بسم الله الرحمن الرحيم

فصل اول

در نور کم‌سوی فضا آخرین گل را هم روی کیک گذاشت و کمی عقب رفت. نگاهش نرم بود و آن لبخند محوی که روی لبش می‌نشست، رضایتش را از تزئین کیک تولد نوه‌ی حاج آقا نبوی جار می‌زد.

لطافت فضا و نغمهٔ نرم موسیقی «ریچارد کلایدرمن» را ورود بی‌موقع فرزانه شکست. جلوتر آمد و با نگاه به کیک پرسید: تموم نشد؟ عروس حاجی بیست‌بار زنگ زده! اگه آماده‌ست بده ببرم.

سروناز گوشهٔ انگشتش را به لبهٔ گل خامه‌ای کشید و بی‌اینکه به عقب برگردد، با همان لبخند نرمش زمزمه کرد: آماده‌ست.

ماسوره را کنار لیسک توی الک استیل آرد انداخت و بالاخره چشم از هنرش گرفت. پیش‌بندش را باز می‌کرد که به عقب چرخید و گفت: با وانت انسی برو. گلا رو هم باید ببری. احتیاط کن تو این برف و گِل و شل.

فرزانه جلوتر آمد. نگاهی به کیک دوطبقه فوندانت‌شده انداخت و گفت: مثل نقاشی می‌مونه لعنتی. آخه کی دلش میاد کارد بزنه تو این‌همه خوشگلی؟!

سورناز جوابی نداد، به جای آن ماسوره‌های خامه‌ای را توی تابهٔ تفلون انداخت و به سوی سینک رفت. صدای انسیه را از حیاط می‌شنید. او با نگرانی می‌گفت: یواش بذار پشت وانت...اون‌جوری نه...

صدایش بالا رفت: مگه کوری دختر؟ گلدونو برگردون...رزها رو این‌وری بذار به دیوارهٔ وانت نخورن...!

سروناز دستکش‌ها را پوشید و شیر آب را باز کرد. نگاهش به عبور قطره‌های آب بود که صدای قدم‌های فرزانه را شنید.

بوی وانیل و عطر ترش لیمو مشامش را پر کرده بود.

چشم‌هایش را بست. تصویر «فروزن» با آن موهای بلند و بافته‌اش میان گل‌های زرد و سرخ و صورتی خامه‌ای پشت پلک‌های خسته‌اش جان گرفت.

وانت آهسته راه افتاد و انسیه با نگرانی همیشگی‌اش با صدای بلندی گفت: مراقب باشیا...تند نرو.

سروناز با دستکش‌های کف‌آلودش به عقب چرخید و به سوی میز رفت. کار امروزش طول کشیده بود. شانس

میاورد گل‌های خامه‌ای کیک در سرمای بیرون کمی سفت و محکم می‌شدند.

صفحه‌گردان را از روی میز برداشت و دوباره به سوی سینک رفت. صدای بسته شدن در راهرو را شنید و بعد صدای انسیه را که نزدیک شده بود.خسته بود. گفت: یه لیوان چای بده دست من دختر.

منتظر جواب شیما نشد و جلوتر از او قدم به آشپزخانه گذاشت. صدایش، قدم‌هایش، حتی هن‌هن نفس‌هایش خسته بود.

صندلی‌ای عقب کشید و صدای قیژ پایه‌های آن نگاه سروناز را جمع کرد.

انسیه آرنجش را روی میز گذاشت و پیشانی‌اش را به آن تکیه داد. نه‌چندان بلند گفت: امان از مشتری بدپیله!

سر تکان داد: عروس حاجی نبوی پدرمو درآورد. بیست‌بار زنگ زد و رنگ گلا رو عوض کرد. یه‌بار ارکیده و سوسن خواست، یه‌بار دیگه کامیلا و زنبق. آخرشم به هیچ‌کدوم راضی نشد. رز و صدتومنی خواست تو گلدونای پایه‌بلند شیشه‌ای.

نفسش بلند بود. خیره به اندام سروناز که کاردک‌ها را اسکاچ می‌کشید، دوباره گفت: وسواسش برای کیک بدتر هم بود.

مشتش را مقابل دهانش گرفت و با حالی حرص‌آلود گفت: بچهٔ نیم‌وجبی رو بگو که سر کیک چه بامبولی درآورد. به یار شِرک می‌خواست، یه‌بار باب‌اسفنجی.

شیما استکان چای را مقابل او گذاشت و با خنده گفت: آخرشم فروزن شد، همون‌که من اول پیشنهاد دادم.

این را که گفت، ابرویی بالا انداخت و بی‌میل زمزمه کرد: واسه تولد یه فینگیل‌بچه چه خرجی کردن.

انسیه قندی گوشهٔ لپش انداخت و استکان را برداشت، اما قبل از این‌که جرعه‌ای هورت بکشد، جواب داد: اووه! حالا کجاشو دیدی؟! غذاشونو به رستوران سر بلوار سفارش دادن. همون فرنگیه. ناصر برا اونا هم بار و بنشن می‌بره. می‌گفت الآن دو روزه دارن سفارشای خانومو آماده می‌کنن، هنوز تموم نشده.

صدای هورت کشیدنش میان شرشر آب گم شد، اما بعد استکان را توی نعلبکی گذاشت و نیم‌نگاهی به در نیمه

باز آشپزخانه انداخت. با صدای آهسته‌تری پرسید: این دختره...نادیا خوابه؟

سروناز آخرین پیمانه را هم آب کشید و شیر آب را بست. دستکش‌هایش را درمی‌آورد که به عقب برگشت. نفسی کشید و جواب داد: نیم‌ساعت پیش قرص خورد. لابد تا الآن خوابیده.

انسیه جرعهٔ آخر چایش را نوشید و وقتی استکان را توی نعلبکی می‌گذاشت، با نفسی کش‌دار لب زد: لااله‌الاالله!

سروناز مقابل پنجره ایستاد و بدون اینکه به سایهٔ انسیه روی تاریکی شیشه نگاه کند، لیوانی آب پای بنفشهٔ آفریقایی‌اش خالی کرد.

در چمدان را بست و به تن سیاه آن خیره شد. آنجا دوام نمی‌آورد؛ این را خوب می‌دانست، اما این روزها انگار مازوخیسمش عود کرده بود.

از پای تخت بلند شد و قدم‌زنان تا کنار پنجره رفت. نمای دور برج الخلیفه نگاهش را با خود برد. دورترها در امتداد خط افقِ تیرهٔ آسمان می‌توانست پرواز کرخت چند پرنده را هم ببیند. به خودش نوید داد تا چند روز آینده برمی‌گردد؛ وقتی مراسم سالگرد پدرش به خوبی برگزار می‌شد و البته وقتی آن حس موذی آزاردهنده رهایش می‌کرد.

به ساعت نگاهی انداخت.

زیادی به حرکت نمانده بود.

چشم از برج و آسمان و رازهای آن برداشت و به عقب چرخید. بارانی سیاهش را از لب مبل چنگ زد و دستهٔ چمدان را در دست گرفت.

وقتی در آپارتمان را می‌بست بی‌اراده نگاهش به گردش درآمد. میز و صندلی‌ها، تخت، تی‌وی و همهٔ آنچه در این خانهٔ جمع‌وجور بود دلتنگی‌های این چند سال را جار می‌زد.

کلید را در قفل چرخاند و لحظه‌ای به در بسته خیره شد. در و دیوار این خانه شاهد دیوانگی‌هایش بودند. باید برمی‌گشت.

تاکسی پایین ساختمان منتظرش بود.

از لای گذشت و درست جلوی در سیگارش را روی زمین انداخت. یک پایش راروی آن فشار داد و قبل از تاکسی، دوباره نگاهش زمین و زمان را کاوید. برمی‌گشت؛ این را مطمئن بود.

در را گشود و کمی بعد راننده بی‌حرف به راه افتاد.

او راحت‌تر روی صندلی نشست و به شب روشن دُبی چشم دوخت. از زیبایی‌های این شهرِ همیشه‌روشن تنها گوشه‌نشینی در آن آپارتمان نصیبش شده بود. گاهی بعد از کار روزانه توی تراسش می‌نشست و به شادمانی آدم‌های بی‌دغدغه‌ی شهر زل می‌زد. میان خنده‌های آنها با حسرت به دنبال ردی از خودش بود؛ خودِ مغرور و همیشه ساکتش که البته پشت همه‌ی آن سردی ظاهری

خودش بهتر از هر کسی می‌دانست روزگاری چه قلب پرشوری داشت.

نفسی کشید و به روبه‌رو خیره شد. بلیط برگشتش همین حالا توی کیفش بود. نهایتا بعد از مراسم سالگرد پدر و رفع دلتنگی مادر و خواهرها تا ده روز دیگر برمی‌گشت کنج همان آپارتمان انتهای برج پانزده‌طبقه و دوباره وقت‌های خالی‌اش خنده‌ی آدم‌های شهر را رج می‌زد.

فرودگاه دبی مثل همیشه شلوغ بود. به ساعتش نگاهی انداخت. تا پروازش یک‌ساعتی مانده بود. نهایتا تا دو سه ساعت دیگر می‌رسید تهران و بعد دوباره در دلشوره‌ی دور آن سال‌ها گیج می‌خورد.

با یادآوری آن روزها بی‌اراده و محکم پلک زد. حالاوقت خوبی برای دوره کردن همه حس‌های یخ‌زده‌ی آن وقت‌ها نبود.

راهش را به سوی کافی‌شاپ کج کرد و کمی بعد پشت یکی از آن میزهای چوبی در حالی‌که با نگاهش عبور مسافران را نظاره می‌کرد، قهوه تلخش را آهسته‌آهسته می‌نوشید.

اما بعد بی خیال آدمها مبایلش را درآورد و تلگرامش را باز کرد. دو سه پیام از آزاده و الهام داشت و البته از آرش؛ دوست قدیمی‌اش.

ساعت ورودش را پرسیده بودند.

خترها جواب سربالا داد. عادتش بود. وقتی پای پرواز و تاخیر و احتمالاتش به میان می‌آمد ترجیح می‌داد کسی را نگران نکند.

برای آرش هم از زمان دقیق رسیدنش چیزی نگفت. نیمه‌شب می‌رسید و او نمی‌خواست در آن بی‌وقتی مزاحم آرش و احتمالا صنم شود.

از کافی‌شاپ بیرون آمد و به راه افتاد. تحویل بار و گرفتن کارت پرواز زمان زیادی از او نگرفت. چشم چرخاند و بعد ابرویش بالا پرید. شهلا با آن کفش‌های پاشنه‌بلندش تندتند به سوی او می‌آمد، اما چند قدم مانده به او، درحالی‌که دست‌هایش را از هم می‌گشود، با لحنی که از همین حالا دلتنگی از آن چکه می‌کرد، گفت: علی...علی جانم!

منتظر اخم یا عکس‌العمل او نشد. دست‌هایش را دورر گردن او حلقه کرد و بوی عطرش در مشام علی پیچید. تعارف نکرد. گونهٔ زبر او را بوسید و کنار گوشش گفت: زود برگرد.

نگاه علی از کنار شانهٔ او به تابلوی اعلان پرواز بود. زمزمه کرد: باید برم.

شهلا کمی خود را عقب کشید، اما دست‌هایش هنوز دور گردن علی بود. به مدد کرم‌پودر هم نمی‌توانست رد چین‌های کنار چشم‌هایش را از آن فاصلهٔ کم محو کند، اما این‌ها که مهم نبود. مهم او بود و حسی که در آستانهٔ پنجاه‌سالگی به این مرد چهل‌سالهٔ خوش‌پوش داشت. لب‌هایش را غنچه کرد و به نرمی یک لالایی گفت: من

پابندت کردم علی. اون‌جا دووم نمیاری. زود برمی‌گردی پیش خودم.

باز هم مکث نکرد. لب‌هایش را جلو برد و علی معذب و کلافه با نگاهِ خندان و پرطعنهٔ دختری اخم کرد.

شهلا بی‌میل قدمی عقب رفت و او کیفش را محکم‌تر در دست گرفت. سرش را بی‌هدف چندباری تکان داد و بعد کوتاه و سرد گفت: خداحافظ!

نماند و از کنار شهلا گذشت. او روی پاشنهٔ پا به دنبالش برگشت و بلندتر و امیدوارتر جواب داد: به امید دیدار.

علی خیره به پله‌برقی شلوغی که مقابلش بود، نفس کشید. هنوز بوی عطر شهلا در مشامش موج می‌خورد.

مدت‌ها بعد میان مسافران به سوی هواپیما می‌رفت.

چه‌ای جلوتر از او روی پله‌ها بود و سر و صدایش اخم‌های او را پیش کشید. ترجیح می‌داد این یکی‌دو ساعت پرواز آرامی را تجربه کند. روزهای آینده به‌حد کافی شلوغ و پردردسر بود!

کنار صندلی‌اش ایستاد و بارانی‌اش را درآورد. می‌خواست کنار شیشه بنشیند که پیرزنی پرسید: ممکنه من کنار شیشه بشینم؟

او مبهوت به عقب برگشت. پیرزن با کت و دامنی ساده و موهایی وزشده از رنگ به رویش لبخند زد.

او سری تکان داد و بی‌حالت گفت: بله، حتما.

و با این حرف خودش را عقب کشید. زن لخ‌لخ‌کنان روی صندلی جا گرفت و درهمان‌حال که دامنش را مرتب

می‌کرد، دوباره گفت: سخته تمام‌وقت بخوام رفت‌وآمد مهمون‌دارا رو چک کنم.

او به حرکت سر بسنده کرد و یک پایش را روی پای دیگر انداخت، اما بعد بی‌اراده با نگاه پسربچه را دنبال کرد که کنار مادرش روی صندلی جا می‌گرفت. دعا کرد زودتر خوابش ببرد.

به حرف‌های مهمان‌دار گوش نمی‌کرد. نگاهش چرخید سوی شیشه و به باند چشم دوخت. روزهای سختی در پیش داشت!

هواپیما با تکان تندی به راه افتاد و همان‌وقت پیرزن وحشت‌زده به دسته‌های صندلی چنگ زد.

نگاه او تا انگشت‌های فشرده‌شدهٔ پیرزن پایین آمد. کنار لاک زرشکی‌رنگ ناخن‌هایش، لکه‌های ریز و درشت قهوه‌ای که نشان از پیری داشت، نگاهش را برای چند ثانیه میخکوب کرد، اما بعد با لحنی آرام گفت: چیز نگران‌کننده‌ای نیست خانم.

او با لبخندی دستپاچه نگاهش کرد و جواب داد: می‌دونم، اما ترسه دیگه. هزاربار هم که سوار هواپیما بشم بازم وقت اوج و فرودش ترس چنگ می‌زنه به قلبم.

این را که گفت، با صدای پایین‌تری پرسید: میگم الآن من باید روسری سر کنم؟

از سوال بی‌مقدمهٔ او ابروهای علی بالا پرید و بی‌اراده لبخندی روی لبش نشست. نگاهش به موهای چند رنگ

او کشیده شد، اما بعد جواب داد: هنوز وارد مرز ایران نشدیم.

زن نفسی از سر استیصال کشید و گفت: خب تاحالا زورکی روسری سر نکردم. یه کم برام سخته.

-خیلی وقته از ایران دور هستید؟

زن با حسرت نگاهش کرد و آرام جواب داد: چهل ساله. درست از روزهای انقلاب.

این را که گفت، با نگرانی ادامه داد: دروغ چرا؟ الآنم همچین دلم آروم نیست. میگم نکنه یه وقت پلیس فرودگاه دستگیرم کنه؟!

علی چانه‌اش را بالا کشید و با تردید پرسید: چرا این فکرو می‌کنید؟

پیرزن بی‌حوصله و عصبی جواب داد: چه می‌دونم. وقتی داشتم میومدم همه بهم گفتن نرو، می‌گیرنت. اما...

مکثی کرد و با نگاه پرحسرتش در چشم‌های او لب زد: دلم تنگ بود برای وطن!

او آهسته سر تکان داد. این درد، مشترک بود.

پیرزن روی دور حرف افتاده بود. شاید هم از نگرانی بود که ریزه‌ریزه هر آنچه را که توی قلبش نهفته بود، بیرون می‌ریخت: چل‌سالم بود که از ایران رفتیم. شوهرم مرحوم سرهنگ مستوفی از افسرای ارتش بود. وقتی می‌خواستیم بریم، بهش گفتم سرهنگ تو که کاری نکردی، برای چی می‌خوای ریشه بکنی و غربت‌نشین بشی؟

هی کشید: بنده خدا حق داشت. چند ماه بعد که خبر اعدام هویدا و نصیری و خیلی‌های دیگه رو شنیدیم خدا رو شکر کردیم که به موقع از ایران خارج شده بودیم.

علی ابرویی بالا انداخت و با تردید پرسید: خب الآن چطوری برمی‌گردید؟ منظورم اینه که...

زن به میان حرفش رفت: دلمو زدم به دریا. بعد از مرگ سرهنگ دیگه منهتن برام مثل یه گُله قبر بود. خصوصا الآن که...

دستش را روی قلبش مشت کرد: اینم دیگه شیش و هشت می‌زنه و هر آن امکان داره دیگه نزنه. منم که مثل اون خدابیامرز دل‌گنده نیستم تو خاک غریب بخوابم. اینه که گفتم برمی‌گردم. یا می‌گیرنم و می‌فرستنم زندون

5/10 خیالم می‌شن و یه گوشه‌ی تهرون روزهای آخرمو رج می‌زنم.

او نفسی کشید و نجوا کرد: ان‌شالله که اتفاقی نمی‌افته.

پیرزن لبخند نومیدانه‌ای زد، اما بعد دوباره گفت: من‌که خیابونای تهرونو یادم نیست جوون. رسیدیم ممکنه به من کمک کنی؟

او با تایید سر تکان داد. مهمان‌دار فنجان‌های قهوه را روی میز مقابل‌شان گذاشت و پیرزن کمی بعد در حال مزه کردن قهوه‌اش پرسید: راستی اسمت چی بود؟

او بی‌این‌که سر بلند کند، در حالی‌که قهوه‌اش را هم می‌زد، جواب داد: علی...علی احتشام!

زن فنجانش را پایین آورد و با لبخند پرسید: من چی صدات کنم؟

او لبخند زد، چانه‌اش را بالا کشید و جواب داد: شما علی صدام کنید.

زن فنجان نیم‌خورده‌اش را روی میز گذاشت و گفت: منم مهتاجم.

و بعد با لحنی پرتفرعن ادامه داد: یه عمر خدم و حشم خانوم سرهنگ صدام کردن.

علی در سکوت نگاهش می‌کرد. زن این‌بار با نفسی بلند و پرحسرت گفت: اما خب دورهٔ ما گذشت. الآن دیگه احتمالا خانوم سردار و خانوم سرتیپ مده!

...ندش محزون بود. ادامه داد: تو مثل مستوفی صدام کن. بهم می‌گفت تاجی خانوم!

علی سر تکان داد: چشم...تاجی خانوم!

زن با نگرانی تبسم کرد و علی راحت‌تر به صندلی تکیه داد. میان دلشوره‌هایی که داشت، حالا نگرانی برای این زن هم به ناآرامی‌های قلبش اضافه شده بود.

دست‌هایش را روی سینه قلاب کرد و چشم‌هایش را بست.

بی‌حس و کرخت بود. انگار قرن‌ها از آن شور و سودا گذشته بود. حالا فقط یک قلب خالی داشت که وظیفه‌اش پمپاژ خون بود؛ بدون هیچ حس و حال و شوری.

8/10 جان و روحش را در آن شب بارانی بهار جا گذاشته بود؛ پشت دیوارهای خانه‌باغ شهروان‌مهر، درست وقتی خطبه‌ی عقد مازیار و باران جاری بود.

چشم باز کرد و مهمان‌دار وقت عبور لبخندی از سر وظیفه زد. علی نفسی کشید و روی پیشانی خیس از عرقش دست کشید. پنج سال کابوس بیداری و خوابش بله‌ای بود که از لب‌های ماتیکی باران بیرون می‌آمد و بعد...

بعدش هیچ چیز نبود الا یک سکوت ممتد میان یک‌دنیا کاری که خودش را در آن غرق کرده بود.

حرکت دست زن او را از اوهام تلخش بیرون کشید. بسته‌ای شکلات به طرفش گرفته بود.

علی تبسمی کرد و او وقت مزه کردن شکلاتش گفت: همیشه وقت سفر همراهمه. الآن که حتما باید زیر زبونم باشه.

دستش را روی قلبش گذاشت و با التهاب ادامه داد: دلشوررره ولم نمی‌کنه.

او تکه‌ای از شکلات را جدا کرد و جواب داد: نگران نباشید.

تاجی خانم فرافکنی می‌کرد: خونه‌مون قدیما تو تخت‌طاووس بود.

و بعد با تردید به چشم های او نگاهی کرد و گفت: الآن حتما اسمش عوض شده.

علی با آرامش جواب داد: الآن شده مطهری!

از پهلوی که می‌اومدی سر تخت‌طاووس می‌رسیدی به یه دو راه، سمت چپ می‌رفت یوسف‌آباد.

علی این‌بار با لبخندی آرام جواب داد: الآن شده جمال‌الدین‌اسدآبادی!

مهتاج بی‌حوصله نق زد: ای بابا!

اما بعد بی‌توجه به این اسامی ادامه داد: یه خونه‌باغ بزرگ بود. از پدرم ارث رسیده بود و بعد از مرگ پدرم با تیمسار همون‌جا ساکن شدیم.

لبخندش محزون بود: پسرم تو همون خونه دنیا اومد.

و با این حرف یک‌باره سکوت کرد و نگاهش به سوی شیشه چرخید. میان ابرها بودند؛ تاریک و پر از شب.

علی رد نگاهش را دنبال کرد. کاش می‌توانست کمی بخوابد.

صدای کاپیتان در سکوت مسافران خواب‌زده پیچید: مسافران عزیز همینک وارد آسمان ایران شدیم!

با این حرف مهتاج پر از دلهره به سوی او چرخید و لب‌های رژخورده‌اش را روی هم فشار داد و با تردید پرسید: الآن باید روسری سر کنم؟

علی با لبخند سر تکان داد و مهتاج از جیب پالتواش روسری ساتن جمع و جوری را بیرون کشید. در همان‌حال که آن را روی سرش می‌انداخت، نگاهش بین مسافران کاوید. زنان و دختران بی‌حوصله روسری و شال را روی موهایشان مرتب می‌کردند.

به تصویر محوش روی شیشهٔ کنار دستش نگاهی کرد و روسری‌اش را گره زد، اما بعد به سوی علی چرخید و کلافه‌تر از قبل گفت: بهم نمیاد که!

علی این‌بار خنده‌اش گرفت و با لحنی مهربان جواب داد: شما همه‌جوره خوب هستید.

او دست‌هایش را به‌هم مالید و گفت: اگه بگیرنم تو ایران کسی رو ندارم کمکم کنه.

و بعد با پوزخندی ادامه داد: فکر کنم گوشهٔ زندون قصر بپوسم.

علی با همان لبخند جواب داد: الآن باغ‌موزه شده!

مهتاج متعجب نگاهش کرد و علی کوتاه‌تر لب زد: زندون قصرو می‌گم.

-اووه! پس معلومه تهرون خیلی عوض شده. اگه گیر مامورا هم نیفتم، حتما تو خیابونای شهر گم می‌شم!

-ان‌شالله که اتفاقی نمی‌افته. نگران نباشید.

او پر از التهاب نجوا کرد: نمی‌دونم که!

منتظر جواب علی نماند. سرش را به صندلی تکیه داد و نگاه پیرش را دوباره به ابرها دوخت.

او نفسی کشید و این‌بار به روبه‌رو خیره شد. ذهنش گریز می‌زد سوی کوچهٔ بهار، ته بن‌بست و پشت دیوارهای آجری خانه‌ای که او را از آرزوهای جوانی‌اش جدا کرده بود.

عصبی از افکار بهم‌ریخته‌ای که داشت، از کیف دستی دفترچهٔ یادداشتش را درآورد و با حالی عصبی آن را ورق زد.

آرش قبلا برنامه‌های این چند روزش را مدیریت کرده بود.

امروز باید به دیدن سعادت می‌رفت و برای اولین‌بار از لحظهٔ شروع به ساخت، از برج سیب دیدن می‌کرد.

غیر از تصاویر سه‌بعدی که هر هفته آرش برایش می‌فرستاد، این اواخر دیدن عکس‌های خودِ برج امیدوارش کرده بود.

بلیطش برای شیراز ساعت پنج عصر بود. پس‌فردا مراسم سالگرد مرحوم پدرش بود در مسجد اعظم شیراز.

با این یادآوری بی‌اراده چشم‌هایش را بست. لحظه‌های پیش رو حتما نفس‌گیر می‌گذشت.

تصور دیدن باران کنار همسرش با شکمی برآمده...!

افکارش را نصفه رها کرد و کلافه از روی صندلی بلند شد.

صورتش داغ شده بود.

به سوی دستشویی رفت و نگاه نگران مهتاج به دنبالش کشیده شد.

کمی بعد مقابل آینه بود. مشتی آب به صورتش پاشید و کلافه از این‌همه بی‌قراری توی آینه به خودش نهیب زد: آدم باش!

دستمالی کشید و وقت خشک کردن صورتش از دستشویی بیرون رفت. سال‌ها بود که می‌خواست آدم باشد! اما نمی‌شد؛ نه وقتی خاطرات کوچه‌ی بهار و دخترک دانشجویش زنده‌تر از هر وقتی مقابل نگاهش جان می‌گرفت.

به صندلی‌اش برگشت و کمربندش را بست.

مهتاج آرام، اما نگران پرسید: انگار حال تو هم بهتر از من نیست!

او لبخند بی‌حالی زد و جواب داد: من خوبم.

مهتاج ناباور سر تکان داد.

مدت‌ها بعد باز هم کاپیتان بود که سکوت فضا را می‌شکست: مسافران عزیز تا چند لحظه‌ی دیگر در

فرودگاه بین‌المللی امام خمینی به زمین خواهیم نشست. لطفا صندلی‌های خود را ترک نکنید و کمربندهای خود را ببندید.

با حرف او مهتاج نفس بلندی کشید و ناآرام و پر التهاب نگاهش را از شیشه به روشنایی دور شهر دوخت.

ارتفاع‌شان هر لحظه کمتر می‌شد و به مرور می‌توانست چراغ‌های دو سوی باند فرود را ببیند. دستش را روی خنکای شیشه کشید و زمزمه کرد: چل سال پیش توی همین آسمون تیمسار بهم قول داد سفرمون خیلی طولانی نمی‌شه. قرار بود زود برگردیم. تو چهل‌سالگی فکرشم نمی‌کردم که رفتنم قد یه عمر طول بکشه.

علی خیره به همان‌سو نجوا کرد: مهم اینه که برگشتین.

خیره..اما تنها!

حرفش پر از درد بود.

به سوی او چرخید و برای تغییر فضا پرسید: تو چند ساله از ایران دوری؟

علی چانه‌اش را بالا کشید: سه سال!

مهتاج ابرویی بالا انداخت و زمزمه کرد: سه سال!

اما بعد با لحنی پرمعنی گفت: ما از انقلابیا فرار کردیم و فرارمون شد قد یه عمر. تو از کی فرار کردی؟!

او نفسی کشید و دوباره به چراغ‌های روشن باند فرود خیره شد. لب زد: از خودم!

مهتاج موهای وزشده‌اش را بی‌حوصله زیر روسری کشید و این‌بار بدون حرف دوباره به بیرون خیره شد.

فرود چیزی نمانده بود.

مدت‌ها بعد میان همهمه‌ی مسافران، او به سختی از روی صندلی بلند شد و رو به علی که کیف دستی‌اش را برمی‌داشت، گفت: نمی‌دونم که آخرش چی می‌شه، اما اگه...

لبخندش پر از هراس بود. آرام‌تر ادامه داد: اگه یه وقت گرفتنم خودتو علاف من نکن علی جان. نمی‌خوام بی‌دلیل تو هم توی دردسر بیفتی.

او لبخند گرم‌تری زد و جواب داد: ان‌شالله که چیزی نمی‌شه. این‌قدر نگران نباشید.

مهتاج فقط سر تکان داد.

آخرین نفراتی بودند که از هواپیما خارج شدند. روی پله‌ها و در هوای خنک تهران مهتاج لحظه‌ای ایستاد و به آسمان دم صبح چشم دوخت. نگاهش حرف داشت، حرف‌هایی به قدمت سال‌هایی که گذشته بود.

نفس عمیقش در هیاهوی مسافرانی که به سوی سالن فرودگاه می‌رفتند گم شد.

آهسته‌آهسته از پله‌ها پایین می‌رفت و در هر قدم با وسواس موهای روشنش را زیر روسری جا می‌داد.

علی قدمی پشت سر او نگاهش می‌کرد. حالا کمی از دلشوره‌های این زن غریبه به جان او هم چنگ انداخته بود.

کنار هم بارهایشان را تحویل گرفتند. علی فقط یک چمدان جمع‌وجور همراهش داشت، اما مهتاج غیر از دو چمدان بزرگ، وقت تحویل گرفتن قفس گربه پشمالویش با شادمانی گفت: اخمو عزیزم!

علی شیرین اخم کرد.

مهتاج گربه‌اش را توی بغل گرفت و صاف ایستاد. علی گفت: اجازه بدید کمک‌تون کنم.

منتظر جواب او نشد و دسته‌ی یکی از چمدان‌ها را گرفت.

قدم‌های مهتاج نامطمئن بود. روی پله‌برقی و میان خیل مسافرانی که برای دیدن عزیزان‌شان هیجان زده بودند، نگاه او هر لحظه می‌کاوید.

مدت‌ها بعد مقابل باجه‌ای ایستاده و منتظر مهر شدن پاسپورت‌شان بودند. علی پشت سر او ایستاده بود. مامور پاسپورت مهتاج را باز کرد و مشخصاتش را وارد سیستم کرد. نگاه مهتاج حرکت پر از مکث سیاهی چشم‌های مامور را روی مانیتور دنبال می‌کرد.

مامور اجازه‌ی فکر به او نداد. گوشی تلفن را برداشت و کوتاه و آهسته چیزی گفت.

مهتاج با نگرانی نیم‌نگاهی به علی انداخت و او با حرکت چشم به آرامش دعوتش کرد، اما بعد کمی سرک کشید و پرسید: مشکلی پیش اومده؟

مامور دستش را برای گرفتن پاسپورت او دراز کرد و جواب داد: چیز مهمی نیست، فقط چند تا سواله که خانم باید جواب بدن.

و با این حرف به پلیس فرودگاه که به سمت‌شان می‌آمد، اشاره کرد.

مهتاج با گربه‌ای در بغل نگران و گیج به عقب برگشت. مامور زن جلوتر از مامور مرد به طرفش آمد و با لحنی کوتاه گفت: لطفا تشریف بیارید.

مهتاج با حالی وسواس‌گونه موهایش را زیر روسری کشید و با شانه‌هایی افتاده بین آن دو به راه افتاد.

علی پاسپورتش را گرفت و در سکوت به دنبال آنها پا تند کرد.

کمی بعد پشت در اتاق پلیس فرودگاه ساعتش را چک‌کرد.

روی صندلی نشست و بی‌اراده و با حالی عصبی با پا روی سرامیک ضرب گرفت.

انتظارش به درازا کشید. دوباره به ساعتش نگاهی انداخت. نزدیک یک ساعت گذشته بود و هنوز از زن هشتادساله‌ی هم‌سفرش خبری نبود.

از روی صندلی بلند شد و خواست سوالی بپرسد که در اتاق باز شد و مامور در را گشود.

مهتاج اینبار با لبخند درحالی که از آنها تشکر می‌کرد، پا به راهرو گذاشت.

ابروهای علی بالا پرید.

قدمی جلو رفت و مهتاج با دیدن او، گربه‌اش را یک‌باره توی بغل او انداخت و غر زد: خسته‌م کردی اخمو!

پلیس در را پشت سر او بست و مهتاج باز هم روسری‌اش را مرتب کرد.

علی مبهوت پرسید: چی شد؟

او دستی به کت و دامنش کشید و با خونسردی و لبخند جواب داد: به‌خیر گذشت.

و با این حرف دستش را برای گرفتن اخمو دراز کرد.

کنار هم راه افتاند. علی ناباور پرسید: چی گفتن؟ چی گفتید؟

-از سابقه‌ی شوهرم پرسیدن. هر چند...

ابرویی بالا انداخت: خودشون همه چیزو می‌دونستن. یکی دو تا فرم بود که پر کردم. آدرس خونه‌مو تو منهتن گرفتن و آدرس یکی‌دو تا آشنا تو تهران رو می‌خواستن که

البته کسی رو نداشتم. پرونده‌ی پزشکی‌مو نشونشون دادم که فکر نکنم براشون مهم بوده باشه.

از فرودگاه خارج شده بودند. او نگاهی به علی انداخت و آرامتر ادامه داد: خلاصه ولم کردن.

علی این‌بار لبخند گرمی زد و جواب داد: خدا رو شکر.

تاکسی فرودگاه مقابل پایشان ایستاد.مهتاج در حالی‌که دستکش‌هایش را می‌پوشید، به تلاش راننده در جابه‌جایی ساک و چمدانش نگاه کرد. در صندوق‌عقب که بسته شد، علی قدمی جلو آمد. نیم‌نگاهی به شب سرد فرودگاه انداخت و در را برای مهتاج باز کرد.

او با نگاهی نگران تشکر کرد. علی از سوی دیگر سوار شد و کمی بعد راننده راه افتاد. علی روی صندلی

جابه‌جا شد و نگاهی به پیرزن انداخت. نگاه ساکت او تاریکی و شب و جاده را می‌کاوید. از محوطه خارج شده بودند و کم‌کم روشنایی فرودگاه پشت سرشان جا می‌ماند. آه مهتاج در سکوت سنگین ماشین پیچید، اما به این هم راضی نشد. انگشت‌های باریک و کشیده‌اش را روی خنکای شیشه کشید و نجوا کرد: تهران یه‌سره آتیش بود. یه وقتا که مجبوری بیرون می‌اومدم، خوف می‌کردم از مردمی که با مشت و سنگ و چماق خیابونا رو قرق کرده بودند.

نگاه علی چسبید به نوک انگشت او که روی شیشه ثابت مانده بود، اما بعد نگاهش آهسته کش آمد تا نیم‌رخ بی‌حالت پیرزن. او با صدایی شبیه به زمزمه

خاطره‌هایش را مرور می‌کرد. کوتاه و محزون لب زد: شکوه کارگرمون بود!

انگشت‌هایش مشت شد و نگاه علی چسبید به لب‌های پرچروک او که روی‌هم فشرده می‌شد.

دوباره هر سه در سکوت غرق شدند. راننده خیره به جادهٔ شب‌زده بود، مهتاج معلق بود در خاطراتی که زهرشان بعد از چهل سال هنوز در کامش مانده بود و علی گیج بود. می‌توانست تعلل و بعد نگرانی مادر را پشت تلفن به یاد آورد.

به او نگفته بودند!

احمقانه گمان می‌کردند می‌شود این چیزها را پنهان کرد.

حتی آن هومن نادان هم سکوت را ترجیح داده بود.

اما آخرش که چه؟!

مادرش هم انگار به همین سوال رسیده بود که دو شب پیش، وقتی او تاریخ پروازش را اعلام کرده بود، بعد از کلی من‌من و خونی که به دل او کرده بود، گفته بود: باران حامله‌ست!

برعکس مهتاج او انگشت به شیشه‌ی یخ‌زده نکشید. دست‌هایش را در هم مشت کرد و اجزاه داد تلخی کلام مادر دوباره و سه‌باره و هزارباره ذهنش را پر کند.

باران حامله بود!

پابه‌ماه بود!

جنینش دختر بود!

10/10

دیوانه شده بود که همان دو شب پیش، بعد از سکوتی خفه‌کننده، با آن صدای زخمی و پر از غم پرسیده بود: چند وقتشه؟

چشم‌هایش را بست؛ محکم و به یاد دخترک دانشجویی افتاد که با یک‌دنیا بی‌پناهی پا به شیراز گذاشته بود.

به یاد همهٔ شب‌هایی افتاد که سر خیابان منزل شازده خانم می‌ایستاد تا او را ببیند.

به یاد حافظیه و حافظ‌خوانی‌شان افتاد و لغزی که برایش خوانده بود.

زیر لب زمزمه کرد: وان راز که در دل بنهفتم، به در افتاد...!

چشم گشود و روشنایی دور شهر به نگاهش چسبید.

صدای راننده سکوت تلخ فضا را شکست: کجا باید برم؟

علی بی‌اراده به مهتاج نگاه کرد و او با تردید جواب داد: تخت طاووس.

نیم‌نگاهی به علی انداخت و دستپاچه حرفش را اصلاح کرد: من...منظورم خیابون شهید مطهریه!

راننده سکوت کرد و علی بلند نفس کشید.

مهتاج گربه‌ی اخمویش را روی صندلی گذاشت، کیفش را باز کرد و در حال زیر و رو کردن محتویات آن با کلافگی گفت: بعد چهل سال پیدا کردن یه خونه تو این شهر مثل پیدا کردن یه سوزن تو انبار کاهه.

علی با خستگی جواب داد: پیداش می‌کنیم. نگران نباشید.

مهتاج دسته‌کلیدی کهنه را از اعماق کیفش بیرون کشید و رو به او با مهربانی گفت: راستی فکر نکن حواسم نبود، ممنونم منتظرم موندی!

او لبخند زد و مهتاج دسته‌کلیدش را بالا گرفت و صدای جیرینگ‌جیرینگ کلیدهای زنگ‌زده در ماشین پیچید. با لبخندی شاد ادامه داد: هنوز کلیدای خونه‌مو دارم.

و با این حرف محزون‌تر از قبل ادامه داد: تو این سال‌ها مثل یه گنج ازشون محافظت کردم. مطمئن بودم که یه روزی برمی‌گردم.

علی لبخند زد، اما رد نگاهش کشیده شد سوی جاده. انگار گرد خاطره‌هایش در هوا پخش بود که نرسیده به تهران، یک به‌یک مقابل نگاهش جان می‌گرفتند.

دست برد و گره کراواتش را شل کرد. نگاه ترسیده‌ی باران، شبی که او را سر خیابان منزل شازده خانم دیده بود، از ذهنش کنده نمی‌شد.

نفسش تنگ شده بود. کراوات را یک‌باره از یقه‌اش کشید و دگمه‌ی اول پیراهنش را باز کرد.

دخترک همان شب از او متنفر شده بود.

کراوات را مچاله کرد و توی جیب بارانی‌اش گذاشت. به شهر رسیده بودند. روی صندلی صاف نشست و سعی کرد آرام‌تر نفس بکشد. حرکت دست پیرزن نگاهش را به سوی خود کشید. به شکلات چندتکه ای که در دست او بود نگاهی انداخت و مهتاج با لبخندی یخ‌زده گفت: خاصیت بوی وطنه؛ چه یه سال، چه یه عمر! وقتی

برمی‌گردی انگار یهو به قد یه عمر خاطره می‌خوره توی صورتت.

علی تکه‌ای شکلات جدا کرد و او با آهی بلند نگاهش را به خیابان‌های ناآشنا دوخت. لب زد: یه روز تو همین روزا باید برم بهشت‌زهرا!

به سوی او چرخید و با تردید پرسید: اسمش که عوض نشده؟

علی سر تکان داد و مهتاج با پوزخند گفت: چه خوب که واسه یکی مثل من، یه جا مونده که توش احساس غربت نکنم!

به سوی شیشه برگشت و با لبخندی که کم‌کم خیس می‌شد، به شلوغی شب شهر زل زد.

اما مدت‌ها بعد وقت عبور از مقابل ساختمان بزرگ و قدیمی راه‌آهن، بغضش یک‌باره شکست و صورتش را با دست پنهان کرد.راننده از آینه نگاهش کرد، ولی بعد به نفسی بلند اکتفا کرد.

علی از کیفش بسته‌ای دستمال کاغذی جیبی درآورد و به طرفش گرفت و نه‌چندان بلند پرسید: می‌خواید براتون آب بگیرم؟

او دستمال را به چشم‌هایش کشید و سر تکان داد.

راننده سرعتش را زیاد کرد و مهتاج این‌بار به درختان پرخاطره‌ی خیابان ولیعصر زل زد.

نفس‌هایش هر کدام آهی بود که از عمق سینه اش بالا می‌آمد. علی نگاهش می‌کرد؛ لرز سیب گلویش، ارتعاش

چین کنار لب‌هایش، فشار انگشتانش هر کدام تلاشی بود برای پس زدن بغضی که چسبیده بود بیخ گلو و رهایش نمی‌کرد.

با نگاهی خیره به درختان پیر خیابان لب زد: چنارهای پهلوی هم پیر زدن مثل من.

علی نه‌چندان بلند جواب داد: ولیعصر

مهتاج چشم از خیابان گرفت و متعجب به سوی او چرخید. علی لبخندی زد و حرفش را کامل کرد: اسمش شده خیابون ولیعصر!

تبسم مهتاج تلخ بود. روی صندلی راحت‌تر نشست و دستی روی سر اخمو کشید. گفت: یه زمونی این خیابون پر از بنزای سبز و فیات‌های قرمز و کادیلاک‌های مسی

بود. فولکس هم بود. بهش فولکس قورباغه‌ای می‌گفتن. پیکان گوجه‌ای و زرد و آبی هم کم نبود. اما الآن...

نگاهش در خیابان دوری زد و ادامه داد: الآن هر چی می‌بینم پراید و پژوی سیاه و سفیده. انگار یهو یکی اومده و هر چی رنگه از سر این شهر جمع کرده.

پوزخند علی تلخ بود. راننده از کنار پارک دانشجو که عبور می‌کرد، نگاه مهتاج با ساختمان قدیمی تئاتر شهر کش آمد.

نفسش پر از حسرت بود. زمزمه کرد: هنوز هیاهوی دور اون سال‌ها تو ذهنمه. سال پنجاه و یک بود. اولین نمایشی که این‌جا روی صحنه رفت، نمایش باغ آلبالو بود. سوسن تسلیمی و داریوش فرهنگ و چند تای دیگه از قدیمیا توش بازی می‌کردن.

لب‌هایش کش آمد و زمزمه کرد: یادش به‌خیر.

راننده از آینه نگاهی به عقب انداخت و پرسید: کجای تخت طاووس می‌رید؟

مهتاج با دستپاچگی اول به او و بعد به علی نگاه کرد و جواب داد: اسم خیابونا عوض شده. این‌جوری که نمی‌تونم بگم.

راننده اخم کرد، اما علی با خونسردی دنباله‌ی حرف او را گرفت: شما مسیرو ادامه بدید، خانوم راهنمایی‌تون می‌کنن.

موبایلش به صدا درآمد. مهتاج با لبخند امیدوارتری دنباله‌ی حرف او را گرفت: درست میگه آقا. شما تو همین مسیر پیش برید. حتما...

اما نگاهش به خیابان‌ها نومید بود: حتما یه نشونه‌هایی از قدیم مونده.

علی به صفحه‌ی موبایلش نگاه کرد و جواب داد: سلام مادر.

صدای احترام در گوشش پیچید: سلام پسرم. خوبی مادر؟ کجایی الآن؟

-نیم‌ساعتی هست رسیدم. نگران نباشید.

-آرش اومد دنبالت؟

-نه. لازم نبود. با تاکسی فرودگاه می‌رم خونه.

-فردا کی بلیط داری؟

-ساعت سه. نگران نباش. قبل از مراسمِ پس‌فردا شیرازم.

راننده ولیعصر را بالا می‌رفت و نگاه علی تندتند چنارهای کنار خیابان را رد می‌کرد.

احترام گفت: باشه علی جان. مواظب خودت باش.

-حتما. دیگه برو استراحت کن.

خداحافظی کردند و مهتاج با لبخند پرسید: مادرت بود؟

او موبایل را توی جیب بارانی‌اش انداخت و سر تکان داد.

مهتاج دستمال را به صورتش کشید و با لحنی بین خستگی و افسوس دوباره گفت: حال خوشیه این‌که بدونی یکی یه جایی منتظرته.

این را که گفت، دوباره نگاهش کرد و با تردید پرسید: راستی خانومت کجاست؟ تنها سفر می‌کنی؟

علی لبخند زد. یک‌وری روی صندلی جابه‌جا شد و کمی به در تکیه داد. جواب داد: ازدواج نکردم.

ابروهای باریک مهتاج بالا پرید: اِوا....چرا؟

لبخندش عمیق‌تر شد: مادرت تنبلی کرده. وگرنه اگه پسر من زنده بود....!

حرف در دهانش ماسید و نگاهش بی‌اراده به نگاه متعجب علی خیره ماند. اما بعد بی‌اینکه تلاشی برای ادامه‌ی حرفش بکند، نفسی کشید و دوباره به سوی پنجره برگشت.

علی لحظه‌ای به نیم‌رخش نگاه کرد و بعد با حس ویبره‌ی موبایل، به تماس آرش جواب داد.

در خیابان شهید مطهری بودند. راننده حالا آرام‌تر می‌راند و مهتاج مثل کودکی ذوق‌زده به شیشه چسبیده بود و هر لحظه چیزی را کشف می‌کرد. گاهی با انگشت جایی را نشان می‌داد و می‌گفت:

- این گل‌فروشیه هنوز هست یا اون خونه قدیمیه.

-چه خوب معبر این کوچه رو هنوز نبستن.

-اون فروشگاه...یه زمونی پیانو می‌فروخت...اما حالا انگار فرش‌فروشیه.

و بغض...بغض لعنتی انگار چسبیده بود به صدایش و کنده نمی‌شد.

با انگشت باریکش به ورودی خیابانی اشاره کرد و راننده آرام وارد گذر شد.

باران تازه شروع شده بود. فرزانه وانت را درست پشت در بسته‌ی باغ پارک کرد و از ماشین پیاده شد. دستی به موهای کوتاهش کشید و شال گردن را بیشتر روی دماغ و دهانش بالا برد.

سرد بود.

پا تند کرد و از میان درختان پیر ورودی باغ گذشت و به سوی بنای جمع و جوری که چراغ‌های روشنش تاریکی باغ را می‌شکست، رفت.

کتانی‌هایش را که درمی‌آورد، بی‌اراده نیم‌چرخی به عقب زد. سایه‌ی بلند عمارت وسط باغ در آن تاریکی به وهم فضا می‌افزود.

نگاهش پایین‌تر آمد و دوخته شد به استخری که او از وقتی به یاد داشت خالی بود.

دماغش از سوز هوا خیس بود. دوباره به پنجره‌های تاریک و خالی عمارت نگاه کرد و بعد بی‌هیچ مکثی در را گشود.

صدای شیما همان ابتدا گوش‌هایش را پر کرد: مامان سقف داره چیکه می‌کنه!

او شال و کلاهش را به آویز کنار در زد. کاپشنش را درمی‌آورد که انسیه را دید. با قابلمه‌ای در دست هولکی به سویی می‌رفت. لحنش مثل همیشه عصبی و تند بود: گه بگیرن این خونه رو که مثل تور حجله‌ی رُقی سوراخ‌سوراخ شده، از هر گوشه‌اش آب می‌چیکه تو!

فرزانه از رهروی کوتاه گذشت و با نگاه انسیه را دنبال کرد. او قابلمه را جایی روی موکت گذاشت و نگاه فرزانه بالا رفت. سقف به آجر رسیده بود و قطره‌های آب انگار برای گذشتن از منافذ بین آجرها عجله داشتند.

سیاهی چشمش گذرا هال را کاوید. دوسه قابلمه و کاسه گوشه و کنار اتاق بود و صدای چک‌چک قطره‌های باران میان قدم‌های تند انسیه و غرغرهایش سمفونی تکراری شب‌های زمستانی این خانه بود.

انسیه در آستانه‌ی اتاق با کاسه‌ی رویی در دست پرسید: امانتی عروس حاجی رو دادی؟

او سر تکان داد و انسیه قدم به اتاق گذاشت. کاسه را جایی زیر چک‌چک قطره‌های باران می‌گذاشت که بلندتر گفت: پولشو بذار رو میز. باید حساب‌کتاب کنم.

فرزانه قدمی به سوی آشپزخانه برداشت و به جای جواب، پرسید: شام خوردید؟

شیما از کنارش گذشت و جواب داد: غذای تو روی گازه. گرمه هنوز.

منتظر او نماند و پشت دیوار اتاق از نظر او دور شد.

فرزانه در آستانه‌ی آشچزخانه ایستاد و نگاهش روی قابلمه‌ی غذا دوری زد. اما بعد به سوی یخچال رفت.

صدای بلند انسیه اجازه‌ی فکر کردن نمی‌داد.

قسمت هشتم

از طبقه‌ی بالای یخچال کیسه‌ی داروهایش را برداشت و به سوی میز رفت. لیوانی آب ریخت و قرصی بیرون کشید. وقتی آن را با آب سر می‌کشید، نگاهش به آمپولی بود که باید فردا تزریق می‌کرد.

موبایلش زنگ می‌خورد.

گوشی را از جیبش درآورد و به تصویر مادرش روی صفحه نگاه کرد، اما بعد بی‌حوصله رد تماس زد و گوشی را روی میز انداخت. دست توی جیبش برد و یک‌دسته

پولی را که از عروس حاج آقا نبوی گرفته بود، روی میز کنار گلدان گذاشت. به سوی اجاق رفت و کمی غذا کشید. روی صندلی می‌نشست که صدای پیامک نگاهش را دوباره به سوی گوشی کشید. اخم کرد، اما موبایلش را پیش کشید و روی صفحه کلیک کرد. مادر پرسیده بود: امروز رفتی پیش دکتر نجم؟

فرزانه بی‌اینکه جوابی بدهد، موبایل را دوباره روی میز گذاشت و قاشقی لوبیاپلو به دهانش برد.

شیما با کاسه‌ای که از آب پر شده بود، با عجله به سوی سینک رفت و هولکی گفت: فرزانه مامانم می‌گه...

صدای کوبیده شدن لیوان کف موزاییکی آشپزخانه حرف را در دهانش خشکاند.

وحشت‌زده به عقب چرخید و با دلهره به نگاه خشمگین او زل زد. انسیه با قابلمه‌ای

در دست در آستانه‌ی آشپزخانه ایستاد و پر اخم پرسید: چته؟ چرا همچین می‌کنی؟

شیما هر دو دستش را روی دهانش گذاشته بود، اما فرزانه یکباره صندلی را عقب زد و از پشت میز بلند شد. مشتش را روی میز کوبید و با صدایی بلند و عصبی فریاد زد: من فرزانه نیستم! کثافتا من فرزانه نیستم!

انسیه نگاه تندی به شیما انداخت. اما بعد در حالی‌که به سوی سینک می‌رفت، با

لحنی به ظاهر خونسرد جواب داد: باشه، فرزانه نباش. این داد زدن داره؟

قابلمه‌ی آب را توی سینک خالی کرد و به عقب برگشت. به خرده‌شیشه‌های کف آشپزخانه اشاره کرد و با همان لحن آرام ساختگی ادامه داد: خودت این دوروبرو جمعش کن.

دوباره به سوی در رفت، اما قبل از آن شیما را جلوتر از خود راهی کرد.

با نگاهی گریزان از مقابل او گذشت و فرزانه در حالی‌که هر دو دستش را به میز تکیه داده و کمی روی آن خم شده بود، نفس کلافه‌ای کشید و حرصی و پرخشم زمزمه کرد: گه تو این زندگی!

سروناز از پشت سرش رد شد. دستمال خیسی دستش بود. زیر شیر آب دوباره آن را شست و چلاند. به عقب که برگشت نگاهش شلوغی کف آشپزخانه را دوره کرد، اما بعد بی‌حرف جارو و خاک‌انداز را از گوشهٔ

خانه برداشت. فرزانه از زیر چشم دنبالش می‌کرد. با تأسف سر تکان داد و بشقاب نیم‌خورده‌ی غذا را روی میز عقب زد.

به طرف او رفت و دستش را برای گرفتن جارو دراز کرد. سروناز سرش را بالا گرفت و فرزانه از فاصلهٔ کوتاه‌تری نگاهش کرد. آب دهانش را بلعید و سروناز لرز سیب گلویش را دید. کمر صاف کرد و جارو را بی‌هیچ حرفی به دستش داد.

سروی در می‌رفت که فرزانه پشت سرش صدا زد: سروی!

او مکث کرد و فرزانه ادامه داد: فردا دوشنبه‌ست!

سروناز بی‌هدف موهایش را پشت گوش زد و سر تکان داد. فرزانه حرفش را تمام کرد: خودم می‌برمت!

سروناز با لبخندی بی‌رمق از آشپزخانه رفت و فرزانه به رد عبورش خیره شد.

فکر می‌کرد. خرده‌شیشه‌ها را جمع کرد و خاک‌انداز را توی سطل زباله خالی کرد. به سوی موبایلش رفت و چندباری روی صفحه کلیک کرد.

اما سرآخر در صفحه‌ی دکتر نجم نوشت: به منشی‌تون بگید فردا برام یه وقتی رو فیکس کنه!

پیامکش را ارسال کرد و بشقاب را از روی میز برداشت. آن را می‌شست که صدای هشدار پیامک هوشیارش کرد.

قسمت نهم

بشقاب را در آب‌چکان گذاشت، دست‌هایش را با شلختگی به پلیور مردانه‌اش کشید و به سوی میز برگشت. پیام را باز کرد. دکتر کوتاه نوشته بود: فقط به‌خاطر پدرت!

او پوزخند زد. نگاهش را بالا کشید و به ژله‌هایی که در یخچال ویترینی گوشه‌ی آشپزخانه بود زل زد.

صدای شیما را از جایی دورتر از آشپزخانه می‌شنید: نادیا خیلی وقته خوابه‌ها!

***

مهتاج پر از تردید با دست جایی را نشان داد و گفت: این خونه‌ها...این آپارتمانا...اینا این‌جا نبودن.

راننده با خستگی جواب داد: این‌جا به سال نمی‌کشه خیابونا و کوچه‌ها عوض می‌شن؛ شما که معلومه خیلی وقته از ایران دور بودید.

مهتاج با دهانی نیمه‌باز و نگاهی پر از شک به جایی اشاره کرد و گفت: فکر کنم قدیما اسم این کوچه بنفشه بود.

4/10

راننده ازمقابل کوچه گذشت و نگاه مهتاج به اسم شهید کوچه دوخته شد.

کلافه شد و با نگرانی گفت: نکنه پیداش نکنم.

علی با لحنی نرم و امیدوارکننده جواب داد: پیداش می‌کنیم، نگران نباشید.

مهتاج معذب و شرمگین زمزمه کرد: مزاحم تو هم شدم پسرم.

او فقط لبخند زد.

5/10 گاه مهتاج ملغمه‌ای از نگرانی و حیرت بود. بوستان‌های محلی، آپارتمان‌ها و فروشگاه‌های جدید ترسانده بودش.

با درماندگی سر تکان داد و وسط خیابان گفت: وایسید!

راننده با حیرت در آینه نگاهش کرد و علی پرسید: پیداش کردید؟

او مأیوسانه سر تکان داد.

راننده توقف کرد و پیرزن زیر بارانی که کم‌کم تند می‌شد از ماشین پیاده شد. وسط

خیابان دور خودش چرخی زد و با حالی پردرد واگویه کرد: خونه‌ی خودمو نمی‌تونم پیدا کنم.

مکث نکرد. به سوی کوچه‌ای رفت و به نام روی دیوار نگاه کرد. علی کنارش ایستاد و رد نگاهش را دنبال کرد. مهتاج با حالی پریشان گفت: به کوچه‌ی سرهنگ معروف بود؛ به‌خاطر شوهرم. اما اسم خودِ کوچه یاس بود، کوچه‌ی یاس.

دستش را روی گونه‌ی یخ و خیسش کشید و این بار به سوی کوچه‌ی دیگری رفت. علی به راننده‌ی کلافه نگاهی انداخت و با تأسف سر تکان داد.

اما در نهایت به دنبال مهتاج به کوچه‌ی بعدی کشیده شد.

پیرزن وسط گذر بود.

با درماندگی به آپارتمان‌های بلند و خانه‌های تازه‌ساخت نگاه می‌کرد. دسته‌کلید

کهنه‌اش را توی دست گرفته بود و با حالی بین امید و نومیدی جلو می‌رفت.

علی پا تند کرد و وقتی کنارش ایستاد، گفت: بارون تند شده، بهتره برگردیم توی ماشین.

مهتاج با حالی خراب سر تکان داد. چشم از ته کوچه گرفت، اما قبل از این‌که با او هم‌قدم شود، با عجله دوباره به عقب برگشت. درست وسط کوچه، میان آپارتمان‌های عقب‌نشینی‌شده، دیوارهای

آجری باغی که جلوتر از خانه‌های اطراف ایستاده بود، نگاهش را جمع کرد. علی با تردید رد نگاهش را دنبال کرد. فرصت سوال پیدا نکرد. پیرزن به سوی همان خانه رفت. در هر گامی که نزدیک می‌شد، قلبش هم ضرب تندتری می‌گرفت.

زیر بارانی که حالا بی‌مهابا می‌بارید، مقابل درهای کهنه و قدیمی خانه ایستاد و لب‌هایش با لرز جمع شد.

علی نگاهی به سقف سوراخ آسمان انداخت و بعد بارانی‌اش را از تن درآورد. قدمی پشت سر پیرزن ایستاد، بارانی را روی شانه‌های نحیف او انداخت و پرسید: همین‌جاست؟

او میان گریه خندید. دسته‌کلید قدیمی در دست‌هایش می‌لرزید. قدمی جلو رفت.

نگاه علی مردد بود. قدمی پشت سر او سرش را بلند کرد و زیر باران تند، ناباور به تابلویی که سردر ساختمان نصب شده بود، خیره ماند.

قسمت دهم

مهتاج چندین بار کلید را در قفل چرخاند، اما در باز نشد. با نگرانی به سوی علی برگشت و خواست حرفی بزند، اما با نگاه خیره‌ی او به جایی بالای در، ناخواسته سرش را بلند کرد و به تابلو زل زد.

باران روی سفیدی تابلو و سیاهی نوشته‌های آن شره می‌رفت، اما زیر نور چراغ برقی همان نزدیکی می‌شد نوشته‌های آن را خواند:

هفت‌سنگ!

مهتاج ناباور و مبهوت چندبار تکرار کرد: هفت‌سنگ!

علی نوشته‌های ریزتر پایینِ تابلو را می‌خواند: قبول سفارشات گل و شیرینی مخصوص مجالس!

صدای مهتاج می‌لرزید: یعنی چی؟

علی با سر و صورتی خیس چشم از تابلو گرفت و رو به او گفت: حتما اشتباه اومدید.

او به تندی سر تکان داد: نه!

همین‌جاست... خونه‌ی آقاجونمه... خونه‌ی خودمه!

فکر نکرد. به سوی دیوار رفت و دستش را روی زنگ گذاشت. به ثانیه نکشیده دوباره زنگ زد و کسی با لحنی تند و عصبی جواب داد: کیه؟

مهتاج با تفرعن یک پیرزن خشمگین گفت: درو باز کن.

صاحب صدا این‌بار با تردید پرسید: شما؟

مهتاج به دوربین آیفون خیره شد و جواب داد: صاحب این باغ، همسر سرهنگ مستوفی!

صاحب صدا با پوزخندی جواب داد: اشتباه گرفتی خانوم سرهنگ!

و گوشی را گذاشت.

مهتاج عصبی‌تر شد و دوباره انگشتش را روی زنگ گذاشت. علی بازوی او را نرم گرفت و با لحنی آرام گفت: بهتره بریم. احتمالا اشتباه اومدیم.

مهتاج با خشم بازویش را کشید و دوباره زنگ زد. تاکسی وارد کوچه شده بود. علی با کلافگی نگاهش کرد و راننده سرش را از پنجره بیرون آورد. با خستگی و کلافگی گفت: آقا من باس برگردم خونه. خانوم بچه‌ها منتظرمن.

علی لبش را تو کشید و به سوی او رفت.

مهتاج دیگر مکث هم نمی‌کرد. انگشتش را گذاشته بود روی زنگ و فشار می‌داد.

انسیه با قابلمه‌ای پر از آب با خشم فریاد زد: کدوم دیونه‌ایه این‌جوری زنگ می‌زنه؟

فرزانه رو به مانیتور آیفون خندید و جواب داد: پیرزنه فکر کنم آلزایمر داره، قاطی کرده.

انسیه از کنارش می‌گذشت که گفت: برو ردش کن بره پی کارش.

فرزانه بدون حرف و با لبخندی شیطنت‌بار به مهتاج و سر و صورت خیسش خیره مانده بود.

سروناز کنارش ایستاد و خیره به پیرزن گفت: گناه داره، بهش بگو اشتباه اومده.

-گفتم، اما نمی‌خواد بره.

-خیس شده.

این را سروناز گفت، اما بعد با تعجب به مرد قدبلندی نگاه کرد که سعی داشت پیرزن را عقب بکشد.

با هم بحث می‌کردند و همین پوزخند فرزانه را پررنگ‌تر می کرد.

شیما پشت سر آن دو ایستاد و پرسید: دیوونه‌ست؟

-سالم که نیست!

این را فرزانه گفت.

این‌بار علی بود که زنگ زد؛ کوتاه.

فرزانه از جایش تکان نخورد. سروناز نگاهی به نیم‌رخ او انداخت و بعد به سوی آشپرخانه رفت. علی دوباره زنگ زد و شیما گفت: جواب بده.

فرزانه بی‌میل گوشی را برداشت و با لحنی تند گفت: آقا این مادربزرگ دیوونه‌تو ببر تا زنگ نزدم صدوده.

مهتاج خشمگین جواب داد: دیوونه خودتی بی‌ادب. صدوده دیگه کجاست؟

علی او را عقب کشید و با لحنی آرام‌تر جواب داد: ممکنه چند لحظه تشریف بیارید جلوی در؟

قسمت یازدهم

فرزانه با بی‌خیالی جواب داد: به اون پیرزنه گفتم اشتباه اومده. ما اینجا سرهنگ‌مرهنگ نداریم.

-لطفا تشریف بیارید جلوی در صحبت کنیم.

انسیه وقت خروج از آشپزخانه پرسید: هنوز نرفتن؟

فرزانه شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد: میگه بیا جلوی در.

او عصبی شد. قابلمه‌ای را که قصد داشت دوباره زیر سوراخی روی فرش اتاق بگذارد، به دست شیما داد و خود به سوی در پا تند کرد.

فرزانه پشت سرش با قدم‌های آهسته‌تری راه افتاد.

پیرزن حالا با مشت به در می‌کوبید و علی سعی داشت او را عقب بکشد. آب از سر و صورتش جاری بود و غیر از آن، چمدان کوچک خودش و ساک و چمدان‌های مهتاج

هم زیر سینه‌ی دیوار کنار هم تل‌انبار شده بود. راننده ساک‌ها را گذاشته و رفته بود.

انسیه با خشم و یکباره در را گشود و مشت مهتاج در هوا ماند. انسیه مجال حرف نداد. یک پایش را بیرون از در گذاشت و پیرزن به ناچار قدمی عقب رفت. انسیه با نگاهی دریده توی چشم‌های او بُراق شد: چه خبرته؟ دیوونه‌ای برو دیوونه‌خونه. چته آخر شبی اومدی مشت می‌کوبی به در خونه‌ی مردم؟!

مهتاج لب‌هایش را جمع کرد و مثل او با لحنی تند و بلند جواب داد: خونه‌ی مردم نیست، خونه‌ی خودمه.

انسیه پوزخند تندی زد، دستش را در هوا تکانی داد و با لحنی مسخره گفت: برو خدا روزیتو جای دیگه بده.

این را گفت و دستش را لبه‌ی در گذاشت. می‌خواست در را ببند که مهتاج با عجله و خشم گفت: من سند دارم، سند شیش دنگ. می‌رم شکایت می‌کنم. بعد معلوم

می‌شه این‌جا تو خونه‌ی من چه غلطی می‌کنید!

انسیه با نگاهی باریک به او زل زد و جواب داد: با یکم چیتان‌پیتان و ماتیک و سرخاب فکر کردی کسی هستی؟ برو زنیکه، برو فکر نکن با دسته‌ی کورا طرفی. من خودم کلاغ رنگ می‌کنم، جای قناری که هیچ، جای طاووس رد می‌کنم بره. برو تا زنگ نزدم پلیس.

مهتاج با جسارت قدمی به سوی او برداشت و خیره در چشمش، با لحن آرام‌تر اما عصبی‌تری گفت: زنگ بزن پلیس.

انسیه مات نگاهش کرد. علی کلافه و نگران به آن دو زل زده بود. بارانی‌اش روی دوش مهتاج بود و سرما در جانش نفوذ کرده بود.

بی‌حوصله و خسته خواست بین دو زن را بگیرد که نگاهش به روبه‌رو کشیده شد. جوانی با کاپشنی روی دوش و دست‌هایی در جیب، بی‌حالت و در سکوت به آنها زل

زده بود. موهایش کوتاه بود، بلوز و شلوار مردانه به تن داشت، اما حتی نگاه خاص و پراخمش هم نمی‌توانست به او هیبتی مردانه ببخشد. انگار دختری بود که می‌خواست به زور خود را در قالبی مردانه جا بدهد.

دست انسیه به تخت سینه‌ی مهتاج خورد و او با خشم دستش را پس زد، اما مجالی برای نزاع نیافتند.

یکباره در را باز کرد و بی‌توجه به باران و خاکی که گل شده بود، پابرهنه به سوی انسیه دوید. اما نرسیده به او میان گریه، با ترس و فریاد نالید: مامان بدو...بدو بیا..نادیا!

حرفش کافی بود تا انسیه چشم از نگاه وحشی مهتاج بگیرد. به عقب چرخید و بلند پرسید: نادیا چی؟

نگاه شیما تا چشم‌های فرزانه رفت و برگشت. بغضش ترکید و گفت: سروی از زیر

متکاش یه مشت پوست قرص پیدا کرده...فکر کنم...فکر کنم...

انسیه منتظر تمام شدن حرف او نماند، در را رها کرد و به سوی خانه دوید و فرزانه به دنبال او خیز برداشت.

مهتاج و پشت سرش، علی با حیرت به آنها خیره مانده بودند.

اما در نهایت مهتاج بی‌دعوت وارد خانه شد و زیر بارش باران چشم چرخاند.

قسمت دوازدهم

قلبش هر لحظه تندتر می‌شد. دستش را روی حلقش گذاشت و ناباور و منگ

از میان چند درخت پیر گذشت و سرآخر رو به عمارت خیس پدری‌اش ایستاد. انگار باید به این نقطه می‌رسید تا باورش می‌شد به خانه برگشته. سر و صدای زن‌ها نگاه خیسش را به عقب کشید.

فرزانه و سروناز میان اخم و غرغرهای انسیه سعی داشتند زن جوانی را از رکاب پشت

وانت بالا ببرند. باران می‌آمد و سر و صورتشان خیس بود. فرزانه با یک خیز بلند از رکاب بالا رفت. دستش را به سوی شانه‌های نادیا برد و انسیه درحالی که سعی داشت او را به دستان فرزانه بسپارد، با نگرانی می‌گفت: مواظب باش...نیفته...

بارش باران نگاهش را تار کرده بود. فرزانه بلند و مردانه غرید: پاهاشو ول نکن.

اما حرفش به ته نرسیده پاهای بدون کفش نادیا از دست‌های نیمه‌جان سروناز رها شد.

زن بیهوش شانس آورد که علی به سویش خیز برداشت و قبل از اینکه توی گل و لای زمین خیس و گلی رها شود، پاهایش را گرفت.

نادیا با کمک علی و فرزانه پشت وانت دراز کشید.

سروناز خودش را از رکاب ماشین بالا کشید و انسیه با عجله پلاستیک بزرگی به دستش داد.

شیما درهای دولنگه‌ی باغ را باز کرده بود.

هولکی از پشت وانت پایین پرید و به سوی فرمان رفت. میان غرغرهای نگران انسیه و فین‌فین شیما، او راه افتاد و علی که پشت ماشین سعی داشت پلاستیک را روی تن بیهوش نادیا بکشد، از حرکت یکباره ماشین جا خورد.

فرزانه از در باغ خارج شد و او خواست اعتراضی بکند، اما سروناز گوشه‌ی پلاستیک را به طرفش گرفت و با حالی غم‌آلود گفت: داره خیس میشه.

علی با کلافگی روی سکوی فلزی کابین روباز وانت نشست و پلاستیک را روی صورت به خواب‌رفته‌ی زن نگه داشت.

از بالای پلاستیکی که کم‌کم از آب پر می‌شد به چشم‌های بسته‌ی او نگاه کرد. سقوط یک آدم، یک زن تا این مرحله در باورش نمی‌گنجید.

چیزی بود!

یک چیز تلخ یا ترسناک که باعث می‌شد زنی یکباره یک مشت قرص را بالا بیندازد و تمام!...

نگاهش از صورت یخ‌زده‌ی زن بیهوش گذشت و بالا آمد. سروناز در پالتویی رنگ و رورفته و شالی خیس به سختی سعی داشت بغضش را پس بزند. با یک دست گوشه‌ی پلاستیک را نگه داشته بود و دست دیگر را سایبان چشمش کرده بود تا از هجوم باران در امان بماند.

علی چشم از او هم گرفت.

میان یک‌دنیا کار، مشغله و دلشوره وسط یک ماجرا افتاده بود که سرانجامی برایش متصور نبود.

انگار یکی از وسط فیلم‌فارسی‌های قبل از انقلاب بیرون آمده و هلش داده بود وسط یکی از همان فیلم‌ها، آنهم کنار پیرزنی که دلش می‌رفت برای چنارهای پیر خیابان پهلوی.

مدت‌ها بعد با صورتی که از آن آب می‌چکید سرش را بلند کرد و به نگهبانی بیمارستان چشم دوخت.

فرزانه از در نگهبانی داخل شد و با راهنمایی مأموری به سوی اورژانس راند.

نادیا با کمک چند پرستار و بهیار روی تخت روان وارد اورژانس شد و او را با سرعت به سویی بردند.

سرمای با نفسی رفته و لباس‌هایی خیس میان راهروی بیمارستان به دور شدنش چشم دوخت.

فرزانه با عجله به سوی پذیرش رفت و علی کلافه از سر و وضع آشفته‌اش به موهای خیسش دستی کشید.

بی‌فایده بود.

با این کارها نه سرمای رخنه‌کرده به تنش کم می‌شد و نه می‌توانست ظاهرش را مرتب کند.

قسمت سیزدهم

بدتر از همه نگاه مبهوت مردم بود. حق هم داشتند. انگار کسی یک سطل آب روی سر او و دخترک گریان خالی کرده بود.

فرزانه از پذیرش دور شد و پیش آنها برگشت. عجله داشت. بی‌مقدمه پرسید: چقدر همراتونه؟

نگاهش اول به سروناز و بعد به سوی علی چرخید.

سروناز آب دهانش را بلعید و نه‌چندان بلند جواب داد: زیاد نیست.

و بعد با نگاهی به در و دیوار بیمارستان آهسته غر زد: چرا اومدی بیمارستان خصوصی؟

فرزانه پراخم جواب داد: این‌جا نزدیک بود، وگرنه تا از ترافیک می‌گذشتیم معلوم نبود نادیا زنده می‌موند یا نه!

و بعد زیر لب حرصی و پرخشم گفت: دختره‌ی احمق.

این‌بار کامل به سوی علی چرخید. دستش را به سوی او دراز کرد و پرسید: چقدر داری؟

هر چی داری بده، برگردیم باغ بهت پس می‌دم.

علی گیج و مبهوت دست توی هر دو جیب شلوار خیسش کرد و با تعلل جواب داد: بارونی و کیفم تو باغ شما جا موند، این‌جا خیلی همراهم...

حرفش تمام نشده، فرزانه با حرص گفت: ما رو ببین رو دیوار کی یادگاری نوشتیم!

علی از جیب پیراهنش چند اسکناس بیرون کشید و فرزانه آنها را با عجله از دستش

گرفت. یکی‌دو قدم به سوی پذیرش رفت، اما قدم‌های رفته را برگشت. کاپشنی را که به تن داشت، از تن بیرون کشید و به سوی سروناز گرفت و با آن لحن مردانه‌اش گفت: اینو بپوش. سرما می‌خوری.

سروناز نفسی کشید و نگاهش را از او گرفت. علی با نگاهی باریک و ابرویی بالارفته به هر دوی آنها خیره مانده بود.

موهای پسرانه‌ی کوتاه، لباس‌های مردانه و صدای دورگه‌ی فرزانه گیجش می‌کرد. چند

قدمی از سروناز فاصله گرفت و به سوی رادیاتور رفت.

کنار آن ایستاد و سعی کرد گرمای مطبوع آن را به جانش بکشد. نگاهش به فرزانه بود که با مسئول پذیرش چانه می‌زد. بعد به سروناز نگاه کرد که دورتر از او به سوی صندلی می‌رفت. اما بعد با نگاه به لباس خیسش منصرف شد و کنار رادیاتور دیگری ایستاد.

او عصبی از اینهمه اتفاق، دوباره دستی به موهایش کشید و دعا کرد هیچ آشنایی او را در این شرایط نبیند. حالا فرزانه کنار سروناز بود. او نفس بلندی کشید و به ناچار دل از گرمای رادیاتور کند.

ماندنش در بیمارستان، آنهم به هوای زنی غریبه بی‌معنا بود. به طرف آن دو رفت و نگاه سروناز وقت گوش دادن به حرف‌های فرزانه بالا آمد. فرزانه رد نگاه او را گرفت و بعد کامل به سوی علی چرخید. او بی‌حالت و

غریبه گفت: متأسفانه نمی‌تونم بیشتر بمونم، باید برگردم منزل.

فرزانه گرم‌تر از قبل لبخند زد و دستش را به سوی او دراز کرد. نگاه علی باریک شد و سروناز با کلافگی به سوی دیگر سالن خیره شد. نگاه علی از دست باریک فرزانه گذشت و بالاتر آمد و فرزانه که تعلل او را دید، با لحنی پر اخم گفت: کیوان هستم!

لبخند علی ساختگی بود. سرد و گذرا دست او را فشرد و بعد نیم‌نگاهی هم به سروناز انداخت. گفت: اگه کاری ندارید...

فرزانه یکباره به میان حرفش رفت: چرا داداش!

با عجله سوئیچ وانت را از جیبش درآورد و به سوی او گرفت و گفت: شما که از قرار جیبت از جیب ما لخت‌تره. تو این بارون هم پیاده بری، احتمالا دیگه چیزی ازت نمی‌مونه!

خندید. به سروناز اشاره کرد و ادامه داد: بی‌زحمت سروی رو برسون باغ، خودتم دوباره خیس نمی‌شی.

سروناز به سوی او چرخید و بهت‌زده گفت: من پیش نادیا می‌مونم.

نگاه فرزانه به او مخلوطی بود از اخم و نگرانی. جواب داد: تو اورژانس که رات نمی‌دن. نادیا هم که انگار هنوز بیهوشه. بودنت اینجا بی‌فایده‌ست.

-اما...

قسمت چهاردهم

-لج نکن دختر. برو خونه. هر خبری شد
زنگ می‌زنم.

این را فرزانه گفت و بعد سوئیچ را دوبار
مقابل علی تکان داد. او با تردید سوئیچ ر
گرفت و فرزانه کوتاه‌تر گفت: یکم دنده‌ش
مشکل داره، احتیاط کن.

او سر تکان داد و سروناز بی‌میل قدمی جل
گذاشت، اما بعد رو به فرزانه گفت: مواظبش
باشیا!

او خنده‌اش گرفت و طعنه زد: بین این‌همه

دکتر و پرستار؟!

علی از او پیش افتاد. خسته بود، کلافه و البته گیج بود.

از در الکترونیکی گذشت و زیر طاق ساختمان به آسمان تیره و بارانی نگاه کرد. دخترک با تأخیر کنارش ایستاد و از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد. علی بی‌حر ف راه افتاد و سروناز زیر باران ناخواسته به قدم‌هایش سرعت بخشید.

کمی بعد هر دو دوباره خیس و یخ‌زده بودند. سروناز در را بست و زیر لب غر زد: چه بارونی شد.

علی ماشین را روشن کرد و به دنده و فرمان نگاهی انداخت. به دنده‌های معمولی عادت نداشت. رانندگی با این ماشین که سیم‌های استارتش از زیر جعبه فرمان بیرون زده و شکستگی سر دنده‌اش را با گره زدن لنگ اصلاح کرده بودند، حتما سخت بود.

دنده‌عقب گرفت. لعنتی دوربین دنده‌عقب

نداشت، حتی به آلارم هشدار هم مجهز
نبود.

نگاهش به زنی افتاد که پشت ماشین
ایستاده بود. دستش را روی بوق گذاشت،
اما لعنتی حتی بوق هم نداشت.

به سختی دنده را جا زد و با حالی عصبی راه
افتاد.

فقط می‌خواست زودتر به خانه‌باغ برسد،
این دختر کم‌حرف را تحویل آن زن بددهن

سرونا‌ز زیر لب چشمی گفت و به باران خیره شد. علی تند می‌راند. عجله‌اش برای تمام شدن این شب شلوغ زیاد بود. پا را روی گاز فشرد و از ماشینی سبقت گرفت. اما در تاریک و روشن چراغ‌های خیابان آه از نهادش برآمد.

ایست بازرسی نیروهای بسیج درست وسط خیابان افکارش را بهم ریخت. سروناز با دیدن نور چراغ گردان ماشین گشت، بی‌اراده به سوی او چرخید و علی به دنبال

راهی برای دور زدن به اطراف نگاه کرد. اما راهی نبود.

پایش را آهسته از روی پدال گاز برداشت. آن لحظه شک داشت به وان آب گرم الهیه برسد.

قسمت پانزدهم

جوانکی کم سن و سال با لباس سبز لجنی
دستور ایست داد. او با تأسف سر تکان داد و
نرسیده به موانع توقف کرد. باران هنوز
می‌بارید و او مأمور ریش‌دار را از میان حرکت
تند برف‌پاک‌کن نگاه می‌کرد. احمقانه بود
که حتی مدارکش را به همراه نداشت. مامور
کنار شیشه ایستاد و چند ضربه به شیشه زد.
علی به جای خالی دسته‌بالابر شیشه نگاه
کرد و بعد با کلافگی در را گشود. مامور
نگاهش کرد.، بعد کمی خم شد و به صورت

رنگ‌پریدهٔ سروناز نگاهی انداخت. پرسید: چه نسبتی با هم دارید؟

علی به چشمان سیاه مرد خیره شد. می‌توانست سوال‌های بعدی را حدس بزند. با تاسف پوفی کشید و عصبی از موقعیتی که در آن گیر کرده بود، زمزمه کرد: هیچی!

نگاه مرد باریک شد. دستش را جلو آورد و با لحنی دستوری گفت: مدارک شناسایی!

و بعد رو به سروناز ادامه داد: شما هم مدارکتو بده خانم.

علی با حالی کلافه پوزخند زد. سروناز هم بهتر از او نبود. با آن حالی که از دیدن نادیای بیهوش پیدا کرد، فراموش کرد مدارکش را بردارد. مأمور تعلل و مکث آن دو را که دید، محکم‌تر دستش را تکان داد و بلندتر گفت: مدارک ماشین!

علی به سوی سروناز برگشت و او با تأسف زمزمه کرد: دست فرزانه جا موند!

لب‌های علی کش آمد.

لبخند آن لحظه‌اش از حماقت بود.

اما لبخند مامور عمیق‌تر بود. زیر بارانی که موها و لباس‌هایش را خیس کرده بود، ابرویی بالا انداخت و قدمی از ماشین فاصله گرفت. بلند و دستوری صدا زد: کریمی!

جوانکی ته‌ریش‌دار به سویش دوید و پا کوبید.

مامور مافوق اشاره‌ای به ماشین کرد و گفت: هر دو مشکوکن. هدایت بشن کلانتری. ماشین هم تفتیش بشه.

علی برای چندمین بار با تأسف به حال خودش سر تکان داد. با اقبالی که آن شب از او روگردانده بود، اگر همین حالا چند کیلو مواد هم از ماشین می‌یافتند، او تعجب نمی‌کرد.

یکی دو مامور به سویشان آمدند. خسته و عصبی بود. از ماشین پیاده شد و چشم چرخاند.

زنی جلوتر گریه می‌کرد و مردی با التماس می‌گفت: به خدا نامزدیم. قراره به زودی عقد کنیم.

پوزخند او پررنگ‌تر شد.

توضیح این افتضاح ساده نبود.

نمی‌توانست از همراهی با همسر یک سرهنگ ارتش شاه بگوید که در خیابان‌های بارانی تهران دربه‌در به دنبال باغ موروثی‌شان می‌گشت که انگار مصادره هم شده بود یا از خودکشی زن جوانی که او

حتی یک‌بار هم ندیده بودش و رساندنش به بیمارستان در معیت دختری که ترنس بود و اصرار داشت کیوان صدایش کنند!

دهان باز می‌کرد بیشتر توی دردسر می‌افتاد.

کسی بازویش را گرفت و او به ون سبز پلیس نگاه کرد. دختری که هم‌پای او می‌آمد آرام‌تر از دختران دیگری بود که بیشترشان به دلیل همراهی با دوست مذکر بازداشت شده بودند.

پشت سر سروناز پا روی رکاب ماشین گذاشت، اما قبل از سوار شدن چشمش به مأموری افتاد که از میان خنزرپنزرهای صندوق عقب ماشینی بطری آبی یافته و به هوای الکل آن را بو می‌کشید.

سوار ون شد و مأموری پشت سرش رو به دختری فریاد زد: از پیش اون مرد بلند شو. بیا جلو...بیا پیش این دختر بشین.

زن بادکنک آدامس را در دهانش ترکاند و چندش‌آور خندید.

سروناز لب صندلی نشست. ناآرام بود. انسیه می‌فهمید توی دردسر افتاده‌اند، داد و قال می‌کرد.

قرارشان از اول همین بود؛ کار بی‌حاشیه و رفت و آمد بی‌دردسر.

اگر انسیه او را از هفت سنگ بیرون می‌کرد، کارش زار بود. به یاد محسن افتاد و نگاه دردآلودش را از پنجره به بیرون دوخت.

ون پر شده بود.

قسمت شانزدهم

سربازی پشت فرمان نشست و چند مأمور سوار شدند.

زنی بی‌توجه به عتاب و اخم مأمورین کنار علی نشست و از کیفش آینه‌ای درآورد. علی با دست‌هایی که روی سینه قلاب کرده بود، به تصویر ناقص او در آینه نگاه کرد.

آرایشش تند بود با ناخن‌هایی بلند و بنفش موهای روی پیشانی‌اش را مرتب می‌کرد. او دوباره به خیابان چشم دوخت.

سربازی پشت فرمان نشست و چند مأمور سوار شدند.

زنی بی‌توجه به عتاب و اخم مأمورین کنار علی نشست و از کیفش آینه‌ای درآورد. علی با دست‌هایی که روی سینه قلاب کرده بود، به تصویر ناقص او در آینه نگاه کرد.

آرایشش تند بود با ناخن‌هایی بلند و بنفش موهای روی پیشانی‌اش را مرتب می‌کرد. او دوباره به خیابان چشم دوخت.

از مقابل مرکز خرید پروانه می‌گذشتند. به عنوان پروانهٔ روی آن نگاه کرد و پوزخند زد. یکی از کارهای اجرایی خودش بود و وقت انتخاب اسم پروانه از سوی کارفرما چه حرصی خورده بود. زن یکباره انگشتش را مقابل او گرفت و علی با نگاهی باریک به ناخن بنفش او و بعد به صورت پر از چشم دوخت.

زن آدامسش را ترکاند و گفت: مال بابامه!

علی با تانی چشم از اب و رنگ او گرفت و رد انگشتش را دنبال کرد. زن دوباره گفت: پاساژ بابامه. اسم منو گذاشته روی پاساژ.

علی دوباره به نام پروانه خیره شد. دکتر جمشیدی، کارفرمای پروانه تنها یک دختر داشت که در دریا غرق شده بود!

پوزخندش عمیق‌تر شد. چه مصیبتی داشت امشب!

با آن لباس‌های خیس تکیه دادن به صندلی سخت بود. اما سخت‌تر از همهٔ مصائب

امشب، زنده شدن نگاه باران بود در تصورات مالیخولیایی و آشفتهٔ او.

مادر گفته بود: حامله‌ست!

آهسته گفته بود. پشت تلفن صدایش به پچ‌پچ شبیه بود. انگار از گفتن واقعیتی به بزرگی شکم باران واهمه داشت.

حق هم داشت.

این واقعیت به تنهایی برای دیوانگی‌ها و شب‌بیداری‌های او بس که نه، زیاد بود.

عشق روزهای جوانی‌اش حالا کنار صمیمی‌ترین دوست او، لحظه‌های نفس‌گیر بارداری‌اش را می‌گذراند.

دست‌هایش را روی پا در هم قلاب کرد و به ناخن‌هایش چشم دوخت.

باران خواسته بود عروسی‌شان در منزل عزیزه خانم برگزار شود؛ خانه‌باغ آجری ته بن‌بست کوچهٔ بهار.

دخترک نمی‌فهمید انگار. در آن پیراهن تور و ساتن با آن آرایش ملایم و لبخند نرم...

نفسش یک آه تلخ بود که از عمق سینه‌اش بیرون آمد.

از شیراز و از ایران رفت تا یاد دختری را که حالا همسر دوستش بود از ذهنش بیرون کند، اما نمی‌شد.

پر از درد سر بلند کرد و چراغ گردان ماشین پلیس نگاهش را به سوی کلانتری کشید.

لب‌هایش بیشتر کش آمد. از حماقت خودش خنده‌اش گرفته بود.

به دستور سربازی به ناچار و پشت سر بقیه از روی صندلی بلند شد. لباس‌هایش نیمه‌خیس و چروک بود.

آخرین کسی بود که از ون پیاده شد و به محوطهٔ خیس کلانتری نگاه کرد.

انگار امشب اینجا شب شلوغی را می‌گذرانید. با قدم‌هایی سنگین و بی‌میل به دنبال بقیه به سوی ساختمان کشیده شد.

دختری بلند گریه می‌کرد و جوانکی به التماس، افتاده بود.

سربازی دستور سکوت می‌داد و افسری سر دختری فریاد می‌زد.

او با هدایت مأموری کنار دیوار و بین دو مرد دیگر ایستاد و دوباره چشم چرخاند. نگاهش روی سروناز مکث کرد. سروی صدایش می‌کردند. آرام بود. گریه نمی‌کرد و نگاهش را به طرح های درهم موزاییک‌ها دوخته بود.

سربازی از اتاق افسر نگهبان بیرون آمد و دختر و پسری را به داخل هدایت کرد.

قسمت هفدهم





85 likes

انسیه شال پشمی را روی سر انداخت و هولکی و بلند غر زد: گه تو این شانس!

نگاهش روی صورت مهتاج نشست، اما بعد به کیف دستی مردانه‌ای که کنار او بود نگاهی انداخت و پرسید: کیفش همینه؟

پیرزن سر تکان داد و با تفرعن گفت: همهٔ مدارکش تو این کیفه.

انسیه تعلل نکرد. دگمه‌های پالتواش را بسته و نبسته، کنار کیف دوزانو نشست و بی‌تعارف کیف را باز کرد و محتویات آن را

بیرون کشید. مدارکش را زیر و رو می‌کرد که دوباره غر زد: چقدر کاغذ تو این وامونده‌ست.

مهتاج خم شد و کیف پول چرمی را از بین اوراق بیرون کشید و با تردید بازش کرد.

پاسپورت و کارتهای شناسایی علی آنجا بود.

کیف را بست و به سوی انسیه گرفت و گفت: همین کافیه. بقیهٔ اوراق رو برگردونید توی کیف.

انسیه روی کاغذی خشک شد و پر اخم جواب داد: نوکر بابات غلام سیاه بود! این جوون از زور بی‌کاری و بی‌پولی برات کار می‌کنه، اما من و این بچه‌ها کارکن تو نیستیم!

مهتاج پوزخندی زد و نگاهش در فضای محقر واحد سرایداری ته باغ به گردش درآمد.

صدای چک‌چک قطره‌های آب در قابلمه‌هایی که گوشه و کنار هال و دو اتاق

دیگر بود، در سکوت کوتاه بین‌شان می‌پیچید.

نفسی کشید و با لحنی دستوری گفت: زودتر مدارکشو ببرید. اون بچه یه عمری تو منهتن غیر از باغ و ویلای من ندیده! حتما حالا تو بازداشتگاه ایرانیا دلش می‌گیره!

شیما با حرف او ریز خندید و انسیه پراخم و تند نگاهش کرد. در کیف را بست و به سختی از روی زانو بلند شد.

کیف پول را به پایش کوبید و با نگاهی از بالا پر از حرص گفت: امشبو مهمون بودی هیچی نگفتم، اما این قائله که سر اومد، راتو می‌کشی میری پی کارت.

نگاه مهتاج مغرورانه بود. طعنه زد: از خونهٔ خودم کجا برم؟

انسیه سرش را تکان داد و زیر لب غر زد: معلوم می‌شه!

نگاهش را از فنجان چای نیم‌خوردهٔ او گرفت و وقتی به سوی در می رفت، صدای پیرزن را شنید: دخترم قهوه ندارید؟!

در را با حرص بهم کوبید و با دیدن فرزانه که زیر طاق ایوان ایستاده و با پا روی موزاییک ضرب گرفته بود، با همان حال عصبی‌اش غر زد: فقط تو رو کم دارم!

فرزانه صاف ایستاد. جلو آمد و بی‌توجه به طعنهٔ او پرسید: سروی خودش زنگ زد؟

با اخم نفسش را بیرون داد. کفش‌هایش را می‌پوشید که در را بست. دستش را به سوی او دراز کرد و بدون جواب به سوال او، تشر زد: چرا کارت ماشینو ندادی دست سروی؟

صاف نگاهش کرد و تندتر ادامه داد: اصلا چطور به این یارو اعتماد کردی دختره رو با ماشین سپردی دستش؟

فرزانه کلافه از این سوال نوک کتانی‌اش را به زمین کشید. انسیه با تأسف سر تکان داد و

وقت دور شدن از در با صدای بلندی گفت: شیما مواظب خونه باش.

مهتاج وقت هم زدن قهوهٔ فوری که شیما برایش آورده بود، پوزخندی زد و زیر لب زمزمه کرد: انگاری ارث باباشه خونه!

انسیه جلوتر از فرزانه از در بیرون رفت. کیف بزرگش را روی بازویش انداخت و با دیدن آب جمع‌شده وسط کوچه دوباره غر زد: ای گه تو این زندگی!

فرزانه پشت سر او از حاشیهٔ دیواری گذشت و بی‌حوصله طعنه زد: روزی چندبار گه می‌زنی تو این زندگی؟ نگران روده‌هاتم!

او مثل خودش لاقید و عصبی جواب داد: زندگی‌ای که سر و تهش معلوم نباشه خودِ گهه! همینکه مجبورم با یکی مثل تو که معلوم نیست زنی، مردی، زیر یه سقف باشم و ندونم این دو تا تار موی وزوزی رو جلوی روت بکنم زیر روسری یا ول بدم رو شونه‌م، یعنی یه تیکه از همون قهوه‌ای بوگندو!

قسمت هجدهم

فرزانه تلخ خندید. دست‌هایش را توی جیب کاپشن نیم‌دارش گذاشت و گفت: چشم من روی تو و موی هفت‌رنگت درویشه انسی.

انسیه نگاه تندی به جانب او انداخت و با خشم گفت: از گل بدتر غضنفر!

صدای بوق ماشینی نگاهش را به ابتدای کوچه کشید.

ناصر در پژوی نقره‌ای‌اش چشم به راه آنها دوخته بود.

فرزانه با دیدن او آب دهانش را روی زمین تف کرد و حرص‌آلود لب زد: این مرتیکه رو کی خبر کرد؟

انسیه عصبی جواب داد: کلانتری که جای زن‌جماعت نیست. من گفتم بیاد.مرده، زبون سرباز و سروان رو بهتر می‌فهمه.

او طعنه زد: اگه این بفهم بود، زبون زن خودشو می‌فهمید که سر و ته هر ماهشون به کلانتری نکشه.

-هیس، میشنوه یه وقت.

این را انسیه گفت و یکی دو قدم جلوتر در جلو را باز کرد.

فرزانه روی صندلی پشت نشست و ناصر تند به راه افتاد. فرمان را می‌پیچید که غر زد: معلوم هست تو این خراب‌مونده چه خبره؟ اصلا این یارو کی هست؟

انسیه با لحنی که سعی داشت نرم و خونسرد جلوه کند، جواب داد: به نظر که مرد بدی نبود. کمک کرد بچه‌ها نادیای مادرمرده رو رسوندن بیمارستان.

-نادیا چش بود؟ این یارو از کجا پیداش شد؟

انسیه دست روی پایش کوبید. تظاهر بی‌فایده بود. نفسی کشید و خیره به خیسی خیابان جواب داد: برادر شوهره کوتاه نیومد. بچه رو بهش ندادن. اینم از زور بدبختی یه مشت قرص انداخت بالا و ...

ناصر وقت رانندگی نگاه تندی به او انداخت و با حیرت پرسید: الآن چطوره؟

فرزانه از پشت ماشین بی‌خیال جواب داد: انسی که زنگ زد به من، اون تازه بهوش اومده بود.

انسیه روی صندلی جابه‌جا شد و دنبالهٔ حرفش را گرفت: امشب از آسمون برامون می‌بارید. این زنه...

-کدوم زنه؟

-غریبه‌ست. چند ساعت پیش با همین مرده که الآن با سروی تو کلانتریه، اومد در خونه. انگاری خله، چه می‌دونم، آلزایمر داره انگار.

می‌گفت زن سرهنگه. یه بند ور می‌زد که باغ ارث باباشه.

ناصر سرعتش را کم کرد و به سوی او چرخید. انسیه بی‌حوصله ادامه داد: الآنم نشسته تو خونه و یه‌کلوم می‌گه زنگ بزنید پلیس بیاد تکلیفمونو روشن کنه.

ناصر بلند و خس‌دار نفس کشید و نرسیده به در کلانتری ترمز کرد. موبایل فرزانه روی ویبره رفته بود.

انسیه در ماشین را گشود و رو به او عتاب کرد: از ماشین پیاده نمی‌شی.

او غر زد: نگرانی سروی‌ام.

نگاه انسیه سر و صورت او را کاوید و تشر زد: کافیه مأمورا تو رو با این سر و شکل مردونه ببینن!

قدم به خیابان گذاشت، اما نگاهش هنوز به فرزانه بود: بمون تو ماشین. حوصلهٔ یه دردسر دیگه رو ندارم.

در را بست و کنار ناصر که در پیاده‌رو منتظر بود، به راه افتاد.

فرزانه با اخم به دور شدنش نگاه کرد و بعد با حالی عصبی روی صفحهٔ موبایل انگشت کشید.

تند و ناآرام جواب داد: چی کار داری بابا؟

مردی آرام‌تر از او از آن سوی سیم گفت: سلام.

فرزانه پوزخند زد: تو هم گیجی منو دخترم صدا کنی، یا پسرم!

-خوبی بابا؟

-نه.

-مادرت می‌گفت جلسهٔ دکتر روان‌پزشکتو کنسل کردی.

فرزانه نفسی کشید و آرام‌تر جواب داد: با دکتر هماهنگ کردم. فردا می‌رم پیشش.

این را گفت و نگاهش با ماشین پلیسی که آژیر می‌کشید، کش آمد.

قسمت نوزدهم

مرد از آن سوی خط با نگرانی پرسید: الآن کجایی؟

-جلوی کلانتری.

-چی شده؟

فرزانه تعلل کرد و مرد با نگرانی بیشتری پرسید: می‌گم چی شده؟

او با کلافگی جواب داد: سروی این‌جاست.

صدای پوزخند پدرش را شنید و با حرص گفت: اشتباه نکن. سر یه اتفاق مسخره آوردنش این‌جا.

-این دختره همونیه که تو به سرش قسم می‌خوری؟!

-بابا!

-کلانتری مطهری؟

-نمی‌خوام بیای. انسی و ناصر رفتن داخل.

-همونجا باش، زیاد دور نیستم.

-بابا...

تماس قطع شده بود. فرزانه با حرص گوشی را روی صندلی انداخت و به شب خیس شهر زل زد.

هر چهارنفرشان در اتاق افسرنگهبان بودند.

علی ایستاده کنار دیوار به انسیه زل زده بود که با حرارت و تندتند حرف می‌زد: به جون عزیزتون جناب سرهنگ...

مرد وقت وارسی مدارک شناسایی علی، جدی و بی‌حالت گفت: من سرگردم.

-باشه، همون...جناب سرگرد...این جوون فکر کرده آبرو علف خرسه! الآن چند ساله اسم گذاشته رو این دختر. هر کی اومد خواستگاریش ما رد کردیم. گمون می‌کردیم آخرش قسمت این آقاست. هر چی گفتیم زودتر بساط عروسی رو راه بنداز و دست زنتو بگیر و بردار برو، تو کتش نرفت.

سروناز کمی دورتر از علی بهت‌زده به انسیه نگاه می‌کرد.

او کوتاه نیامد. این‌بار زل زد توی چشم‌های علی و تندتر ادامه داد: این دختر مادرمرده مسخرهٔ تو نیست که یه روز میگی می‌خوامش، یه روز دیگه دلتو می‌زنه!

علی بی‌حالت و سرد فقط نگاهش می‌کرد.

میان حرف‌های تند او افسرنگهبان مدارک را روی میز گذاشت و سرش را بلند کرد. اول به ناصر و بعد به انسیه نگاه کرد و گفت: پس ادعا می‌کنید که این دو نفر نامزد هستن؟

ناصر سر تکان داد، اما انسیه تند جواب داد: ادعا نیست جناب سرگرد. این آقا چند وقت پیش اومد خواستگاری سروی. همهٔ حرفاشونم زدن.

سرگرد این‌بار به علی نگاه کرد و بعد به سروناز. او با حالی کلافه نگاهش را دزدید و افسر این‌بار رو به علی پرسید: شما حرفی ندارید جناب...

نگاهی به کارت روی میز انداخت و حرفش را تمام کرد: جناب احتشام؟

او سر جا جابه‌جا شد. چانه‌اش را بالا کشید و بی‌توجه به سوال سرگرد، گفت: مدارکمو دیدید سرگرد، جرمی هم که اتفاق نیفتاده، الآن اگه اجازه بدید...می‌خوام برم.

سرگرد ابرو بالا انداخت، اما انسیه با لحنی تند و بلند گفت: کجا بری؟ باید تکلیف این دخترو روشن کنی!

نگاه علی به او سنگین و پر از شماتت بود. افسر برگه‌ای را پیش کشید و گفت: این‌جا رو امضا کنید.

علی با تأنی چشم از انسیه گرفت و جلو
رفت. زیر برگه را امضا کرد و بی‌حوصله
خودکار را روی آن انداخت.

فسر مدارکش را به سوی او گرفت و از فاصلهٔ
کوتاه‌تری نگاهش کرد. گفت: می‌تونید
رید.

نسیه با لحنی شاکی پرسید: پس تکلیف
ین دختر چی میشه سرکار؟

علی سنگین و پراخم از کنار او گذشت و سرگرد بی‌حوصله جواب داد: مسائل خونوادگی رو بیرون از کلانتری حل کنید.

سروناز با نگاه پر از ندامت علی سرش را پایین انداخت و او در را گشود.

ناصر پرسید: وانت چی میشه سرکار؟

-ماشین ارجاع داده شده به پارکینگ. فردا اقدامات قانونی رو انجام بدید و ماشین رو تحویل بگیرید.

انسیه با خشم پوف بلندی کشید.

قسمت بیستم

علی از راهروی پر از متهم گذشت. روی پله‌های محوطه بود که با دیدن چهره‌ای آشنا ناخواسته اخم کرد. می خواست به سوی دیگری بچرخد که مرد با حیرت صدا زد: مهندس احتشام؟

علی پلک زد. با آن سر و وضع آشفته آنهم در کلانتری اصلا نمی‌خواست کسی را ببیند.

مرد مقابلش ایستاد و دستش را به طرف او دراز کرد.

علی بی‌میل دستش را فشرد و او با تردید پرسید: مشکلی پیش اومده مهندس؟ این‌جا تو کلانتری...

-یه سوءتفاهم بود که حل شد.

-کی رسیدید ایران؟

-چند ساعتی می‌شه.

-عجب!

نگاه مرد از کنار شانهٔ او به عقب کشیده شد و انسیه با دیدن او ملایم‌تر از قبل گفت: سلام آقای افشار.

نیم‌نگاهی به صورت کلافهٔ سروناز انداخت و ادامه داد: چیز مهمی نبود که فرزانه مزاحم شما شده.

افشار رد نگاهش را گرفت و طعنه زد: بله، معلومه چیز مهمی نبوده!

انسیه قدمی پیش گذاشت و مقابل علی ایستاد. صدایش آهسته بود. با لحنی

عذرخواهانه گفت: ببخش آقا. اون نمایشو بازی نمی‌کردم به این زودیا ولتون نمی‌کردن.

علی به ساعتش نگاهی انداخت و سرد و بی‌حوصله پرسید: کیفم همراه شماست؟

-نه. تو باغ پیش اون پیرزنه‌ست.

او سر تکان داد و افشار با تردید پرسید: آشنایید؟

علی به نشان نفی سر تکان داد. انسیه گفت: تشریف بیارید باغ هم اون زنو ببرید، هم وسایلتونو بردارید.

این را گفت و بازوی سروناز را گرفت. دخترک وقت عبور از کنار علی شرمگین و ساکت سرش را پایین انداخته بود. ناصر با آن هیکل چاق و سر طاسش از بین علی و افشار گذشت و علی با کلافگی نفس حبسش را بیرون داد.

افشار به دور شدن آنها نگاه کرد و گفت: اگه تشریف می‌برید هفت سنگ، من می‌رسونمتون.

علی با ابروهایی پر گره نگاهش کرد، اما بعد زیر لب زمزمه کرد: هفت سنگ!

کمی بعد کنار هم از کلانتری خارج شدند. افشار با نگاه فرزانه را جستجو می کرد. اما سر آخر او را پشت پژوی ناصر دید، وقتی سروناز را به حرف گرفته بود.

نفس بلندی کشید و ریموت زد.

انسیه منتظر علی نماند. کنار ناصر جا گرفت و او زود به راه افتاد.

علی کلافه از آشفتگی ظاهر روی صندلی ماشین سفید و بزرگ افشار نشست و کمربندش را بست.

افشار وقتی راه می‌افتاد هنوز نگاهش از دور به فرزانه بود؛ فرزندی که بین دختر و پسر بودنش معلق بود!

علی از گوشهٔ چشم نگاهش کرد و بعد روی صندلی راحت‌تر نشست.

او بی‌مقدمه پرسید: تا کی می‌مونید؟

-بلیط برگشتم برای ده روز دیگه‌ست.

افشار پشت ماشین ناصر به راست پیچید و پرسید: بیشتر نمی‌مونید مهندس؟

-کار خاصی این‌جا ندارم. الآن هم برای سالگرد پدرم برگشتم.

-خدا رحمتشون کنه، اما اگه می‌شه بمون!

علی با تردید نگاهش کرد و جواب داد: کارای شرکت که روبه‌راهه. برج سیب هم...

-به‌خاطر سیبه که می‌گم بمونید.

-آخرای پروژه‌ست. چند وقت دیگه پیش‌فروشش شروع می‌شه.

-اوضاش خوب نیست مهندس.

علی خیره نگاهش کرد. سکوتش که طولانی شد، افشار ادامه داد: مهندس سراج و نادری و احدی پیش‌فروش رو شروع کردن.

علی با نگاهی باریک پرسید: سراج، رئیس حسابداری؟

قسمت بیست و یکم

-بله. نادری و احدی تو تبلیغات و بازاریابی‌ان. البته مهندس نواب رو هم زیاد باهاشون دیدم.

-نواب معاون اجرایی شرکته.

-می‌دونم.

-بدون نظر من...مگه می‌شه بدون امضای من پیش‌فروش کنن؟

افشار پشت چراغ قرمز ایستاد و به دور شدن پژوی ناصر چشم دوخت. زمزمه کرد: همون سه سال پیش که یهو رفتید از ایران، من

گفتم مگه می‌شه یه همچین پروژه‌ای رو از دور مدیریت کرد؟

علی آرنجش را به دستگیره تکیه داد و به تایمر سرخ راهنمایی زل زد. پرسید: بقیه چه غلطی می‌کنن؟ پس اون آرش هدایت داره چی‌کار می‌کنه؟

-کسی خبر نداره.

علی نگاهش کرد و به تندی پرسید: شما از کجا خبر دارید؟ کارمند واحد حسابداری هستید دیگه، درسته؟

-بله. معاون مهندس سراج هستم.

افشار این را گفت و نفسی کشید. آرام‌تر گفت: اتفاقی صحبتاشونو با یه مشتری شنیدم، البته هنوز مطمئن نیستم، اما...

علی نفسش را با خشم بیرون داد و تند و پر اخم به میان حرفش رفت: سر یه صحبت ناقص و یه شک بی‌اساس داری افکار منو بهم می‌ریزی افشار!

-ببخشید مهندس، اما گمون کردم...

-ادامه نده. معاون حسابداری هستی، به
کارت تو همون حیطه برس. به مسائل دیگه
کار نداشته باش.

افشار ابرویی بالا انداخت. نزدیک کوچه‌باغ
بودند. به صورت خیس از عرقش دست
کشید و عصبی از عتاب رئیس شرکت با خود
واگویه کرد: اصلا به من چه!

علی قبل از رسیدن به کوچه گفت: ممنون.
بقیهٔ راهو پیاده می‌رم.

افشار نگاهش کرد. خواست حرفی بزند، اما بعد پشیمان شد. نرم ترمز کرد و علی در را گشود.

از ماشین پیاده شد، اما قبل از بستن در کمی خم شد و در نگاه افشار با لحن آرام‌تری گفت: برای نگرانیت ممنونم افشار.

او سر تکان داد و علی در را بست. دست‌هایش را در جیبش گذاشت و از حاشیهٔ دیوار راه افتاد.

افشار به دور شدنش نگاه کرد. موبایلش ویزویز صدا می‌کرد. بی‌حوصله آن را از جیبش درآورد و به نام هدیه نگاه کرد. آرام راه می افتاد که جواب داد : سلام.

زنی با نگرانی گفت: سلام. فرزانه کجاست؟

-رفت هفت سنگ.

-نتونستی بیاریش خونه؟

او فرمان را دور پیچید و پوزخند زد: خودت انگار توله‌سگتو نمی‌شناسی! از اون خونه خراب‌شده و آدماش دست نمی‌کشه.

صدای هدیه رنگ التماس به خود گرفت: یه کاری بکن افشار. این بچه باید زودتر بره. گزارش دکترا که آماده بشه، حکم دادگستری که برای تغییر اسمش بیاد، دیگه نمی‌شه کنترلش کرد.

او با آهی بلند لب زد: رفتن پول می‌خواد خانوم. حرف یه قرون دوزار که نیست.

-آخرش که چی مجید؟ بمونه این‌جا می‌خواد دنبال اون دختره موس‌موس کنه و منو دق بده.

افشار در آن هوای سرد شیشه را پایین کشید و بی‌حوصله نجوا کرد: غذا رو گرم کن، یه‌کم دیگه می‌رسم.

جوابش نجوای آهستهٔ هدیه بود: خداحافظ.

موبایل را روی کنسول ماشین انداخت و خسته و مغموم به خیابان زل زد.

علی با تردید از در نیمه‌باز باغ وارد شد.

صدای مهتاج نرم‌تر از وقتی که آمده بودند، به گوش می‌رسید. انگار دستور دم کردن قهوه را به کسی می‌داد:

اگه قهوه‌جوش برقی ندارید، این دستی های مسی بهتره. باید بذاری حسابی دم بکشه. اینی که تو آوردی طعم خامی می‌داد.

او جلوتر رفت و روی ایوان چند ضربه به در شیشه‌ای زد. شیما با عجله در را گشود و با لبخندی خجالت‌زده گفت: بفرمایید.

قسمت بیست و دوم

82 likes

علی معذب و خسته جواب داد: ممنون. فقط کیف و وسایلم رو...

حرفش را قدم‌های لنگ مهتاج شکست. اخمو در بغلش بود. گربه را روی زمین به سمت او ول داد و اخم‌آلود غر زد: چقدر دیر کردی علی.

او حیرت‌زده از لحن فرمایشی پیرزن نگاهش کرد. بارانی‌اش روی ساعد او بود. در همان‌حال که جلو می‌آمد، بلندتر گفت:



82 likes

امشبو می‌رم، اما فردا برمی‌گردم. فکر نکینند بی‌خیال خونهٔ پدریم شدم.

نگاهش دور چرخید و ادامه داد: امشب که زیر این سقف سوراخ نمی‌تونم بخوابم، اما فردا...

ناصر کمربندش را زیر شکم بزرگش بالاتر کشید و با لحنی ملایم جواب داد: حاج خانوم این گرهی نیست که با دندون بازش کنیم. حالا شما امشب برو...




82 likes

-من حاج خانوم نیستم. شمام حواست باشه با کی حرف می‌زنی، من خانوم سرهنگم!

نگاهش به ناصر بود که انسیه خواست قدمی پیش بگذارد. حرصی بود، اما ناصر او را عقب زد و با همان لحن نرمش جواب داد: چشم خانوم سرهنگ. شما امشبو تشریف ببرید هتلی، جایی. من خودم همین فردا کارگر میارم عمارتو مرتب می‌کنم.

-خوبه.





82 likes

این را مهتاج با غرور گفت و با چشم به اخمو اشاره کرد. علی بی‌میل خم شد و گربه را بغل گرفت. انسیه پشت پیرزن از حرص بال‌بال می‌زد. دهانش پر از حرف درشت بود، اما ناصر قدمی پشت سر مهتاج به سوی او و بقیه چرخید و انگشتش را به نشانهٔ سکوت روی دماغش گذاشت.

صدای بوق ماشین آژانس از جلوی در به گوش می‌رسید.





82 likes

مهتاج کفش‌هایش را پوشید و وقتی به سوی در حیاط می‌رفت، هنوز دستور می‌داد: بگید این درختا رو برای بهار هرس کنن، سقف هم باید قیرگونی بشه...

ناصر برای بدرقه شان تا جلوی در رفت.

اما انسیه بین دخترها ایستاده بود و با خشم به دستورات پرغرور او گوش می‌کرد.

کمی بعد ناصر برای آژانس دست تکان داد و صدای کشیده شدن لاستیک‌های ماشین





82 likes

روی آسفالت خیس در گوش دخترها پیچید.

ناصر در حیاط را بست و همان‌جا به در تکیه داد.

انسیه ناباور نگاهش می‌کرد.

موهایش را با شلختگی زیر شال کشید و از ایوان پایین رفت. ناصر کلافه بود و نگران.

دخترها پشت سرشان مات بودند و نگاه‌شان دوخته به لب‌های ناصر بود. انسیه وسط راه



82 likes

گِلی ایستاد و متحیر پرسید: چرا جلوی این پیرزن این‌قدر کوتاه اومدی آقا ناصر؟

او به سر طاسش دست کشید و از در کنده شد. قدمی جلو آمد و جواب داد: این کوچه رو قدیما به اسم سرهنگ مستوفی می‌شناختن.

-خب!

نگاه ناصر پایین افتاد و لب زد: این زنه...زن سرهنگ بود.




82 likes

این را گفت و از کنار انسیه گذشت. انسیه به دنبال او روی پا چرخید و با لحنی که از نگرانی بلند شده بود، پرسید: اینی که گفتی یعنی چی؟

او کفش‌هایش را روی ایوان از پا درآورد و جواب داد: یعنی هیچی...یعنی اومده دنبال خونه‌ش!

از بین دخترها گذشت و انسیه پشت سر او به تندی گفت: غلط کرده. اصلا تو این چل





82 likes

سال کدوم گوری بود؟ این همه وقت...با توام آقا ناصر.

او هم از بین دخترها گذشت. ترسیده بود. مقابل او که روی مبل مستعمل هال می‌نشست، ایستاد و با لحنی طلب‌کار ادامه داد: اصلا مگه خودت نگفتی این‌جا یه باغ بی‌صاحابه. مگه نگفتی صاحابش مرده.

-دروغ گفتم.

-همین؟ دروغ گفتی؟





82 likes

قسمت بیست و سوم

این را انسیه با بغض و خشم گفت. دور هال چرخید و با همان دلشوره ادامه داد: فکر امروزو نکردی ناصر آقا؟ فکر نکردی من و این دختر سر سیاه زمستون باس کجا آواره بشیم؟

شیما وحشت‌زده به مادرش نگاه می‌کرد و سروناز مبهوت و نگران به دیوار چسبیده بود.

ناصر سیگاری گیراند و دودش را بیرون داد.

با حالی کلافه جواب داد: چه می دونستم یارو بعد از چل سال یاد ارثیه‌ش میفته! چه می‌دونستم اصلا جرأت می‌کنه برگرده!

-حالا من چی‌کار کنم ناصر آقا؟ حالا که هفت سنگ تازه رو اومده، شناخته شده، رونق گرفته، دست این دخترو بگیرم کجا ببرم؟

او از روی مبل بلند شد. خاکستر سیگارش روی موکت می‌ریخت. بی‌توجه به آن قدمی

جلو آمد و آرام‌تر جواب داد: جایی قرار نیست برید.

انسیه با بهت و خشم غرید: یارو سند داره!

-داشته باشه. خیلی از اونایی که سند داشتن مال و اموال‌شون مصادره شد. حالا این خیلی شانس داشته که خونه‌ش افتاده دست ما.

-بره شکایت کنه چی؟

-جرأت نمی‌کنه. یارو شوهرش سرهنگ بوده قبل از انقلاب. پای خودش گیره. بره کجا عارض بشه؟

انسیه ناباور قدمی عقب رفت و به دیوار چسبید. ناصر پک دیگری به سیگارش زد و خیره در نگاه او گفت: هر وقت اومد باهاش یکه‌به‌دو نکنید. دلش مونده پی خشت و گل اون عمارت پوسیده. اونجام میون اون دیوارهای نم‌زده و داغون دووم نمیاره. خودش دمشو می‌ذاره روی کولش و می‌ره.

انسیه پوزخند زد: داری چرت می‌گی ناصر آقا.

او به سوی در رفت و درهمان‌حال که دور می‌شد، گفت: یکی دو روز تحملش کنید، خودش می‌ره.

نماند تا حرف‌های نومید انسیه را بشنود. از کنار سروناز که می‌گذشت، به صورت رنگ‌پریدهٔ او نگاهی انداخت، اما بعد پوفی کشید و در را پشت سرش بست. انسیه روی زانوهایش مچاله شد. گریه‌اش گرفته بود.

سروناز به طرفش رفت و درهمان‌حال گفت: شیما قرصای مادرت کجاست؟

او با بغضی سرباز کرده به سوی آشپزخانه دوید و فرزانه مشتش را به پایش کوبید.

سروناز کنار انسیه روی زانو نشست و دستش را دور شانهٔ او حلقه کرد. به حرفی که می‌زد ایمان نداشت، با این همه زمزمه کرد: آروم باش. چیزی نمی‌شه.

انسیه خیره به قابلمه‌ای که از آب پر شده بود، مثل محتضری در حال مرگ زمزمه

کرد: چل سال پیش تو همین خونه‌باغ چه خبط و خطایی که نکردن، ویسکی پشت ویسکی سر می‌کشیدن و نه انگار که خدایی هست، دین و ایمونی هستی. اِاِاِ، زنیکه بعد چل سال که آبا از آسیاب افتاده، اومده می‌گه ارث بابامه، غلط کرده با هفت جدش!

-باشه انسی جون، آروم باش، یه وقت سکته می‌کنیا.

-یعنی راست می‌گفت سند داره؟

-نمی‌دونم.

-نکنه تو سیاهی زمستون از این یه گله جا بندازدمون بیرون؟!

-جرأت نمی‌کنه بره شکایت کنه. پای خودشم گیره. نشنیدی ناصرآقا چی گفت؟ زن سرهنگ ارتش بوده زمون شاه، حالا بفهمن برگشته پدرشو درمیارن.

چانهٔ او لرزید و با درد لیوان و قرص را از دست شیما گرفت. حالا جز چک‌چک آب ناودان و نفس‌های تند انسیه صدایی نبود.

باغ سرهنگ و عمارت نم‌زدهٔ اشرافی آن و سوئیت سرایداری‌اش گرفتار باد ایاز بهمن و نگاه نگران این چند زن شده بود که هر کدام قصه‌ای داشتند پر از غصه.

***

قسمت بیست و چهارم

علی در آپارتمانش را بست و همان‌جا با تردید روی کلید برق دیوار دست کشید. آرش حواسش همیشه به همه چیز بود، حتی قبض برق و آب و گاز!

در نور کم سرسرا جلو رفت و کمی بعد کیف و بارانی نیمه‌خیسش را روی مبل‌های ملحفه‌پوش انداخت. وسط هال ایستاد و چشم چرخاند. آخرین بار یک سال پیش این‌جا بود؛ وقتی عزادار مرگ پدرش بود.

دگمه‌های پیراهنش را باز می‌کرد که به سوی آشپزخانه رفت. لیوانی برداشت و مقابل آب‌سردکن یخچال نگه داشت. صدای شرشر آب در سکوت ممتد آپارتمانش می‌پیچید.

در نور کم و مرموز خانه مقابل کانتر ایستاد و وقت نوشیدن از بالای کانتر به روبه‌رو خیره شد.

خاطره‌های باران محو و دور از مقابل نگاهش رد می‌شد.

دخترک همین‌جا روی آن مبل یک‌نفره نشسته و مات زل زده بود به عکس‌هایی که او یک‌وقتی در کوچه بهار با موبایلش از او گرفته بود.

پلک زد و لیوان را روی کانتر گذاشت.

نفسش تنگ بود.

پیراهن را از تن درآورد و لاقید روی مبلی انداخت و به سوی اتاق خواب رفت.

میان شلوغی شبی که گذرانده بود، اما خاطره‌های آن دخترک چشم‌سبز چسبیده

بود به ذهنش و هر لحظه تا جایی با او کش می‌آمد.

در اتاق خواب را گشود و به چیدمان آنجا نگاه کرد. همه‌چیز زیر لایه‌ای از خاک جا خوش کرده بود.

جلوتر رفت و با تردید روی ملحفه‌ی تخت دست کشید. باید دوش می‌گرفت.

لب تخت نشست و به عسلی خیره شد.

مازوخیسمش دوباره عود کرده بود.

دست دراز کرد و کشو را بیرون کشید و بعد کتابچه‌ای را از آن بیرون آورد. فرصت نیافت بازش کند. عکس‌های قدیمی باران با شلختگی از میان کتاب روی تخت و میز و فرش رها شدند.

به تاج تخت تکیه داد، ساعدش را پشت سرش گذاشت و یکی از عکس‌ها را پیش کشید. این عکس را سر کوچه شازده خانم از او گرفته بود، در یکی از همان شب‌هایی که دخترک برای شازده خانم کار می‌کرد.

لبخندش تلخ بود. باران این‌جا تازه ترم اول بود.

عکس را روی تخت انداخت و دیگری را جلو کشید. در گورستان بودند، جلوی آرامگاه خانوادگی آزرم. بازوی هومن را گرفته بود و با خود به سویی می‌برد. پوست لبش را جوید و نگاه پر اخمش چسبید به نیم‌رخ مازیار که در آن شلوغی او هم به آن دو خیره بود.

این نوبه پوزخند زد. دخترک آمد و گند زد به دوستی‌های کهنه‌ای که داشتند. انگار

قحط‌النسا بود که دل پسران کوچه بهار برای دخترک گم‌نام و سربه‌زیری مثل باران باید می‌لرزید.

عکس دیگری پیش کشید و به او که سر مزار حضرت حافظ فاتحه می‌خواند خیره شد. دلش بعد از این دختر هیچ وقت نلرزید. نگاه، قلب و ذهنش ماند پیش دختری که او را نخواست.

دیوانه‌وار عکس دیگری را جلوی نگاهش گرفت و به او که جایی کنار خیابان منتظر

اتوبوس بود خیره شد. لبخند این‌بارش نرم بود. دخترک کار می‌کرد، قناعت می‌کرد و همیشه ساده بود. روی تصویر او انگشت کشید و بعد انگشتش پایین آمد و روی شکمش مکث کرد. لب‌هایش عمیق‌تر کش آمد. باران ذهنش حالا حامله بود، آنهم از دوستی که یک وقتی سر امتحان‌های سخت دوره راهنمایی رفیق تقلب‌های هم بودند.

نفسش بوی آه می‌داد.

عکس را گوشه‌ای پرت کرد و از روی تخت بلند شد.

باید دوش می‌گرفت. باید دعا می‌کرد یاد این عشقی که حالا ممنوعه شده بود از ذهنش پاک شود.

با شلوار قدم به حمام گذاشت. لب وان نشست و شیر آب را باز کرد. گفته بود از ثروت و عشق بی‌نیازت می‌کنم باران!

اما این‌ها که برای دخترک مهم نبود.

قسمت بیست و پنجم

مهم نبود لابد که هفت سال نیش تهمت مازیار را به جان خرید و به کورسوی دور یک امید ناچیز دل خوش کرد.

سال‌هایی که برای او هم با سکوت و صبر گذشته بود.

ماحصل این سالها برای مازیار و باران رسیدن به یک عشق کهنه بود و برای او...

توی وان خزید و تن خسته‌اش را به گرمای آب سپرد.

حاصل آن عشق نافرجام تنهایی و گوشه‌نشینی بود و دل خوش کردن به خاطرات کوچه بهار، کوچه‌ای که تابستان و پاییزش را گره زده بود به سبزی یک جفت چشم آهووش که بیشتر وقت‌ها نم داشتند از جور روزگاری که به ناحق بر او گذشته بود.

سرش را به وان تکیه داد و چشم‌هایش را بست.

سرش دنگ‌دنگ می‌کوبید.

***

روزش شلوغ شروع شد.

آرش بود که زنگ می‌زد.

او از دستشویی بیرون آمد و حوله را روی شانه‌اش انداخت. مقابل آیفون ایستاد و بی‌حرف دگمه را فشار داد.

در را نیمه‌باز کرد و به سوی آشپزخانه رفت.

صدای سوت کتری بلند شده بود.

تخم مرغ عسلی را روی کاپ چینی گذاشت و با قاشق ضربه‌ای به آن زد.

کره را روی نان تستش می‌مالید که در آپارتمان با چند ضربه کوتاه باز شد و متعاقب آن آرش با لبخند شاد همیشگی بلند و پر از هیجان گفت: سلام بر علی جان جانان.

او از پشت میز آشپزخانه نگاهش کرد. لبخندش محو بود. آرام‌تر از او جواب داد: سلام. به موقع اومدی.

آرش جلو آمد. کیف و بارانی‌اش را روی کانتر گذاشت و با او دست داد. پشت میز می‌نشست که با نگاه به میز صبحانه خندید

و گفت: مادرزنم اگه زنده بود، باور می‌کردم دوستم داره.

علی وقت خوردن نان تستش پوزخند زد و گفت: برای خودت چای بریز. تازه‌دمه.

آرش وقت ریختن چای دوباره شیطنت کرد: تنهایی تو دبی ازت یه کدبانو ساخته جون علی.

او با خنده‌ای نیمه‌جان جواب داد: درد!

-دیشب کی رسیدی؟

علی از بالای فنجان نگاهش کرد و چانه بالا کشید. از یادآوری شلوغی دیشب اعصابش بهم ریخت. بی‌توجه به سوال او، پرسید: پول آوردی؟

او به کیف بالای کانتر اشاره کرد و غر زد: مایه‌ی تعویض کارت‌های تاریخ‌گذشته، نیم‌ساعت نشستن تو نوبت بانک بود. بهتر از این بود که منو دور شهر بچرخونی برای گرفتن پول نقد.

-غر نزن.

-باشه، اما تو هم دیگه زور نگو مهندس جان.

-من که خیلی ایران نمی‌مونم. تعویض کارت بی‌مورد بود. به جاش پول که خونه باشه خیال منم راحت‌تره.

-عین آدمای عهد دقیانوس حرف نزن مهندس. اینهمه اپلیکیشن‌های جابه‌جایی پول هست. فکر می‌کنی نگه داشتن چهارصد تومن پول نقد اونم تو خونه کار عاقلانه‌ایه؟

-باشه بابا، تو خوبی!

آرش به خنده افتاد و وقت جویدن لقمه‌اش با دهان پر گفت: گفتم می‌ری دبی درست می‌شی، رفتی بی‌حوصله‌تر برگشتی!

علی نفس بلندی کشید و فنجانش را توی نعلبکی گذاشت. به صندلی تکیه داد و بی‌حاشیه پرسید: از شرکت چه خبر؟

ابروی آرش بالا پرید. چانه‌اش را هم بالا کشید و جواب داد: امن و امانه. نادری و

احدی کارای بازاریابی رو شروع کردن. سراج هم...

-بازاریابی رو شروع کردن یا پیش‌فروش رو؟

آرش با ابرویی پر گره نگاهش کرد و مبهوت پرسید: یعنی چی؟

او دست‌هایش را روی سینه بهم قلاب کرد و با نگاهی خیره جواب داد: سوالم واضحه!

آرش فنجانش را روی میز گذاشت و گفت: تو که هنوز پات به شرکت نرسیده، چجوری پیش‌فروش رو شروع کنن؟

قسمت بیست و ششم

علی گوشهٔ دماغش را خاراند و از پشت میز بلند شد. از دیشب و بعد از دیدن افشار افکارش بهم ریخته بود.

به سوی اتاق می‌رفت که گفت: امروز یه نفرو از شرکت بیار یه دستی به سر و روی خونه بکشه.

در اتاق را بست و صدای آرش را از پشت در شنید: باشه. زودتر بریم. من باید برم مهدکودک سامی!

علی دکمه‌های پیراهنش را می‌بست که در آینه به خود نگاه کرد. زندگی برایش صبر نکرده بود. در چهل سالگی نه همسری داشت و نه فرزندی که دلش به مهدکودک و واکسن و بازی‌اش خوش باشد.

با حالی عصبی کراوات بست و کتش را پوشید.

عطر زد و ساعتش را بست.

از اتاق که خارج شد، آرش را در حال جمع کردن میز دید. به سوی کانتر رفت و

بی‌حرف کیف سیاه او را باز کرد. تراول‌های پنجاهی و صدتومنی مرتب کنار هم جا گرفته بودند. دسته‌ای تراول برداشت و پرسید: چهارصده؟

آرش آخرین استکان را هم آب کشید و دستانش را با حوله خشک کرد. به سوی او برگشت و جواب داد: دقیقش چهارصد و بیست میلیونه.

او سر تکان داد. کیف را برداشت و پول‌هایی را که دستش بود در کیف خود جا داد.

به ساعتش نگاهی انداخت و گفت: بریم دیر شد.

آرش اخم کرد. از پشت کانتر بیرون آمد و گفت: خودت می‌گی امروز چند نفرو بیارم خونه رو تمیز کنن، بعد این‌قدر بی‌خیالی که یه کیف پر پول رو جلوی چشم ول می‌کنی به امان خدا.

کیف را برداشت و پرسید: اینو کجا بذارم امن باشه؟

علی لبخند زد. به اتاق خواب اشاره کرد و گفت: بذار توی کشوی آخری و کلیدشو برام بیار.

آرش به سوی اتاق رفت و او دوباره مقابل آینه کنسول ایستاد. کراواتش را مرتب کرد و بعد بی‌اراده و پر اخم روی لایهٔ نازک خاک کنسول دست کشید. عصبی شد و گفت: بجنب پسر.

آرش با کلیدی در دست برگشت. کلید را مقابل او گرفت و گفت: بریم.

علی به راه اشاره کرد. کلید را توی جیبش گذاشت، دستهٔ چمدان کوچکش را گرفت و به دنبال او راه افتاد.

جلوی در قبل از بستن در بی‌اراده به اطراف نگاهی کرد. اما بعد در را بست و در نور کم راه‌پله پلک زد.

آرش جلوی آسانسور منتظرش بود. اخم‌آلود گفت: این آپارتمان عین خونه ارواح شده. غیر از تو چند تا از همسایه‌هاتم مهاجرت

کردن. الآن فقط این پیرزن طبقه پایینی مونده.

علی چمدان را به دنبالش کشید و زیر لب زمزمه کرد: اگه مثل من از خودشون فرار کردن که مهاجرت بی‌فایده‌ست!

لحظه‌ای بعد گوش‌هایش پر از نوای موسیقی بی‌کلام کابین بود.

آرش پشت فرمان نشست و به سوی داشبورد خم شد. بلیط پرواز را درآورد و آن را به سمت

علی گرفت و گفت: طبق خواست خودت بلیط برگشت برات نگرفتم.

او بلیط را ورق زد و در همان‌حال جواب داد: با ماشین برمی‌گردم.

آرش کمربندش را بست و راه افتاد. گفت: اووه...راه بلند شیراز تا تهران، بدون همراه، می‌پکی که رفیق!

علی پوزخند زد. بلیط را توی کیفش گذاشت و آرش این‌بار با خنده گفت: من جات باشم زیر دروازه قرآن چند تا مسافر

می‌زنم، یه پلاستیک تخمه هم می‌گیرم و تا خود تهرون آقامون جنتلمن ساسی رو هم پلی می‌کنم. هم خوش می‌گذره هم تنهایی اذیتت نمی‌کنه.

علی روی صندلی صاف نشست و خیره به خیابان زیر لب با لبخندی محو جواب داد: صنم هم نتونست آدمت کنه!

آرش به خنده افتاد و گفت:

قسمت بیست و هفتم

اون بنده خدا دیگه کلا از من نومید شده. این روزا دلش فقط خوشه به سامی و هر روز تعداد دندوناشو می‌شمره.

علی یک‌وری نگاهش کرد و گفت: ندیدم پسرتو، اما هدیه تولدش پیش من محفوظه.

آرش با اخمی شیرین جواب داد: چوب‌مون نزن علی جان. اونهمه اسباب بازی که از دبی فرستادی

چی بود پس؟

او حرفی نزد و آرش بی‌فکر ادامه داد: ورپریده این روزا دلش خوشه به توپ موزیکالی که خاله فریماهش آورده!

این را گفت و یکباره سکوت کرد.

علی پلک زد. خیره بود به خیابان و در همان‌حال اسم فریماه در ذهنش می‌کوبید.

آرش به نیم‌رخ بی رنگ او نگاهی انداخت و با دستپاچگی و برای تغییر حرف ادامه داد: می‌گم می‌خوای اول بریم سر برج سیب؟

علی هنوز خیره به خیابان یخ‌زده بود. بدون جواب به سوال او، زمزمه‌وار پرسید: فریماه صداش می‌کنید؟

آرش با تاسف سر تکان داد. صنم همین سر صبحی هزاربار بیشتر گفته بود: جلوی اون بنده‌خدا حرفی از باران نزن.

عصبی از حماقتش نه‌چندان بلند جواب داد: شوهرش فریماه صداش می‌کنه، ما هم به تبعیت از اون...

علی پوزخند زد و نگاهش را به سوی شیشه بغل چرخاند.

مازیار بی‌سلیقه بود. دختری را که به لطافت نم‌نم باران بهار بود، فریماه صدا می‌کرد؟!

آه بلندش در سکوت کوتاه ماشین پیچید.

بی‌حوصله لب زد: تندتر برو.

آرش پر از تردید زمزمه کرد: میرم سیب!

علی نشنید. ذهنش مانده بود پیش جملهٔ آرش: شوهرش فریماه صداش می‌کنه!

دست‌هایش مشت شد از تکرار واژه شوهر!

این راه لعنتی چقدر کش می‌آمد؟!

توان دیدن دوباره باران را داشت، آنهم کنار شوهری که با بی‌سلیقگی او را فریماه صدا می‌زد؟

چرا مغزش رو به انفجار بود؟

مشتش را آهسته روی پایش کوبید و آرش از پشت عینک تیره با تاسف سر تکان داد.

برج سیب یک مرکز تجاری بیست طبقه بود در شهرک غرب.

آرش از در کارگاه داخل شد و علی با نفسی بلند به نمای سیب نگاه کرد.

ذهنش آشوب بود. گاهی باران می‌آمد و تلنگری به آرامش به یغمارفته‌اش می‌زد و گاهی افشار بود که از زیرآبی رفتن سراج و نادری حرف می‌زد.

آرش ماشین را کنار ساختمان مهندسین متوقف کرد و او کمربندش را گشود.

وقتی پیاده می‌شد، نگاهش هنوز به نمای بلند ساختمان بود که از میوه سیب الگوبرداری شده بود.

یکی از مهندسین با عجله به طرفشان دوید و با خوشرویی گفت: سلام آقای مهندس. خوش اومدید.

با هم دست دادند و او باز به ساختمان نگاه کرد. کارگران آخرین مراحل نازک‌کاری داخلی ساختمان را انجام می‌دادند و در

طبقه‌های پایینی گروه دیگری مشغول سرامیک دیوارهای فروشگاه‌ها بودند.

علی از بین مهندسینی که دورشان را گرفته بودند گذشت. آرش به کسی چیزی را گوش‌زد می‌کرد و دیگری لنگ امضای علی بود.

علی اما بی‌توجه به همه آن شلوغی از کنار تعدادی کارگر هم گذشت و چند متر مانده به ساختمان به مغازه‌های چنددهنهٔ طبقهٔ اول خیره شد.

آرش وقت توضیح مطلبی به کارگری پا تند کرد و کنار علی ایستاد. با دست جایی را نشان داد و گفت: اینجا میشه نگین غرب. از همین حالا کلی پیشنهاد داریم برای خرید مغازه‌های پایین.

علی نفسی کشید و دست‌هایش را توی جیب شلوارش گذاشت.

قسمت بیست و هشتم

نگاهش آهسته‌آهسته بالا رفت، از پنجره‌هایی که تازه شیشه شده بودند، گذشت و چندین طبقه بالاتر دوخته شد به مهندس سراج که وقت دود کردن سیگاری از آن بالا به او خیره شده بود.

نگاه علی پشت شیشه‌های عینک دودی‌اش باریک شد و همان وقت افشار بود که توی ذهنش می‌گفت: مهندس سراج پیش‌فروش رو شروع کرده.

آرش به ساختمان اشاره کرد و گفت: بریم بالا.

علی چشم از بالا گرفت. دست‌هایش را از جیب درآورد و کنار او راه افتاد.

نمی‌توانست تمرکز کند. هر لحظه کسی می‌امد و لگدی به افکار نامنظمش می‌زد.

کنار آرش سوار آسانسور شد و وقت بالا رفتن از کابین شیشه‌ای آن به کارگری خیره شد که چند جعبه سرامیک روی دوشش بود و به سویی می‌رفت.

پرسید: جلسه هیئت مدیره کِیه؟

آرش وقت چک کردن ساعتش جواب داد: یک ماه دیگه.

-چرا این‌قدر دیر؟

-سراج اصرار داشت پیش‌فروش رو شروع کنیم و بعد جلسه بذاریم.

علی زیر لب زمزمه کرد: سراج!

به سوی آرش برگشت و پرسید: مگه نواب معاون اجرایی شرکت نیست؟

-چرا اما سراج...

اخم علی حرف را در هان آرش خشکاند. با کلافگی گفت: وقتی بهت می‌گفتم گاهی بیا و خودی نشون بده به کارمندا برای امروز بود.

سرش را تکان داد و با تاسف ادامه داد: بی‌تعارف سراج الآن این‌جا همه‌کاره‌ست. اون احدی و نادری، حتی همین نواب بدون اجازه‌ش آب نمی‌خورن.

علی متفکرانه چندباری سرش را تکان داد. در کابین باز شد و او جلوتر از آرش قدم به طبقه گذاشت.

به اطراف نگاهی انداخت و آرش به سویی اشاره کرد.

با هم از کریدور تمیز و سرامیک‌شده گذشتند. نزدیک واحدی بودند که در باز شد و سراج جلوتر از احدی و نادری بیرون آمد. لبخند به لب داشت. دستش را جلو برد و با

لحنی به ظاهر شاد گفت: سلام آقای مهندس احتشام. خیلی خوش اومدید.

علی با او و بعد با نادری و احدی دست داد. برایش راه باز کرده بودند. از بین آنها گذشت و وقت ورود به دفتر گفت: ممنونم.

نگاه‌شان کرد و گفت: شما هم خسته نباشید. سیب به نظر برج خوش‌ساختی میاد.

پشت میز بلند جلسه نشستند و سراج جواب داد: نتیجه کار بهترین مهندسین با بهترین مصالح میشه سیب.

احدی کاتالوگ‌های سه‌بعدی ساختمان را مقابلش گذاشت و علی وقت نگاه کردن به آنها گفت: عالیه.

سراج لبخند زد و نادری با نگاهی پر از تایید سر تکان داد. علی کاتالوگ را روی میز انداخت و روی صندلی صاف نشست. نگاه تیزبینش از روی اعضای پشت میز رد شد و

سرآخر خیره به سراج پرسید: پیش‌فروش از کی شروع می‌شه؟

او اشاره‌ای به نادری کرد و نادری از پشت میز بلند شد. به سوی گاوصندوق می‌رفت که سراج جواب داد: تبلیغات رو شروع کردیم. تیم تبلیغات صدا و سیما هم دیروز اینجا بودن و از چند روز دیگه کلیپ‌های معرفی برج تو ساعات پیک تلویزیون پخش می‌شه.تبلیغات ماهواره هم اکی شده.

علی چانه بالا کشید و با تایید سر تکان داد.

نادری دسته‌ای برگه مقابل او گذاشت و سراج با اشاره به ورقه‌ها ادامه داد: این‌طور که از مهندس هدایت شنیدم شما ده روز بیشتر ایران نیستید. برای همین لازمه قبل از رفتن این برگه‌ها رو امضا کنید که تو کار فروش واحدها به مشکل برنخوریم.

علی کاغذها را جلو کشید و ضمن نگاه کردن اجمالی به آنها پرسید: اینا چی هستن؟

قسمت بیست و نهم

-مجوز فروش واحدها. به عنوان برگترین سهام‌دار سیب لازمه امضای شما پای فروش قراردادها باشه.

-اما هنوز که قرارداد فروشی امضا نشده.

-بله، اما بهرحال این روند نهایتا تا دو هفته دیگه اتفاق میفته.

علی به خودکاری که احدی به طرفش گرفته بود، نگاهی انداخت و بعد بی‌توجه به آن به صندلی تکیه داد. احدی نیم‌نگاهی به سراج انداخت و او لبخند زد. می‌خواست چیزی

بگوید که علی پرسید: جلسه هیئت مدیره کی برگزار می‌شه؟

-حدودا یک ماه دیگه.

-دیره.

-ما باید پیش‌فروش رو شروع کنیم تا وقت جلسه بتونیم گردش مالی شرکت رو ارائه بدیم.

علی دستی به گره کراواتش زد و دوباره نگاهی به برگه‌ها انداخت. کمی فکر کرد، اما بعد تصمیمش را یکباره گرفت. از پشت

میز بلند می‌شد که گفت: تا شروع جلسه ایران می‌مونم!

با حرف یک‌باره و بی‌مقدمه او آرش لبخند زد و نگاه تند نادری و احدی به سراج از چشمش پنهان نماند. سراج نفسی کشید و متعاقب علی از پشت میز بلند شد. لبخندش مرموز بود. جواب داد: خیلی هم عالی. زحمت و دردسر ما کمتر می‌شه.

آرش هم‌قدم با علی به سوی در راه افتاد و او گفت: مایلم از ریزبه‌ریز پیش‌فروش واحدها

مطلع باشم. گزارش گردش مالی شرکت، هزینه‌ها، مخارج، عوایدی... هر چی که هست...

جلوی در ایستاد و خیره در نگاه سراج با لحنی دستوری ادامه داد: نهایتا تا دو روز دیگه از شیراز برمی‌گردم، تا اون وقت می‌خوام گزارش کامل مالی شرکت روی میزم باشه.

سراج با لبخندی حساب‌گر سر تکان داد و علی به آرش اشاره‌ای کرد. او در را گشود و

علی بدون این‌که تلاشی برای دست دادن با کارمندانش داشته باشد، از در بیرون رفت. سراج بدرقه‌شان می‌کرد، اما پشت سرش، نگاه احدی به نادری پرمعنا بود.

کمی بعد آن دو سوار آسانسور رو به سوی پایین می‌رفتند. سراج با لبخند برایشان دستی تکان داد و بعد آهسته‌آهسته به سوی دفتر برگشت.

نادری برایش راه باز کرد و لحظه‌ای بعد پشت سر او در را بست. احدی با نگرانی

پرسید: مگه نگفتی ده روز می‌مونه و برمی‌گرده؟

او کتش را درآورد و به سوی میز رفت. موبایلش را برداشت، اما قبل از اینکه شماره‌ای بگیرد، پرسید: بلیط برگشتش از شیراز برای کِیه؟

نادری صندلی‌ای عقب کشید و بی‌حوصله روی آن نشست. جواب داد: هدایت بلیط برگشت نگرفته براش.

سراج وقت سرچ در مخاطبین متعجب نگاهش کرد و نادری حرفش را تمام کرد: انگار با ماشین خودش برمی‌گرده!

ابروهای سراج بالا پرید. نفسی کشید و روی شماره‌ای کلیک کرد. احدی پرسید: الآن به کی زنگ می‌زنی؟

او گره کراواتش را شل کرد و به سوی پنجره‌های بلند دفتر رفت. جواب داد: به حکمت، رئیس بانک!

این را گفت و رو به نادری ادامه داد: بگرد نواب رو پیدا کن...

حرفش ناتمام ماند و توی گوشی گفت: سلام جناب حکمت. خوبید؟

چند طبقه پایین‌تر آرش با لبخند گفت: کار خوبی می‌کنی می‌مونی. پای یه پول گنده وسطه. بمون خودت مدیریت کن.

از کارگاه گذشتند و علی کنار ماشین ایستاد. آرش ریموت زد و او قبل از سوار شدن بی‌اراده به پنجره‌ای در طبقه آخر برج

خیره شد. سراج را دید که با موبایل از پنجره دور می‌شد. سوار ماشین شد و خیره به کارگرانی که در حال جدول‌کشی محوطه بودند، گفت: بدون اینکه این مرتیکه، سراج متوجه بشه، یه موجودی از حساب‌های بانکیش برام پیدا کن.

آرش مبهوت نگاهش کرد و گفت: چجوری؟ رئیس کل بانک مرکزی هم که باشی، از ده جا باید نامه ببری بتونی از حساب بانکی کسی خبر بگیری.

قسمت سی‌ام

علی کمربندش را بست، اما هنوز در فکر بود. زمزمه کرد: عجیب مشکوک می‌زنه.

آرش دنده‌عقب گرفت و وقتی در محوطهٔ کارگاه دور می‌زد، چشم علی به افشار افتاد. با کیفی در دست و کت و شلواری سیاه از در کارگاه داخل می‌شد.

او هم علی را دید. کنار ایستاد و برای آرش راه باز کرد. درهمان‌حال که ماشین از کنارش می‌گذشت، نگاهش به نگاه خیره

علی بود و لبخندی که از سر وظیفه به لب می‌آورد، عجیب سرد و یخ‌زده بود.

موبایلش زنگ می‌زد. چشم از راهِ رفتهٔ ماشین هدایت گرفت و گوشی را از جیبش درآورد. هدیه پشت خط بود.او از سویی به راه افتاد و جواب داد: سلام.

-سلام. کجایی؟

-کارگاه.

-با رئیست حرف زدی مجید؟ این وام

او موهای کم‌پشتش را عقب کشید و بی‌حوصله جواب داد: فعلا که هر بار حرفشو پیش کشیدم، حواله‌م دادن به فروش واحدها. تا بعد چی پیش بیاد.

صدای پوزخند هدیه را شنید و همین عصبی‌اش کرد. پرسید: کاری داشتی زنگ زدی؟

-با منشی دکتر نجم حرف زدم.

-خب!

-برای امروز عصر به فرزانه وقت داده!

این بار او بود که پوزخند می‌زد. با لحنی آهسته جواب داد: جرأت داری پیش خودش بگو فرزانه.

آه هدیه بلند بود. کوتاه و آهسته نالید: کاش خدا یه بچه دیگه بهم داده بود.

-داری کفر می‌گی زن.

صدای هدیه اینبار پر از بغض بود: الآن زنگ زدم بهش. شده تاکسی‌سرویس اون دختره. داشت می‌بردش رجایی‌شهر!

افشار با کلافگی نفسش را فوت کرد و گفت: من باید برم. بعدا زنگ می‌زنم.

-باشه.

خداحافظی‌شان تلخ، سرد و نیمه‌جان بود.

افشار موبایل را توی جیبش انداخت و زیر لب واگویه کرد: امان از اولاد ناخلف!

اولاد ناخلفش همان وقت پشت فرمان وانت انسیه نشسته بود و تند می‌راند.

سروناز به دوربین جاده نگاه کرد و با لحنی نگران گفت: پیامک جریمه بره به گوشی انسی، بیچاره‌مون می‌کنه!

فرزانه خندید و لاقید جواب داد: بیخود می‌کنه، قد یه کارگر داریم براش کار می‌کنیم.

لحن سروناز نومید بود: با این یه قرون دوزار کارگری هم نمیشه کاری کرد.

فرزانه وقت رانندگی نگاهش کرد و آرام‌تر پرسید: از عمه کُبی چه خبر؟

او پوزخند زد و جواب داد: عمه کبرا اگه بدونی تو کبی صداش می‌کنی...

-اونکه واسه چزوندن تو لنگ بهونه نیست.

-دیروز این وکیله بهم زنگ زد.

-وکیل مهدی؟

سروناز سر تکان داد و سرد زمزمه کرد: عمه هفته پیش رفته بوده اجرای احکام.

تلخ خندید و خیره به جاده‌ای که در حاشیه‌اش برف یخ زده بود، با لبخندی شور

ادامه داد: واسه جون دادن محسن خیلی عجله داره.

فرزانه با حرص سر تکان داد و گفت: زنیکه سوراخ دعا رو پیدا کرده، وگرنه که بود و نبود محسن براش مهم نیست. اینهمه میره دادگاه، دنبال دیه‌ست.

اشکی روی گونهٔ سروناز چکید و پر از بغض نجوا کرد: یه قرون دوزار که نیست. دیهٔ قتل تو ماه حروم می دونی چقدره؟

فرزانه با نفسی بلند سر تکان داد و پرسید: این ستاد دیه چی شد؟ کاری نکردن؟

-خیلیا قبل از مهدی تو نوبتن.

پوزخند فرزانه تلخ بود. مشتش را روی فرمان کوبید و گفت: مملکت گل و بلبل همینه دیگه. کلا همیشه تو صفیم. پولدارا تو صف خودرو و دلار و سکه، بدبختا هم تو صف مرغ و گوشت یخ‌زده برزیلی و...

نیم‌نگاهی به او انداخت و با طنزی تلخ لب زد: خیلی بدبختا هم تو صف پول واسه دیه!

قسمت سی و یکم

این را که گفت، بی‌دلیل بوقی زد و بلندتر ادامه داد: به قول انسی گه تو این زندگی!

سروناز با چشم‌هایی خیس به خنده افتاد و فرزانه با دیدن لب‌های کش‌آمدهٔ او دوباره دستش را روی بوق گذاشت. روی ریتم بوق می‌زد و هر دم با خنده نگاهش می‌کرد. سروناز با اخمی شیرین دستش را به سوی او دراز کرد و گفت: نزن...پلیس می‌بینه، شر میشه عین دیشب.

با یادآوری او فرزانه بلندتر به خنده افتاد و گفت: بنده خدا عین موش آب‌کشیده شده بود.

-خیلی بد شد. آبروم پیشش رفت با حرفای انسی.

فرزانه این‌بار به قهقهه افتاد و گفت: موندم اینکه این‌قدر خوب بلده چاخان کنه چطور این دختره، شیما رو نتونسته به کسی بندازه؟!

اخم سروناز دیدنی بود: خواستگار قبلیه یادت نیست؟ این بنده خداها هم لنگ جهازن و یه خونه آبرومند، وگرنه که خواستگار قبلیه بد نبود.

فرزانه سرعتش را کم کرد، به او نگاهی انداخت و جدی‌تر پرسید: فکر می‌کنی اون پیرزنه بازم پیداش می‌شه؟

سروناز دست‌هایش را در هم مشت کرد و سر تکان داد. فرزانه ادامه داد: برگرده که

کارمون ساخته‌ست. بساط همه‌مونو می‌ریزه تو کوچه.

-تو که مشکلی نداری. برمی‌گردی خونه پیش پدر و مادرت.

ابروهای فرزانه توی هم گره خورد. با لحنی تند و بلند پرسید: به نظرت من این‌قدر بی‌شرفم؟

سروناز با کلافگی نگاهش کرد و فرزانه با همان تندی ادامه داد: به من میاد شما

رو...تو رو توی خیابون ول کنم و برگردم خونه بابام؟

سروناز عصبی از اشاره مستقیم او لبش را گزید و به سوی شیشه چرخید. فرزانه به جاده‌ای فرعی پیچید و با لحن معترض و پر اخمش ادامه داد: برای تو شوخیه سروی، اما برای من عین زندگیه!

نگاهش کرد و بلندتر گفت: می‌فهمی؟ عین زندگی...عین زندگیمی دختر!

او عصبی از این حرف‌ها لب زد: بس کن فرزا....

-فرزانه و زهرمار...منو ببین!

وسط جادهٔ فرعی روی ترمز کوبید و بلتدتر گفت: به من نگاه کن.

سروناز کلافه نگاهش کرد و او با نفس‌هایی تند گفت: معطل گزارش دکتر نجم هستم و مجوز دادگستری تا مدارک شناساییمو عوض کنم. بعدش می‌شم کیوان...کیوان افشار. می‌فهمی دختر...من زن

نیستم...دختر نیستم. تنم، قیافه‌م، اسمم همه عوضی‌ان. می‌فهمی اینو.

سروناز با لحنی دستپاچه جواب داد: باشه...داد نزن.

-داد می‌زنم تو گوشت فرو بره این‌قدر به من نگی فرزانه. آخرش که این پول کوفتی جور می‌شه، آخرش که جراحی می‌کنم، آخرش که مرد می‌شم...

نفسش رفته بود. به صندلی تکیه داد و چشم هایش را بست. رگی در شقشه‌اش نبض

گرفته بود. سروناز نگاهش کرد و پرسید: خوبی؟

او با چشم‌های بسته سر تکان داد و آب دهانش را بلعید. وقتی چشم باز می‌کرد، نگاهش خیره به جاده‌ای بود که انتها نداشت. زمزمه کرد: با دل من راه بیا دختر، با دل کیوان راه بیا.

سروناز نفسی کشید و نگاهش را به انتهای همان جادهٔ بی‌انتها دوخت. هرچند

انتهایش را هم او می‌شناخت و هم فرزانه که روی کیوان بودنش اصرار داشت.

ته سرمای وحشت‌آور این راه فرعی به زندان رجایی‌شهر می‌رسید، همانجا که برادرش، مهدی معلق مانده بود بین حکم قصاص و پرداخت دیه‌ای که جور کردنش برای خواهر جوانش مثل جابجایی کوه البرز ناممکن بود.

قسمت سی و دوم

بی‌هدف ساعتش را چک کرد.

در این نیم‌ساعت بیشتر از ده بار به ساعت نگاه انداخته و هر نوبه دلش بیشتر شوریده بود از نزدیک شدن به کانون خاطراتی که در گذر این چند سال رهایش نکرده بودند.

صدای کاپیتان به تخیلات دیوانه‌کننده‌اش پایان داد: مسافران عزیز تا دقایقی دیگر در فرودگاه بین‌المللی شیراز به زمین خواهیم نشست.

علی چشم از ساعت صفحه‌بزرگش گرفت و به صندلی چسبید، سرش را به پشتی آن تکیه داد و چشم‌هایش را بست.

پشت سیاهی پلک‌ها خودش را می‌دید؛ چسبیده به سپر ماشین سیاهش، مقابل رستوران، وقتی باران با حرص، بغض و خشم گلوله‌های برفی‌اش را به سوی او پرت می‌کرد.

با درد لب گزید و چشم گشود و از پنجره به فرود هواپیما در باند چشم دوخت.

آخرین کسی بود که از هواپیما خارج شد.

به نگاه پرلبخند مهمان‌داران سر تکان داد و قدم به زمین فرودگاه گذاشت.

شیراز برای هر که شهر شعر و شور بود، برای او فقط شهر دلشوره بود.

پایش که به این نقطهٔ زمین می‌رسید، در شور و داغی خاطرات آن سال‌ها غرق می‌شد.

با چمدان کوچکش از سالن فرودگاه خارج شد و تاکسی مقابل پایش ایستاد.

سوار شد و باز خودش را دید وقتی قدم‌به‌قدم دخترک دانشجوی کوچهٔ بهار را تا منزل شازده خانم تعقیب می‌کرد.

لبخندش بوی حماقت می‌داد.

چشم چرخاند و به هوای گرگ‌ومیش شهر چشم دوخت.

خاطرات عروسی نرگس و فرهاد، نامزدی ویدا و آریا، حافظ‌خوانی و شام آن شب...

نفس بلندی کشید و دستش را روی پیشانی تب‌دارش گذاشت.

حالش ناخوش بود.

گوشی را روشن کرد و با آشفتگی صفحهٔ چت هومن را پیش کشید.

گفتگوی آخرشان ناقص مانده بود؛ درست آن‌جا که او پرسیده بود: مازیار کجاست؟

و هومن با مکث و تأخیر جواب داده بود: برای مراسم حاج قاسم خودشونو می‌رسونن شیراز!

زل زد به افعالی که هومن جمع بسته بود.

مردک نادان پزشک بود، اما لابد نمی‌فهمید سفر طولانی برای زن باردارش خوب نیست. پوست لبش را جوید و با تردید روی صفحهٔ مبایل انگشت کشید. صفحهٔ چتش با مازیار خالی بود. حرف زدن با او هم به قدر دیدن دوباره باران سخت بود.

تصویرش را جلو کشید. آلبوم تصاویر او را در صفحهٔ تلگرامش از بر بود، بس که مثل دیوانه‌ها مدام عکس‌هایش را چک می‌کرد.

گوشهٔ لبش یک‌وری کشیده شد. دوست دیرینش هنوز هم اخلاق خاص خودش را داشت.

نه مثل هومن که عکس آفاق را در پروفایلش گذاشته و نه مثل فرهاد که تصویر دونفره‌ای از خودش و نرگس را در صفحه‌اش به اشتراک گذاشته بود.

صفحهٔ مازیار پر بود از تصاویر گل‌های بهاری. یک مدتی گل آفتابگردان می‌گذاشت و یک وقتی گل بابونه.

حالا هم که عکسی از شاخهٔ گل رز به اشتراک گذاشته بود.

به کفش‌های بچگانهٔ کنار گل نگاه کرد و چشم‌هایش باریک شد. فرزندشان دختر بود.

به آن کفش‌ها زل زد و بعد از صفحهٔ مازیار بیرون آمد. اسم دخترشان حتما چیزی بود مثل رزا یا رزالین!

لب‌هایش را تو کشید و با تردید انگشتش را روی نام باران کوبید.

صفحهٔ او مقابلش باز شد و لحظه‌ای بعد زل زد به تصویر دخترک که یک وقتی با آن لبخندهای محجوبانه‌اش دل او را برده بود.

کنار مازیار بود، می‌خندید، در جایی مثل رستوران. نگاه مازیار به او بود و نگاه او به دوربین و دل علی خون از دیدن خنده‌هایی که برای او نبود.

گوشی را یک‌باره خاموش کرد و دوباره به شبی که در آستانهٔ تاریکی بود زل زد.

قسمت سی و سوم

رگی که در شقیقه‌اش نبض گرفته بود، نوید یک سردرد طولانی را می‌داد.

راننده چمدان کوچکش را روی زمین گذاشت و او دستهٔ آن را گرفت.

بارانی سیاه و بلندی به تن داشت که پیراهن سفید و کراوات تیره‌اش از میان آن پیدا بود.

دستهٔ چمدان را گرفت و بی‌توجه به سرمای هوا آهسته به راه افتاد.

قنادی سر کوچه بسته بود، مثل همهٔ وقت‌هایی که مادر از صاحب

خدارحمتی‌اش حرف می‌زد. و سهم او و همهٔ اهل کوچهٔ بهار یادآوری کیک‌های یزدی و نان یوخه‌های اصیل قنادی‌ای بود که یادآور روزهای خوش نوجوانی و جوانی‌اش بودند.

قدم به کوچه گذاشت و نگاهش با خاک و سنگ و آهن آپارتمانی نیمه‌تمام کش آمد. گذر تغییر و تجدد به کوچهٔ بهار هم افتاده و این در نگاه آدم‌هایی مثل او که محله‌شان را

با تاب‌ترین خاطرات به یاد می‌آوردند چه تلخ بود.

نفس بلندش مثل بخار از دهانش بیرون آمد. سرش را بالا گرفت و به خانهٔ بن‌بست کوچه خیره شد.

آهسته پیش می‌رفت و در هر قدم باز هم دخترک دانشجوی منزل عزیزه‌خانم را می‌دید که وقت مرور جزوه‌اش از کنار سپیدارها رد می‌شد و خیلی وقت ها با دیدن

او که خیره نگاهش می‌کرد، خجالت‌زده پا تند می‌کرد.

خنده‌اش گرفت. دخترک از اول هم از او روگردان بود و او چه ساده‌لوحانه گمان می‌کرد می تواند به دل سنگ او راه پیدا کند.

جلوی در منزل ایستاد. دنبال کلیدهایش می‌گشت، اما در همان‌حال نگاهش هنوز به در بستهٔ منزل عزیزه خانم بود.

کلید را در قفل چرخاند و نگاهش پایین افتاد.

دخترک آن خانه حالا باردار بود و همین برای راندش از آن ذهن مرگ گرفته بس بود.

در را روی پاشنه هل داد و در آستانهٔ حیاط ایستاد.

انگار یک‌باره همهٔ غم عالم به دلش سرریز شد.

چشم چرخاند و این نوبه پدرش را دید، وقتی برای خواهر هفت‌ساله‌اش تاب به درخت می‌بست.

لب‌هایش با غم کش آمد.

در را پشت سرش می‌بست که آزاده با صدای بلندی گفت: داداش اومد.

او دستهٔ چمدان را نرم به دنبالش کشید و کمی جلوتر به نگاه منتظر مادرش لبخند زد، غمگین و خسته.

الهام جلوتر از بقیه به سویش دوید و لحظه‌ای بعد دورش شلوغ شد.

گونهٔ خواهرش را می‌بوسید که احترام خانم از روی پله‌ها تشر زد: تو سرما نگهش ندارید.

آزاده با خنده‌ای پر از بغض دست از شانهٔ برادر کشید و جواب داد: بیا مامان...بیا سوگولیتم اومد.

احترام از دور نگاهش می‌کرد. علی به طرفش رفت و احترام با بغضی شکسته لب

زد: مادر بمیره برای دلت که غربت‌نشین شدی.

علی مقابلش که رسید، بی‌حرف خم شد و دستش را دور شانهٔ او حلقه کرد. صبر احترام تا همان‌جا بود. بغضش آب شد و میان سینهٔ پهن پسرش به گریه افتاد.

دخترها انگار به تلنگر بند بودند برای گریستن.

صدای گریهٔ الهام که بلند شد، همسرش با خنده‌ای نرم گفت: ای بابا...به سلامتی که

علی آقا هم رسیدن. گریه واسه چیه الهام جان؟

این را گفت و دستش را دور شانهٔ همسرش حلقه کرد.

علی کنار احترام قدم به خانه گذاشت و بی‌اراده بو کشید. عطر غذای مادر جانش را گرم کرد. چشم چرخاند و روی میز تصویر پدرش را دید و باز هم آن روبان سیاه گوشهٔ قاب نگاهش را پر از غم کرد.

قسمت سی و چهارم

مادر دستش را رها نکرد. با خود به سوی کاناپه کشید و او را کنار خودش نشاند. بعد بی‌توجه به دخترها و دامادها که وظیفهٔ پذیرایی را به عهده گرفته بودند، یک دل سیر به پسرش نگاه کرد.

علی با خنده‌ای خجالت‌زده گفت: خیلی وقت نیست از هم دور بودیم مادر.

-برای من یه عمر گذشت علی جان.

الهام سینی چای را مقابل برادرش گرفت و با خنده گفت: برات خواب دیده. دیگه محاله بذاره برگردی!

اخم علی شیرین بود، اما احترام تشر زد: زبون نریز، به جاش یه سر به غذا بزن ته نگیره.

این را گفت و روی میز خم شد. ظرف نقل را برداشت و مقابل علی گرفت و درهمان‌حال پرسید: سفر چطور بود؟

-خوب بود.

-به شرکت سر زدی؟

او سر تکان داد و جرعه‌ای از چایش را داغ نوشید.

مادر با نگاه آزاده را دنبال کرد که از اتاق خارج می‌شد. صدای داماد و نوه‌اش را از هال می‌شنید. استکان خودش را برداشت و دستش را دور تن داغ آن حلقه کرد. نه‌چندان بلند گفت: مادر خوبی نبودم برات.

علی اخم‌آلود استکانش را روی میز گذاشت و خواست حرفی بزند که احترام با نگاه غمگینش ادامه داد: آقات خدابیامرز هم وقت مرگ تنها نگرانیش از تو بود. تو بیمارستان ازم خواست نذارم دستش از تو گور بیرون بمونه!

علی نفسش را فوت کرد و به مبل تکیه داد. آخر این بحث را می‌دانست. سعی کرد لحنش آرام باشد، حتی لبخندی هم به

لب‌هایش چسباند و جواب داد: من از زندگیم راضی‌ام مامان. آقاجون هم....

نفسش بوی حسرت می‌داد: اولاد خوبی نبودم که وقت مرگ کنارش نبودم. اما...

نگاهش را به مادر دوخت و لبخندش عمق گرفت: حتما اونم رضاست به رضای من.

احترام با تأنی سر تکان داد. نگاهش خیره به چشمان پسرش بود. گفت: دیگه خام این حرف‌های تو نمی‌شم.

علی این‌بار با خستگی ابرو بالا انداخت. احترام سعی کرد لبخند بزند، اما همه تلاشش کج شدن یک وری لب‌هایش بود. گفت: خستهٔ راهی، برو یه دوش بگیر، تو که بیایی میزو می‌چینیم.

علی سر تکان داد.

از روی مبل بلند شد، اما حرفی سر زبانش گیر کرده بود. از مبل دور شد، پشتش به مادرش بود که با تردید و آهسته لب زد:

جلوی خونهٔ عزیزه خانم یه ماشین پارک بود...یه شاسی بلند سیاه!

احترام به قد بلند پسرش نگاه کرد و با غم پوفی کشید. تلخ و گزنده جواب داد: ماشین پسرشه. مازیار و فریماه امروز از تهران رسیدن!

علی خیره به تابلوفرش روی دیوار پوست لبش را زیر دندان گرفت و بی‌حرف قدمی به سوی در برداشت. اسم فریماه در سرش می‌کوبید. احترام پشت سر او تند از روی

کاناپه بلند شد و گفت: دختری که یه وقتی باران صداش می‌کردی، حالا به خواست شوهرش همه فریماه صداش می‌کنن.

علی قدم دیگری دور شد و احترام بلندتر گفت: می‌فهمی علی؟ اون دختر حالا شوهر داره، حامله‌ست، تا چند وقت دیگه بچهٔ دوستتو بغل می‌کنه...اینا رو می‌فهمی علی؟

او پلک زد. سردردش شدیدتر شده بود. حرفی نزد و گام دیگری به سوی در رفت، اما

احترام رهایش نکرد. پشت سر او ایستاد و او را به سوی خود کشید. به چشم های تب‌دار پسرش زل زد و با اخم و غیظی مادرانه گفت: بِکَن علی. از این عشق شوریدهٔ بی‌سرانجام دست بردار.

نگاه او در چشم‌های مادرش دودو می‌زد. نفسی کشید و نجوا کرد: میرم حموم.

نماند و مادرش را با دلی غصه‌دار تنها گذاشت.

قسمت سی و پنجم

از راهرو می‌گذشت که آزاده با نگاه دنبالش کرد. بعد آهسته به مادرش نزدیک شد و زمزمه‌وار پرسید: چش بود؟

احترام با درد سر تکان داد و با صدایی لرزان جواب داد: پسر چل‌سالهٔ من هنوز دست نکشیده از اون دختر.

عصبی بود. بلندتر غرید: علی تا منم دق نده ول نمی‌کنه.

الهام با قدم هایی آهسته به آن دو نزدیک شد و خیره به مادر با لحنی نگران گفت:

کاش هزینهٔ شام فردا رو خرج خیریه می‌کردیم.

احترام نگاهش کرد و او لب زد: فردا این دختره هم میاد...با شوهرش...

آزاده توی حرفش رفت: کاش به عزیزه خانم یه جوری می‌گفتید پسرش و عروسشو نیاره.

احترام پوزخند زد و جواب داد: مگه میشه؟ برم به همسایهٔ پنجاه‌سالهٔ محل بگم عروس و پسرتو نیار تو مجلس عزای ما؟!

-می‌ترسم فردا شر بشه!

این را آزاده گفت و احترام سر تکان داد: برادرتونو نشناختید. خوددارتر از این حرفاست که به رو بیاره.

از آن دو فاصله گرفت و به سوی اتاق چرخید. با غصه واگویه کرد: هر چی درده می‌ریزه تو خودش و آخرش می‌ترسم یه وقت خدانکرده...

الهام پشت سر او پرسید: فردا نجمه خانوم هم میاد دیگه؟

او سر تکان داد و آزاده با نگرانی نجوا کرد: خدا کنه علی از دختره خوشش بیاد.

احترام با حالی غریب نفسی کشید و لب مبل نشست.

افکار پریشان رهایش نمی‌کردند.

علی در حمام را بست و کلاه حوله را روی موهایش کشید. در همان‌حال مقابل آینه ایستاد و به خودش نگاه کرد. دورتر از ژل و لوسیون و سِرُمی که همیشه روی موهایش

بود، حالا زنده‌تر از هر وقتی می‌توانست تارهای سفید مو را در شقیقه‌هایش ببیند.

نفسی کشید و از آینه دور شد.

لب تخت نشست و به پنجرهٔ شب‌زده خیره شد، اما مقاومتش زود شکست. نگاهش چرخید سوی درِوار و کشویی که کلیدش را فقط او داشت.

از لب تخت بلند شد و دوباره حوله را به موهایش کشید. درهمان‌حال قدم‌زنان تا کنار در رفت و کیفش را برداشت. از داخل

آن کیف چرم کلیدهایش را بیرون آورد و کلید کشو را جدا کرد. مقابل دراور ایستاد و کلید را در قفل آن چرخاند. کشو را بیرون کشید و بعد به قاب حلقه‌ای که آن وقت‌ها برای دخترک خریده بود زل زد.

با قاب حلقه لب تخت نشست و آرام بازش کرد.

بعد از عروسی باران و مازیار خانه‌اش را عوض کرد. از آن برج بیست و دو طبقه رفت به آپارتمانی جمع و جورتر، به این امید که

خاطرهٔ اشک‌های دخترک را فراموش کند، خاطره رنجی را که با حرف‌هایش به او داده بود، خاطره آن خواستگاری هول‌زده و آن جواب ردی که دخترک با بی‌رحمی توی صورتش کوبیده بود، اما نشد.

روی تن طلایی حلقه دست کشید. تک‌تخمهٔ برلیانش زیر نور لوستر برق می‌زد، اما این چیزها که برای باران مهم نبود. کنار مازیار دل داد به آن حلقهٔ بی‌نگین و با دنیایی عشق به او یک بله گفت، به قدمت

عشقی که ریشه‌هایش در خانهٔ پیر و قدیمی عزیزه خانم بسته شده بود.

قاب حلقه را بست و آن را بی‌حوصله توی کشو انداخت و بعد به سوی لباس‌هایش رفت.

از حالا تا ته دنیا باید روزی هزار بار مشق‌می‌کرد: باران تمام شد!

ذهن و خاطره‌هایش هم به دَرَک که همهٔ این سال‌ها خیس بودند از عشقی که کال ماند.

همان وقت در تهران باران می‌بارید!

صدای کشیده‌شدن برف‌پاک‌کن روی شیشهٔ وانت با وزوز موتورش درهم آمیخته بود. سروناز بی‌حوصله گفت: بازم بارون شد و خیابونا قفل شدن.

فرزانه از کنار اتوبوسی گذشت و جواب داد: می‌خوای برای تو یه دربست بگیرم زودتر برو خونه.

قسمت سی و ششم

لبخند سروناز تلخ بود. نگاهش از کنار ماشینی کشیده شد به قنادی آن سوی خیابان و زمزمه‌وار جواب داد: اگه می‌خواستم از این ول‌خرجی‌ها بکنم که...

حرفش را نصفه رها کرد و فرزانه پرسید: می‌خوای تو رو برسونم خونه، بعد برم دکتر؟

-نه. خسته نیستم. به کارت برس.

فرزانه به نیم‌رخ بی‌حالتش نگاهی انداخت و بعد رد نگاه او را تا آن سوی خیابان دنبال کرد. چراغ‌های روی مغازه چشمک می‌زدند.

چند متری جلوتر رفت و بی‌مقدمه و آرام پرسید: شیرینی‌پزی رو از کی یاد گرفتی؟

سروناز چشم از قنادی و شلوغی خیابان گرفت. به صندلی تکیه داد و نه‌چندان بلند گفت: بابام قناد بود!

ابروی فرزانه بالا پرید و گفت: گفته بودی، یادم رفته بود.

از کنار پرایدی گذشت و پرسید: مغازه داشت؟

-تو منوچهری یه مغازه بیست‌متری اجاره کرده بود.

این را سروناز گفت و لب‌هایش غمگین کش آمد. روی شیشهٔ خیس دست کشید و دوباره لب زد: مهدی اهل درس نبود. دیپلمو که رد شد، رفت مغازه پیش بابام.

حالا نوک انگشتش را روی رد قطره‌های باران می‌کشید: قنادی رو زود یاد گرفت و ذوقش منم سر ذوق آورد. از اول، دوم دبیرستان به بعد، منم یه وقتایی تو کارگاه

وردستش می‌ایستادم. کارمو از لول کردن خمیر رولت شروع کردم تا کم‌کم رسیدم به کیک و باقلوا!

آه بلندش میان صدای ساییده شدن برف‌پاک‌کن روی شیشه گم شد.

فرزانه چشم از نیم‌رخ بی‌رنگ او گرفت و بوقی زد. از کنار ماشینی گذشت و پرسید: نگفتی امروز چی می‌گفت؟

-چی می‌خواستی بگه؟ آدمی که پشت میله‌ها هر لحظه منتظره روز حکمش برسه، چه حرفی می‌تونه بگه غیر از آه و حسرت!

-نمی‌خوای بری دیدن عمه کبی؟

-رضایت نمیده. یه لنگ پا واستاده میگه یا قصاص یا دیه!

این را که گفت، نگاهش دوخته شد به پنجره‌های روشن خانه‌ای بالای یک آپارتمان بلند. با لحنی معلق بین غم و خنده نجوا کرد: یه وقتا میزنه به سرم برم دزدی!

ابروهای پرپشت فرزانه بالا پرید و با خنده پرسید: دزدی؟

سروناز سرش را به پشتی صندلی تکیه داد، اما انگشتش هنوز روی شیشه تصاویر موهوم می کشید. جواب داد: مهدی خودشو بد باخته. پول دیگه اگه جور نشه، اعدامش می‌کنن.

فرزانه از یک فرعی وارد شد و در خلوتی آنجا سرعت بیشتری گرفت. با پوزخندی جواب داد: حیف که پدر و مادر منم پول‌دار

نیستن، وگرنه خودم می‌بردمت خونه‌مون و با هم هر چی که بود می‌دزدیدیم.

سروناز خنده اش گرفت و لب زد: دیوونه!

فرزانه در آینه نگاهی به پشت ماشین انداخت و گفت: خوب شد وقتی شیرینی‌ها رو می‌بردیم هوا بارونی نبود.

سروناز خیره به تابلوی ساختمان پزشکان نجوا کرد: واسه‌شون چه فرقی داشت؟ یه پارتی خصوصی بود با آدمای مست.

شیرینی خیس هم می‌خوردن متوجه نمی‌شدن.

خندهٔ فرزانه کوتاه بود. ماشین را کمی پایین‌تر از ساختمان پزشکان متوقف کرد و پرسید: میایی یا می‌مونی تو ماشین؟

سروناز نگاهش کرد و پرسید: مطبش شلوغه؟

او خندید، دستی به موهای کوتاهش کشید و جواب داد: مطب یه روان‌پزشک پیر که

معمولا همه رو از بالای عینکش نگاه می‌کنه خیلی شلوغ نیست.

-پس میام.

-بزن بریم.

با هم از ماشین پیاده شدند. فرزانه دستش را پشت او گذاشت و به خیابان بارانی نگاه کرد. سروناز کلافه از اینهمه نزدیکی کمی خودش را جلو کشید و فرزانه وقت عبور از خیابان با ابروهایی پر گره نگاهش کرد.

قسمت سی و هفتم

مطب دکتر نجم طبق گفتهٔ فرزانه خلوت بود، یعنی درواقع هیچ‌کس نبود، الا منشی میان‌سالش که پشت میز با تلفنی کنار گوش، مبایلش را هم چک می‌کرد.

فرزانه ضربه‌ای به در زد و بعد برای سروناز راه باز کرد.

دخترک جلوتر از او قدم به مطب گذاشت و منشی وقت صحبت سراپایش را نگاه کرد، اما با دیدن فرزانه که پشت سر او در را

می‌بست، بلندتر گفت: یه لحظه گوشی رو نگه دار.

صبر نکرد، گوشی را از گوشش دور کرد و با نگاهی آشناتر گفت: دیر کردی کیوان!

او راضی از مکالمه‌ای که با این اسم شروع شده بود، جواب داد: بارون و ترافیک!

جلو رفت. زیپ کاپشنش را کمی پایین کشید و از جیب داخلی آن بسته‌ای سیگار بیرون آورد. آن را روی میز مقابل منشی گذاشت و گفت: دکتر نفهمه!

منشی بستهٔ سیگار را زیرو رو کرد و با تردید پرسید: از همونایی که خودت می‌کشی؟

-اوهوم.

-شکلاتیه دیگه؟

-آره. می خوای باز کن نگاه کن.

او بسته را توی کشوی میز انداخت و لب‌های ماتیکی‌اش را بالا کشید: می‌گی خوبه، خوبه دیگه.

کشو را می‌بست که در اتاق دکتر باز شد و پیرمردی با ماگ بزرگ قهوه از آن بیرون آمد. سروناز متحیر از آدم‌های این مطب به سوی او چرخید و دکتر دقیقا از بالای عینک گردش به او نگاه کرد، اما بعد تیرگی نگاهش چرخید سوی فرزانه و تای ابرویش بالا رفت. فرزانه با لبخند و دست‌هایی توی جیب کاپشن گفت: سلام دکتر.

او به سوی آشپزخانه می‌رفت که به هوای جواب سر تکان داد. پشت دیوار بود که

طعنه زد: بی‌نوا مادرت که بیست بار زنگ زده مطمئن بشه اومدی مطب یا نه!

قهوه را توی ماگش سرازیر کرد و دوباره به هال برگشت. به در باز اتاقش اشاره کرد، اما قبل از اینکه به همان‌سو گام بردارد، نگاه دوباره‌ای به سروناز انداخت و پرسید: سروی تویی؟

او گیج و مبهوت آب دهانش را بلعید و بی‌اراده به فرزانه نگاه کرد. فرزانه خندید و درهمان‌حال که به سوی دکتر می‌رفت، به

جای او جواب داد: سروی مال آشناهاست. واسه غریبه‌ها فقط سروناز خانوم!

دکتر پوزخند زد. منتظر جواب سروناز نبود. جلوتر از فرزانه قدم به اتاق گذاشت و به سوی میزش می‌رفت که طعنه زد: الآن مسئله اینه سروناز خانوم تو رو چی صدا می‌کنه!

ماگ را روی میزش گذاشت و گفت: درو ببند.

فرزانه قبل از بستن در، از میان آن چشمکی به نگاه گیج سروناز زد و بعد جلو رفت.

بی‌دعوت روی مبلی نشست و با پوزخندی بی‌حوصله جواب داد: اونم عین مادرم ترجیح می ده اصلا اسممو صدا نکنه!

دکتر قهوه‌اش را با حوصله هم می‌زد که پرسید: چرا خونه نمی‌ری؟

-برم که چی بشه دکتر؟ دوباره سر یه دود سیگار صدامون برسه به آسمون؟!

دکتر ماگش را برداشت، به صندلی تکیه داد و قبل از نوشیدن خیره به او نگاه کرد. لحنش ریتم نداشت. جواب داد: تغییر جنسیت یک فرایند طولانیه. کار یه روز و یه ماه و یه سال نیست. اگه حوصله طی کردن مراحلشو نداری، اگه از همین اولین مرحله که هورمون‌درمانی و نشستن سر جلسات روان‌درمانیه، می‌خوای بی‌حوصله بشی و خون به دل بقیه بکنی، من می‌گم

بی‌خیالش بشو. همین الآن برو یه مانتو تنت کن و یه ماتیک هم بمال به لبات!

فرزانه با حالی عصبی گفت: من حوصله‌شو دارم دکتر، اونایی‌که بی‌حوصله شدن مادر و پدرم هستن که البته...

صدایش پایین آمد و با تاسف نجوا کرد: هم شما، هم من می‌دونیم مشکلشون چیه!

قسمت سی و هشتم

دکتر با نفسی بلند ماگش را روی میز گذاشت. ابرویی کشید و بی‌مقدمه گفت: من به عنوان روان‌پزشکت وظیفه داشتم از همون جلسهٔ اول درمان بهت بگم این عمل پول زیادی می خواد، اما انگار تو شوخی گرفتی.

جوابش نگاه نومید و نفس بلند فرزانه بود.

سر تکان داد و ماگش را بی‌هدف تکانی داد. قهوهٔ نیم‌خورده‌اش در ماگ سرامیکی موجی گرفت و تا روی دیواره‌ها کشیده شد.

نگاهش به آن بود که زمزمه کرد: فعلا به پول فکر نکن. یه وقتایی هم برو خونه. مادرت هم نگرانه هم دلتنگ.

فرزانه کلافه از این بحث بی‌نتیجه سر تکان داد.

چهل دقیقهٔ بعد در حالی‌که موبایل کنار گوشش بود، از اتاق دکتر بیرون آمد. تندتند جواب می‌داد: باشه...داریم میاییم.

به سوی میز منشی رفت و به او که سیگار شکلاتی‌اش را دود می‌کرد، چشمکی زد.

بی‌اجازه یکی از گل‌های ارکیدهٔ گلدان را از سر شاخه چید و به سروناز اشاره کرد.

در مطب را که می‌بست، عصبی‌تر شده بود. دگمهٔ آسانسور را زد و مقابل نگاه نگران او گفت: انسی شلوغش نکن. دیدی که ناصر هم گفت فعلا دل به دلش بدیم. بذار بیاد تو، ما هم داریم می‌آییم.

لحظه‌ای بعد تماس را قطع کرد و درکابین را گشود. سروناز جلوتر از او سوار شد و با نگرانی پرسید: چی شده؟

فرزانه ابرو بالا انداخت و جواب داد: پیرزنه برگشته!

او با التهاب دست‌هایش را روی گونه‌هایش گذاشت و بی‌نفس سر تکان داد. فرزانه لبخند زد. گلی را که از گلدان منشی چیده بود، به کنار شال او زد و با نگاهی خیره در چشم‌های کشیدهٔ دخترک لب زد: خوشگل شدی!

حرف‌های عاشقانهٔ او که بین دختر بودن و پسربودنش هنوز معلق بود، آرامش نمی‌کرد.

به سوی آینه برگشت و به خودش خیره شد. شادابی آن گل با صورت محزونش هم‌خوانی نداشت.

قسمت سی و نهم

***

مهتاج برگشته بود؛ با همهٔ ساک و چمدان‌هایش.

ایستاده بود جلوی در واحد سرایداری باغ و با صدایی بلند و پرغرور می‌گفت: خونه‌مه... کجا برم؟

انسیه حالی داشت بین خشم و غصه. قدمی جلو آمد و با لحنی که معلق بود بین این دو حالت پریشان، جواب داد: برو زن..برو نذار

کار به محکمه بکشه که اون‌وقت بد می‌بینی!

مهتاج کوتاه نیامد. درست جلوی او ایستاد و با چشم‌هایی که چروک‌های ریز و درشت پیری کنارشان جا خوش کرده بود، توی نگاه او زل زد و غرید: شوهر من یه سرهنگ بود، از دکتر سید شجاع که تو کابینهٔ هویدا وزیر بهداشت بود که گنده‌تر نبود یا از فردوست که تو همین خاک جون دادن. پس منو با محکمه و دادگاه انقلاب نترسون.

انسیه ناباور از واقعیت تلخی که داشت روی سرشان آوار می‌شد، لبش را محکم گزید و شوری خون کامش را زهرمار کرد. ناصر کمربندش را زیر شکم بالاتر کشید، از روی پلهٔ کوتاه ایوان پایین رفت و با لفاظی میانه را گرفت: چرا دعوا می‌کنید؟

انسیه را با دست کنار زد و وقتی مقابل مهتاج می‌ایستاد، لبخند به لبش چسبیده بود. لحنش آرام‌تر شد و گفت: شما حق

دارید خانوم سرهنگ. ماشالله سند دارید، اونم شیش دنگ!

انسیه لب‌هایش را جمع کرد و به عقب چرخید. نمی‌خواست وقتی آن اشک سرگردان روی گونه‌اش می‌چکید، مهتاج او را ببیند. شیما به طرفش رفت و با نگاهی پر اخم به مهتاج، بازوی مادرش را گرفت.

مهتاج نگاه پرغرورش را از او گرفت، چند قدمی به سوی درختان پیر باغ رفت و پشت

سر او ناصر با کلافگی به سر طاسش دست کشید. گیر کرده بود بین این چند زن!

مهتاج رو به عمارت ایستاد و با تأسف سر تکان داد. نیاز به نور بیشتر نبود تا نم و دیوارهای طبله‌کردهٔ عمارت قدیمی پدری‌اش را ببیند.

زمزمه کرد: تو گذر این سال‌ها داغون شده.

ناصر لبخند زد، نزدیک‌تر رفت و جواب داد: منکه گفتم این‌جا تا آماده بشه برای سکونت خیلی کار می‌ره.

نگاه مهتاج پایین‌تر آمد و روی بیوک سورمه‌ای کهنه‌ای که زیر درخت پیر مجنون جا خوش کرده بود، ثابت ماند.

آهش تلخ بود.

بی‌توجه به حرف‌های مردک کچل و فین‌فین انسیه، از بین جدول باغچه‌های خزان‌زده گذشت و جلوتر رفت.

ناصر کلافه شد و نیم‌نگاهی به آسمان انداخت. باران بند آمده بود.

نتوانست صبر کند. به دنبال او پا تند کرد و وقت عبور از بین باغچه‌ها گفت: هر چی تو این خونه بود، دست‌نخورده مونده. والله به قرآن این زن‌ها که مال مردم خور نیستن. همه‌شون از زور بی‌پناهی اومدن تو اون واحد سرایداری، وگرنه اگه دندون طمع‌شون گرد بود که صاف می‌رفتن یه دستی به سر و روی خونه می‌کشیدن و همون‌جا می‌نشستن.

مهتاج به حرف‌هایش گوش نمی‌کرد.

کنار ماشین ایستاد و با حسرت روی تن خیس آن دست کشید. آب دهانش را با بغض بلعید و بعد با تردید درش را باز کرد.

فرصت فکر پیدا نکرد. گربه‌ای تند از روی صندلی به طرفش پرید و او با جیغی خفه خود را عقب کشید.

ناصر رد گربه را دنبال کرد و طعنه زد: بیا...خونه از اینم بدتر، شده لونهٔ موش‌ها!

مهتاج با اخم نگاهش کرد، اما بدون بحث با او، کمی خم شد و روی صندلی دست

کشید. انسیه از دور و با اخم حرکاتش را
می‌کاوید. اما بعد نفس بلندی کشید و
واگویه کرد: یکی عین تو که براش ایران و
آمریکا فرقی نداره، هر جا بری یه سقف
هست بکشی بالا سرت، یکی هم عین من
که دلم مدام شور عاقبت دختر جوونمو
می‌زنه و از زور بی‌پناهی دلمو خوش کردم
به خونهٔ نگهبانی باغ تو!

قسمت چهلم

مهتاج نیم‌تنه‌اش را از ماشین بیرون کشید و صاف ایستاد. دوباره چرخید سوی عمارت و باز هم جلوتر رفت.

کنار استخر خالی و نم‌زده ایستاد و به عمق خالی آن خیره شد.

ناصر قدمی پشت سر او رد نگاهش را دنبال کرد و با لحنی پر از نگرانی گفت: والله به خدا این زن‌ها یه سال نیست اومدن این‌جا. از اون باغچه‌هام جلوتر نیومدن.

دست‌هایش را در هم مشت کرد و با لحنی کلافه دوباره گفت: اجاره‌خونه‌ها زیاد شده، به جون عزیزتون از این‌جا بیرون‌شون کنید، از زور بی‌پناهی عاقبت مجبور می‌شن کنار خیابون چادر بزنن.

مهتاج در سکوت چشم از استخر خالی گرفت و از کنار آن راه افتاد. پالتوی بلندی به تن داشت و یقهٔ خزش را با یک دست محکم چسبیده بود.

در تاریکی عمارت مقابل پله‌های ایوان بلند آن ایستاد و به درهای بستهٔ آن خیره شد.

یاد یک خاطرهٔ دور در سرش می‌چرخید.

دستش را روی حلقش مشت کرد و روی پاشنهٔ بوت‌های بلندش به عقب چرخید و نگاهش صاف و خیره در نگاه ناصر رسوب کرد.

او دستپاچه از این نگاه خیره، لبخندی کلافه زد و با اشاره به نمای مرطوب ساختمان گفت: والله به خدا این‌جا امن

نیست خانوم سرهنگ. اینجا حتی یه شبم دووم نمیارید. من میگم...

مهتاج به میان حرفش رفت و با لحنی بی‌حالت و بی‌روح پرسید: من تو رو کجا دیدم؟

ناصر پلک زد و آب دهانش را بلعید.

مهتاج چانه‌اش را بالا کشید و نگاهش با صدای وانت که وارد باغ می‌شد به همان‌سو کش آمد.

از کنار ناصر گذشت، دوباره به ماشین قدیمی همسرش نگاه کرد و با آهی بلند از باغچه‌ها گذشت.

فرزانه و سروناز تازه رسیده بودند.

او سوئیچ را در دستش تابی داد و رو به انسیه پر از سوال چشمکی زد.

انسیه بی‌حوصله اخم کرد و شیما گیج و منگ با چشم و ابرو به مهتاج اشاره کرد.

فرزانه به سوی پیرزن چرخید و او در خیرگی نگاه نگران انسیه گفت: عمارت نم‌زده‌ست!

ناصر قدمی پشت سر او با آرامش بیشتری تبسم کرد و چشم‌های انسیه برق زد. مهتاج یک‌وری ایستاد و دوباره به حسرت به خانهٔ اشرافی‌اش نگاهی انداخت و گفت: حتما تا الآن سقفش سوراخ شده و تو این سرما و بارون و برف...

حرفش را نیمه رها کرد و با تأسف چشم از نمای خیس ساختمان گرفت. ناصر امیدوارانه گفت: منم که همینو گفتم خانوم سرهنگ. اون‌جا حتی برای یه شب خوابیدن

هم امن نیست. تازه اسباب و اثاثشم کهنه و پوسیده‌ست.

مهتاج با تأیید سر تکان داد. از او فاصله گرفت و چند قدمی به سوی ساک و چمدان‌هایش رفت. پشت سر او ناصر آشکارا خندید و انسیه ناباور دست‌هایش را روی گونه‌های سردش کشید.

مهتاج کنار چمدان بزرگش ایستاد و این نوبه رو به سوی فرزانه کرد. صدایش فراز و

فرودی نداشت. گفت: بجنب پسر، بجنب این وسایلو بیار تو.

منتظر جواب او نشد، به نگاه مبهوت انسیه هم توجهی نکرد و به سوی ایوان واحد سرایداری رفت.

او آب دهانش را بلعید و منگ و مات به ناصر نگاه کرد. ناصر چشم از نگاه مبهوت زن‌ها گرفت و پشت سر مهتاج پا تند کرد. حیرت‌زده پرسید: چی شد خانوم سرهنگ؟ مگه نمی‌خواستید برید؟

او بوت‌هایش را جلوی در شیشه‌ای از پا درآورد. نگاهش به هال و اثاث مستعملش ناخوشایند بود. جواب داد: چند روزی تو همین واحد می‌مونم تا یه دستی به سر و گوش خونه بکشم.

منتظر جواب آنها نماند. در را می‌گشود که با لحن پر غرور و تلخش گفت: یکی از اتاقا رو برام خالی کنید.

قسمت چهل و یکم

در راهروی کوتاه خانه بود که با تفرعن حرفش را تمام کرد: یکی از اتاقا که سقفش نم نده!

از خم راهرو گذشت و از چشم آنها دور شد.

انسیه با چشم‌هایی گشادشده به سوی ناصر چرخید و او خسته از اتفاقی که آوارش گریبان او را هم گرفته بود، نفس خسته‌اش را فوت کرد.

انسیه مکث نکرد. به سوی او قدم برداشت و با لحنی تند، اما شبیه به پچ‌پچ گفت: مگه

نگفتی می‌ره؟ مگه نگفتی راضیش می‌کنی بره از این خونه؟

او دوباره به سر طاسش دست کشید و با تأسف لب زد: زنیکهٔ تخس، حرف، حرف خودشه!

-یه کاریش بکن ناصر آقا. این اینجا بمونه همه‌مون میشیم نوکر کلفت بی‌جیره‌ومواجبش.

نگاه ناصر به چشم‌های نگران او چسبید و زمزمه کرد: چی‌کار کنم؟ یارو سند داره.

خیلی اصرار کنم میفته رو دندهٔ لج و همه‌تونو از همین یه گله جا هم میندازه بیرون.

صدای مهتاج از داخل خانه به گوش می‌رسید. غر می‌زد: یالله...چی‌کار می‌کنید؟ یکی بیاد این تختو خالی کنه.

فرزانه با پوزخند جلو رفت و زیر لب غر زد: گل بود، به سبزه هم آراسته شد.

انسیه بازویش را گرفت و او را محکم به عقب کشید. توی نگاهش با لحنی عصبی گفت: یه کلوم به حرفاش گوش نمیدیا.

صدای پیرزن هنوز بلند بود.

فرزانه با درماندگی به پنجره‌های روشن نگاهی انداخت و نه‌چندان بلند جواب داد: برم به داد نادیا برسم، بی‌نوا هنوز حالش خوب نیست.

سروناز به دنبال او پا تند کرد و انسیه با بیچارگی لب پله نشست. دستش را به چانه

زد و بی‌حرف و یکباره و در سکوت به گریه افتاد.

شیما کنارش نشست، حرفی نزد. دستش را دور شانهٔ او حلقه کرد و سرش را روی شانه‌اش گذاشت.

نگاه ناصر کلافه و پر از تأسف بود. نفس بلندش را بیرون داد و وقتی به سوی در می‌چرخید، زمزمه کرد: باهاش لج نکنید، فعلا دل به دلش بدید ببینیم چی میشه!

نماند، در را پشت سرش بست و در تاریکی کوچه ریموت زد. وقتی به سوی پژویش می‌رفت، صدای پیرزن در ذهنش تکرار می‌شد: من تو رو کجا دیدم؟!

پشت رل نشست و در آینهٔ ماشین به خودش نگاهی انداخت. دعا می‌کرد شر این خرمگس معرکه زودتر از سرش باز شود.

***

علی با کت و شلواری سیاه، پیراهنی سفید و کراواتی هم رنگ کت و شلوارش، موقر، آرام

و در فکر بین دامادها و عموهایش مقابل در مسجد ایستاده و نگاهش دوخته به کفش‌های سیاهش بود.

صدای احوالپرسی زیاد بود و او زودبه‌زود مجبور می‌شد، سرش را بالا بگیرد، لبخندی از سر وظیفه بزند و دست دوست یا فامیلی را بفشارد.

صدای پیرمردی که با عمویش دیده‌بوسی می‌کرد، نگاهش را بالا کشید. پیرمرد کمی بعد به سوی او آمد و دستش را گرفت.

نگاهش مهربان بود. گفت: هر چی خاک اون مرحومه، عمر تو باشه جوون.

لب‌های علی کش آمد و طرحی از یک تبسم روی آنها نشست، هر چند بی‌حس و حالت.

پیرمرد از مقابلش گذشت و قدم به مسجد گذاشت. اما پشت سر او نگاه علی دوخته شد به تاج گل بزرگی که با کمک چند جوان از پشت ماشینی پایین آورده شده و به سوی مسجد می‌آمد.

لب‌هایش را تو کشید و سعی کرد محکم باشد، اما سخت بود.

تاج گل را از پله‌های مسجد بالا آوردند و او آهسته‌آهسته نگاهش را از ارکیده‌ها و گلایول‌ها گرفت و چرخید سوی دوستانش که در معیت هم از پله‌ها بالا می‌آمدند.

نگاهش روی هومن مکث کرد، اما بعد با کرختی کش آمد سوی فرهاد.

قسمت چهل و دوم

آریا هم آمده بود. آب دهانش را بلعید و با قلبی که ضرب لعنتی‌اش تندتر شده بود، به ناچار به مازیار نگاه کرد که همین‌حالا با عموی بزرگش دست می‌داد.

رفیق هم بودند، رفیق دوچرخه‌سواری‌ها و بازی‌های کوچه. آرواره‌هایش را بی‌اراده محکم روی هم فشار داد. سر چند جلسهٔ امتحان بهم تقلب رسانده بودند؟!

چند بار جور اشتباهات هم را به جان خریده بودند؟!

چند بار بهم کمک کرده بودند؟!

از شمارش خارج بود.

یک‌هو چه شد که دل هردویشان رفت برای سبزی یک نگاه خیس و بین‌شان فاصله‌ای افتاد به تلخی دوستی‌ای که به قهقرا کشیده شد.

به هومن نگاه کرد و لبخند واقعی‌تری زد. هومن آرام‌تر از او بود. خیلی دورتر از سایهٔ عشق آن چشم‌های خیس دل داد به زندگی و حالا خانواده‌ای داشت و امیدی که باعث

می‌شد آخر شب‌ها با دست‌های پر درهای خانه را باز کند.

فرهاد با هر دو دست دستش را گرفت و با لحن آشنای همیشگی‌اش گفت: خوشحالم می‌بینمت. خدا بیامرزه پدرتو. سایهٔ حاج خانوم بلند باشه علی جان.

او تبسم کرد، شاید حرفی هم زد؛ چیزی مثل تشکر.

آریا خودش بود. لبخندهایش مثل آن وقت‌ها عمیق‌تر و شیطنت نگاهش هنوز سر

جا بود. دستش را محکم گرفت و گفت: ان‌شالله این‌بار با یه بهونه شادتر دور هم جمع بشیم.

علی سر تکان داد و نفس حبسش را آزاد کرد. نگاهش پایین بود و لاجرم با مکث دوخته شد به سیاهی براق کفش‌های مردانه‌ای که حالا مقابلش جفت شده بود.

با تأنی سر بلند کرد و مازیار مردانه و البته دوستانه به نگاهش لبخند زد. دستش را جلو

آورده بود و نگاهش قرابت سال‌های دور را داشت.

علی هم لبخند زد، دستش را پیش برد و دست او را فشرد. مازیار محکم و البته با لحنی نرم گفت: خدا بیامرزه حاج قاسمو. اما خوشحالم الآن ایرانی.

او با آن لبخند ماسیده سر تکان داد. نفس کم آورده بود. به نگاه آرام مازیار چشم دوخت و او با تأنی دستش را کشید. وقتی به دنبال دوستانش قدم به مسجد می‌گذاشت،

نگاه علی با او کشیده شد. نفس نداشت. دستش را بالا برد و گره کراواتش را شل کرد و بی‌اراده به سوی خیابان چرخید. مازیار و آریا با هم آمده بودند. عزیزه خانم را هم وقت ورود به مسجد زنانه در کنار نرگس و ویدا دیده بود.

دستمال کاغذی را به پیشانی‌اش کشید و دوباره دستی به گره کراواتش برد. باران نیامده بود.

نگاهش پرپر زد تا آسمانی که کم‌کم خیس می‌شد. سال‌ها بود از باران بیزار شده بود.

مدت‌ها بعد پا به پای مادر، بین خویش و اقربا به سوی مزار پدرش می‌رفت.

حال ناخوشی داشت. پیشانی‌اش مرتب خیس می‌شد و قلب لعنتی دست از کوبیدن برنمی‌داشت.

توان مادر تا رسیدن به مزار همسرش بود. مثل یک سال گذشته اشک‌هایش رها شد و

با بغضی شکسته کنار سنگ سیاه او نشست.

علی دورتر از او روی زانو نشست و به حجم گل‌هایی که روی مزار جا می‌گرفتند خیره شد.

سرش در حال انفجار بود. غم مرگ پدر از یک سو، نگرانی اوضاع شرکت از سوی دیگر و تلخ‌تر از همه دودوی نگاه خودش بود که بین جمعیت انگار پی کسی می‌گشت.

گلی را پرپر کرد و روی رزهایی که آزاده پرپر کرده بود، ریخت. مداح مرثیه می‌خواند و کسی با فلوت همراهی‌اش می‌کرد. صدای گریهٔ مادر و خواهرانش بلند بود، دور مزار تندتند پر و خالی می‌شد. دست‌هایی را می‌دید که ضربهٔ آهسته‌ای به مزار می‌زدند و لب هایی را می‌دید که فاتحه می‌خواندند. به پایان این شلوغی امید داشت. باید برمی‌گشت. توان این شلوغی، این نگاه‌های آشنا، این مهربانی‌های غریبه را نداشت.

قسمت چهل و سوم

از سال‌ها پیش خو کرده بود به کنج آپارتمان نیمه‌تاریکش در برجی پانزده طبقه در دبی و خود را از همه این آشنایی‌های کهنه دور کرده بود.

چقدر گذشته بود که کسی بازویش را گرفت. به سوی صاحبش برگشت و هومن با مهربانی به نگاهش لبخند زد.

او آهسته از روی پا بلند شد و با نگاه مادرش را دنبال کرد. بین خواهران و خاله هایش پیش می‌رفت. در آن شلوغی کسی آرام

کتش را تکان داد. جواب تعارف کسی را می‌داد که به عقب برگشت. عزیزه خانم بود، مثل آن وقت‌ها مهربان و پر از تبسم. نگاهش صاف به چشمان او بود که گفت: علی جان...علی آقا، پسرم، خدا به خودت و خواهرا و مادرت عمر بده. خدا بیامرزه پدرتو. سایه مادر بلند باشه براتون.

لبخند او بوی وظیفه می‌داد. سر تکان داد و به تعارفات نرگس و ویدا جواب داد. بین آنها نگاهش مدام می‌چرخید، اما سر آخر با نگاه

محزون عزیزه خانم، دست از جستجوی بی‌حاصلش برداشت. نفس بلندش را فوت کرد و آهسته از آنها دور شد.

فرهاد کنارش ایستاد و میان جماعتی که با دیدن آشنایان دور و نزدیک مشغول تعارفات و احوالپرسی بودند، سوال کرد: وقت داری جایی بریم؟

علی از دور به مادرش نگاه کرد که بین تعدادی از اقوام ایستاده بود و حرف می‌زد. فرهاد رد نگاهش را گرفت و گفت: هومن

رفت سر مزار شازده خانوم. گفتم اگه میایی...

-میام.

این را علی گفت و بی‌حرف دیگری کنار او راه افتاد.

مزار خانوادگی آزرم خیلی نزدیک نبود. در هجوم عصرگاهی گورستان، میان قارقار کلاغ‌ها و بهم پیچیدن شاخ و برگ درختان که اسیر باد بهمن شده بودند، او در سکوت

هم‌پای فرهاد به سوی غربی گورستان می‌رفت.

فرهاد نیم‌نگاهی به نیم‌رخ سنگی و سرد او انداخت و برای شکستن آن سکوت آزاردهنده پرسید: تا کی می‌مونی؟

علی نشنید. جا مانده بود در نگاه محزون و لبخند پر از حرف عزیزه خانم. پیرزن یک وقتی شده بود مادر باران و او دختری را ازش خواستگاری کرده بود که حالا عروسش بود.

فرهاد نفسی کشید و بلندتر گفت: رسیدیم علی، بیا از این‌ور.

او با منگی سرش را بلند کرد. چیزی از راه و گورهایی که از بین‌شان گذشته بودند، به یاد نداشت.

به در باز آرامگاه نگاه کرد و پشت سر فرهاد به همان‌سو رفت.

از پلهٔ کوتاه آن بالا رفت و یک‌باره معلق شد در خاطراتی که از روز مرگ شازده خانم داشت. در نور کم فضا چشم چرخاند و قبل

از همهٔ کسانی که آنجا جمع بودند، خاطرهٔ محوی از باران را دید که درست کنار گور پیرزن بازوی هومن را گرفته و مثل کودکی به دنبال خود کشیده بود.

نگاهش در نگاه متبسم پری‌مهر جا ماند. جلو رفت و نه چندان بلند زمزمه کرد: سلام.

پری‌مهر از کنار مزار مادرش بلند شد. جوابش را بلندتر داد و گفت: ان‌شالله دیگه غم نبینی علی آقا.

او زیر لب تشکر کرد و لحظه‌ای به تصویر پرغرور شازده خانم روی سنگ مزارش چشم دوخت، اما بعد روی زانو کنار هومن نشست و دستی به سنگ زد. فاتحه خواند و بعد با نفسی بلند چشم چرخاند. مازیار کنار فرهاد بود و هومن در سکوت گل‌هایی را که برای مهین بانو آورده بود، پرپر می‌کرد.

زودتر از آنها از کنار مزار بلند شد. پری‌مهر قدمی به سویش برداشت و گفت: بقای عمر شما باشه علی آقا.

فرهاد هم با قدمی آهسته کنارشان آمد و مازیار وقت بلند شدن، دستی به شانهٔ هومن زد.

نگاه پری‌مهر با نگرانی به هومن بود. زمزمه کرد: از خدا می‌خوام دفعهٔ بعد که دور هم جمع می‌شید بهونه‌تون یه چیزی باشه مثل عروسی علی آقا یا تولد دختر دکتر!

علی آب دهانش را بلعید و فرهاد بی‌اراده به او نگاه کرد.

قسمت چهل و چهارم

مازیار زیر لبی تشکر کرد و پری‌مهر بی‌خبر از همه جا پرسید: باران جان چطوره؟ خوبه؟ انگار دیگه ماه‌های آخرشه، درسته؟!

علی دستمال کاغذی مچاله را به پیشانی‌اش کشید و نگاه ماتش را به سنگ مزار نایب خان دوخت. مازیار با لبخند جواب داد: فریماه هم خوبه. از بارداریشم چیز زیادی نمونده.

دست علی مشت شده بود، اما پری‌مهر با خنده‌ای ساده گفت: ای وای ببخش دکتر

جان. یادم نبود خیلی وقته باران رو به اسم واقعیش صدا می‌کنین.

مازیار به لبخندی ساده اکتفا کرد و پری‌مهر دوباره پرسید: دختره یا پسر؟

صدای مازیار گوش های علی را داغ کرد: دختر.

-ای جان...دختر برکت خونه‌ست. قدمش مبارک باشه. ان‌شالله به سلامتی فارغ بشه.

علی دست توی جیبش کرد و موبایلش را درآورد. باید کاری می‌کرد. باید بیرون

می‌رفت، نفس کم آورده بود. قدمی از آنها فاصله گرفت و بی‌هدف نگاهی به صفحهٔ تماس‌هایش انداخت. هیچ خبری نبود. احمقانه خودش را فریب می‌داد.

هومن کنارش ایستاد و او به ناچار سر بلند کرد. لبخند هومن آرامش نکرد. پری‌مهر گفت: همگی زحمت کشیدید. از همه‌تون ممنونم. می دونم مادر هم الآن با دیدن شما دوستای قدیمی دلش شاد شده.

این را که گفت، دستش را دور بازوی هومن حلقه کرد و با اخمی ساختگی و بی‌مقدمه گفت: البته حیرونم شما چجور دوستایی هستین که هنوز واسه دوست‌تون آستین بالا نزدین.

نگاه پرلبخندش صاف در نگاه مات علی نشست و این‌بار شادتر از قبل پرسید: نمی‌خوای به ما شیرینی بدی آقای مهندس؟

علی موبایلش را پایین آورد، حتی توان تبسم هم نداشت. از تظاهر به خوشی و بی‌خیالی خسته شده بود. نفسی کشید و زمزمه‌وار جواب داد: دیر نمیشه پری‌خانوم.

فرهاد به جای پری‌مهر با وقت‌شناسی جواب داد: از وقتش که خیلی گذشته. نگرانم دیگه کسی بهت دختر نده.

پوزخند علی بی‌حوصله بود. هومن دستش را روی شانهٔ او گذاشت و با شیطنت گفت: نکنه تو دبی خبری باشه، ها؟

او با اخمی شیرین نگاهش کرد و زیر لب زمزمه کرد: چرت نگو!

پری‌مهر خنده‌اش گرفت. جلوتر از آنها به سوی در آرامگاه رفت و گفت: احترام خانوم زن با تدبیری هستن. بعید می‌دونم این دفعه بذارن تنها برگردی پسرم.

علی پشت سر فرهاد از آرامگاه بیرون رفت و بدون جواب، ابرویی بالا انداخت.

کمی بعد کنار هم راهی شدند.

حالا فرهاد مخاطب پری‌مهر بود و هومن با موبایل جواب همسرش را می‌داد.

مازیار و علی ناخواسته هم‌پای هم بودند.

علی نگاهش را دوخته بود به زمین و هرازگاه نوشته‌های سنگ مزاری را مرور می‌کرد.

مازیار بود که سکوت سنگین بین‌شان را شکست. پرسید: تا کی ایران هستی؟

او بدون اینکه نگاهش را از زمین جدا کند، جواب داد: جلسهٔ هیئت مدیرهٔ شرکت که برگزار بشه، برمی‌گردم.

نگاه مازیار جایی بین خس و خاشاک روی زمین مکث کرد، اما بعد با تأنی به سوی او چرخید و با صدایی سنگین پرسید: نمی‌خوای بمونی؟

علی دست‌هایش را در جیب شلوارش گذاشت، با مکث سرش را بالا گرفت و باز هم بدون نگاه به او، خیره به اقوامی که کم‌کم راه بازگشت را پیش می‌گرفتند، نجوا کرد: دلیلی برای موندن ندارم.

مازیار با نگاهی خیره به عزیزه خانم، مادرش که دورتر با نگرانی آن دو را می‌کاوید، نومیدانه گفت: تهران ببینمت!

او سر تکان داد، هر چند آن لحظه یقینی برای اجابت حرف مازیار نداشت. دیدن این رفیق قدیمی سخت شده بود، درست از همان شب بهاری، وقتی در آینهٔ بخت باران به نگاهش لبخند زد.

نزدیک ماشین سیاهش بود.

قسمت چهل و پنجم

سعی کرد خوددار باشد. به سوی او چرخید، دستش را جلو برد و با آرامشی ظاهری گفت: فکر نکنم وقت تولد دخترت ایران باشم، اما هدیه‌ش محفوظه.

او دستش را فشرد، لبخندی زد و با ابرویی بالا رفته جواب داد: از حالا تا سه ماه دیگه رو نمی‌شه پیش‌بینی کرد.

علی نگاهش می‌کرد، اما ذهنش دوباره دیوانه‌وار به حساب‌کتاب افتاده بود. بارانِ خاطرات خیسش حالا شش ماهه باردار بود.

لب‌هایش کش آمد و نگاهش آهسته‌آهسته پایین افتاد.

صدای آریا نگاهش را به عقب کشید. وقت رفتن بود.

مازیار دستی به کراوات تیره‌اش کشید و با لبخند گرم‌تری از او خداحافظی کرد.

علی نفسش را فوت کرد و به سوی فرمان رفت. در را باز می‌کرد که احترام خانم هم وقت خداحافظی و تعارف با دوستی در

ماشین را باز کرد و لحظه‌ای بعد کنار پسرش جا گرفت.

علی آینه را تنظیم کرد، نگاهی به عقب انداخت و جلوتر از ماشین خواهرانش راه افتاد.

احترام روی صندلی راحت‌تر نشست و کمی به سوی او چرخید. نگرانش بود. در پنهانی‌ترین زوایای ذهنش از باران ممنون بود که تلاشی برای شرکت در مجلس سالگرد حاج قاسم انجام نداده بود. سعی

کرد تظاهر کند. لبخندی زد و گفت: شکر خدا مراسم مسجد و مزار آبرومندانه بود.

علی جوابی نداد. پشت سر شاسی‌بلند سیاه مازیار بود و جملهٔ آخر او را در ذهنش رج می‌زد: از حالا تا سه ماه دیگه رو نمیشه پیش‌بینی کرد!

نفسش در سکوت کوتاه بین‌شان پیچید. احترام به نیم‌رخش نگاه کرد و لبخندش پر زد. تظاهر را کنار گذاشت و با لحنی دلتنگ

و پرغصه گفت: تا کی می‌خوای منو دق بدی؟

علی عینک تیره را روی بینی عقب کشید، سرعتش را زیاد کرد و از ماشین مازیار پیش افتاد. عصبی شده بود. خیره به جاده جواب داد: من که مشکلی ندارم مادر.

-فکر می‌کنی مادرت این‌قدر نفهمه؟

-ادامه نده مامان، بذار امشب بگذره.

احترام دستمال را به گونه‌هایش کشید. در گفتن حرفی مردد بود، اما سرآخر با تردید پرسید: نجمه خانومو دیدی؟

علی اخم کرد. اصلا آنجا نبود. جا مانده بود میان حرف‌های مازیار و هر لحظه خاطره‌ای دور به ذهنش پوزخند می‌زد. احترام عصبی‌تر از قبل پرسید: اصلا گوش می‌دی چی می‌گم؟

او پوفی کشید و زمزمه کرد: نجمه کیه؟

لب‌های احترام کش آمد و با امید بیشتری جواب داد: یادت نیست؟ قدیما همسایه بودیم. تو بهار می‌نشستن. البته زیاد نموندن. شوهرش ارتشی بود، منتقل شدن جنوب.

مکث کرد و با نگاه به ماشین داماد بزرگش ادامه داد: چند وقت پیش تو بازار تره‌بار دیدمش. با دخترش اومده بود. دختر نگو، یه پارچه خانوم. خوشگل، تحصیل‌کرده، با ادب!

علی بی‌حوصله پلک زد و نگاهش تا کیلومترشمار ماشین پایین آمد. سرعتش زیاد بود. احترام بی‌توجه به اطراف ادامه داد: دندون‌پزشکه، دخترشو می‌گم. حتی یه بار من دندونمو بهونه کردم رفتم مطبش. باید می‌بودی، چه شوکتی، چه دبدبه‌ای...

این را که گفت، یکباره با ترس پرسید: چرا این‌قدر تند می‌ری؟

علی عصبی بود. احترام نگران دستش را روی بازوی او گذاشت و با لحنی درمانده نجوا کرد: علی جان!

او پایش را از روی پدال گاز آرام برداشت. نفسش حبس بود. لب‌هایش را روی هم فشار می داد و پیشانی‌اش خیس بود از دانه‌های عرق. سرعتش کم شده بود. با حالی خراب و نفسی تنگ گفت: خودتو عذاب نده مامان. من زن‌بگیر نیستم.

قسمت چهل و ششم

احترام با درد سر تکان داد. صدایش لرزید، لب زد: تا کی؟ تا کی علی؟

-از زندگیم راضی‌ام مامان.

-غصه‌های من چی میشه؟

علی نفس بلندی کشید و آرام به سوی او چرخید. نگاهش کرد و سعی کرد لبخند بزند، اما نتوانست مقابل مادرش تظاهر کند. جواب داد: من خوبم مامان. غصه‌های تو بی‌دلیله.

-علی جان.

علی به چپ پیچید و برای تغییر بحث پرسید: رستوران آقای مظاهریو رزرو کردید دیگه؟

احترام بدون جواب در صندلی فرو رفت. کورسوی امیدش برای ازدواج تنها پسرش به هیچ رسیده بود.

آزاده وقت عبور از شیشهٔ ماشین با نگرانی نگاهش کرد، اما احترام غرق بود در اوهام دور و غصه‌های بی‌پایانش.

علی به ساعتش نگاه کرد. تا وقت شام یک‌ساعتی زمان داشتند.

از رمپ پرشیب پارکینگ پایین رفت و وقتی ترمز کرد، لحظه‌ای با خستگی به صندلی تکیه داد.

احترام با استیصال نگاهش کرد، اما فرصتی برای حرف نیافت. دخترها و خواهرانش رسیده بودند. به ناچار و بدون حرف از ماشین پیاده شد. دلشورهٔ شام سالگرد امانش را برده بود. دعا می‌کرد باران برای

شام هم نیاید، هرچند عزیزه خانم در مسجد نیامدنش را دور ماندن از استرس عزا و غصه به جهت بارداری عنوان کرده بود، اما در رستوران که خبری از عزا نبود!

علی آخرین نفری بود که وارد سالن شد.

نگاهش بی‌هدف دور سالن کاوید. ظاهرا که همه چیز مهیا بود. با مظاهری و همکارش دست داد و به تعارفات معمول پاسخ گفت. نگاهش مدام گریز می‌زد روی ساعتی که به ستون سالن نصب بود. کمی دیگر تحمل

می‌کرد، میهمانان می‌آمدند، شام صرف می‌شد و مراسم سالگرد هم به انتها می‌رسید.

بعدش او بود و یک قرص آرام‌بخش و تخت‌خواب.

با آزاده حرف می‌زد که اولین گروه میهمانان رسیدند. او موهایش را عقب زد و سعی کرد آرام باشد، هر چند با ته‌مانده‌های توانش سر پا ایستاده بود.

سالن کم‌کم شلوغ می‌شد.

هومن و همسرش در معیت پری‌مهر زودتر از خانوادهٔ شهروان‌مهر سر رسیدند.

او راهنمایی‌شان کرد گوشهٔ دنج سالن و به تعارفات او لبخندی بی‌رمق زد. با چشم مادرش را دنبال کرد که هم‌پای زن‌عمویش به سوی میزی می‌رفت و درهمان‌حال گرم حرف بود.

هومن و خانواده‌اش را به حال خود رها کرد و به سوی میهمانان تازه از راه رسیده پا تند کرد.

احترام میان آن شلوغی با لبخند کنارش ایستاد و صدا زد: علی جان.

او جواب تعارف پسر یکی از اقوام را داد و بعد به سوی مادر چرخید.

احترام نرم بازویش را گرفت و گفت: بیا یه لحظه.

علی با نگاهی باریک سر تکان داد و درحال عبور از بین میزهای شلوغ پرسید: چیزی شده؟

-نه پسرم. نگران نباش. شکر خدا که از برکت اعتبار آقات همه چیز به قاعده مهیاست.

این را گفت و از دور به نگاه نگران آزاده سر تکان داد.

علی با لبخند برای کسی دستی تکان داد و احترام بی‌حاشیه و بی‌مقدمه گفت: خیلی خوش اومدید نجمه جون.

علی چشم از خاله و شوهرخاله اش که از دور برایش سر تکان می‌دادند، گرفت و به

سوی نجمه برگشت. میان آن شلوغی و افکار مزاحم، شیطنت مادر خوشایندش نبود.

زنی میان‌سال با دختری حدودا سی‌ساله مقابلش پشت میز ایستاده بودند. لبخندی از سر رفع تکلیف زد و نه‌چندان بلند گفت: خیلی خوش اومدید.

نجمه با خوش‌رویی جواب داد: ممنونم علی آقا. ان‌شالله هر چی خاک آقاجانه، بقای عمر شما و مادر باشه.

-ممنونم.

قسمت چهل و هفتم

این را علی زیرلبی گفت و احترام زبان ریخت: علی آقای ما رو یادته نجمه جون؟ یکی‌دوباری براتون نون خریده بود.

علی با کلافگی به موهایش دست کشید. شنیدن این صحبت‌های زنانه از تحملش خارج بود. جواب نجمه را دور و نزدیک شنید: بچگیا خیلی بهتون زحمت دادیم آقای مهندس.

لب‌های او یک‌وری کج شد و احترام بی‌خبر از آشوب درون او رو به دختر جوان نجمه

جواب داد: کیمیا جون اون‌وقتا بچه بود، اما الآن ماشالله خانومی شده برا خودش.

این را گفت و بی توجه به شرم نگاه کیمیا، رو به علی ادامه داد: کیمیا رو یادته مادر؟ هم‌بازی آزاده بود.

خنده‌اش گرفت و رو به کیمیا که گونه‌هایش گل انداخته بود، با حرارت بیشتری گفت: شما بودی، آزادهٔ ما بود، نرگس دختر عزیزه خانوم هم بود. به درختا چادر می‌بستید، خونه‌بازی می‌کردید.

علی لب‌هایش را تو کشید. حال ماندن نداشت. خواست حرفی بزند که نجمه با خنده گفت: انگاری چشم بهم زدیم روزگارمون گذشت. الآن دیگه بچه‌ها هر کدوم ماشالله برا خودشون کسی شدن.

احترام جواب داد: آره والله. علی آقای ما که سر از دبی درآورد. اما خب موندگار که نیست. دفتر شرکتش تو تهرونه. گفتم که شرکت داره؟ انبوه‌سازه...

علی زیر نگاه خیره و پرلبخند نجمه خانم دستمال به پیشانی‌اش کشید. باید می‌رفت، ماندن در آن فضا حتما کار دستش می‌داد.

خواست حرفی بزند که کسی صدا کرد: احترام خانوم جون!

مادر حرفش را نصفه رها کرد و گوش‌های علی داغ شد. صدای عزیزه خانم برایش دلشوره به ارمغان آورده بود و تپش قلب و التهابی که ماحصلش شره رفتن قطره‌های عرق بود از کنار شقیقه‌هایش.

روی پاشنهٔ پا به عقب چرخید و نگاهش در نگاه پیرِ پیرزن نشست. دست خودش نبود. سیاهی چشم‌هایش به حرکت درآمد. نرگس با آزاده دست می‌داد و فرهاد دست داماد بزرگتر را گرفته بود.

مردمک چشمش مکث کرد. حتی توان نگاه کردن به مازیار را هم نداشت. زل زد به چشم های سبزی که یک وقتی رویای دور شب‌های بیداری‌اش بود. آب دهانش را بلعید و نگاهش پایین افتاد. دخترک پالتوی

گشادی به تن کرده بود، دست احترام را گرفته بود و با لبخند حرفی می‌زد و نفس او رفته بود از واقعیتی که تلخ‌تر از حرف‌های زمزمه‌وار مادر پشت تلفن، در شلوغی سالن رستوران به صورتش خورده بود.

باران چشم از احترام گرفت، هنوز لبخند به لب داشت. به سوی او چرخید و با لحنی ساده و آشنا گفت: سلام آقای احتشام.

علی پلک زد. می‌توانست سنگینی چند جفت چشم را روی خود حس کند. حالا

وقت عصیان و سقوط نبود. سر تکان داد، اما لبخند به لبش نیامد. جواب داد: خوش اومدید.

مازیار دستش را پشت همسرش گذاشت و دل او سنگین شد از وزن دست مردانه‌ای که پشت رویای شب‌های پرامیدش جا خوش کرده بود.

قسمت چهل و هشتم

مادر به کمکش آمد. آنها را به سوی میزی هدایت کرد و او گیج و مات فقط نگاه‌شان کرد. رگی که در شقیقه‌اش نبض گرفته بود، آهسته‌آهسته تندتر می‌کوبید.

او چشم چرخاند. میان آن سالن شلوغ انگار توی مغزش سنج می‌کوبیدند.

دستش را پشت صندلی‌ای گذاشت و با حالی آشفته به عقب چرخید. حتی نجمه و دخترش را از یادبرده بود. باید می‌رفت جایی و کمی نفس می‌کشید.

سرش را پایین انداخت. نگاه نگران خواهرها به بدی حالش دامن می‌زد. پا تند کرد و کمی بعد از سالن خارج شد. بوی غذا حالش را بهم می‌زد. پشت پنجرهٔ راهرو ایستاد و بی‌توجه به سرمای هوا آن را گشود. از جیبش بستهٔ سیگار را درآورد و نخی گوشهٔ لبش گذاشت. دنبال فندک می‌گشت که کسی شعلهٔ فندک را مقابلش گرفت. او بی‌حرف سیگارش را جلو برد، پک زد و بعد به سوی هومن برگشت. حرفی نزد، دود

سیگار را بیرون داد و دوباره به سیاهی آن‌سوی پنجره خیره شد.

روزگاری چهار دوست بودند.

او بود و مازیار که پزشکی خواند و فرهاد که مهندس شد و هومن که زمین‌شناسی را انتخاب کرد تا بعدها استاد دانشگاه دختری شود به اسم باران که در اوج تنهایی و فقر پا به شیراز گذاشت و دور از چشم همهٔ آنهایی که یک‌باره دورش را گرفتند، برای گذران شرافتمندانهٔ زندگی کار کرد.

فرهاد دل به نرگس، خواهر مازیار داد.

اما آن سه دل بستند به زیبایی چشم‌های سبز دختری که از رنج روزگار همیشهٔ خدا خیس بود. سهم باران رسیدن به مازیار بود و هومن در سایهٔ محبت باران که خواهرانه بود، عاقبت دل به دختر دیگری داد.

اما این میان انگار تنها او بود که توان کنار آمدن با نصیب و قسمتش را نداشت و ماحصل این لجاجت، تنهایی رنج‌آوری بود که او عامدانه به آن خو کرده بود.

پک دیگری به سیگارش زد و نگاهش با حرکت کش‌دار هواپیمایی در انتهای آسمان پیش رفت تا آن سوی ابرها.

باید برمی‌گشت.

اینجا می‌ماند، حتما دیوانه می‌شد.

***

قسمت چهل و نهم

فصل سوم

روزهایش در شیرزا کج‌دارومریز گذشت.

نه گشت‌وگذار چندروزه‌اش در شهر مادری و نه سفر دوروزه‌اش به مشهد همراه مادر، هیچ‌کدام نتوانست قلبی را که بی‌جان و ناتوان می‌کوبید گرم کند.

اسپرت پوشیده بود؛ شلوار جین با پیراهنی چهارخانه که روی آن پلیوری دودی به تن داشت.

چمدانش را از پله‌ها پایین آورد و مادر با غصه نگاهش کرد.

او لبخند زد. دم آخر، قبل از رفتن نمی‌خواست غصه‌های او را کهنه کند.

چمدان را از آخرین پلهٔ مفروش پایین گذاشت و آن را روی چرخ‌هایش کشید سوی مادر.

خواهرها با سینی آب و قرآن منتظرش بودند.

احترام دستش را بلند کرد. صبوری‌اش تا چنگ زدن به شانه‌های او بود. در آغوش پسرش بغضش آب شد و بی‌حرف به گریه افتاد.

علی با نگاهی خیره به برگ‌وبار خشک حیاط که از پشت در شیشه‌ای راهرو معلوم بود، دست آزادش را پشت او کشید و پلک زد.

روزگارش گره‌خورده به یک عشق کال بود و بعد از آن انگار زندگی‌اش فلج شد. دیگر نه توان ماندن داشت و نه آن‌ور آسوده بود.

آهسته خود را عقب کشید و احترام با چشمانی خیس نگاهش کرد. علی دوباره لبخند زد. موهای روی پیشانی مادر را کنار زد و نه‌چندان بلند گفت: قبل از اینکه برگردم دبی، میام می‌بینمت.

حرفش شور بود انگار که دوباره اشک‌های احترام را پیش کشید.

نفسش بلند بود. پیشانی او را بلند و طولانی بوسید و بعد بی‌نگاه به بقیه به سوی در رفت.

واگویه‌های مادر نامفهوم بود. نمی‌خواست دل به دلش بدهد، آن‌وقت پای رفتنش سست می‌شد و ماندنش در کوچهٔ بهار هم نفس‌گیر بود، وقتی در وجب به وجب کوچه دنبال ردی از باران می‌گشت.

از پله‌های ایوان پایین رفت. چمدان را پشت ماشین گذاشت و درش را بست. کیف و

موبایلش را روی صندلی جلو گذاشت و به سوی مادر و خواهرها برگشت. سعی کرد خونسرد باشد. دوباره لبخند را به لبش چسباند و گفت: رسیدم زنگ می‌زنم.

احترام بال روسری را به لب‌هایش چسباند، به این امید که جلوی آب شدن دوبارهٔ بغضش را بگیرد. آزاده با سینی قرآن جلو آمد و آن را مقابل برادرش گرفت. علی با نفسی بلند قرآن را بوسید و آزاده دستش را

بالا برد. او از زیر قرآن رد شد و الهام مقابلش ایستاد.

خواهرها را بوسید، خواهرزاده‌ها را هم و با دامادها دست داد.

نگاه آخرش به مادر بود.

دوباره به سوی او رفت و مادر وقت بوسیدن طولانی گونه‌اش با گریه‌ای شور زمزمه کرد: به خدا سپردمت.

علی با مکث از او جدا شد.

پشت فرمان ماشین سیاه و بزرگش نشست و از میان درهای حیاط بزرگ منزل دنده‌عقب گرفت. اهل خانه از در گذشتند و او با نگاهی از شیشه برایشان دست تکان داد. احترام با چشمانی که خیسی‌شان دائمی شده بود قدمی جلوتر از بقیه ایستاد و علی بوقی زد. وقتی در کوچه کم‌کم سرعت می‌گرفت، نگاهش از آینه دوخته شد به درهای بستهٔ منزل عزیزه خانم. سال‌ها پیش در شب‌های زمستانی این کوچه دل‌خوش

به قدم‌های دختری بود که با کلاسوری در دست تندتند به خانه برمی‌گشت و گاهی پارس سگی که او آن‌وقت‌ها نگه می‌داشت تا سر حد مرگ می‌ترساندش.

نگاهش از درهای قدیمی منزل شهروان‌مهر دوباره کشیده شد سوی مادرش که حالا با کاسه‌ای آب وسط کوچه ایستاده بود و نفس پر از دعایش را بدرقهٔ راهش می‌کرد.

قسمت پنجاهم

به ابتدای کوچه رسیده بود. ترمزی کرد، بوقی زد، دستش را از شیشه بیرون آورد و بعد سنگین از غم چشم از مادر و غصه‌هایش گرفت. به راست پیچید و سرعت گرفت.

روزگارش عوض شده بود. زمانی می‌خواست در همین شیراز شرکتش را گسترش دهد. باران که ارشد قبول شد و به تهران برگشت، او هم به دنبالش کشیده شد و بعدها دلش برای ماندن در شهری که باران و همسرش

هم در گوشه‌ای از آن خانهٔ عشق‌شان را ساخته بودند، سنگین شد.

رفت به این امید که دل بِکَند، اما فقط دلش سنگین شد از حجم خاطراتی که رهایش نمی‌کردند. صدای ویبرهٔ موبایل نگاهش را به صندلی کناری کشید.

چشم‌هایش باریک شد و با مکث گوشی را برداشت. سرعتش را کم کرد و بی‌حوصله جواب داد: بله.

صدای شهلا در گوش‌هایش پیچید: سلام عزیزم.

نفس علی بلند بود: سلام. خوبی؟

-چه عجب، حال منم پرسیدی.

-کجایی؟

-سالن.

این را شهلا گفت و بعد با شک پرسید: تو کجایی؟

-تو راه تهران.

-پس داری برمی‌گردی!

-فعلا نه. دیشب گفتم که تا جلسهٔ هیئت مدیره ایران می‌مونم.

شهلا با لحنی دلتنگ جواب داد: دیره علی. فکر من نیستی اصلا.

او از چهارراهی گذشت و بی‌حوصله از دل‌دل کردن‌های زن میان‌سالی مثل شهلا پرسید: پسرت کجاست؟

پوزخند او را شنید: کجا می‌خوای باشه؟! یا باشگاست یا خونه پای کامپیوتر و گوشی.

و بعد با حرصی غلیظ زمزمه کرد: پسردرازه پیرم کرد!

علی نفسی کشید و بی‌ربط پرسید: کار نداری؟

لحن شهلا دل‌گیر بود: علی!

-پشت فرمونم.

نفس بلند زن در گوشی پیچید و با مکث جواب داد: باشه. رسیدی زنگ می‌زنم.

-باشه.

-مواظب خودت باش.

-اکی.

-می‌بوسمت!

علی پلک زد. حرف‌های این زن قلقلکش نمی‌داد. مکثی کرد و بعد بی‌حرف تماس را قطع کرد.

موبایل در دستش بود و او خیره به خیابان‌هایی که به قدر همهٔ نوجوانی و جوانی از آنها خاطره داشت.

-مواظب خودت باش.

-اکی.

-می‌بوسمت!

علی پلک زد. حرف‌های این زن قلقلکش نمی‌داد. مکثی کرد و بعد بی‌حرف تماس را قطع کرد.

موبایل در دستش بود و او خیره به خیابان‌هایی که به قدر همهٔ نوجوانی و جوانی از آنها خاطره داشت.

ویبرهٔ موبایل دوباره بلند شد و او عصبی از این تماس‌های بی‌موقع به نام آرش روی صفحهٔ موبایل نگاه کرد. نمی توانست جواب ندهد.

روی صفحه انگشت کشید و سرد و بی‌حس جواب داد: بگو آرش.

صدای آرش بلند بود: سلام مهندس.

-سلام. دارم میام. رسیدم...

-الو علی!

لحن دستپاچهٔ آرش نگرانش کرد. بی‌اراده سرش کج شد و جواب داد: چی شده آرش؟

-زودتر بیا. اوضاع اصلا خوب نیست.

بین دو ابروی او پرگره شد و پرسید: چه خبر شده؟

جواب آرش با مکث و پر از تردید بود: جلوی شرکت شلوغ شده. پنجاه‌شصت نفر ریختن جلوی شرکت و فقط داد می‌زنن.

-چرا؟ چی شده؟ چرا نصفه حرف می‌زنی؟

آرش مکث کرد و همین علی را عصبی کرد. این‌بار با لحنی تند و صدایی بلند گفت: حرف بزن آرش. چی شده؟

صدای او حالا به پچ‌پچ شبیه بود. انگار از گفتن حرفی که سر زبانش بود می‌ترسید. زمزمه کرد: اسناد پیش‌خرید دستشونه!

نگاه علی باریک شد و با ناباوری تکار کرد: اسناد پیش‌خرید؟!

-آره. تعدادشون داره زیاد میشه. صداشونو می‌شنوی؟

قسمت پنجاه و یکم

علی ماشین را کناری کشید و موبایل را محکم‌تر به گوشش چسباند و با نگرانی پرسید: درست حرف بزن آرش. هنوز پیش‌فروش رو شروع نکردیم، چطور اینا با سند اومدن جلوی در شرکت؟

صدای آرش می‌لرزید: زیادن علی. جلوی کارگاه ایستادن و می‌خوان بیان داخل.

-سراج کجاست؟ نواب چه غلطی می‌کنه؟

-همه‌شون رفتن پایین. جلوی جمعیت رو گرفتن و دارن سعی می‌کنن آروم‌شون کنن.

علی به پیشانی خیسش دشت کشید و با حالی عصبی نفسش را فوت کرد. نگاهش به تندی از روی پخش و دنده و فرمان گریز می‌زد. سعی کرد آرام باشد، اما ذهنش مثل بازار مسگرها پر از صدا بود. با خود واگویه کرد: کاش با هواپیما برگشته بودم.

فرمان را چسبید. وقتی راه می‌افتاد سرعتش زیاد بود. گفت: با من در تماس باش. تند میام.

-باشه. مواظب باش.

علی تماس را قطع کرد و وقت رانندگی با دست آزادش نام سراج را سرچ کرد. روی اسمش انگشت کشید و به بوق‌های گوشی گوش سپرد.عصبی بود و بی‌اینکه اختیاری روی حرکاتش داشته باشد، سرعت ماشین هرلحظه افزایش میافت.

سراج پاسخ‌گو نبود و همین دیوانه‌اش کرد. تماس را قطع کرد و وقتی یک نگاهش به جاده بود و یک نگاهش به موبایل، نام نواب را سرچ کرد، اما او هم پاسخ تماسش را نداد

و او با کلافگی پلک زد. صدای افشار حالا بلندتر از آن شب در ذهنش تکرار می‌شد: اوضاع شرکت خوب نیست!

لبش را تو کشید و دوباره آرش را گرفت. او هم با تأخیر جواب داد و صدای علی در گوشی بلند شد: معلوم هست تو اون خراب‌مونده چه خبره؟ سراج کدوم گوریه؟ چرا جواب تماس منو نمی‌ده؟!

آرش نفس‌نفس می‌زد. لحنش دستپاچه بود. به جای جواب، سوال کرد: کجایی؟

-تازه از شیراز خارج شدم.

-علی!

علی با فریاد جواب داد: قسطی حرف نزن پسر. یه بار بنال بدونم تو اون شرکت کوفتی چه غلطی دارید می‌کنید؟

نفس‌های علی هنوز آرام نشده بود. تند و منقطع جواب داد: سراج و نواب رو همین الآن بردن!

او با حیرت تکرار کرد: بردن؟ کجا بردن؟

-این‌جا خیلی شلوغ شده. مأمورا دخالت کردن و آخرشم اون دوتا رو به عنوان نمایندهٔ مدیرعامل منتقل کردن کلانتری!

علی با حالی خراب موهایش را عقب کشید و گفت: یعنی به جای من!

-علی زودتر بیا.

نفس‌های علی تند شده بود و ضرب قلبش از روی پلیور دودی‌اش معلوم بود.

سرش را تکان داد و با لب‌هایی فشرده زمزمه کرد: میام...زود میام.

منتظر جواب او نبود.

موبایل را روی صندلی انداخت و بی‌توجه به کیلومترشمار باز هم پایش روی پدال گاز فشرده شد.

توانش را داشت پرواز می‌کرد.

دست‌هایش دور فرمان مشت بود و هر لحظه فکری در سرش جولان می‌داد.

هوا سرد بود، اما دانه‌های عرق که از پیشانی‌اش شره می‌رفت، بدی حالش را عیان می‌کرد.

کمی شیشه را پایین داد و یقهٔ پلیورش را بی‌هدف جلو کشید، اما این‌ها هیچ کمکی به حال خرابش نمی‌کرد.

لبش را محکم گزید و به ساعت نگاه کرد. هنوز راه درازی در پیش داشت.

***

از کنار تابلویی گذشت و نگاهش با نوشتهٔ «تهران بیست و پنج کیلومتر» کشیده شد.

نگاهش به ساعت دوخته شد. خورشید غروب کرده و دلگیری یک شب زمستانی روی دلش سنگین بود.

پوست لبش را جوید و به اقامت‌گاه مسافری کنار جاده نگاهی انداخت.

تحملش به ته رسیده بود.

راهنما زد و آهسته ماشین را به کنار جاده کشید. پیاده شد و ریموت زد.

قدم‌هایش تند و بلند بود. از عرض جاده گذشت و از ورودی اقامت‌گاه وارد شد.

قسمت پنجاه و دوم

از نگهبان نشانی سرویس بهداشتی را پرسید و او با دست به جایی اشاره کرد. ناهار هم نخورده و همهٔ راه خودش را بسته بود به فلاسک چایی که به تناوب کنار جاده پر کرده بود. اعصابش بهم ریخته و داغون بود و دلشورهٔ شرکت پادرهوایش رهایش نمی‌کرد.

دست‌هایش را می‌شست که در آینه به خودش نگاه کرد. از فشار عصبی که در همین چند ساعت به جانش تحمیل شده

بود، پای چشم‌هایش گود افتاده و صورتش مات به نظر می‌رسید.

با دست‌های خیس موهایش را عقب کشید و چشم از آینه گرفت.

از دستشویی خارج شد و سوز هوا پوست صورتش را یخ کرد. از پلهٔ کوتاه سرویس پایین رفت و وقت عبور از خم ساختمان کسی محکم به او تنه زد. در فکر بود که یکباره به خودش آمد. سرش را بلند کرد و به مردی که دستمالی را مقابل دماغ خونی‌اش

گرفته بود نگاه کرد. ابروهایش بالا رفت، اما مرد فرصت عذرخواهی پیدا نکرد. از کنار او گذشت و به سوی دستشویی دوید. علی اخم‌آلود به پلیورش نگاه کرد. رد خون بینی آن مرد روی پلیورش جا مانده بود. اخم کرد و با چندش دوباره به دستشویی برگشت. مرد را مقابل آینه دید. خم شده بود و دماغش را زیر آب می‌شست. علی با فاصله از او مقابل شیر دیگری ایستاد و پراخم چندبار دست خیسش را به لباسش کشید.

حتم داشت بار آخری بود که آن لباس را به تن می‌کرد. یقه و شانه‌اش خیس شده بود. دوباره و با وسواس چند بار دیگر به آن قسمت پلیور آب زد و بعد بی‌نگاه به مردی که هنوز از دماغش خون جاری بود، شیر آب را بست.

از دست‌شویی خارج شد و این‌بار با خیسی لباس و یقه‌اش واقعا یخ کرد.

پا تند کرد و به سوی در اقامت‌گاه قدم برداشت. در همان‌حال نگاهی به ساعت مچ

دستش انداخت. از هشت شب گذشته بود. پا تند کرد و وقت عبور از عرض جاده بی‌اراده نگاهش باریک شد. حس کرد اشتباه دیده. موهایش را دوباره عقب کشید و میان ماشین‌هایی که کنار جاده متوقف بودند دوباره چشم چرخاند.

از ماشین سیاهش خبری نبود!

محکم پلک زد و به سویی رفت. نگاهش تندتند ماشین‌ها را دوره می‌کرد. زنی کودکش را کنار جدول جاده سرپا گرفته بود

و مردی روی کاپوت پشت ماشین توی استکان چای می‌ریخت.

علی آب دهانش را بلعید و راه آمده را برگشت. نگاهش اما هم‌چنان ماشین‌ها را رصد می‌کرد.

ماشینش نبود!

دست‌هایش بی‌اراده مشت شد و برای چندمین بار با حالی خراب و پردلهره موهایش را عقب کشید.

اما ماشینش نبود!

شقیقه‌اش نبض گرفته بود و سیب گلویش تندتند بالا و پایین می‌شد.

کنار مردی که دست دخترش را گرفته بود ایستاد و با لحنی پر از دلهره گفت: آقا من ماشینمو این‌جا پارک کرده بودم.

مرد با منگی نگاهش کرد و او بی‌هدف چند قدمی از غریبه دور شد.

این بار رو به پیرمردی پرسید: آقا ماشینم...

حرف در دهانش ماند.

این کارها بی‌فایده بود.

ماشینش نبود!

جوانی کنارش ایستاد و با حیرت پرسید: ماشینتو دزدیدن؟

علی بهت‌زده نگاهش کرد. در آن چند دقیقهٔ پر از دلهره بارها این واقعیت را از ذهنش عقب زده بود، اما انگار واقعیت همین بود.

ماشینش را به همراه کیف، همهٔ مدارک، موبایل و پولی که به همراه داشت، درست

مقابل چشم این‌همه آدم از کنار جاده دزدیده بودند.

وحشت‌زده به پیشانی‌اش دست کشید. زنی میان‌سال با دلسوزی مادرانه‌ای گفت: برو پیش پلیس جاده، اون‌ور ایستاده.

مرد دیگری حرفش را تأیید کرد و زنی رو به شوهرش پچ‌پچ کرد: بیچاره.

علی به سوی جاده برگشت. اتوبوسی به اقامت‌گاه نزدیک می‌شد.

قسمت پنجاه و سوم

علی مکث نکرد، وقت دویدن از عرض جاده به نشانهٔ ایست برای او دست بلند کرد و بعد به سوی پلیس پا تند کرد.

آشفته بود، شرکتش بهم ریخته و ماشینش را در فاصله‌ای کوتاه درست مقابل چشمانش دزدیده بودند.

پلیس به حرف‌هایش گوش کرد. مدارکش را خواست و او هیچ نداشت، حتی بعد از این مدت و با این آشوبی که ذهنش درگیر آن

بود، شمارهٔ پلاک ماشینش را به یاد نمی‌آورد.

پلیس با تردید خبر یک سرقت اتومبیل را با بیسیم گزارش کرد، اما نتیجهٔ نهایی را موکول به ارائهٔ اسناد ماشین به کلانتری تهران کرد.

باید به خانه می‌رفت.

سند ماشین در آپارتمانش بود. از پلیس دور شد و دست توی جیبش کرد.

تازه آن‌وقت بود که آه از نهادش برآمد. حتی هزارتومن پول به همراه نداشت. گوشهٔ لباسش خیس بود، نگرانی شرکت رهایش نمی‌کرد، ماشینش را دزدیده بودند و او پولی توی جیبش نداشت.

با درماندگی لب جدول کنار جاده نشست و آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشت. حتی بارانی‌اش در ماشین مانده بود. سرش دنگ‌دنگ می‌کوبید. دست‌هایش را کنار گوش‌هایش گذاشت و سرش را پایین

انداخت. باید فکر می‌کرد. باید شمارهٔ آرش را به یاد می‌آورد.

مدتی بعد آب دهانش را بلعید و از حافظهٔ درب و داغونش نومید شد.

چقدر گذشته بود که کسی به شانه‌اش زد.

با خستگی به عقب چرخید و پلیس با تردید پرسید: حالتون خوبه آقا؟

او سر تکان داد، اما خوب نبود.

پلیس این‌بار پرسید: مقصدتون تهرانه؟

او باز هم سر تکان داد و پلیس میان سال با نگاهی باریک سوال کرد: کیف پول‌تون تو ماشین مونده بود؟

علی لب‌هایش را روی هم فشار داد و از لب جدول بلند شد. پلیس منتظر جواب او نشد. به اتوبوسی که منتظر برگشت مسافرانش از دست‌شویی و نمازخانه بود، نگاهی انداخت و گفت: تشریف بیارید لطفا!

این را گفت و جلوتر از او به سوی رانندهٔ اتوبوس رفت. علی لحظه‌ای چشم‌هایش را

روی هم فشار داد. مدیرعامل و سهام‌دار اصلی یک شرکت انبوه‌سازی آن‌قدر حقیر شده بود که پلیس جاده پیش رانندهٔ یک اتوبوس وساطتش را می‌کرد تا در ردیف‌های آخر ماشین جایی به او بدهند.

نفسش را فوت کرد و با حرکت تند دست پلیس بی‌میل به سوی اتوبوس رفت.

مسافران در حال سوار شدن بودند. پلیس رو به راننده لبخند زد و او وقت دود کردن سیگارش، بلند و بی‌تعارف گفت: ردیف آخر

نزدیک موتور خالیه. همون‌جا بشین تا برسیم.

علی با حالی بین شرم و خشم دندان‌هایش را روی هم فشار داد، نگاهی به پلیس انداخت و به نشان تشکر سری تکان داد.

راننده از او دور شد و زنی با کودکی در بغل از پله‌های ماشین بالا رفت.

مکث او برای سوار شدن زیاد بود. آخرین کسی بود که از رکاب ماشین بالا رفت. نگاهی به مسافران انداخت و وقت عبور از

راهروی بین صندلی‌ها بی‌اراده نگاهش را به زمین دوخت. صدای کمک‌راننده را از پشت سرش شنید: کسی جا نمونده؟

پچ‌پچ مسافران زیاد بود. راننده با یک حرکت خود را از رکاب ماشین بالا کشید و پشت فرمان جا گرفت.

علی به ردیف آخر رسیده بود.

از بین چمدان‌ها و ساک‌هایی که روی هم تل‌انبار شده بود، به سختی راهی باز کرد و

بعد روی صندلی باریک انتهای ماشین نشست.

دلهره مثل بختک به جانش چسبیده بود.

راننده راه افتاد و کمی جلوتر میان پچ‌پچ مسافران، صدای پخش تلویزیون نگاهش را بالا کشید. ادامهٔ فیلم هندی‌ای بود که گویا از ابتدای سفر پخش شده بود.

او بیشتر به پنجره چسبید و سعی کرد لحظه‌ای فکر نکند.

قسمت پنجاه و چهارم

چشم‌هایش را بست و نفسی بلند کشید، اما
درست پشت پلک‌هایش یک هیاهوی
طولانی و پرصدا جان گرفت. گاهی افشار
بود که لب می‌زد: اوضاع شرکت خوب
نیست و گاهی آرش را می‌دید، با لحنی
یخ‌زده و نگاهی منگ و صدایی که گویی از
قعر چاه درمی‌آمد: سراج و نواب رو بردن
کلانتری!

و ته همهٔ این مصیبت باران بود که با شکمی برآمده و قدم‌هایی سنگین کنار مازیار از پله‌های رستوران پایین می‌رفت.

چشم باز کرد و خروسی توی قفس میان ساک و چمدان‌های ته اتوبوس خسته و نیمه‌جان قوقولی کرد.

علی به صندلی تکیه داد. نگاهش به چشم‌های ریز خروس بود و لب‌هایش آهسته به پوزخندی کش می‌آمد.

در چه وضعیت افتضاحی گیر کرده بود.

در افکار پریشانش سیر می‌کرد که با کم شدن سرعت اتوبوس به حاشیهٔ جاده نگاه کرد. ترافیک سنگینی پیش آمده بود.

عصبی از این ترافیک بی‌وقت چشم چرخاند. نگاه همهٔ مسافران به همان سوی جاده بود. چند نفری از صندلی ردیف بغلی بلند شده و این سوی جاده را رصد می‌کردند. کم کم پچ‌پچه‌ها بالا می‌گرفت. صدای آژیر ماشین پلیس باعث شد کمی روی صندلی به عقب برگردد، اما جلوتر با

دیدن دود غلیظی که از دره‌ای همان حوالی به آسمان می رفت حیرت کرد. مردی با وحشت گفت:

نگاه نگاه...هنوز داره می‌سوزه!

زنی نچ‌نچی کرد و جوانی گفت: عجب ماشینی بوده، حیف!

علی به صندلی تکیه داد و با تاسف از بی‌احتیاطی راننده‌ای که احتمالا خود را به کشتن داده بود، به جمعیتی که با عجله برای تماشا می‌رفتند، چشم دوخت.

کمی جلوتر آمبولانس هم ایستاده بود و دود سیاه و غلیظ از ته دره هنوز به آسمان می‌رفت.

***

سروصدای مسافران زیاد بود.

به تلاش کمک‌راننده و یکی دو نفر از مسافران در پیاده کردن ساک و چمدان‌ها نگاه می‌کرد و آن‌قدر کرخت که حتی حالی هم برای بلند شدن نداشت.

آخرین کسی بود که از ماشین پیاده شد.

راننده با کسی حرف می‌زد و هنوز سیگار گوشهٔ لبش بود. علی به طرفش رفت. قدم‌هایش سست بود. نه‌چندان بلند گفت: خسته نباشید.

راننده بی‌اینکه چشم از آن مرد بگیرد، سر تکان داد و علی با کلافگی گفت: من خیلی عذرمی‌خوام بابت این‌که...

راننده متعجب به سوی او چرخید و علی بی‌اراده یک تای ابرویش بالا رفت. حرفش را نصفه رها کرد و محکم تر از قبل گفت: لطفا

شماره کارت بدید، در اسرع وقت کرایه رو می‌ریزم به کارت‌تون.

راننده سیگارش را روی زمین انداخت و پایش را روی آن گذاشت. لبخند به لب داشت. جواب داد: برو، مهمون ما بودی!

علی سر تکان داد. این لطف راننده به بدی حالش دامن زد. خواست حرفی بزند که راننده پرسید: ماشینتو کنار جاده دزدیدن؟

او با تاسف سر تکان داد و راننده رو به مردی که مقابلش بود، با لحنی متحیر گفت: آدم

دهنش وا می‌مونه. تو روز روشن، جلوی چشم پلیس یارو ماشینو دزدید.

علی حرف‌های آن مرد را نمی‌شنید. حالی برای ماندن نداشت، دستی به بازوی راننده زد و زیر لب خداحافظی گفت.

از او که دور می‌شد، به شرکت و بهم ریختگی اوضاع آن می‌اندیشید.

از ترمینال خارج شد و کنار خیابان ایستاد. تاکسی‌ای نرسیده به او سرعتش را کم کرد و علی کمی خم شد، اما با یادآوری جیب‌های

خالی‌اش آه از نهادش برآمد. چشم از راننده گرفت و به پیاده‌رو برگشت. به انتهای خیابان نگاهی انداخت و بعد دست‌هایش را توی جیب شلوارش گذاشت.

پیاده راه افتاد.

هوا سرد بود؛ به سردی خونی که در رگ‌هایش یخ زده بود.

***

قسمت پنجاه و پنجم

غرغرهای مهتاج را از پشت دیوار می‌شنید. با شیما سر سردی قهوهٔ فوری‌اش بحث می‌کرد و اصرار داشت قهوه را توی استکان سرو نکنند.

سروناز خامهٔ شکلاتی را توی کیسه ریخت و ماسوره‌اش را محکم کرد. مقابل صفحه‌گردان کیک ایستاد و به نوشته‌ای که روی میز بود، نگاهی انداخت. بعد با احتیاط شروع به نوشتن کرد.

نازش هنوز تمام نشده بود که صدای نزدیک کسی ترساندش.

بهت‌زده به عقب برگشت و با ناصر آقا سینه‌به‌سینه شد. مرد درست پشت سرش ایستاده و با دقت زل زده بود به کیکی که او رویش نوشته بود: درسا جان تولدت مبارک!

نگاهش با لبخند بالا آمد و ساده گفت: چه قشنگ شده.

سروناز دستپاچه سر تکان داد و ماسوره را توی ظرف انداخت. کیک را آهسته از روی

صفحه‌گردان برداشت و به سوی یخچال رفت. ناصر این‌بار با لحنی بی‌حوصله پرسید: یه استکان چای داری بدی به من؟

سروناز در یخچال را بست و باز هم سر تکان داد.

در حاشیهٔ نگاهش او را دید که روی صندلی نشست و آرنج‌هایش را روی میز گذاشت. حالا صدای انسیه هم به شلوغی هال اضافه شده بود. دو زن با هم بحث می‌کردند و این

میان غرور لانه کرده در صدای مهتاج زیادی عیان بود.

سروناز استکان چای را مقابل ناصر گذاشت و او دست‌هایش را دور داغی آن حلقه کرد. بی‌حوصله و خسته نجوا کرد: مکافات داریم با این زن‌ها.

سروناز خود را به نشنیدن زد. شلوغی روی میز را جمع می‌کرد که ناصر با همان لحن ادامه داد: انسی کوتاه نمیاد. هر چی می‌گم

چند روز دل بده به این زنه، انگار بلانسبت شما تو گوش خر یاسین می‌خونم.

سروناز با ظرف‌های کثیفی که بغل گرفته بود، لحظه‌ای کوتاه نگاهش کرد، اما بعد راهش را به سوی سینک ظرفشویی کج کرد. ناصر انگار گوش مفت گیر آورده بود. قندی گوشهٔ لپش نشاند و قبل از هورت کشیدن چایش با صدای آهسته‌تری گفت: بابا این پیرزنه موندنی نیست. اینا عادت ندارن لچک سرشون کنن و مو بذارن زیر روسری.

یه چند صباح دیگه که دلش کنده شد از این خشت و گل، برمی‌گرده می‌ره.

سروناز اسکاچ را برداشت و شیر آب را باز کرد. ناصر استکانش را روی میز گذاشت و این نوبه خیره به اندام باریک دختر که پشت به او به تن استیل ظرفی اسکاچ می‌کشید، بی‌مقدمه پرسید: از داشِت چه خبر؟

نگاه سروناز روی کف‌های سفید مکث کرد، اما بعد با لحنی زیر لبی جواب داد: هیچی...همون جوری!

ناصر نفس بلندی کشید و به صندلی تکیه داد. پرسید: باباتو کشته بود؟!

سروی پشت به او پلک زد. سوال ناصر تلخی لحظه‌به‌لحظهٔ این چند سال را یک‌باره به جانش سرریز کرد. سر تکان داد و ناصر با ابروهایی بالارفته دوباره سوال کرد: چند تا عمه داری؟

حرکت دست سروناز کند بود. زمزمه کرد: یکی!

-صاحبِ خون اونه؟

سروناز دوباره سر تکان داد. ناصر از پشت میز بلند شد. استکان نیم‌خوردهٔ چایش را برداشت و میان صدای بلند یکه‌به‌دو کردن دو زن میان‌سال آهسته به سوی دختر رفت. کنار او به کابینت تکیه داد و استکان را کنار دستش گذاشت. به چشم‌های پایین‌افتادهٔ او خیره شد و این‌بار با شک پرسید: دیهٔ ماهِ حروم خورده بهش؟

نگاهش در صورت او می‌کاوید. دید که دختر لبش را زیر دندانش کشید و گوشهٔ چشمش

جمع شد. ابروهایش بالا پرید و بی‌خبر از حال خراب سروناز گفت: دیه‌ش بیشتر می‌شه. فکر کنم سیصدچهارصدتومنی بشه.

دهان سروناز طعم شوری خون گرفت، از گوشت لبی که زیر دندانش گرفته بود.

نادیا به دادش رسید. زن جوان هنوز ناتوان و بی‌حال بود. بی‌خبر از حرف‌های بین آن دو قدم به آشپزخانه گذاشت و بی‌حوصله از شلوغی خانه پرسید: سروی کیک آماده شده؟ چند بار زنگ زدن.

قسمت پنجاه و ششم

ناصر با پوفی بلند تکیه‌اش را از کابینت برداشت و وقتی به سوی میز می‌رفت، بلند صدا زد: فرزانه!

از کنار نادیا که می‌گذشت، او با نگاهی رمیده خود را از در کنار کشید. ناصر لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد با ابروهایی پرگره طعنه زد: به‌به خانوم دل از دنیا بریده!

نادیا توان چشم دوختن به او را نداشت. بند کرده بود به بال شالی که روی سر داشت و آن را مدام بین انگشتش می‌پیچید. ناصر به

گوشهٔ همان شال چنگ زد و با آن چانهٔ زن را بالا کشید. توی نگاه درماندهٔ او به تلخی گفت: این نوبه اگه خواستی بمیری از این خونه برو بیرون و بمیر. اصلا برو خودتو از رو پل بنداز پایین، برو خودتو بنداز زیر ماشین، اما دفعهٔ بعد اگه لشتو از این خونه بردن بیرون، خودم کاردکُشونت می‌کنم!

نادیا لبش را زیر دندان گرفته بود و وقتی محکم آن را فشار می‌داد، نگاه ترسیده‌اش در چشم‌های عصبی ناصر دودو می‌زد.

لحن طلب‌کار فرزانه به حرف‌های او پایان داد. در آستانهٔ آشپزخانه ایستاد و خیره به ناصر که کمربندش را زیر شکم بزرگش بالا می‌کشید، کوتاه اما عصبی گفت: فرزانه خودتی و هفت جدت!

ناصر دستی به سر طاسش کشید و چشم از نادیا گرفت. به سوی او چرخید و با مسخرگی جواب داد: هر وقت پشت لبت سبز شد و صدات از این قوقولی خروسی دراومد، اون‌وقت منم کیوان صدات می‌کنم.

از کنار او که می‌گذشت، پوزخند هم به لب داشت. پشت به او بلندتر گفت: بیا این باروبُنشَنا رو از پشت ماشین بیار پایین.

توی هال بود که بلندتر صدا زد: انسی!

نگاه فرزانه توی نگاه نادیا بود و او درمانده از روزگاری که گریبانش را چسبیده بود، نفس حبسش را فوت کرد.

انسیه غرغرکنان به سویش رفت و ناصر با صدایی شبیه به پچ‌پچ گفت: چه خبرته باز با این زنه اره می‌دی تیشه می‌گیری؟

انسیه عصبی و کلافه جواب داد: فکر کرده شیما کلفتشه. دستور می...

ناصر انگشتش را روی دماغش گذاشت و گفت: هیس...هیچی نگو. ببین...اگه می‌خوای تو این زمستون سیاه این سقف رو سر خودت و دخترت و این زن‌های فلک‌زده بمونه، بهتره زیپ دهنتو بکشی و با این پیری جدل نکنی.

چانه‌اش را بالا کشید و بی‌حوصله ادامه داد: اما اگه هوس کردی بدونی شبایی که برف

میاد خیابونا چقدر سرده یا گوشه کنار پارک‌ها چقدر معتاد و الواط جمع شدن، برو با این زنه جرومعجر راه بنداز.

انسیه بی‌نفس و محکم پلک زد، اما بعد خیره در نگاه ناصر بی‌مقدمه و صریح گفت: خیلی از این زن حساب می‌بری ناصر آقا. اگه جایی خبریه، بگو مام بدونیم!

او با حالی چندش‌آور پوزخند زد و وقتی از کنارش می‌گذشت، گفت: برو بینیم بابا.

پشتش به او بود و بی‌توجه به عصبانیت انسیه بلندتر گفت: بیا این سفارشا رو بگیر. آخر هفته عروسی پسر یکی از بنکدارای بازاره. با کلی زبون ریختن تونستم سفارش گل و شیرینی‌شونو برای شما جور کنم.

فرزانه پشت سر ادایش را درآورد و وقتی او از در هال بیرون رفت، زمزمه کرد: واسه تو اگه نون و آب نداشت که عمرا خودتو برای چارتا زن بی‌نوا به آب و آتیش می‌زدی.

انسیه بی‌حوصله به بازویش زد و انگشتش را جلوی دماغش گرفت. موهای وزوزی‌اش را زیر شال کشید و خسته از بحث‌های بی‌فایده گفت: برو کمک کن هر چی آورده بیار تو.

فرزانه پوفی کشید و با مکث به دنبالش رفت. همان‌وقت مهتاج پشت دیوار اتاق با لحنی فرمایشی پرسید: کی میز شام‌و می‌چینید؟

انسیه محکم پلک زد و دست‌هایش مشت شد. باید جلوی خشمش را می‌گرفت، وگرنه

حتما این‌بار شیما بود که برای گرفتن رضایت باید می‌دوید!

دیدن گربهٔ اخموی پیرزن که در هال خانه می‌چرخید به بدی حالش دامن زد!

قسمت پنجاه و هفتم

علی کمی روی زانو خم شد و نفس گرفت. از پیاده‌روی طولانی دیگر نا نداشت. با این‌همه برای رسیدن به شرکت و دیدن آرش عجله داشت.

از خم دیوار بلندی گذشت و از دور به ساختمان کارگاه چشم دوخت. خسته بود، اما بیشتر از آن، نگرانی از اوضاع بهم ریختهٔ شرکت بود که باعث می‌شد نفس‌هایش تند شود.

دیدن چند سربازی که جلوی شرکت قدم می‌زدند، به بدی حالش دامن زد. انگار افسار همه چیز از دستش در رفته بود. وضعیت شرکت آن‌قدر نابسامان بود که برای ایجاد نظم اجبارا آن‌جا سرباز گمارده بودند و دیدن آنها که در سرمای هوا قدم‌رو می‌رفتند و گاهی به کسی که نزدیک می‌شد تشری می‌زدند، خرابی و وخامت اوضاع را مثل یک کشیدهٔ تند به صورتش کوبید.

آهسته‌آهسته جلو می‌رفت و در هر گام نگاهش چیزی را کشف می‌کرد. هنوز تعدادی از شاکیان در محل بودند؛ دورتر از کارگاه و تکیه داده به دیوارهای بانک و نگاه‌هایشان خمشگین بود.

با تأسف سر تکان داد و دو سه قدم دیگر جلو می‌رفت. می‌خواست از عرض خیابان بگذرد که یک‌باره ماشینی مقابلش ایستاد. او گیج و عصبی خود را عقب کشید و خواست درشتی نثار راننده کند، اما با دیدن افشار

ابروهایش بالا پرید. او مکث نکرد، خم شد و در کناری را باز کرد و با صدایی شبیه به پچ‌پچ گفت: سوار شو مهندس!

گره ابروهای علی عمیق‌تر شد. سر تکان داد و گفت: دیگه رسیدم، چیزی نموند...

-سوار شو مهندس، بیا بالا، بعدا حرف می‌زنیم.

علی عصبی از حرف‌هایی که معنایشان را درک نمی‌کرد، خواست از مقابل ماشین بگذرد که افشار با ماشین راهش را سد کرد.

علی خشمگین نگاهش کرد و پرسید: حالتون خوب نیست آقای افشار؟

نگاه او در خیابان دوری زد. هنوز کسی متوجهٔ آنها نشده بود. دوباره به سوی او برگشت و با همان لحن دستپاچهٔ آهسته‌اش جواب داد: الآن فقط سوار شید مهندس. از اینجا که دور بشیم همه چیزو می‌گم.

-الآن وقت خوبی نیست. دارم می‌رم شرکت. باید سراج و هدایت و...

-نه!

لحن تند افشار حیرت‌زده‌اش کرد. نگاه او دوباره در خیابان کاوید و بعد رو به علی برگشت. سعی کرد آرام باشد. گفت: پاتون برسه شرکت بازداشت‌تون می کنن.

علی عصبی از این واقعیت سر تکان داد، اما هنوز قدمی برنداشته بود که افشار بلندتر گفت: این آدما ببیننت تیکه‌تیکه‌ت می‌کنن.

-من براشون توضیح می‌دم.

-پای چندصد میلیارد پول وسطه مهندس. این آدما رو الآن فقط پوله که آروم می‌کنه.

-برو افشار، برو.

لحن علی دستوری و عصبانی بود.

دو سه قدم از ماشین فاصله گرفت و افشار این‌بار سرش را از شیشهٔ ماشین بیرون برد و یک‌باره گفت: ماشینتو تو جاده دزدیدن، درسته؟!

علی ناباور به عقب برگشت و افشار خیره نگاهش کرد. نفسش تند بود. علی راه رفته را برگشت و از شیشهٔ باز ماشین یقهٔ او را

چسبید و خشمگین پرسید: تو از کجا می‌دونی؟

افشار آب دهانش را بلعید، نگاهش از چشم‌های پراخم او گذشت و دوباره در خیابان گشتی زد. جواب داد: فعلا بیا بریم از این‌جا. همه چیزو بهت می‌گم.

علی بی‌اعتماد نگاهش می‌کرد. در سرش هزار سوال بود که انگار فعلا جواب تک‌تکشان دست این مرد بود. افشار خودش را عقب کشید و یقه‌اش را مرتب کرد. نفسش

را بیرون داد و با لحنی پرمعنی گفت: یه مُردهٔ آزاد بهتر از یه زندهٔ زندونی می‌تونه کار انجام بده!

ابروهای علی دوباره در هم گره خورد.

افشار به صندلی کنارش اشاره کرد و گفت: بریم از این‌جا. این آدما ببیننت کار دستت می‌دن.

علی قدمی عقب رفت، اما نگاهش هنوز در نگاه افشار بود. چاره‌ای برایش نمانده بود.

قسمت پنجاه و هشتم

بی‌میل ماشین را دور زد و درِ کنار او را باز کرد. کنارش که نشست، افشار خیره به خیابان و کسانی که جلوی کارگاه تجمع کرده بودند، گفت: صندلی رو بخوابونید مهندس و تا جایی که می‌شه برید پایین.

علی با خشم نگاهش کرد، اما افشار اجازهٔ سوال به او نداد. گفت: بریم یه جای امن همه چیزو می‌گم.

علی کلافه از این بازی موش و گربه صندلی را خواباند و خود را پایین کشید. افشار

راهنما زد. وقتی آهسته سرعت می‌گرفت، باز هم نگاهش به شاکیان مال‌باختهٔ جلوی کارگاه بود. پایش را روی پدال گاز فشار داد و ماشین یک‌باره سرعت گرفت. حالا خیابان در گرو شاکیان بود. او شیشه‌ها را بالا داد و گفت: محکم بشین!

سرعتش زیاد بود. با نزدیک شدن ماشین او چند نفری که در خیابان تجمع کرده بودند، به ناچار راه باز کردند و او از دالان بین

شاکیان شرکتی که علی مدیرعاملش بود، گذشت.

جلوتر به راست پیچید و کارگاه را دور زد.

دور شده بودند. گفت: بیا بالا.

علی روی صندلی صاف نشست. صدایش از شدت خشم می‌لرزید. بلند و عصبی گفت: توضیح این مسخره‌بازی چیه جناب افشار؟

حفره‌های بینی‌اش تند باز و بسته می‌شد. ادامه داد: طبق خواستهٔ شما درست مثل یه دزد فراری رفتار کردم. امیدوارم توضیح

منطقی برای این افتضاح داشته باشید، چون در غیر این صورت...

افشار ماشین را به حاشیهٔ خیابان کشید و کمربندش را باز کرد. موبایلش را روشن کرد و میان حرف‌های او که حالا به فریاد شبیه بود، آن را به دستش داد.

حرف در دهان علی ماند، اما چیزی از اخمش کم نشد. گوشی را با تردید از او گرفت و پرسید: این چیه؟

او به صفحهٔ روشن موبایل اشاره کرد و گفت: بخونید.

نگاه علی با تأنی و اخم از او کنده شد و پایین افتاد. تمرکزش را از دست داده بود و کلمات از مقابل نگاهش فرار می‌کردند. خط خبر را تمام نکرده، متحیر و گیج به سر خط بازگشت و این‌بار سعی کرد آرام باشد، اما تیتر خبر به تنهایی برای دیوانگی او کفایت می‌کرد. نوشته بود:

فساد مالی این‌بار توسط مدیرعامل شرکت انبوه‌سازی سیب!

پلک زد و سعی کرد نفس بکشد، اما نفس لعنتی‌اش جایی توی سینه گیر کرده بود.

افشار حالاتش را می‌کاوید. دست دراز کرد و موبایل را آهسته از دستش کشید. فرصت فکر به او نداد. خیره در نگاه منگ و مات علی گفت: همین چند ساعت پیش خبر اختلاس چند صد میلیاردی شما از همهٔ خبرگزاری‌ها مخابره شد.

دهان علی خشک بود و سینه‌اش با شدت بالا و پایین می‌شد. لب زد: زده به سرت؟

افشار بی‌توجه به حرف او ادامه داد: امروز قبل از پایان وقت اداری از حساب ارزی شما چند صد میلیارد به یه حساب تو یه بانک عربی منتقل شده و همین اتهام شما رو برای این اختلاس سنگین‌تر می‌کنه.

دست‌های علی روی زانوهایش مشت شد. لبش را محکم تو کشید و با خشم گفت: این

دروغه، اما مسخره‌تر از این دروغ اینه که عین یه احمق به پیشنهاد تو فرار کردم!

دستش سوی دستگیره رفت، اما قبل از اینکه در را باز کند، با لحنی تند و پر از نفرت گفت: فردا اول وقت برو حسابداری تسویه‌تو بگیر. دیگه تو شرکت نبینمت.

در را گشود، اما پایش به زمین نرسیده افشار گفت: امروز تیتر خبرگزاری‌ها بودی مهندس. چند ساعت پیش خبر اختلاست، حالا هم خبر...

علی با حرکتی تند به سوی او چرخید و افشار در نگاه او حرفش را تمام کرد: خبر کشته شدنت تو تصادف جاده‌ای بیشتر از خبر اختلاست داغه!

موبایلش را به سوی او گرفت، اما ابروی علی با حیرت بالا رفت. افشار دستش را تکان داد و گفت: بگیر بخونش.

قسمت پنجاه و نهم

دست علی جلو رفت و این‌بار نگاهش دوخته شد به جمله‌هایی که خبر تصادف اتومبیل سیاهش را تیتر کرده و در ادامه از مرگ دردناکش خبر داده بودند.

لحظه‌ای پلک زد و به یاد تصادف چند ساعت پیش جاده افتاد. چشم که باز کرد، نگاهش در نگاه افشار بود. با حالی گیج و گنگ لب زد: ماشینمو نزدیک تهران دزدیدن.

افشار دستش را روی فرمان گذاشت و با نگاهی به خیابان زمزمه کرد: پلیس از احتمال دست‌کاری سیستم ترمز ماشین حرف زده!

علی ناباورانه نگاهش می‌کرد. هیچ حرفی برای گفتن روی زبانش نمی‌آمد. افشار چشم از تیرگی خیابان گرفت و به سویش برگشت. لحنش روی یک ریتم مشخص بود. بی‌حاشیه گفت: یه عده این بیرونن که دلشون می‌خواد تو نباشی!

علی به صندلی چسبید و حیرت‌زده لب زد: سراج!

افشار ابرو بالا انداخت و حرف او را اصلاح کرد: بهتره بگیم تیم سراج!

مکثش خیلی طولانی نبود. ادامه داد: تو اولین فرصت ترمز ماشین‌تو دست‌کاری کردن و دزد بینوا بی‌خبر از همه‌جا، خوشحال از اینکه یه ماشین گرون‌قیمت دزدی به چنگش افتاده، جای تو قربونی شد و از بخت بد چنان سوخته که قابل شناسایی

نیست. با اون‌همه مدرکی هم که تو توی ماشین جا گذاشتی، احتمالا جای تو تشخیص هویت می‌شه.

علی تکیه داده به صندلی، چشم‌هایش را بست. مغزش از کار افتاده بود و حتی توان فکر کردن نداشت. تنها یاد آن مرد با بینی خونی‌اش بود که توی ذهنش جولان می‌داد. در دست‌شویی جاده معطلش کرده بودند!

با چشم‌های بسته بی‌نفس و خسته زمزمه کرد: باید برم.

سنگینی همهٔ دنیا را روی دوشش حس می‌کرد. وقتی دستش سوی دستگیره می‌رفت، آن رگ لعنتی دوباره در سرش می‌کوبید.

دوباره لب زد: باید برم!

سوز هوا صورتش را یخ کرد. افشار از پشت نگاهش می‌کرد. او یک پایش را زمین گذاشت، اما قبل از اینکه از صندلی کنده

شود، افشار با لحنی آرام گفت: بری کارگاه شاکیا قبل از مأمورا حسابتو می‌رسن.

لحن علی سرد بود، به سردی هوای خیابان. نجوا کرد: من دزد نیستم.

-اینو من باور می‌کنم، اما فکر کردی اون مردم عصبانی که خیلیاشون همهٔ داروندارشونو کردن پول و ریختن به حساب شرکت هم حرفاتو باور می‌کنن؟ فکر کردی دادگاه باورت می‌کنه؟

علی با دستی روی دستگیره به طرفش چرخید و ناتوان و خسته جواب داد: باید از اسمم، از شرافتم دفاع کنم.

-باشه. دفاع کن، اما نه اینکه خودتو بندازی تو هچل!

علی پلک زد. توان اندیشیدنش را از دست داده بود. افشار ماشین را روشن کرد و حرف آخر را زد: بشین بریم یه جایی، یه چای داغ بهت بدم. بعدش فکر می‌کنیم.

علی بی‌اینکه تکانی بخورد، به خیابان زل زد. افشار تعلل و منگی او را که دید، خم شد و از روی پای او در را بست.

منتظر مخالفت او نماند. راه افتاد و درهمان‌حال گفت: منم اولش عین تو منگ بودم. چند ساعت که بگذره بهتر می‌تونی فکر کنی.

علی با نگاهی بی‌روح به سوی او چرخید و گفت: الآن مرده‌ای هستم که چندصدمیلیارد پول مردمو کشیده بالا!

افشار ابرو بالا انداخت، به خیابان دیگری پیچید و جواب داد: خبر مرگتو منم اولش باور کردم.

لب‌هایش به خنده کش آمد و حرفش را تکمیل کرد: البته دور از جونت مهندس. اومده بودم سمت شرکت ببینم از سراج و نادری خبری شد یا نه که ناغافل شما رو دیدم.

قسمت شصت

نفسی کشید و گفت: باید صبرتو زیاد کنی. از این‌جا به بعدش که دیگه چو افتاده بلانسبت مُردی، اینا بی‌کار نمی‌شینن. سم‌پاشیاشون بیشتر می‌شه. باید گوشاتو ببندی روی اراجیف‌شونو...

علی به میان حرفش رفت: برو کلانتری!

افشار حیرت‌زده نگاهش کرد و علی سعی کرد محکم باشد: چه مُرده باشم چه یه آدم فراری، اتهام اون دزدی روی شونهٔ منه. باید از شرفم دفاع کنم.

-بری کلانتری بهت مهلت نمی‌دن حرف بزنی. می‌کننت تو هلفدونی و تا بیای ثابت کنی هیچ‌کاره بودی، بهت یه انگ سلطان می‌زنن، عین سلطان سکه و سلطان قیر و بعدم با لقب سلطان آپارتمان آویزونت می‌کنن.

علی کلافه از حرف‌های او تندتر از قبل گفت: چرا مزخرف می‌گی؟

-مزخرف نیست مهندس، واقعیته. فکر کردی اونی که از حساب بانکیت تونسته

سواستفاده کنه و برای قتلت نقشه کشیده، دست‌رودست می‌ذاره تا تو خیلی شیک و جنتلمن بری و هر چی رشته، پنبه کنی؟

این را گفت و مقابل رستورانی توقف کرد.

کامل به سوی او چرخید و گفت: عاقل باش مهندس احتشام. الآن که عالم و آدم فکر می‌کنن مُردی، بهتر می‌تونی سر از کار این جماعت دربیاری.

او نابارانه جواب داد: یه آدم دیگه رو جای من دفن می‌کنن، خانواده‌م نابود میشن،

انگ دزدی از روی اسمم پاک نمی‌شه، تو هیچ می‌فهمی چی می‌گی؟

افشار به چشم‌های نگران او زل زد و جواب داد: چند روز...همه‌ش چند روز تحمل کن، تا اون وقت سر از کارشون درمیاریم.

چشم‌های علی باریک شد و با سری کج‌شده گفت: به نظر نمیاد تو دلت برای آبرو و اسم من سوخته باشه.

افشار پوزخند زد. در را باز کرد و سوز هوا به داخل ماشین خزید. با دستی که بر روی

دستگیره مانده بود، جواب داد: شما هم ساده باشی گمون کنی من مفتکی برای کسی کار انجام می‌دم!

نماند تا سوال بعدی را بشنود. در را پشت سرش بست و علی گیج، کلافه، عصبی و حیران به تاریکی شب خیابان خیره شد.در مدرسه و دانشگاه هیچ وقت جز دسته‌های هنری نبود. هیچ وقت اهل سرود و نمایش و تیم روزنامه‌دیواری‌های دانش‌آموزی و دانشجویی نبود. کلا اهل هنر و نمایش و

تئاتر نبود، اما از این به بعد انگار باید نقش یک آدم مرده را بازی می‌کرد و چقدر تلخ بود این نقش. حتی فکرش هم او را می‌ترساند.

قسمت شصت و یکم

بوی کباب حالش را بهم زد و بدتر از آن، با مزه کردن اولین لقمه معده‌اش حجم گرفت.

دست افشار را عقب زد و بی‌توجه به لقمهٔ دیگری که او به طرفش گرفته بود، از ماشین پیاده شد. آسمان ابری بود و به زودی می‌بارید. افشار با لپی بادکرده از سنگکِ زیر کباب با نگاه دنبالش کرد.

علی در حاشیه خیابان چند قدمی جلو رفت و بعد به عقب چرخید. دست‌هایش را پشت سر به‌هم قلاب کرد و با نگاهی خیره به

آسمان تاریک و سرد راه آمده را برگشت. فضای ماشین مثل قفس شده بود. کنار ماشین لبهٔ جدول خیابان نشست و سرش را بین دست‌هایش گرفت.

اسم، آبرو و همهٔ اعتبارش حالا زیر سنگینی اتهامی به زشتی اختلاس بود و او حتی توان نداشت از خود دفاع کند.

افشار بی‌صدا کنارش نشست و سیگار روشنی را مقابلش گرفت. علی سر بلند کرد. نگاهش دوخته شد به سرخی سیگار.

مادرش اگر سکته هم نمی‌کرد، اما با شنیدن خبر مرگ و بی‌آبرویی او یک‌شبه پیر می‌شد، اعتبارش را در شرکت سیب از دست می‌داد و بدتر از همهٔ این‌ها لعن و نفرین چندین خانواده را به جان می‌خرید.

پک محکمی به سیگار زد و با نگاهی دوخته به آسفالت خیابان زمزمه کرد: بریم کلانتری!

افشار با نفسی بلند سرش را بلند کرد و نگاهش دوخته شد به سفیدی تن ماشین. از

بحث با این مرد لجوج خسته شده بود. سکوتش علی را جری‌تر کرد. صاف نشست و سیگار را روی زمین انداخت. این‌بار محکم‌تر از قبل گفت: منو برسون کلانتری و خودت برو خونه.

افشار به طرفش برگشت و کوتاه لب زد: تا بیای ثابت کنی، دزدای اصلی قسر دررفتن.

او از لب جدول بلند شد. پلیورش را مرتب کرد و با نگاهی از بالا جواب داد: برام مهمه اسمم زیر تهمت دزدی نباشه.

سرش را تکان داد و با نگاهی که میخ چشمان او بود، ادامه داد: نمی‌تونم عین یه فراری زندگی کنم، اونم به‌خاطر گناهی که نکردم.

مکث نکرد. در ماشین را گشود و افشار با خستگی پوف بلندی کشید.

کمی بعد کنارش نشست، اما قبل از اینکه کمربندش را ببندد، به سوی او چرخید و خواست حرفی بزند که علی خیره در نگاه او آمرانه گفت: بدون حرف برو کلانتری افشار!

او لب فرو بست، ابروهایش را بالا داد و با کرختی استارت زد.

نگاه علی به ساعت ماشین کشیده شد. تا همین حالا هم یقینا خبر مرگش احترام را دیوانه کرده بود. به سوی افشار برگشت و گفت: لطفا موبایلتو بده.

او بدون اینکه نگاهش کند، جواب داد: دیر نمیشه برای تماس گرفتن.

صدای علی بالا رفت: افشار!

اما او هم کوتاه نیامد: گوشیم شارژ نداره.

همین چند دقیقهٔ پیش خاموش شد.

علی با تأسف به نیم‌رخ بی‌حالت او سر تکان داد و در صندلی فرو رفت.

باقی راه در سکوت و میان افکار آشفته‌شان گذشت.

چیزی به نیمه‌شب نمانده بود.

سرعت افشار آهسته بود و کمی بعد تنها صدای برف‌پاک‌کن بود که سکوت سنگین فضا را می‌شکست.

نگاه علی از پشت شیشهٔ ماشین بالا رفت. برف سنگین و آرام شروع به باریدن کرده بود.

نزدیک کلانتری بودند. افشار سرعتش را باز هم کم کرد و با صدایی دورگه از دود کردن متناوب سیگار پرسید: مطمئنی کاری که می‌کنی درسته؟

او با یقین سر تکان داد و گفت: هیچ نقطهٔ تاریکی تو زندگی من نیست. حالا نمی‌تونم

بی‌دلیل پنهون بشم و اجازه بدم یه مشت بی‌همه‌چیز بهم تهمت بزنن...

حرف در دهانش ماند و نگاهش باریک شد.

افشار روی ترمز کوبید و هر دو با هم خیره شدند به آن چند نفری که با لبخند از درهای کلانتری بیرون می‌آمدند.

علی ناباور پرسید: سراجه؟

جواب افشار تلخ بود: اوهوم. نواب هم هست، اونکه پالتوی چرم تنشه.

قسمت شصت و دوم

علی منگ بود. پرسید: اینا چرا اومدن بیرون؟

-چون به ظاهر هیچ‌کاره‌ن.

این را افشار گفت و به سوی او برگشت. با شور بیشتری گفت: چون پلیس نمی‌تونه بی‌دلیل نگه‌شون داره.

نگاه علی ناباور و حیرت‌زده دنبالشان کرد تا ماشین بزرگ سراج. او پشت فرمان نشست و هر دو در نور کم و سکوت داخل ماشین خنده‌های شادشان را از دور دیدند.

افشار ابرو بالا انداخت و خیره به همان نقطه گفت: این پرونده یه متهم می‌خواد تا کَت‌بسته تحویل دادگاه بدنش. این‌جوری هم دهن اون‌همه شاکی رو می‌بندن هم قپی میان که سه‌سوته متهم مختلس رو گیر انداختن. بعدش شمایی و زندون و بازداشت و بازجویی.

سراج راه افتاد و آن دو آهسته خود را پایین کشیدند. وقتی از کنار ماشین آنها

می‌گذشتند، علی توانست لحظه‌ای نیم‌رخ شاد او را ببیند.

لحظه‌ای بعد مثل غریقی زیر آب مانده بالا آمد و بلند نفس کشید. هنوز ناباور بود. افشار آرام‌تر گفت: اون‌قدر خسته میشی که به جرم‌های نکرده هم اعتراف می‌کنی. تازه بعدش اگه خیلی خوش‌شانس باشی و بلیطت ببره و از چارپایه اعدام دور بشی، بالای بیست سال حبس می‌گیری و هر چی

تو این سال‌ها جمع کردی، به نفع اون‌همه شاکی مصادره می‌شه.

به صورت بی‌رنگ او نگاه کرد و تلخ‌تر گفت: اما سراج و آدماش از قِبَل گیر انداختن تو، با پول‌های دزدی میرن حالشو می‌برن. از این آدما دورمون کم ندیدیم مهندس. از اون رئیس بانک بی‌پدر گرفته که با پول ملت فرار کرد کانادا و این روزها یه خط‌درمیون عکساش تو کازینوهای کانادا لو می‌ره تا خیلی‌های دیگه دیدن بخوربخوره، اونام از

یه گوشه‌ای شروع کردن به خوردن و حالا گردن‌شونو تبر نمی‌زنه.

به روبه‌رو و درهای باز کلانتری اشاره کرد و حرف آخرش را زد: حالا دیگه خود دانی. می‌خوای بری و خودتو بندازی تو آتیشی که سراج و آدماش برات شعله‌ور کردن، بسم‌الله!

علی در صندلی فرو رفته بود، اما حتی توان فکر کردن هم نداشت. نه درهای کلانتری، نه نگهبانی که در اتاقک ایستاده بود و از

سرما درجا می‌زد، نه آن زنی که با گونه‌ای کبود و حالی آشفته قدم به کلانتری می‌گذاشت، آن لحظه او هیچ‌چیز نمی‌دید. تنها خندهٔ آخر سراج بود که در ذهنش تکرار می‌شد و به بدی حالش دامن می‌زد.

افشار به سوش برگشت و نگاهش آهسته و کش‌دار از صورت بی‌رنگش پایین کشیده شد و چسبید به دست‌هایی که روی زانو مشت کرده بود.

جای حرف بیشتر نبود. دستش را پیش برد و کرخت استارت زد. علی حرفی نزد و او در سکوتی که ناخواسته هر دو به آن دچار شده بودند، با سرعتی آرام راه افتاد.

***

زور فرزانه برای عقب کشیدن مرد کم بود!

انسیه التماس می‌کرد: غلط کرده, ولش کن. آقا قاسم...

شیما جیغ می‌زد و سروناز سعی داشت دخترک را عقب بکشد، اما نادیای نگون‌بخت

زیر مشت و لگدهای قاسم هر لحظه مثل توپی کم‌باد به گوشه‌ای پرت می‌شد.

صدای مرد بلند و خشمگین بود: چند دفعه بگم دور و بر خونه‌م نبینمت، چند دفعه بگم نیا تو اون محل؟ آدم نمیشی تو؟

پایش بلند شد و نادیا جیغ زد از دردی که در پهلویش پیچید.

مهتاج با گربه‌ای در بغل گوشه‌ای ایستاده بود و گیج بود. نگاهش لحظه‌ای با لگد مرد به هوا می‌رفت و بعد گوش‌هایش پر می‌شد

از جیغ‌های ناتوان نادیا که تازه چند روز پیش از مرگ برگشته بود.

مرد فریاد می‌زد: آبرو برامون نذاشتی، اسمت تو محل پیچیده، نمی‌تونیم سرمونو بالا بگیریم، هر جا میرم با انگشت نشونم می‌دن، شدی تف سربالا زنیکه!

نادیا پیچ می‌خورد و موهایش میان مشت‌های محکم او هر لحظه بیشتر کشیده می‌شد.

قسمت شصت و سوم

های قاسم ستون‌های لرزان آن عمارت نم‌کشیده را می‌لرزاند: کارت به جیب‌بری تو مترو کشید، افتادی زندون، شدی سابقه‌دار...بِگَن از ما زنیکه، دورروبر ما نگرد.

نادیا میان درد و اشک با دهانی پر خون نالید: بچه‌مو بدید، دیگه...

مشت قاسم دهانش را بست. غرید: پشت گوشتو ببینی بچهٔ داشِ بدبختمو بدم دست تو که دستت تو جیب مردم درازه.

صدای جیغ و زاری در خانه بلند بود.

اما چند خیابان بالاتر افشار ماشین را خاموش کرد، به سوی علی چرخید و گفت: همه‌ش چند روزه مهندس. فقط کافیه آمارشونو دربیاریم. بعدش با دست پر می‌ریم پیش پلیس.

نگاه او مات و غم‌زده در خیابان دور زد. این‌جا برایش آشنا بود. افشار آرام‌تر گفت: اون خونه امن‌تر از جاهای دیگه‌ست. به عقل جن هم نمی‌رسه تو توی هفت‌سنگ پنهون شده باشی!

اسم هفت‌سنگ نگاه مات علی را به سوی او کشید. افشار با دستپاچگی لب زد: هر جا بری، احتمال لو رفتنت زیاده. کافیه یه آشنا ببینتت و بدونه تو زنده‌ای، اما آدمای اون خونه سرشون تو کار خودشونه. یعنی راستش تو کار خودشون موندن، کسی وقت نمی‌کنه برات سوسه بیاد.

او سرش را کج کرد و با نگاهی باریک پرسید: توقع داری برم تو خونهٔ چند تا زن غریبه پنهون بشم؟

او لبخند زد: خیلی هم غریبه نیستن.

صدای علی بالا رفت: غریبه‌ن. من فقط با اون پیرزن هم‌سفر بودم.

-بله اینو می‌دونم، اما همون پیرزن...

-چرا حرفتو خوردی؟

-ببین مهندس...

افشار کلافه سکوت کرد و علی با اخم بیشتری پرسید: چی شده؟

لب‌های افشار کش آمد، به او نگاه کرد و با خنده جواب داد: پیرزنه به همه‌شون گفته توی آمریکا تو براش کار می‌کردی!

ابروهای علی بهم چسبید و سرش کج شد. افشار با خنده‌ای که بیشتر می‌شد، ادامه داد: خواسته واسه اهل اون خونه قپی بیاد. مدعی شده شما تو منهتن...

با لبخند سکوت کرد و این بار علی بود که پوزخند می‌زد. به سوی خیابان چرخید و با

لحنی مسخره طعنه زد: پس درواقع یه جورایی نوکر اون پیرزنه‌م!

افشار سعی کرد لبخندش را پس بزند، نفسی کشید و جواب داد: زیاد نیست مهندس، همه‌ش چند روزه. بعدش...

علی خیره نگاهش کرد و بی‌حاشیه توی حرفش رفت: این میون چی به تو می‌ماسه؟

حرف در دهان افشار ماند و نگاهش در نگاه او قفل شد، اما بعد یک تای ابرویش بالا

رفت و به سوی خیابان برگشت. دستش روی فرمان بود که زمزمه کرد: من یه بچه دارم!

این‌بار علی بود که خیره به نیم‌رخ او جواب می‌داد: دیدمش. همون‌که...

مکث کرد و لب‌های افشار به لبخندی تلخ کش آمد. زمزمه کرد: ترنسه!

علی به صندلی تکیه داد و رد نگاه او را گرفت.

افشار سیگاری گیراند و گوشهٔ لبش گذاشت. دودش را بیرون داد و گفت:

جراحی‌های تغییر جنسیت خیلی گرونن. داروهاش، جلسات روان‌درمانی...

پک دیگری به سیگارش زد و صورتش در هاله‌ای از دود گم شد. نجوا کرد: همه‌شون پول می‌خوان، اونم زیاد.

علی ساده و سرد پرسید: پول می‌خوای؟

او سر تکان داد، خاکستر سیگارش را از شیشه بیرون تکاند و با لحنی پر معنا زمزمه کرد: اما فقط این نیست!

نگاه علی به نیم‌رخش چسبید. روزگار انگار برایش خواب‌های جدیدی دیده بود.

پشت دیوارهای هفت سنگ نادیا هنوز خون گریه می‌کرد و قاسم کلافه از دخالت فرزانه که زورش هم به او نمی‌رسید، دوباره لگدی حوالهٔ زن بی‌نوا کرد.

صدایش بلند و پر از خشم بود: تو اگه مادر خوبی بودی، دست از سر اون بچهٔ معصوم برمی‌داشتی و می‌ذاشتی زندگیشو بکنه.

قسمت شصت و چهارم

وقتی می‌زد، فکر نمی‌کرد ضربه‌اش کجا را له می‌کرد. لاکردار فقط می‌زد.

انسیه فریاد زد: الآن زنگ می‌زنم پلیس.

قاسم میان کش‌واکش با نادیا غرید: به خدای احد و واحد اون‌وقت نمی‌ذارم این فلک‌زده رنگ بچه‌شو ببینه.

نادیا زیر دست‌های مردک بی‌رحم، وقتی موهایش اسیر پنجه‌های او بود، نالید: انسی نه...زنگ نزن...بچه‌م...

علی متفکر و پیاده طول کوچه را قدم می‌زد. نزدیک هفت‌سنگ بود. نگاهش بالا رفت و چسبید به تابلویی که حالا لایهٔ نازکی از برف لبهٔ باریکش جا خوش کرده بود. صدای افشار در ذهنش می‌پیچید: اون بچه قرار نیست ایران بمونه، می‌خوام بفرستمش بره. این‌جا، زیر نگاه مردم، با اون تهمتایی که به آدمایی مثل فرزانه می‌زنن، موندنش هم خودشو پیر می‌کنه هم منو.

جلوی در ایستاد و دست‌هایش را توی جیب گذاشت. چند اسکناسی که افشار دم آخر میان نگاه ساکت و معذب او به دستش داده بود، حالا توی جیبش بود. پوزخند زد. چه حقیر شده بود.

بین رفتن و ماندن گیر کرده بود. ورود به این خانه، بودن زیر نگاه چند زن که آنها را نمی‌شناخت سخت بود. افشار با تلخند گفته بود: فکر کردی کجا قراره بری این‌قدر کلافه‌ای؟ همه‌شون یه مشت زن سابقه‌دارن

که از زور بدبختی یه گوشهٔ باغ اون پیرزنه رو غصب کردن.

انگشتش سوی زنگ رفت و باز افشار بود که توی نگاهش می‌خندید: پیزنه به همه‌شون گفته توی آمریکا تو براش کار می‌کردی!

با کلافگی پلک زد و دستش پایین افتاد. حتی فکر کردن به بعضی چیزها سخت بود و حالا ذهن او پر شده بود از چیزهای سخت و آزاردهنده.

یک قدم عقب رفت. باید راه دیگری برای حل مشکلش پیدا می‌کرد، اما پای رفتنش به قدم دوم نرسید. صدای جیغ بلندی که از پشت دیوارهای خانه شنید، میخکوبش کرد.

بی‌اراده جلوتر رفت و با نگاهی جمع‌شده به در و دیوار نگاه کرد. اشتباه نمی‌کرد. زنی پشت دیوارهای همین خانه بی‌امان فریاد می‌زد.

این‌بار تعلل نکرد. انگشتش را روی دگمهٔ زنگ گذاشت و آن را فشار داد.

مهتاج ترسیده و نومید، بی‌اینکه جرأت کند قدمی جلو بگذارد، با گربه‌ای در بغل می‌نالید: کشتیش، ولش کن.

در آن شلوغی کسی صدای او را نمی‌شنید.

فرزانه و انسیه هر دو با هم توان کنار کشیدن مردک صد و پنجاه کیلویی را نداشتند و سروناز وقت پس زدن نادیای نگون‌بخت چندین‌نوبه چک و ضربه‌های او را نوش‌جان کرده بود.

میان آن شلوغی شیما با چشمانی خیس و نگاهی ترسیده به سوی آیفون رفت. از پشت اشک‌های تل‌انبارشده در چشمش نمی‌توانست دقیق ببیند. تنها امیدش رسیدن ناصر آقا بود. دگمه را فشار داد و به سوی در دوید.

علی بی‌دعوت اما با تردید وارد شد. جیغ‌های زن حالا به ناله‌هایی نیمه‌جان تبدیل شده بود. شیما پابرهنه روی

موزاییک‌های خیس به سوی در دوید و یک‌باره با دیدن او وسط راه میخکوب شد.

علی نگاهش می‌کرد که در را بست. شیما دست‌هایش را جلوی دهانش گرفت و چانه‌اش جمع شد. از سرما و از ترس می‌لرزید. خواست حرفی بزند که صدای جیغ نادیا و انسیه با هم به هوا بلند شد و متعاقب آن قاسم بود که نعره می‌زد: امشب می‌کشمت زن. می‌دونی من دختر جوون دارم، هر روز به هوای دیدن توله‌سگت پا

میشی میای تو محل که اسم دختر منم عین خودت به لجن بکشی.

ماحصل لگدی که به سینهٔ نادیا کوبید، فریاد از نفس‌افتادهٔ زن بود. علی چشم از پنجره گرفت. مکث هم نکرد. از کنار شیما گذشت و به سوی خانهٔ سرایداری دوید.

در را به‌هم کوبید و میان کش‌واکش چند زن، تنها مردی را دید که مشتش بالا رفته بود. فرصت فکر نیافت. به سوی او خیز برداشت و مشتش را در هوا گرفت.

قسمت شصت و پنجم

یک‌هو همه چیز به‌هم ریخت.

قاسم منگ و گیج به عقب برگشت و مشت علی توی چانه‌اش جا گرفت. تعادل او به‌هم خورد و مشت دیگرش از موهای آشفتهٔ زن کنده شد. سروناز انگار جان تازه‌ای گرفته بود. زن را که تقریبا بیهوش شده بود، عقب کشید و انسیه بی‌توجه به آنچه بین آن دو مرد می‌گذشت، به سوی نادیا دوید.

شیما پی جعبهٔ کمک‌های اولیه می‌گشت و آن میان علی و قاسم درگیر بودند.

حرف آخر را علی زد، با مشتی که توی چشم او کوبیده بود.

خشمگین بود، عصبی بود، نگران بود و قاسم انگار یک سیبل درست و به‌موقع تا او خشم همهٔ بدبیاری‌هایش را بر سر او آوار کند.

مرد چاق بود و توان مقابله با زور مرد ورزشکاری مثل علی را نداشت. کتک‌خورده با پیراهنی که دگمه‌هایش کنده شده بود، خود را عقب کشید، اما از نگاهش

شراره‌های خشم می‌بارید. انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و خیره در نگاه علی غرید: پس اونی‌که باهاش سَروسِر داره تویی پدر...

حرفش به انتها نرسیده، دهانش پر از شوری خون شد. علی یقه‌اش را گرفته بود و بی‌منطق و بی‌قاعده فقط می‌زد.

فرزانه از کنار تن نیمه‌جان نادیا نگاهش کرد و انسیه وقت پاک کردن خون سر و صورت او، تشر زد: چطور ادعا می‌کنی مردی و نمی‌تونی وسط یه غائلهٔ مردونه رو بگیری؟

قاسم دوباره از زیر دست علی قسر در رفت. خود را به راهرو می‌کشید که این نوبه با نگاه به تن آش‌ولاش نادیا نعره زد: مگه پشت گوشتو ببینی من یه دفعهٔ دیگه بذارم بچه‌تو ببینی!

جوابش تنها نالهٔ پرخون زن بی‌نوا بود. علی هنوز گاردش را نشکسته بود. به سوی او که پا تند کرد، مردک از در گریخت.

او میان راهروی کوتاه ایستاد و به سایه‌ای که از در فاصله می‌گرفت خیره شد. آخرین‌بار

دبیرستانی بود که کتک‌کاری کرد. آخر مدرسه توی کوچه چند نفری ریخته بودن روی سرش و میان جرومعجرِ پسرها، هم زده بود و هم خورده بود. آخرش اما به مدد دخالت مازیار و فرهاد و هومن با دماغی پرخون و لبی پاره‌شده، خوشحال بود از اینکه نوک کُری‌خوان مدرسه را چیده بودند.

سینه‌اش سنگین بود از غم و دلشوره. به عقب رفت و بی‌توجه به زن‌هایی که دور نادیا را گرفته بودند و بی‌توجه به فرزانه که ابتدای

راهرو به او زل زده بود، کنار دیوار نشست. سرش را به دیوار تکیه داد و چشم‌هایش را بست.

مردک را نمی‌شناخت، حتی دلیل آن‌همه خشم و فحشش را هم نمی‌دانست. تنها زده بودش و در هر مشت و کشیده سراج را دیده بود و نواب را. زورش از خشم زیاد شده بود؛ خشمی که ماحصل اعتماد به یغمارفته‌اش بود.

کسی دستمالی گوشهٔ لبش کشید و او یک‌باره چشم باز کرد. مهتاج نچ‌نچی کرد و وقت پاک کردن خونی که از لبش جاری بود، نجواگونه گفت: دستش بشکنه.

علی خود را عقب کشید. محبت‌های مادرانهٔ این زن عصبی‌اش می‌کرد، وقتی می‌دانست همین حالا مادرش میان چه رنج و دلشوره‌ای دست‌وپا می‌زد.

نادیا را به اتاق برده بودند. او از روی زمین بلند شد و انسیه با کاسه‌ای پر از خون و آب

وقتی به سوی آشپزخانه می‌رفت، بی‌توجه به شلوغی و آشوب لحظات قبل، غر زد: تو این خونه دختر جوون هست. نیومدی که شب بمونی شازده؟

علی با کلافگی به موهایش چنگ زد. خودش هم میلی به ماندن نداشت. مثل دانه‌های اسفندی بود که روی آتش قرار و آرام ندارند.

احمق بود که خودش را به مصلحت‌اندیشی افشار سپرده بود.

افشار!

تصویرش که جلوی نگاهش می‌آمد، صدایش زنده‌تر توی سرش جان می‌گرفت. گفته بود: فرزانه قرار نیست پاگیر بشه!

نگاهش با دختری که چند شب پیش با او بازداشت شده بود، کشیده شد سوی آشپزخانه.

قسمت شصت و ششم

مهتاج فرصت نداد ذهن او بیشتر از آن شور ببافد. گربه‌اش را روی زمین ول داد و وقتی به سوی آشپزخانه می‌رفت، غر زد: خونه‌مه، اختیارشو دارم. شما ناراحتی، بفرما بیرون.

علی کلافه از آن شلوغی به سوی در رفت، اما صدای مهتاج اعصاب نداشته‌اش را به‌هم ریخت: این چند روز هم اگه نبود، فرستاده بودمش پی کاری! بعد از این هر وقت صلاح بدونم اونم تو همین خونه پیش ما می‌مونه!

علی در را پشت سرش بست و به برفی که کم‌کم باغ را سفید می‌کرد خیره شد. غم و نومیدی مثل این دانه‌های نورسیده دلش را سنگین کرده بود.

قسمت شصت و هفتم

خوابش نبرده بود، تنها گاهی مثل مرده‌ای از دنیا بریده روحش پر زده و بعد با آن‌همه کابوسی که یک باره ذهنش را به حد انفجار رسانده بوده، چشم باز کرده و در کابوسی زنده‌تر فرو رفته بود.

به سایه‌ای که پشت شیشه بود نگاه کرد. هوا سرد بود، اما احمقانه بود که صورت او به عرق نشسته و دانه‌های درشت عرق از میان موهایش شره می‌رفت. بدنش کش آمد. مچاله در آن پلیوری که هنوز هم از لک

خون خشک‌شده رویش چندشش می‌شد، صاف نشست و بعد با کرختی دستش به سوی دستگیرهٔ ماشین رفت. فرزانه هنوز کنار در ماشین ایستاده و با چشمانی گشادشده به داخل بیوک زل زده بود.

او در را باز کرد و به گردن خشک‌شده‌اش دست کشید. همهٔ تنش درد داشت. نگاهش آهسته‌آهسته بالا رفت و بی‌حوصله و پر از سوال به چشم‌های فرزانه دوخته شد. نگاه او داخل ماشین قدیمی پیرزن دوری زد.

صدای میومیوی ریز گربهٔ فضول باغ را از صندلی جلو می‌شنید. پتویی را که انسیه برایش فرستاده بود، به سویش گرفت و گفت: سرده. چجوری این‌جا خوابیدی؟

علی بی‌تعارف پتو را از دستش گرفت و آن را مثل یک چادر ضخیم دور خودش پیچید. بی‌ربط گفت: دیگه برو.

فرزانه صاف ایستاد. نگاهش پوزخند داشت. دست‌هایش را توی جیب شلوارش گذاشت و شانه بالا انداخت. رفت و علی پشت سرش

در را محکم بست. هم‌خوابگاهی جدیدش روی صندلی جلو دوباره میوی نیمه‌جانی کرد و نم‌نمک از بین دو صندلی به عقب خزید. علی روی دماغ یخ‌زده‌اش دست کشید و با دیدن او که نگاهش پر از التماس بود، تلخ و درمانده لبخند زد. کمی عقب رفت. به در ماشین تکیه داد و کمی گوشهٔ پتو را باز کرد. گربه از سرما ناچار شد به او اعتمادکند. به آغوشش خزید و او پتو را دور هر دویشان محکم کرد. بعد وقتی پشت تن

نرم او دست می‌کشید، خیره به درختان پیر و بلند باغ زمزمه کرد: تو هم بدشانسی. رفیقت الآن تو بغل پیرزنه کنار بخاری لم داده، اما تو...

نفسش بلند بود. کمی روی صندلی جابه‌جا شد و سعی کرد بخوابد، اما پشت آن پلک‌ها تنها کابوس بود که انتظارش را می‌کشید.

ضربه‌ای که به شیشه خورد پلک‌های سبکش را باز کرد. نور آفتاب نیمه‌جان و یخ‌زده از میان شاخه‌های لخت درختان خود

را به زمین می‌رساند، اما توانش برای گرم کردن زمین و بیشتر، برای گرم کردن دل سرد او، هیچ بود.

پاهای خشک‌شده‌اش را از روی صندلی‌ای که لعنتی هیچ‌جور گرم نمی‌شد، پایین گذاشت و آب دهانش را بلعید. گلوله‌ای گنده توی گلویش جا خوش کرده بود و او با کلافگی به یک سرماخوردگی تمام‌عیار فکر می‌کرد.

نمی‌توانست پتو را کنار بزند. سرما توی جانش رخنه کرده بود. کمی خود را جلو کشید و با دستی بی‌حس در را گشود. انسیه کنار ماشین و از پشت شیشه دقیق و باریک حرکاتش را می‌کاوید. او که در را گشود، انسیه هم حیرت‌زده پرسید: یخ نکردی دیشب؟

علی سرش را تکان داد و گردنش تیر کشید. دلش برای خودش، خودِ درمانده‌اش می‌سوخت.

انسیه نگاه بی حالت او را که دید، دوباره اخم کرد. به ساعت مچ دستش اشاره کرد و این‌بار بدون دلسوزی گفت: تو ینگه دنیا که نمی‌دونم چجوری زندگی می‌کردی! اما این‌جا سر ساعت هفت همه بیدارن. الآنم بپر دو تا نون از نونوایی سر خیابون بگیر که کلی کار داریم.

علی با سردردی که داشت، با چشمانی که کم‌کم از سرمای به جان خریده، خیس

می‌شدند، نگاهش کرد و بعد وقت دور شدن زن غرغرو پوزخند زد.

در را بست و به جای خالی گربه‌ای که از بغلش رفته بود، نگاه کرد. حتی وقتی بچه بود، مادرش هم این‌جور با او صحبت نمی‌کرد. با تأسف چانه‌اش را بالا کشید. چه حقیر شده بود.

صدای انسیه را از جلوی خانهٔ سرایداری شنید: همهٔ روزو وقت نداریما!

قسمت شصت و هشتم

علی متفکر و در سکوت چندبار آهسته و در سکوت سرش را به شیشه زد. افکارش از کار افتاده بود. نگاهش چرخید و بعد تلخند زد. توی یک ماشین قدیمی بین درختان نم‌کشیده، پشت به یک عمارت کهنه و فرسوده و رو به یک واحد سرایداری که در قرق چند زن غریبه بود، زیر بارش سنگین برف خوابیده بود؛ خواب که نه، درواقع فقط از این پهلو به آن پهلو شده و گربهٔ لاغر و

سرمازده هر بار توی بغلش یک میوی ضعیف تحویلش داده بود.

از ماشین پیاده شد و با کمری خشک‌شده چند قدمی سر جا درجا زد. بارش برف قطع شده و تنها سنگینی و سرمایش را جا گذاشته بود. نگاهش چرخید. لابه‌لای درختان سفید بود از برفی که زیر انوار طلایی آفتاب برق می‌زد.

چقدر گذشته بود از روزهایی که همهٔ عشقش درست کردن آدم برفی بود و دل

خوش کردن به سوپ گرم مادر که بعد از سرمای کوچه نصیبش می‌شد.

لبش را تو کشید و آب دهانش را این‌بار با بغض بلعید. گلویش تیر کشید از سنگینی عفونتی که کم‌کم در جانش جا خوش می‌کرد.

فرزانه را وقت آمدن سوی در خانه دید. دست‌هایش خیس بود و آنها را بی‌سلیقه به شلوارش می‌کشید. در کاپشنش مچاله بود و تقریبا می‌دوید. نرسیده به او، به پشت سر

شاره کرد و بی‌مقدمه گفت: دست‌شویی اون پشته.

نماند و کفش‌هایش را روی ایوان از پا کند.

علی با دست‌هایی در جیب و مچاله در خود به همان‌سو رفت. بوی تند و ترش تعفن دست‌شویی را نرسیده به در نیمه‌باز آن می‌توانست به خوبی حس کند. ابروهایش چین‌دار شد. در را با نوک انگشت هل داد و به فضای زردشده و بدبویی که مقابلش بود

نگاه کرد. با درماندگی نفس زد. حقیر شده بود.

وقتی بیرون آمد، از خودش و از این زندگی پر از نکبت حالش بهم می‌خورد. چشم چرخاند و با دیدن شیر آبی همان نزدیکی به سویش پا تند کرد. کنارش روی زانو نشست و شیر آب را چرخاند، اما بعد مشتش را محکم روی آن کوبید. لعنتی یخ زده بود.

با خشم از روی زانو بلند شد و نگاهش کلافه و بی‌هدف به چرخش درآمد. آن لحظه

آن‌قدر در افکار آزاردهنده‌اش غرق بود که نمی‌خواست به گل‌خانهٔ بزرگی که مقابلش بود بیندیشد.

به عقب چرخید و راه آمده را برگشت.

انسیه را روی ایوان دید. پارو دستش بود و سعی داشت از بین برف‌های یخ‌زده راهی به در حیاط باز کند. او را که دید، بلند و ترش‌رو پرسید: اسم خودتو گذاشتی مرد، اون‌وقت واستادی ببینی من چجوری این برفا رو پارو می‌کنم؟

این را گفت پارو را به سوی او گرفت.

علی به چشم‌هایی که کنارشان چروک‌های ریز و درشت پیری جا خوش کرده بود، نگاه کرد. هیچ‌وقت این کار را نکرده بود. در دبی که برف نمی‌بارید، در شیراز هم پدرش همیشه برای این امور کارگر چاپ‌خانه را می‌فرستاد. جلو رفت و پارو را از او گرفت. انسیه به سوی در که برمی‌گشت، دوباره غر زد: نون یادت نره شازده!

شازده‌ای که به ته حرفش چسباند، پوزخند علی را پیش کشید. پارو را به زیر برف‌ها برد و همه تنش یک‌باره تیر کشید.

چه حقیر شده بود.

بوی شیرینی میان سرمای وحشت‌آور برفی که پارو می‌کرد، در مشامش پیچیده بود. گرسنه بود و بوی وانیل و کیک اشتهایش را تحریک می‌کرد.

پشت پنجرهٔ آشپزخانه ایستاد، پارو را زیر بغلش زد و دست‌های یخ‌زده‌اش را مقابل

دهانش ها کرد. دیروز همین موقع مادر با عزت و احترام از زیر قرآن ردش می‌کرد و امروز یک مُردهٔ دزد بود که باغ پربرف یک مشت زن سابقه‌دار را پارو می‌کرد.

لبخندش مسخره بود. بی‌اراده بو کشید و سرش چرخید سوی پنجرهٔ آشپزخانه و از پشت شیشه‌های بخارگرفته سروناز را دید. پیش‌بند بسته بود و با حوصله ماسورهٔ خامه را روی برش‌های شیرینی فشار می‌داد.

قسمت شصت و نهم

افشار دیشب از او گفته بود. از دختری که رد پایش روی زندگی فرزانه زیادی پررنگ بود!

نگاه خیره‌اش را نگاه پراخم دخترک غافلگیر کرد. کلافه شد و دوباره چشم از فضای عطرآگین آشپزخانه گرفت و دوباره پارو را زیر حجمی از برف کشید. افشار گفته بود: فرزانه باید بره. نمی‌خوام بمونه. باید تنها بره، قرار نیست با یه عشق و عاشقی بچه‌گونه گه بزنه به زندگی خودش و ما!

صدای باز شدن پنجره هوشیارش کرد. بی‌اراده به عقب برگشت و دخترک را دید که ظرف کوچکی پر از شیرینی را پشت پنجره جا گذاشت. نگاه او به پلک‌های پایین افتادهٔ او بود. زیبا بود؟

آن لحظه هیچ معیاری از زیبایی یک زن نداشت. او پنجره را بست و نگاه علی این‌بار دوخته شد به شیرینی‌هایی که داغی و عطر ملایم شان هوش از سرش می‌برد.

چشم از آنها گرفت و دوباره پارو را به برف زد. صدای افشار در ذهنش می‌پیچید: من کمکت می‌کنم هویت و شرف‌تو پس بگیری، اما تو باید هزینهٔ جراحی و سفر کیوان رو بدی و البته...

محکم‌تر برف را با پارو بلند کرد و روی تل برف‌های کپه‌شدهٔ کنار درختان ریخت. صدای افشار را دور و نزدیک می‌شنید: این دختره رو...سروی رو می‌گم، اینو از فرزانه دور کن. نمی‌دونم چه‌جوری...

وسط راه، بین برف‌های کپه‌شده ایستاد و دوباره دستانش را ها کرد. افشار خندیده بود: دخترا بندهٔ محبتن. اونم که ننه‌بابا نداره، یه داداش داره که زیر تیغه. الآن دلش اون‌قدر غم و غصه داره که کافیه از تو رو ببینه. الآنم اگه فرزانهٔ ما رو تونسته خر کنه بخاطر همینه. فرزانه براش مایه می‌ذاره، برای اون زنه کار می‌کنه و هر چی درمیاره می‌ریزه پای این دختره. به خیالش با یه

قرون‌دوزاری که از اون زنه می‌گیره، می‌تونه پول خونِ داداش این دختره رو جور کنه...!

به در حیاط رسیده بود. آن را گشود و به کوچهٔ آکنده از برف نگاه کرد. به تاول دستانش نگاه کرد و بعد حرصی‌تر پارو را زیر برف کشید. مردک نادان نمی‌فهمید انگار! قرار بود احساس یک زن را به بازی بگیرد تا بتواند از مخمصه‌ای که با زیاده‌خواهی چند نفر در آن گیر افتاده بود، برهد.

حرکت دستش تند شده بود، از حرص و خشمِ یادآوری حرف‌های پرت‌وپلای افشار، شاید هم از یادآوری نگاه ساکت آن دختر که آن شب در بازداشتگاه و مقابل حرف‌های تند انسیه هر لحظه بیشتر سرش به گردنش می‌چسبید.

دستانش را ها کرد و روی تاولش دست کشید. فکرش کشیده شد سوی شهلا.

اولین‌بار او را در یک آرایشگاه مختلط دیده بود. زن موهایش را با لوسیون ماساژ داده و

او چند ماه بعد از ازدواج باران و مازیار، با چشم‌های بسته اوهام بافته بود. شهلا کارش را خوب بلد بود، آن‌قدری که یک‌وقتی به خود آمد و دید شهلا درست وسط خلوتش نشسته، آن‌هم بدون لباس!

تکلیفش با او از ابتدا روشن بود. شهلا هم خودش خواسته بود. شده بودند مرهم نیازهایی که داشتند. بعد، یعنی بعد از رفع آن نیازها، وقت دود کردن سیگار به حرف‌های آشفتهٔ او گوش می‌کرد.

حرف‌هایی که یک سرش می‌رسید به یک یک شوهر اعدامی در ایران که جرمش حمل مواد بود تا مهاجرتش به دبی با فرزندی که او پسردرازه صدایش می‌کرد و به قول شهلا هم عاطل بود و هم باطل!

اما این دختر...سروی!

به حیاط برگشت و پارو را کنار در گذاشت. در را بست و با دست‌هایی در جیب راه افتاد. او آدمِ زن گرفتن نبود، نه بعد از آن عشقی که یک روزی آمد و به دلش آتش زد. آن

دختر هم سلیقه‌اش نبود. پلک زد و میان شلوغی افکارش باز هم باران را دید، با شکمی برآمده و نگاهی شاد و خنده‌ای ماندگار. کنار مازیار حالا لحظه‌های خوش زندگی را رج می‌زد، دورتر از سیاهی سال‌های دانشجویی‌اش و آن‌همه حرف پنهان که سنگینی‌شان برای گرده‌های باریک و نازک او زیادی بی‌رحمانه بود.

قسمت هفتاد

پشت آخرین نفر ایستاد و این‌بار به یاد سراج افتاد و آن لبخندی که لحظهٔ آخر قبل از گم شدنش روی لبش جا خوش کرده بود.

دست‌هایش را توی جیب گذاشت و یکی از اسکناس‌هایی را که دیشب افشار به دستش داده بود، بیرون آورد. به پنج‌هزارتومنی نگاه کرد و تلخند زد. به افشار بده‌کار شده بود و این دیوانه‌اش می‌کرد. زندگی در این شرایط دیوانه‌اش می‌کرد، درد گلو، تیر کشیدن استخوان‌های تنش، نگرانی برای مادر،

آبروی تاراج شده، شرکت پادرهوایش، و حالا شرط آن مردک نادان دیوانه‌اش می‌کرد.

پول را روی پیشخوان کوبید و شاطر میان‌سال با لبخندی پدرانه گفت: آروم‌تر برادر. دعوا که نداریم!

او به بربری‌های داغی که کمی بعد در دست گرفته بود نگاه کرد. به یاد نداشت برای خانهٔ پدری نان گرفته باشد. همیشه حاج قاسم بود که عصرها با چندتایی نان در خانه را باز می‌کرد. از حاشیهٔ خیابان برفی راه افتاد. بار

زندگی را انداخته بود روی دوش مادر و فرار کرده بود!

از خودش، از بختی که نصیب و قسمتش نبود، از جواب نه‌ای که از زبان باران شنیده بود، گریخته و مادرش را یک‌باره در تنهایی خانه‌ای که دخترهایش راهی خانهٔ بخت شده و همسرش راهی خانهٔ آخرت، رها کرده بود.

پشت در هفت سنگ ایستاد و دوباره به بربری‌ها نگاه کرد. حالا آن‌قدر حقیر شده

بود که زنی سابقه‌دار مجبورش می‌کرد در صف نان بایستد و برف حیاط را پارو کند.

کسی دگمهٔ آیفون را زد و او بی‌میل قدم به حیاط گذاشت. بوی شیرینی حالا بیشتر شده و عطر خوشش هوش از سر می‌برد.

آهسته پیش می‌رفت که انسیه در خانه را گشود و بلند و تند گفت: تا ظهر که نمی‌تونیم لنگ دو تا نون بمونیم. بدو شازده!

علی سرش را بالا گرفت و با نفسی بلند و خیره نگاهش کرد. برای مادرش علی جان

بود و برای خواهرها داداش و برای بقیه یا آقای مهندس بود یا آقای احتشام؛ غیر از دوستانش که در حلقهٔ آنها همیشه علی بود.

اما حالا این زن غریبه و دهان‌گشاد چه راحت متلک بارش می‌کرد و شازده‌ای که به ته اسمش می‌بست، هر بار مثل یک کشیده توی صورتش می‌خورد.

نان را به دستش داد و بی‌هدف قدمی عقب رفت. انسیه وارد خانه شد، اما در را نبست. دور می‌شد که گفت: بیا صبونه حاضره.

علی حالا از پشت شیشه می‌دیدش. دامن گل‌درشتی به تن داشت و موهایش شلخته و ناموزون از پایین روسری بیرون افتاده بود.

گرسنه بود و سرمازده، اما نه آن‌قدر حقیر که بخواهد به خلوت چند زن قدم بگذارد.

به عقب برگشت و یک‌راست به سوی بیوک رفت.

مهتاج چای می‌نوشید و فرزانه با حوصله لقمه‌ای درست می‌کرد.

انسیه با لقمه نانی در دهان، کمی خم شد و او را دید که به سوی باغ می‌رفت. ابروهای باریکش را بالا داد. به مهتاج نگاه کرد و غر زد: بهش حالی کن این‌جا ناز و نوزکشی نداریم. سفره که پهن شد بی‌حرف میاد غذاشو می‌خوره. ظرفا رو هم دوره‌ای می‌شوریم.

نگاهش دور چرخید و پرسید: امروز نوبت کیه؟

فرزانه چایش را سر کشید و به جای بقیه جواب داد: نادیا!

نگاه انسیه تا در نیمه‌باز اتاق رفت و برگشت. این‌بار آهسته‌تر پرسید: حالش چطوره؟

سروناز نانی زیر دندانش گذاشت و زمزمه کرد: یکی‌دو ساعته خوابیده. همه تنش کبوده.

-دستش بشکنه که هر چند روز یه‌بار میاد خون به دل این مادرمرده می‌کنه و می‌ره.

مهتاج چایش را با حوصله شیرین کرد و پرسید: اون کی بود؟

-برادرشوهرش.

-چرا اون‌جوری این بی‌نوا رو می‌زد؟

انسیه آخرین لقمه را گوشهٔ لپش جا داد و با دهان پر جواب داد: شووَرش از جماعت چش‌قرمزا بود!

ابروهای مهتاج با حیرت بالا پرید و فرزانه با خنده‌ای کوتاه ترجمه کرد: معتاد بود!

قسمت هفتاد و یکم

انسیه بی‌توجه به حرف او ادامه داد: دو سه سال پیش زیادی زد و بعدم ریق رحمتو سر کشید. اونکه عمرشو داد به شما، برادرشووره هم پاشو گذاشت بیخ خرخرهٔ این بدبخت که نون اضافه ندارم بدم تو بخوری.

لقمه‌اش را بلعید و استکان نیم‌خورده‌اش را برداشت، اما قبل از نوشیدن دوباره گفت: اَ خونه بیرونش کرد، اما مگه می‌شه مادرو از بچه جدا کنی؟ اینم که کار و بار و سرپناه نداشت. افتاد به جیب‌بری!

مهتاج با تعجب سرش را کج کرد و چانه‌اش را بالا کشید. انسیه چایش را هورت کشید و گفت: پاش که به کلانتری و بعدم اوین باز شد، برادر شوهره قدغن کرد دوروبر خونه‌ش آفتابی بشه.

این‌بار فرزانه بود که آهسته‌تر حرف او را ادامه داد: رد بچه‌شو پیدا کرده. دختر برادرشوهرش روزای آفتابی بچه رو می‌بره پارک نزدیک خونه‌شون. این بی‌نوا هم دیروز

رفته بود بچه رو از دور ببینه که انگار یکی زنگ زده و آمارشو به برادرشوهره داده.

نفس بلند مهتاج در سکوت کوتاه فضا پیچید، اما بعد خم شد و لقمه‌ای نان و پنیر درست کرد. دو سه تا گردو لای آن گذاشت و بعد آن را به سوی سروناز گرفت. گفت: قربون دستت اینو بده دست اون جوون. از دیشب که اومده هیچی نخورده.

سروناز معذب و کلافه به لقمه نگاهی انداخت، اما فرزانه اجازهٔ فکر به او نداد.

لقمه را از دست مهتاج گرفت و وقتی بلند می‌شد، جدی و مردانه جواب داد: خودم می‌دم بهش.

به سوی در رفت و انسیه با تردید پرسید: تا کی قراره بمونه؟

مهتاج لحظه‌ای کوتاه نگاهش کرد، اما بعد با غرور از سفره کنار کشید و جواب داد: تا هر وقت که من بخوام!

این را گفت و گربه‌اش را که گوشهٔ اتاق لمیده بود، بغل گرفت و به سوی اتاق دیگری رفت.

انسیه با نگاهی پر حرص دنبالش کرد و بعد زیر لب غرید: ای گه تو این زندگی!

نگاهش چرخید سوی شیما که تازه وارد هال شده بود. گوشی کنار گوشش بود و می‌خندید. بلند و عصبی غر زد: سر صبی این کدوم بی‌پدریه که تو رو به حرف گرفته؟

او وحشت‌زده دستش را روی دهنی موبایل گرفت و آهسته پچ‌پچ کرد: هیس...زشته می‌شنوه!

-به درک. من که می‌دونم کیه!

صدایش را بالا برد و تندتر گفت: تو اگه عرضه داشتی این دخترو منتر خودت نمی‌کردی. شیما خواستگار داره. من دختره رو حیف یه وعده نمی‌کنم. اینو تو گوشت فرو کن شازده‌پسر!

شیما قدم‌هایش را تند کرد و وقتی به سوی اتاق نادیا می‌رفت، هولکی گفت: ببین من بعدا بهت زنگ می‌زنم.

سروناز با سینی استکان‌های خالی از کنار سفره بلند شد.

کمی بعد در آشپزخانه بود. استکان‌ها را توی سینک گذاشت و شیر آب را باز کرد. نگاهش به عبور بی‌امان قطره‌های آب بود. کارهای امروز نادیا هم گردن خودش بود!

لیوان را برداشت و زیر آب گرفت. وقتی به استکانی کف می‌زد، نگاهش به سوی پنجره چرخید. فرزانه را از میان درختان و کنار بیوک قدیمی باغ دید.

نگاهش آهسته از او کنده شد، اما بعد یک باره با دیدن ظرف شیرینی که پشت پنجره دست نخورده مانده بود، هر دو ابرویش بالا پرید.

شیر آب را بست و به همان‌سو رفت. پنجره را که باز کرد، صورتش یک باره یخ شد.

پیش‌دستی را برداشت و پنجره را بست. نگاهش روی شیرینی‌ها می‌چرخید. مهمان تازه‌واردشان حتی یک دانه هم از آن شیرینی‌ها برنداشته بود.

شانه‌ای بالا انداخت و بشقاب را روی میز قنادی وسط آشپزخانه گذاشت و دوباره به سوی سینک رفت.

این مرد انگار زیادی مغرور بود.

قسمت هفتاد و دوم

مهتاج در خلوتی خانه‌ای که یک‌باره زیادی ساکت شده بود، پالتواش را پوشید. اخمو کنار بخاری کش و قوسی به تنش داد و بعد پشت به او دوباره روی فرش دراز کشید. پیرزن دگمه‌هایش را می‌بست که لبخند زد. شال پشمی را دور گردنش محکم کرد و وقتی به سوی در می‌رفت، لک‌ولک‌کنان گفت: بخواب، تو هم بخواب که جات گرمه حسابی.

در را پشت سرش بست و قبل از اینکه پوتین‌هایش را بپوشد، روی ایوان یخ‌زده و برفی به نمای عمارت قدیمی پدری‌اش نگاه کرد. در روشنایی روز بهتر می‌توانست نم دیوارها و پوسیدگی سیمانی را که زمانی از سفیدی مثل همین برف می‌درخشید، ببیند.

نفسش به آه شبیه بود. از ایوان پایین رفت و آهسته از میان باغچه‌های پر از برف گذشت. نگاهش به آن بیوک سورمه‌ای ملغمه‌ای بود

از حسرت روزهای گذشته و آرزوهایی که ناتمام مانده بود.

نزدیک‌تر که شد کمی گردن کشید و با دیدن پایی که به شیشه چسبیده بود، اخم شیرینی کرد. نزدیک ماشین ایستاد و به علی که روی صندلی پشت دراز کشیده و پتو را به خود پیچیده بود نگاه کرد. قدش بلند بود و روی صندلی آن‌قدر جا نداشت بتواند پاهایش را دراز کند. با انگشتری که توی انگشت داشت، به شیشه کوبید و او سرمازده

و منگ کمی پتو را کنار زد. با دیدن مهتاج بی‌میل، اما یک‌باره از روی صندلی بلند شد و قبل از هر کاری به موهایش دستی کشید. هزار فکر بی‌سروسامان در سرش جولان می‌داد. باید می‌رفت و سر و گوشی آب می‌داد، اما سرماخوردگی و درد استخوان و گلو کار دستش داده بود.

در ماشین را باز کرد و مهتاج با لبخندی پرمعنی طعنه زد: نور به قبر آقاجون و

شوهرم بباره که حتی ماشین اسقاط‌شونم شده سقف بالا سر یه آدم!

علی کلافه شد از این طعنه. از ماشین پیاده شد و نه‌چندان محکم گفت: ببخشید، کمی سرما خوردم، گفتم این‌جا یکم استراحت کنم.

صدایش گرفته بود و همین تعجب مهتاج را برانگیخت. گفت: اوه‌اوه...صدات که حسابی داغونه.

به سر و وضع آشفتهٔ او نگاهی انداخت و بعد بی‌اراده چشم چرخاند. کسی آن حوالی نبود. آرام‌تر گفت: فکر نکن حواسم نبود. با اون آدمی که تو هواپیما دیدم، تومنی هزار توفیر داری.

نگاه علی پایین افتاد. میلی برای حرف زدن در این باب نداشت. تنها گفت: خیلی مزاحم‌تون نمیشم.

مهتاج خندید. پشت به او به سوی عمارت قدم برمی‌داشت که جواب داد: تو این

خونه‌باغ چند هزار متری چیزی که زیاده، جا! وگرنه که آقا جونم و مادرم و سرهنگ وقتی می‌رفتن جز یه کفن سه تیکه چیزی با خودشون نبردن از مال دنیا.

دستش را در هوا تکانی داد و حرفش را تمام کرد: با من بیا.

علی بی‌حال و خسته دستی به پیشانی داغش کشید و به دنبال او راه افتاد.

مهتاج هنوز حرف می‌زد: این زنه، انسی، ترس برش داشته نکنه من این قدر بی‌شرف

باشم که بخوام تو این زمستون سیاه خودشو این چند تا زن و دختر بی‌نوا رو از اینجا بندازم بیرون.

از کنار گودالی پر از برف رد شد و این‌بار زمزمه کرد: آدمی که طعم دربدری کشیده می‌دونه بی‌خانمانی و بی‌سرپناهی چقدر سخته. یه عمری تو منهتن خوب گشتیم و خوب خوردیم، اما دروغ چرا! هیچیش برای من مزه ایرانو نمی‌داد. همین چایی هفت‌جوش این زنکهٔ بددهن می‌ارزه به اون

قهوه‌هایی که تو کافه اون آمریکایی چشم‌آبی می‌خوردیم. نکه بد باشه‌ها، نه، فقط به منی که چل سال عادت داشتم تو لیوان دسته‌دار چای بخورم سخت گذشت. چای که می‌گم، نکه فکر کنی دردم فقط خورد و خوراک بودا! نه والله.

علی کلافه از حرف‌های او دست‌هایش را توی جیب شلوارش گذاشت. لعنتی هوا سرد بود.

قسمت هفتاد و سوم

مهتاج جلوتر از او بی‌توجه به حال خرابش دوباره گفت: ریشه نداشتیم اونجا. آدم بی‌ریشه هم عین درخت خشک می‌مونه. به یه باد میفته و زیر پا له میشه.

کنار استخر ایستاد و یک‌باره از حرف زدن افتاد. دست‌هایش توی جیب پالتو بود و نگاهش دوخته به برفی که کف استخر جمع شده بود. آه این‌بارش بلندتر بود.

از کنار استخر عبور کرد و یک‌راست رفت سوی ایوان بلند عمارت که ستون‌های پهن

و استوانه‌ای‌اش در حاشیهٔ هر پله به جلال و شوکتش افزوده بود.

علی قبل از اینکه پا روی پله بگذارد نگاهی به نمای بلند و قدیمی ساختمان انداخت. با وجود گذر عمر و رد قطور نمی که روی نما بود، اما هنوز ساختمان سر پایی بود.

مهتاج درهای چوبی و دولنگه را فشار داد و صدای خشک دری که روی لولا می‌چرخید گوش‌هایش را پر کرد. یک‌باره تاریکی، بوی تند نم و سرما توی صورتش خورد.

اما هیچ‌کدام این‌ها پای رفتنش را سست نکرد.

درها را رها کرد و قدم به خانه‌ای گذاشت که رد عمیق خاطراتش را سال‌ها توی ذهنش نگه داشته بود.

چشمانش کم‌کم به نور اندک فضا عادت کرد، هرچند این‌جا را چشم‌بسته هم می‌شناخت. قدم‌هایش حالا آرام‌تر بود. به سویی رفت و بعد در آستانهٔ پذیرایی بزرگ خانه ایستاد. این‌جا بخاطر پنجره‌هایی که

شیشه‌هایشان خرد شده بود، روشن‌تر بود. نگاهش دور چرخید و لب‌هایش به لبخندی تلخ کشیده شد. با انگشتی که می‌لرزید، جایی را نشان داد و گفت: اونجا یه پیانوی رویال بود. چوبش آلبالویی بود. شبایی که مهمونی بود، فرخ هم میومد و می‌نشست پشت پیانو. یه وقتایی دنس می‌زد، یه وقتایی لایت.

با دست جای دیگری را نشان داد و گفت: اونجا یه گرام بود که سرهنگ از یه حراجی

تریاریس برام خریده بود با اصل صفحه‌های قمر که کمپانی پولیفون ازش ضبط کرده بود

لب‌هایش لرزید و به عقب برگشت. وقتی از سالن دور می‌شد، زمزمه کرد: کاش اتاق شاپورو برام نگه داشته باشن!

یک راست به سوی راه‌پله می‌رفت و نگاه علی مات و خسته به دنبالش کشیده شد.

عطسه بی‌موقع‌اش در فضای خالی ساختمان پیچید.

قسمت هفتاد و چهارم

مهتاج یک‌راست می‌رفت سوی اتاقی انتهای طبقهٔ بالا. نگاهش هر لحظه چیزی را کشف می‌کرد. اثری از فرش‌ها، تابلوها و دکوری‌های گران‌قیمت منزلش نمانده بود. انگاری باد خزان آمده و همه را یک‌جا با خود برده بود. از جلوی اتاقی که می‌گذشت، سرعتش کم شد. دری را که روی لولا سرگردان مانده بود، هل داد و بعد به فضای خالی اتاقی که یک زمانی اتاق خواب او و همسرش بود خیره شد.

علی چند قدم پشت سر او به فضا نگاه کرد. همه‌جا خاک بود و نگاه او با چندش حرکت تند عنکبوتی را گوشهٔ سقف بلند اتاق دنبال کرد.

مهتاج به عقب برگشت، نگاهش نه به علی که به جایی دورتر بود. از خشم بود یا حیرانی، اما سرعت گام‌هایش هر لحظه بیشتر می‌شد. مقابل اتاق انتهای راهرو ایستاد و به در بسته چشم دوخت. علی نیم‌رخش را می‌دید. لب‌هایش می‌لرزید و

سیاهی نگاهش روی پوستهٔ خاک‌آلود در دودو می‌زد، اما عاقبت در را گشود، آن را آهسته به جلو کشید و بعد به به‌هم ریختگی فضای مقابلش خیره شد. یک تخت با تاجی فلزی، تشکی بدون ملحفه که در گذر سال‌ها زرد و چرک شده بود، کمدی خالی و مشتی خنزرپنزر همهٔ دارایی اتاق بود.

مهتاج نومید و نیمه‌جان جلو رفت. نگاهش دل می‌زد و نفسش یکی‌درمیان بالا می‌آمد. بدون وسواس روی تخت دست کشید و

لب‌هایش طرحی از یک لبخند غمگین و شکسته را به خود گرفت. زمزمهٔ «شاپورش» با اشکی که روی گونه دوید، خیس شد.

همان‌جا نشست و این‌بار از روی تخت چشم چرخاند. چهل سال در خواب و بیداری لحظه‌های این اتاق را دوره کرده بود. می‌توانست چشم‌بسته هم جای تلفن نارنجی روی میز و وسایل بازی و بارفیکس و هزار چیز دیگر را بیابد.

نگاهش بالا رفت و با لبخندی که روی صورتش می‌لرزید، زمزمه کرد: این‌جا اتاق شاپورم بود، پسرم!

اشک روی گونه‌اش دوید و لبخندش رفت. دستش روی سینه مشت شد و چشم از او گرفت. آهسته بلند شد و به سوی پنجره‌های بدون پرده رفت. از میان قاب بدون شیشهٔ در تراس گذشت و از آن بالا به استخر باغ نگاه کرد. علی با تأنی قدم به اتاق گذاشت و پشت سرش رفت. دست‌های مهتاج روی

نرده مشت بود. به آن پایین اشاره کرد و با بغض گفت: ظهرای تابستون چشم منو که دور می‌دید، از رو همین نرده‌ها شیرجه می‌زد تو استخر.

توانش با همین جمله رفت. به هق‌هق افتاد و دستش دوباره روی سینه مشت شد.

علی نفسی کشید و بازویش را گرفت. زمزمه کرد: بریم.

مهتاج بی‌رمق چشم از آن پایین گرفت. وقتی به اتاق برمی‌گشت، نه‌چندان بلند

گفت: اگه زنده بود، الآن پنجاه و سه‌چهار سالش بود.

نفس‌هایش به شماره افتاده بود. لب تخت نشست و با دستی که می‌لرزید، قوطی قرص زیرزبانی‌اش را از جیب پالتو درآورد.

دورتر از آن‌دو، انسیه با گلدانی گل که دستش بود، وقت رفتن سوی گلخانه با اخم به سایهٔ آن‌دو چشم دوخته بود.

فرزانه از گلخانه بیرون آمد و بی‌خبر از حال نگران او گفت: بخاریا رو زیاد کردم. فقط یه فکری برای تهویه این‌جا بکن. این گل‌ها...

مکث کرد، با تعجب رد نگاه او را گرفت و پیرزن را دید که با کمک علی از پنجره و شیشه‌های خردشده‌اش در طبقهٔ بالای عمارت دور می‌شد. پوزخند زد و گفت: پیرزنه معلوم نی پِی چیه. اومده خاطره‌بازی یا دنبال زنده کردن پول این قصره!

انسیه چشم از آن پنجره گرفت. با حرص به سوی گلخانه می‌رفت که جواب داد: هیچی. بعد بوقی پیداش شده که منو دق بده تو این زمستون سیاه.

فرزانه به دنبالش پا تند کرد و او وقت کنار زدن پلاستیک جلوی گلخانه پرسید: چادر پشت وانتو کشیدی؟

-آره.

-گل خانوم زندی رو با موتور ببر. یه جعبهٔ کوچیکه.

قسمت هفتاد و پنجم

این را انسیه گفت و در جعبه‌ای با روکش چرم را باز کرد. بیست‌سی شاخهٔ رز با ساقه‌های کوتاه کنار هم جا خوش کرده بودند. آن را برداشت و زیر لب نومید و بی‌روح زمزمه کرد: سالگرد عروسیشونه. می‌خواد شوهره‌رو سوپریز کنه!

فرزانه جعبه را از دستش گرفت و با خنده حرفش را اصلاح کرد: سورپرایز انسی جون!

-حالا هر کوفتی.

لحنش تند بود. شال سیاه را بیشتر دور گردنش پیچید و گفت: خیلی دلم خوشه، عدل افتادم تو کاری که سر و تهشو می‌زنی یکی پیدا میشه از این قر و اداها بریزه و دل ما رو خون کنه.

فرزانه به قهقهه افتاد و با شیطنت پرسید: حاجی واسه‌ت گل نمی‌خرید؟

انسیه لب سکویی نشست و با لحنی خسته نجوا کرد: اون حجِ نرفته بزنه به کمرش که هر چی درمیاورد خرج گرد و دودش می‌شد.

نگاهش بالا آمد و بی‌حوصله‌تر گفت: برو، آدرسو که بلدی؟

فرزانه جعبه را برداشت و سر تکان داد. به سوی در که می‌رفت، گفت: بعدش یه سر می‌رم کلینیک. باید داروهامو تمدید کنم.

نماند تا زمزمهٔ زیر لبی انسیه را بشنود: اونی‌که با شاطارشوطورِ مردونگی دنیا اومده بود، اون گه از آب دراومد. دیگه تکلیف تویی که به زور قرص و دوا می‌خوای به خودت شاطارشوطور ببندی، معلومه!

مهتاج لنگ‌لنگان از میان باغچه‌ها رد می‌شد که فرزانه پشت موتورش نشست. جعبهٔ گل را روی زین عقب مهار کرده بود. گاز داد و میان سر و صدای آن به سروناز که پشت پنجرهٔ آشپزخانه نگاهش می‌کرد، لبخند زد. علی بازوی پیرزن را گرفته بود، اما نگاهش آشفته و سرگردان به سوی دخترک چرخید و باز هم افشار بود که در ذهن بی‌صاحبش می‌گفت: یکی باس باشه اون بیرون دنبال این بی‌ناموس‌ها! می‌خوای سر

از کارشون درآرم، این دختره رو از کیوان دور کن!

جلوی ایوان بودند. مهتاج دستش را رها نکرد و نگاه او از صورت دخترک کنده شد. فرزانه در باغ را پشت سرش بست و سروناز از پنجرهٔ آشپزخانه دور شد.

مهتاج با بی‌حالی لب زد: بیا تو یه استکان چای بخور گرم بشی.

او سر تکان داد. خودش را می‌شناخت؛ قدم به خلوت آن زن‌ها نمی‌گذاشت.

جواب داد: شما برید استراحت کنید. من همین دوروبرم، اگه کار داشتید صدام کنید.

این را گفت و به سوی باغچه برگشت. هنوز دمی دور نشده بود که مهتاج صدا زد: علی جان!

او آب دهانش را بلعید. علی جان گفتن این پیرزن یاد نگاه نگران مادر را را در ذهنش زنده می‌کرد. مهتاج بی‌خبر از حال خراب او گفت: نمی دونم از سر چه گیر و گرفتاری اومدی این‌جا، اما خوبه که اومدی.

او بی‌حرف فقط سرش را پایین انداخت و با نفسی پرحسرت از پیرزن دور شد.

مهتاج با نگاه دنبالش کرد و بعد به سوی خانه برگشت. بوی شیرینی پخته شدهٔ داغ هوش از سرش می‌برد.

قدم به هال گذاشت و گربهٔ خواب‌آلودش میویی کرد و دوباره کنار بخاری چشم‌هایش را بست.

پیرزن به سوی آشپزخانه رفت. در آستانهٔ آنجا ایستاد و عمیق‌تر بو کشید. سروناز وقت

مرتب کردن ریخت‌وپاش قنادی، نگاهش
کرد و با لبخند پرسید: می‌خورید براتون
یارم؟

و سر تکان داد. نگاهش حالا مهربان‌تر بود.
جواب داد: آره، اما قبلش یه استکان چای
بر برا اون جوون. تو سرما یخ کرد.

ه عقب برگشت و سروناز حرف آخرش را
وقت دور شدن از آشپزخانه شنید: ماشالله
ونقدی مرد هست که پا نذاره تو خلوت چند
نا زن.

مردد بود، اما سرآخر به سوی سماور رفت و استکانی چای ریخت. دو سه‌تا از شیرینی‌ها را هم توی بشقابی گذاشت و همه را با هم توی سینی جای داد.

وقتی از در بیرون می‌رفت، صدای ناله‌های آهستهٔ نادیا را می‌شنید. جلوی در چشم چرخاند. از انسیه خبری نبود. شیما هم احتمالا جایی سرش به گوشی گرم بود. راه افتاد و چند قدم جلوتر به سختی از بین کپه‌های برف گذشت.

قسمت شصت و پنجم

علی توی چانه‌اش جا گرفت. تعادل او به‌هم خورد و مشت دیگرش از موهای آشفتهٔ زن کنده شد. سروناز انگار جان تازه‌ای گرفته بود. زن را که تقریبا بیهوش شده بود، عقب کشید و انسیه بی‌توجه به آنچه بین آن دو مرد می‌گذشت، به سوی نادیا دوید.

شیما پی جعبهٔ کمک‌های اولیه می‌گشت و آن میان علی و قاسم درگیر بودند.

خشمگین بود، عصبی بود، نگران بود و قاسم انگار یک سیبل درست و به‌موقع تا او خشم همهٔ بدبیاری‌هایش را بر سر او آوار کند.

مرد چاق بود و توان مقابله با زور مرد ورزشکاری مثل علی را نداشت. کتک‌خورده با پیراهنی که دگمه‌هایش کنده شده بود، خود را عقب کشید، اما از نگاهش

اونی که باهاش سَروسِر داره تویی پدر...

حرفش به انتها نرسیده، دهانش پر از شوری خون شد. علی یقه‌اش را گرفته بود و بی‌منطق و بی‌قاعده فقط می‌زد.

فرزانه از کنار تن نیمه‌جان نادیا نگاهش کرد و انسیه وقت پاک کردن خون سر و صورت او، تشر زد: چطور ادعا می‌کنی مردی و نمی‌تونی وسط یه غائلهٔ مردونه رو بگیری؟

به تن اش‌ولاش نادیا نعره زد: مکه پشت گوشتو ببینی من یه دفعهٔ دیگه بذارم بچه‌تو ببینی!

جوابش تنها نالهٔ پرخون زن بی‌نوا بود. علی هنوز گاردش را نشکسته بود. به سوی او که پا تند کرد، مردک از در گریخت.

او میان راهروی کوتاه ایستاد و به سایه‌ای که از در فاصله می‌گرفت خیره شد. آخرین‌بار

روی سرش و میان جرومعجرِ پسرها، هم زده
بود و هم خورده بود. آخرش اما به مدد
دخالت مازیار و فرهاد و هومن با دماغی
پرخون و لبی پاره‌شده، خوشحال بود از
اینکه نوک کُری‌خوان مدرسه را چیده بودند.

سینه‌اش سنگین بود از غم و دلشوره. به
عقب رفت و بی‌توجه به زن‌هایی که دور نادیا
را گرفته بودند و بی‌توجه به فرزانه که ابتدای

سرش را به دیوار تکیه داد و چشم‌هایش را بست.

مردک را نمی‌شناخت، حتی دلیل آن‌همه خشم و فحشش را هم نمی‌دانست. تنها زده بودش و در هر مشت و کشیده سراج را دیده بود و نواب را. زورش از خشم زیاد شده بود؛ خشمی که ماحصل اعتماد به یغمارفته‌اش بود.

وقت پاک کردن خونی که از لبش جاری بود، نجواگونه گفت: دستش بشکنه.

علی خود را عقب کشید. محبت‌های مادرانهٔ این زن عصبی‌اش می‌کرد، وقتی می‌دانست همین حالا مادرش میان چه رنج و دلشوره‌ای دست‌وپا می‌زد.

نادیا را به اتاق برده بودند. او از روی زمین بلند شد و انسیه با کاسه‌ای پر از خون و آب

این خونه دختر جوون هست. نیومدی که شب بمونی شازده؟

علی با کلافگی به موهایش چنگ زد. خودش هم میلی به ماندن نداشت. مثل دانه‌های اسفندی بود که روی آتش قرار و آرام ندارند.

احمق بود که خودش را به مصلحت‌اندیشی افشار سپرده بود.

تصویرش که جلوی نگاهش می‌امد، صدایش زنده‌تر توی سرش جان می‌گرفت. گفته بود: فرزانه قرار نیست پاگیر بشه!

نگاهش با دختری که چند شب پیش با او بازداشت شده بود، کشیده شد سوی آشپزخانه.

قسمت شصت و ششم

به سوی آشپزخانه می‌رفت، غر زد: خونه‌مه، اختیارشو دارم. شما ناراحتی، بفرما بیرون.

علی کلافه از آن شلوغی به سوی در رفت، اما صدای مهتاج اعصاب نداشته‌اش را به‌هم ریخت: این چند روز هم اگه نبود، فرستاده بودمش پی کاری! بعد از این هر وقت صلاح بدونم اونم تو همین خونه پیش ما می‌مونه!

نومیدی مثل این دانه‌های نورسیده دلش را سنگین کرده بود.

قسمت شصت و هفتم

کابوسی که یک باره دهنش را به حد انفجار
رسانده بوده، چشم باز کرده و در کابوسی
رنده‌تر فرو رفته بود.

ه سایه‌ای که پشت شیشه بود نگاه کرد.
هوا سرد بود، اما احمقانه بود که صورت او
ه عرق نشسته و دانه‌های درشت عرق از
میان موهایش شره می‌رفت. بدنش کش
مد. مچاله در آن پلیوری که هنوز هم از لک

سوی دستگیره ماشین رفت. فرزانه هنوز
کنار در ماشین ایستاده و با چشمانی
گشادشده به داخل بیوک زل زده بود.

و در را باز کرد و به گردن خشک‌شده‌اش
دست کشید. همهٔ تنش درد داشت. نگاهش
هسته‌آهسته بالا رفت و بی‌حوصله و پر از
سوال به چشم‌های فرزانه دوخته شد. نگاه
و داخل ماشین قدیمی پیرزن دوری زد.

برایش فرستاده بود، به سویش رفت و
گفت: سرده. چجوری این‌جا خوابیدی؟

علی بی‌تعارف پتو را از دستش گرفت و آن را
مثل یک چادر ضخیم دور خودش پیچید.
بی‌ربط گفت: دیگه برو.

فرزانه صاف ایستاد. نگاهش پوزخند داشت.
دست‌هایش را توی جیب شلوارش گذاشت
و شانه بالا انداخت. رفت و علی پشت سرش

کرد و نم‌نمک از بین دو صندلی به عقب خزید. علی روی دماغ یخ‌زده‌اش دست کشید و با دیدن او که نگاهش پر از التماس بود، تلخ و درمانده لبخند زد. کمی عقب رفت. به در ماشین تکیه داد و کمی گوشهٔ پتو را باز کرد. گربه از سرما ناچار شد به او اعتمادکند. به آغوشش خزید و او پتو را دور هر دویشان محکم کرد. بعد وقتی پشت تن

رفیقت الان تو بغل پیرزنه کنار بخاری لم داده، اما تو...

نفسش بلند بود. کمی روی صندلی جابه‌جا شد و سعی کرد بخوابد، اما پشت آن پلک‌ها تنها کابوس بود که انتظارش را می‌کشید.

ضربه‌ای که به شیشه خورد پلک‌های سبکش را باز کرد. نور آفتاب نیمه‌جان و یخ‌زده از میان شاخه‌های لخت درختان خود

سرد او، هیچ بود.

پاهای خشک‌شده‌اش را از روی صندلی‌ای که لعنتی هیچ‌جور گرم نمی‌شد، پایین گذاشت و آب دهانش را بلعید. گلوله‌ای گنده توی گلویش جا خوش کرده بود و او با کلافگی به یک سرماخوردگی تمام‌عیار فکر می‌کرد.

کشید و با دستی بی‌حس در را کشود. انسیه کنار ماشین و از پشت شیشه دقیق و باریک حرکاتش را می‌کاوید. او که در را گشود، انسیه هم حیرت‌زده پرسید: یخ نکردی دیشب؟

علی سرش را تکان داد و گردنش تیر کشید. دلش برای خودش، خودِ درمانده‌اش می‌سوخت.

این‌بار بدون دلسوزی گفت: تو ینگه دنیا که نمی‌دونم چجوری زندگی می‌کردی! اما این‌جا سر ساعت هفت همه بیدارن. الآنم بپر دو تا نون از نونوایی سر خیابون بگیر که کلی کار داریم.

علی با سردردی که داشت، با چشمانی که کم‌کم از سرمای به جان خریده، خیس

در را بست و به جای خالی گربه‌ای که از بغلش رفته بود، نگاه کرد. حتی وقتی بچه بود، مادرش هم این‌جور با او صحبت نمی‌کرد. با تأسف چانه‌اش را بالا کشید. چه حقیر شده بود.

صدای انسیه را از جلوی خانهٔ سرایداری شنید: همهٔ روزو وقت نداریما!

قسمت شصت و هشتم

فتاده بود. نگاهش چرخید و بعد تلخند زد.
وی یک ماشین قدیمی بین درختان
م‌کشیده، پشت به یک عمارت کهنه و
رسوده و رو به یک واحد سرایداری که در
فرق چند زن غریبه بود، زیر بارش سنگین
رف خوابیده بود؛ خواب که نه، درواقع فقط
ز این پهلو به آن پهلو شده و گربهٔ لاغر و

ز ماشین پیاده شد و با کمری خشک‌شده
چند قدمی سر جا درجا زد. بارش برف قطع
شده و تنها سنگینی و سرمایش را جا
گذاشته بود. نگاهش چرخید. لابه‌لای
درختان سفید بود از برفی که زیر انوار
طلایی آفتاب برق می‌زد.

چقدر گذشته بود از روزهایی که همهٔ
عشقش درست کردن آدم برفی بود و دل

بش را تو کشید و اب دهانش را این‌بار با
غض بلعید. گلویش تیر کشید از سنگینی
فونتی که کم‌کم در جانش جا خوش
ی کرد.

رزانه را وقت آمدن سوی در خانه دید.
ست‌هایش خیس بود و آنها را بی‌سلیقه به
شلوارش می‌کشید. در کاپشنش مچاله بود و
قریبا می‌دوید. نرسیده به او، به پشت سر

نماند و کفش‌هایش را روی ایوان از پا کند.

علی با دست‌هایی در جیب و مچاله در خود
به همان‌سو رفت. بوی تند و ترش تعفن
دست‌شویی را نرسیده به در نیمه‌باز آن
می‌توانست به خوبی حس کند. ابروهایش
چین‌دار شد. در را با نوک انگشت هل داد و
به فضای زردشده و بدبویی که مقابلش بود

وقتی بیرون آمد، از خودش و از این زندگی
پر از نکبت حالش بهم می‌خورد. چشم
چرخاند و با دیدن شیر آبی همان نزدیکی به
سویش پا تند کرد. کنارش روی زانو نشست
و شیر آب را چرخاند، اما بعد مشتش را
محکم روی آن کوبید. لعنتی یخ زده بود.

با خشم از روی زانو بلند شد و نگاهش کلافه
و بی‌هدف به چرخش درآمد. آن لحظه

ود بیندیشد.

ه عقب چرخید و راه آمده را برگشت.

نسیه را روی ایوان دید. پارو دستش بود و
سعی داشت از بین برف‌های یخ‌زده راهی به
در حیاط باز کند. او را که دید، بلند و ترش‌رو
رسید: اسم خودتو گذاشتی مرد، اون‌وقت
استادی ببینی من چجوری این برفا رو پارو
ی کنم؟

علی به چشم‌هایی که کنارشان چروک‌های
ریز و درشت پیری جا خوش کرده بود، نگاه
کرد. هیچ‌وقت این کار را نکرده بود. در دبی
که برف نمی‌بارید، در شیراز هم پدرش
همیشه برای این امور کارگر چاپ‌خانه ر
می‌فرستاد. جلو رفت و پارو را از او گرفت
انسیه به سوی در که برمی‌گشت، دوباره غ
زد: نون یادت نره شازده!

و همه کس یک‌باره تیر کشید.

چه حقیر شده بود.

بوی شیرینی میان سرمای وحشت‌آور برفی که پارو می‌کرد، در مشامش پیچیده بود. گرسنه بود و بوی وانیل و کیک اشتهایش را تحریک می‌کرد.

پشت پنجرهٔ آشپزخانه ایستاد، پارو را زیر بغلش زد و دست‌های یخ‌زده‌اش را مقابل

امروز یک مُردهٔ دزد بود که باغ پربرف یک مشت زن سابقه‌دار را پارو می‌کرد.

لبخندش مسخره بود. بی‌اراده بو کشید و سرش چرخید سوی پنجرهٔ آشپزخانه و از پشت شیشه‌های بخارگرفته سروناز را دید. پیش‌بند بسته بود و با حوصله ماسورهٔ خامه را روی برش‌های شیرینی فشار می‌داد.

قسمت شصت و نهم

گاه خیره‌اش را نگاه پراخم دخترک غافلگیر
کرد. کلافه شد و دوباره چشم از فضای
عطرآگین آشپزخانه گرفت و دوباره پارو را
یر حجمی از برف کشید. افشار گفته بود:
فرزانه باید بره. نمی‌خوام بمونه. باید تنها
ره، قرار نیست با یه عشق و عاشقی
چه‌گونه گه بزنه به زندگی خودش و ما!

ی‌زاده به طلب برگشت و او عکس را دید که
ظرف کوچکی پر از شیرینی را پشت پنجره
جا گذاشت. نگاه او به پلک‌های پایین افتادهٔ
و بود. زیبا بود؟

ن لحظه هیچ معیاری از زیبایی یک زن
داشت. او پنجره را بست و نگاه علی این‌بار
دوخته شد به شیرینی‌هایی که داغی و عطر
ملایم شان هوش از سرش می‌برد.

کمکت می‌کنم هویت و شرف‌تو پس بگیری، اما تو باید هزینهٔ جراحی و سفر کیوان رو بدی و البته...

محکم‌تر برف را با پارو بلند کرد و روی تل برف‌های کپه‌شدهٔ کنار درختان ریخت. صدای افشار را دور و نزدیک می‌شنید: این دختره رو...سروی رو می‌گم، اینو از فرزانه دور کن. نمی‌دونم چه‌جوری...

دوباره دستاش را گرفت. افسار گسیخته
ود: دخترا بندهٔ محبتن. اونم که ننه‌بابا
داره، یه داداش داره که زیر تیغه. الآن دلش
ون‌قدر غم و غصه داره که کافیه از تو رو
ببینه. الآنم اگه فرزانهٔ ما رو تونسته خر کنه
خاطر همینه. فرزانه براش مایه می‌ذاره،
رای اون زنه کار می‌کنه و هر چی درمیاره
ی‌ریزه پای این دختره. به خیالش با یه

ون خونِ ناداش این دختره رو بخور نگذره....

ه در حیاط رسیده بود. آن را گشود و به
کوچهٔ آکنده از برف نگاه کرد. به تاول
دستانش نگاه کرد و بعد حرصی‌تر پارو را زیر
رف کشید. مردک نادان نمی‌فهمید انگار!
قرار بود احساس یک زن را به بازی بگیرد تا
تواند از مخمصه‌ای که با زیاده‌خواهی چند
فر در آن گیر افتاده بود، برهد.

ناید هم از یاداوری نگاه ساکت آن دختر
که آن شب در بازداشتگاه و مقابل حرف‌های
ند انسیه هر لحظه بیشتر سرش به گردنش
ی چسبید.

دستانش را ها کرد و روی تاولش دست
کشید. فکرش کشیده شد سوی شهلا.

ولین‌بار او را در یک آرایشگاه مختلط دیده
ود. زن موهایش را با لوسیون ماساژ داده و

کارش را خوب بلد بود، ان‌قدری که یک‌وقتی به خود آمد و دید شهلا درست وسط خلوتش نشسته، آن‌هم بدون لباس!

تکلیفش با او از ابتدا روشن بود. شهلا هم خودش خواسته بود. شده بودند مرهم نیازهایی که داشتند. بعد، یعنی بعد از رفع آن نیازها، وقت دود کردن سیگار به حرف‌های آشفتهٔ او گوش می‌کرد.

مواد بود تا مهاجرتش به دبی با فرزندی که او پسردرازه صدایش می‌کرد و به قول شهلا هم عاطل بود و هم باطل!

اما این دختر...سروی!

به حیاط برگشت و پارو را کنار در گذاشت. در را بست و با دست‌هایی در جیب راه افتاد. او آدمِ زن گرفتن نبود، نه بعد از آن عشقی که یک روزی آمد و به دلش آتش زد. آن

شکمی برآمده و نگاهی شاد و خنده‌ای
ماندگار. کنار مازیار حالا لحظه‌های خوش
زندگی را رج می‌زد، دورتر از سیاهی
سال‌های دانشجویی‌اش و آن‌همه حرف
پنهان که سنگینی‌شان برای گرده‌های
باریک و نازک او زیادی بی‌رحمانه بود.

قسمت هفتاد

شدنش روی لبش جا خوش کرده بود.

دست‌هایش را توی جیب گذاشت و یکی از
سکناس‌هایی را که دیشب افشار به دستش
داده بود، بیرون آورد. به پنج‌هزارتومنی نگاه
کرد و تلخند زد. به افشار بده‌کار شده بود و
ین دیوانه‌اش می‌کرد. زندگی در این شرایط
دیوانه‌اش می‌کرد، درد گلو، تیر کشیدن
ستخوان‌های تنش، نگرانی برای مادر،

بول را روی پیشخوان کوبید و شاطر
میان‌سال با لبخندی پدرانه گفت: آروم‌تر
برادر. دعوا که نداریم!

و به بربری‌های داغی که کمی بعد در دست
گرفته بود نگاه کرد. به یاد نداشت برای خانهٔ
پدری نان گرفته باشد. همیشه حاج قاسم
بود که عصرها با چندتایی نان در خانه را باز
می‌کرد. از حاشیهٔ خیابان برفی راه افتاد. بار

ز خودش، از بختی که نصیب و قسمتش
بود، از جواب نه‌ای که از زبان باران شنیده
ود، گریخته و مادرش را یک‌باره در تنهایی
خانه‌ای که دخترهایش راهی خانهٔ بخت
شده و همسرش راهی خانهٔ آخرت، رها
کرده بود.

شت در هفت سنگ ایستاد و دوباره به
ربری‌ها نگاه کرد. حالا آن‌قدر حقیر شده

کسی دکمهٔ ایفون را زد و او بی‌میل قدم به
حیاط گذاشت. بوی شیرینی حالا بیشتر
شده و عطر خوشش هوش از سر می‌برد.

هسته پیش می‌رفت که انسیه در خانه را
گشود و بلند و تند گفت: تا ظهر که
می‌تونیم لنگ دو تا نون بمونیم. بدو شازده!

علی سرش را بالا گرفت و با نفسی بلند و
خیره نگاهش کرد. برای مادرش علی جان

دوستانش که در حلقهٔ انها همیشه علی بود.

ما حالا این زن غریبه و دهان‌گشاد چه
راحت متلک بارش می‌کرد و شازده‌ای که به
نه اسمش می‌بست، هر بار مثل یک کشیده
توی صورتش می‌خورد.

ان را به دستش داد و بی‌هدف قدمی عقب
رفت. انسیه وارد خانه شد، اما در را نبست.
دور می‌شد که گفت: بیا صبونه حاضره.

ناموزون از پایین روسری بیرون افتاده بود.

گرسنه بود و سرمازده، اما نه آن‌قدر حقیر که

یخواهد به خلوت چند زن قدم بگذارد.

ه عقب برگشت و یک‌راست به سوی بیوک

رفت.

مهتاج چای می‌نوشید و فرزانه با حوصله

قمه‌ای درست می‌کرد.

و را دید که به سوی باغ می‌رفت. ابروهای
باریکش را بالا داد. به مهتاج نگاه کرد و غر
زد: بهش حالی کن این‌جا ناز و نوزکشی
نداریم. سفره که پهن شد بی‌حرف میاد
غذاشو می‌خوره. ظرفا رو هم دوره‌ای
می‌شوریم.

نگاهش دور چرخید و پرسید: امروز نوبت
کیه؟

نگاه انسیه تا در نیمه‌باز اتاق رفت و برگشت. این‌بار آهسته‌تر پرسید: حالش چطوره؟

سروناز نانی زیر دندانش گذاشت و زمزمه کرد: یکی‌دو ساعته خوابیده. همه تنش کبوده.

-دستش بشکنه که هر چند روز یه‌بار میاد خون به دل این مادرمرده می‌کنه و می‌ره.

-برادرشوهرش.

-چرا اون‌جوری این بی‌نوا رو می‌زد؟

انسیه آخرین لقمه را گوشهٔ لپش جا داد و با دهان پر جواب داد: شووَرش از جماعت چش‌قرمزا بود!

ابروهای مهتاج با حیرت بالا پرید و فرزانه با خنده‌ای کوتاه ترجمه کرد: معتاد بود!

قسمت هفتاد و یکم

کشید. اونکه عمرشو داد به شما، برادرشووره هم پاشو گذاشت بیخ خرخرهٔ این بدبخت که نون اضافه ندارم بدم تو بخوری.

لقمه‌اش را بلعید و استکان نیم‌خورده‌اش را برداشت، اما قبل از نوشیدن دوباره گفت: اَ خونه بیرونش کرد، اما مگه می‌شه مادرو از بچه جدا کنی؟ اینم که کار و بار و سرپناه نداشت. افتاد به جیب‌بری!

گفت: پاش که به کلانتری و بعدم اوین باز شد، برادر شوهره قدغن کرد دوروبر خونه‌ش آفتابی بشه.

این‌بار فرزانه بود که آهسته‌تر حرف او را ادامه داد: رد بچه‌شو پیدا کرده. دختر برادرشوهرش روزای آفتابی بچه رو می‌بره پارک نزدیک خونه‌شون. این بی‌نوا هم دیروز

نفس بلند مهتاج در سکوت کوتاه فضا پیچید، اما بعد خم شد و لقمه‌ای نان و پنیر درست کرد. دو سه تا گردو لای آن گذاشت و بعد آن را به سوی سروناز گرفت. گفت: قربون دستت اینو بده دست اون جوون. از دیشب که اومده هیچی نخورده.

سروناز معذب و کلافه به لقمه نگاهی انداخت، اما فرزانه اجازهٔ فکر به او نداد.

می‌دم بهش.

به سوی در رفت و انسیه با تردید پرسید: تا

کی قراره بمونه؟

مهتاج لحظه‌ای کوتاه نگاهش کرد، اما بعد

با غرور از سفره کنار کشید و جواب داد: تا

هر وقت که من بخوام!

دیگری رفت.

انسیه با نگاهی پر حرص دنبالش کرد و بعد زیر لب غرید: ای گه تو این زندگی!

نگاهش چرخید سوی شیما که تازه وارد هال شده بود. گوشی کنار گوشش بود و می‌خندید. بلند و عصبی غر زد: سر صبی این کدوم بی‌پدریه که تو رو به حرف گرفته؟

می‌شنوه!

-به درک. من که می‌دونم کیه!

صدایش را بالا برد و تندتر گفت: تو اگه
عرضه داشتی این دخترو منتر خودت
می‌کردی. شیما خواستگار داره. من
دختره رو حیف یه وعده نمی‌کنم. اینو تو
گوشت فرو کن شازده‌پسر!

عدا بهت زنگ می‌زنم.

سروناز با سینی استکان‌های خالی از کنار
سفره بلند شد.

کمی بعد در آشپزخانه بود. استکان‌ها را
توی سینک گذاشت و شیر آب را باز کرد.
نگاهش به عبور بی‌امان قطره‌های آب بود.
کارهای امروز نادیا هم گردن خودش بود!

چرخید. فرزانه را از میان درختان و کنار
یوک قدیمی باغ دید.

گاهش آهسته از او کنده شد، اما بعد یک
اره با دیدن ظرف شیرینی که پشت پنجره
دست نخورده مانده بود، هر دو ابرویش بالا
برید.

شیر آب را بست و به همان‌سو رفت. پنجره را
که باز کرد، صورتش یک باره یخ شد.

نگاهش روی شیرینی‌ها می‌چرخید. مهمان
تازه‌واردشان حتی یک دانه هم از آن
شیرینی‌ها برنداشته بود.

شانه‌ای بالا انداخت و بشقاب را روی میز
فنادی وسط آشپزخانه گذاشت و دوباره به
سوی سینک رفت.

ین مرد انگار زیادی مغرور بود.

قسمت هفتاد و دوم

ساکت شده بود، پالتوانش را پوشید. احمو
کنار بخاری کش و قوسی به تنش داد و بعد
شت به او دوباره روی فرش دراز کشید.
یرزن دگمه‌هایش را می‌بست که لبخند زد.
شال پشمی را دور گردنش محکم کرد و
قتی به سوی در می‌رفت، لک‌ولک‌کنان
گفت: بخواب، تو هم بخواب که جات گرمه
حسابی.

رفی به نمای عمارت قدیمی پدری‌اش نگاه
کرد. در روشنایی روز بهتر می‌توانست نم
دیوارها و پوسیدگی سیمانی را که زمانی از
سفیدی مثل همین برف می‌درخشید،
ببیند.

نفسش به آه شبیه بود. از ایوان پایین رفت و
آهسته از میان باغچه‌های پر از برف گذشت.
نگاهش به آن بیوک سورمه‌ای ملغمه‌ای بود

نزدیک‌تر که شد کمی گردن کشید و با دیدن
پایی که به شیشه چسبیده بود، اخم
شیرینی کرد. نزدیک ماشین ایستاد و به
علی که روی صندلی پشت دراز کشیده و پتو
را به خود پیچیده بود نگاه کرد. قدش بلند
بود و روی صندلی آن‌قدر جا نداشت بتواند
پاهایش را دراز کند. با انگشتری که توی
انگشت داشت، به شیشه کوبید و او سرمازده

و قبل از هر کاری به موهایش دستی کشید.
هزار فکر بی‌سروسامان در سرش جولان
می‌داد. باید می‌رفت و سر و گوشی آب
می‌داد، اما سرماخوردگی و درد استخوان و
گلو کار دستش داده بود.

در ماشین را باز کرد و مهتاج با لبخندی
برمعنی طعنه زد: نور به قبر آقاجون و

علی کلافه شد از این طعنه. از ماشین پیاده شد و نه‌چندان محکم گفت: ببخشید، کمی سرما خوردم، گفتم این‌جا یکم استراحت کنم.

صدایش گرفته بود و همین تعجب مهتاج را برانگیخت. گفت: اوه‌اوه...صدات که حسابی داغونه.

نبود. ارام‌تر گفت: فکر نکن حواسم نبود. با اون آدمی که تو هواپیما دیدم، تومنی هزار توفیر داری.

نگاه علی پایین افتاد. میلی برای حرف زدن در این باب نداشت. تنها گفت: خیلی مزاحم‌تون نمیشم.

مهتاج خندید. پشت به او به سوی عمارت قدم برمی‌داشت که جواب داد: تو این

خودشون نبردن از مال دنیا.

دستش را در هوا تکانی داد و حرفش را تمام کرد: با من بیا.

علی بی‌حال و خسته دستی به پیشانی داغش کشید و به دنبال او راه افتاد.

مهتاج هنوز حرف می‌زد: این زنه، انسی، ترس برش داشته نکنه من این قدر بی‌شرف

بندازم بیرون.

از کنار گودالی پر از برف رد شد و این‌بار زمزمه کرد: آدمی که طعم دربدری کشیده می‌دونه بی‌خانمانی و بی‌سرپناهی چقدر سخته. یه عمری تو منهتن خوب گشتیم و خوب خوردیم، اما دروغ چرا! هیچیش برای من مزه ایرانو نمی‌داد. همین چایی هفت‌جوش این زنکهٔ بددهن می‌ارزه به اون

قط به منی که چل سال عادت داشتم تو
یوان دسته‌دار چای بخورم سخت گذشت.
چای که می‌گم، نکه فکر کنی دردم فقط
خورد و خوراک بودا! نه والله.

علی کلافه از حرف‌های او دست‌هایش را
وی جیب شلوارش گذاشت. لعنتی هوا
سرد بود.

قسمت هفتاد و سوم

بی‌ریشه هم عین درخت خشک می‌مونه. به
به باد میفته و زیر پا له میشه.

کنار استخر ایستاد و یک‌باره از حرف زدن
افتاد. دست‌هایش توی جیب پالتو بود و
نگاهش دوخته به برفی که کف استخر جمع
شده بود. آه این‌بارش بلندتر بود.

از کنار استخر عبور کرد و یک‌راست رفت
سوی ایوان بلند عمارت که ستون‌های پهن

علی قبل از اینکه پا روی پله بگذارد نگاهی
به نمای بلند و قدیمی ساختمان انداخت.
با وجود گذر عمر و رد قطور نمی که روی نما
بود، اما هنوز ساختمان سر پایی بود.

مهتاج درهای چوبی و دولنگه را فشار داد و
صدای خشک دری که روی لولا می‌چرخید
گوش‌هایش را پر کرد. یک‌باره تاریکی، بوی
نند نم و سرما توی صورتش خورد.

درها را رها کرد و قدم به خانه‌ای گذاشت که
رد عمیق خاطراتش را سال‌ها توی ذهنش
گه داشته بود.

چشمانش کم‌کم به نور اندک فضا عادت
کرد، هرچند این‌جا را چشم‌بسته هم
می‌شناخت. قدم‌هایش حالا آرام‌تر بود. به
سویی رفت و بعد در آستانهٔ پذیرایی بزرگ
خانه ایستاد. این‌جا بخاطر پنجره‌هایی که

تلخ کشیده شد. با انگشتی که می‌لرزید،
جایی را نشان داد و گفت: اونجا یه پیانوی
رویال بود. چوبش آلبالویی بود. شبایی که
مهمونی بود، فرخ هم میومد و می‌نشست
پشت پیانو. یه وقتایی دنس می‌زد، یه
وقتایی لایت.

با دست جای دیگری را نشان داد و گفت:
اونجا یه گرام بود که سرهنگ از یه حراجی

بود

لب‌هایش لرزید و به عقب برگشت. وقتی از
سالن دور می‌شد، زمزمه کرد: کاش اتاق
شاپورو برام نگه داشته باشن!

یک راست به سوی راه‌پله می‌رفت و نگاه
علی مات و خسته به دنبالش کشیده شد.

عطسه بی‌موقع‌اش در فضای خالی
ساختمان پیچید.

قسمت هفتاد و چهارم

می‌کرد. اثری از فرش‌ها، تابلوها و دکوری‌های گران‌قیمت منزلش نمانده بود. انگاری باد خزان آمده و همه را یک‌جا با خود برده بود. از جلوی اتاقی که می‌گذشت، سرعتش کم شد. دری را که روی لولا سرگردان مانده بود، هل داد و بعد به فضای خالی اتاقی که یک زمانی اتاق خواب او و همسرش بود خیره شد.

تند عنکبوتی را گوشهٔ سقف بلند اتاق دنبال کرد.

مهتاج به عقب برگشت، نگاهش نه به علی که به جایی دورتر بود. از خشم بود یا حیرانی، اما سرعت گام‌هایش هر لحظه بیشتر می‌شد. مقابل اتاق انتهای راهرو ایستاد و به در بسته چشم دوخت. علی نیم‌رخش را می‌دید. لب‌هایش می‌لرزید و

هسته به جلو کشید و بعد به به‌هم ریختگی
فضای مقابلش خیره شد. یک تخت با تاجی
فلزی، تشکی بدون ملحفه که در گذر
سال‌ها زرد و چرک شده بود، کمدی خالی و
مشتی خنزرپنزر همهٔ دارایی اتاق بود.

مهتاج نومید و نیمه‌جان جلو رفت. نگاهش
دل می‌زد و نفسش یکی‌درمیان بالا می‌آمد.
بدون وسواس روی تخت دست کشید و

ا اشکی که روی گونه دوید، خیس شد.

همان‌جا نشست و این‌بار از روی تخت چشم
چرخاند. چهل سال در خواب و بیداری
حظه‌های این اتاق را دوره کرده بود.
ی‌توانست چشم‌بسته هم جای تلفن
ارنجی روی میز و وسایل بازی و بارفیکس و
هزار چیز دیگر را بیابد.

ناپورم بود، پسرم!

شک روی گونه‌اش دوید و لبخندش رفت.
ستش روی سینه مشت شد و چشم از او
فرفت. آهسته بلند شد و به سوی پنجره‌های
دون پرده رفت. از میان قاب بدون شیشهٔ در
راس گذشت و از آن بالا به استخر باغ نگاه
کرد. علی با تأنی قدم به اتاق گذاشت و
شت سرش رفت. دست‌های مهتاج روی

ور نمی‌داد، از رو نمیرفت. کلافه شیرجه
ی‌زد تو استخر.

وانش با همین جمله رفت. به هق‌هق افتاد
دستش دوباره روی سینه مشت شد.

لی نفسی کشید و بازویش را گرفت. زمزمه
کرد: بریم.

هتاج بی‌رمق چشم از آن پایین گرفت.
قتی به اتاق برمی‌گشت، نه‌چندان بلند

فس‌هایش به شماره افتاده بود. لب تخت
شست و با دستی که می‌لرزید، قوطی
رص زیرزبانی‌اش را از جیب پالتو درآورد.

ورتر از آن‌دو، انسیه با گلدانی گل که
دستش بود، وقت رفتن سوی گلخانه با اخم
ه سایهٔ آن‌دو چشم دوخته بود.

فکری برای تهویه این‌جا بکن. این گل‌ها...

مکث کرد، با تعجب رد نگاه او را گرفت و پیرزن را دید که با کمک علی از پنجره و شیشه‌های خردشده‌اش در طبقهٔ بالای عمارت دور می‌شد. پوزخند زد و گفت: پیرزنه معلوم نی پِی چیه. اومده خاطره‌بازی یا دنبال زنده کردن پول این قصره!

بعد بوقی پیداش شده "که مثو دق بده تو این زمستون سیاه.

فرزانه به دنبالش پا تند کرد و او وقت کنار زدن پلاستیک جلوی گلخانه پرسید: چادر پشت وانتو کشیدی؟

-آره.

-گل خانوم زندی رو با موتور ببر. یه جعبهٔ کوچیکه.

قسمت هفتاد و پنجم

ساقه‌های کوتاه کنار هم جا خوش کرده بودند. آن را برداشت و زیر لب نومید و بی‌روح زمزمه کرد: سالگرد عروسیشونه. می‌خواد شوهره‌رو سوپریز کنه!

فرزانه جعبه را از دستش گرفت و با خنده حرفش را اصلاح کرد: سورپرایز انسی جون!

-حالا هر کوفتی.

عدل افتادم تو کاری که سر و تهشو می‌زنی یکی پیدا میشه از این قر و اداها بریزه و دل ما رو خون کنه.

فرزانه به قهقهه افتاد و با شیطنت پرسید: حاجی واسه‌ت گل نمی‌خرید؟

انسیه لب سکویی نشست و با لحنی خسته نجوا کرد: اون حجِ نرفته بزنه به کمرش که هر چی درمیاورد خرج گرد و دودش می‌شد.

فرزانه جعبه را برداشت و سر تکان داد. به سوی در که می‌رفت، گفت: بعدش یه سر می‌رم کلینیک. باید داروهامو تمدید کنم.

نماند تا زمزمهٔ زیر لبی انسیه را بشنود: اونی که با شاطارشوطورِ مردونگی دنیا اومده بود، اون گه از آب دراومد. دیگه تکلیف تویی که به زور قرص و دوا می‌خوای به خودت شاطارشوطور ببندی، معلومه!

جعبهٔ گل را روی زین عقب مهار کرده بود. گاز داد و میان سر و صدای آن به سروناز که پشت پنجرهٔ آشپزخانه نگاهش می‌کرد، لبخند زد. علی بازوی پیرزن را گرفته بود، اما نگاهش آشفته و سرگردان به سوی دخترک چرخید و باز هم افشار بود که در ذهن بی‌صاحبش می‌گفت: یکی باس باشه اون بیرون دنبال این بی‌ناموس‌ها! می‌خوای سر

جلوی ایوان بودند. مهتاج دستش را رها
کرد و نگاه او از صورت دخترک کنده شد.
رزانه در باغ را پشت سرش بست و سروناز از
نجرهٔ آشپزخانه دور شد.

هتاج با بی‌حالی لب زد: بیا تو یه استکان
چای بخور گرم بشی.

و سر تکان داد. خودش را می‌شناخت؛ قدم
ه خلوت آن زن‌ها نمی‌گذاشت.

ین را گفت و به سوی باغچه برگشت. هنوز
ذمی دور نشده بود که مهتاج صدا زد: علی
جان!

و آب دهانش را بلعید. علی جان گفتن این
ییرزن یاد نگاه نگران مادر را را در ذهنش
زنده می‌کرد. مهتاج بی‌خبر از حال خراب او
گفت: نمی دونم از سر چه گیر و گرفتاری
ومدی این‌جا، اما خوبه که اومدی.

مهتاج با نگاه تلبانش کرد و بعد به سوی
خانه برگشت. بوی شیرینی پخته شدهٔ داغ
هوش از سرش می‌برد.

قدم به هال گذاشت و گربهٔ خواب‌آلودش
میویی کرد و دوباره کنار بخاری چشم‌هایش
را بست.

پیرزن به سوی آشپزخانه رفت. در آستانهٔ
آنجا ایستاد و عمیق‌تر بو کشید. سروناز وقت

یارم؟

و سر تکان داد. نگاهش حالا مهربان‌تر بود.

جواب داد: آره، اما قبلش یه استکان چای

بر برا اون جوون. تو سرما یخ کرد.

ه عقب برگشت و سروناز حرف آخرش را

وقت دور شدن از آشپزخانه شنید: ماشالله

ونقدی مرد هست که پا نذاره تو خلوت چند

ا زن.

مردد بود، اما سرآخر به سوی سماور رفت و استکانی چای ریخت. دو سه‌تا از شیرینی‌ها را هم توی بشقابی گذاشت و همه را با هم توی سینی جای داد.

وقتی از در بیرون می‌رفت، صدای ناله‌های آهستهٔ نادیا را می‌شنید. جلوی در چشم چرخاند. از انسیه خبری نبود. شیما هم احتمالا جایی سرش به گوشی گرم بود. راه افتاد و چند قدم جلوتر به سختی از بین کپه‌های برف گذشت.

قسمت هفتاد و ششم

می‌توانست حرکت سر آن مرد را در ماشین قدیمی باغ ببیند. در هر گامی که جلو می‌رفت، بی‌اراده دقیق‌تر نگاه می‌کرد. مرد کم‌حرف بود و معمولا اخم‌آلود! دفعهٔ اولی که دیده بودش، انگار خوش‌پوش‌تر بود و جدی‌تر، اما حالا انگار فقط غمگین بود.

نزدیک شیشهٔ ماشین ایستاد، ضربه‌ای به آن زد و بعد یکی‌دو قدم عقب رفت. علی پتو را روی سرش کشیده بود. نفس‌هایش خس‌دار شده و سرش درد داشت. پتو را کنار زد و

مچاله روی صندلی ماشین تنها طرح گل‌دار یک روسری به چشمش آمد. بی‌حوصله پتو را کنار زد و صاف نشست، اما همه تنش به درد افتاد. در ماشین را که باز کرد، سروناز با تردید به عقب برگشت و نگاه علی قبل از استکان خوش‌رنگ چای و آن شیرینی‌های دلبر، روی سیاهی چشمان او مکث کرد. افکارش یک‌باره به‌هم ریخت و میان سردرد و گلویی متورم، باز هم صدای افشار بود که ذهنش را به کار می‌گرفت: دختر ساده‌ایه.

برادرش معلوم نیست سر چه درد بی‌درمونی زده باباهه رو ناکار کرده و حالا این بی‌نوا دوره افتاده یا رضایت بگیره یا برا پول دیه یه خاکی تو سرش بریزه.

سروناز زودتر از او به خود آمد. سینی را به طرفش گرفت و درحالی‌که نگاهش را از چشم‌های خیرهٔ علی می‌دزدید، نه‌چندان بلند گفت: تازه‌دمه.

نگاه علی پایین افتاد و دوخته شد به محتویات توی سینی. این‌بار بدون حرف

دستش را پیش برد و تنها استکان چای را برداشت. لب زد: ممنون.

سروناز بهت‌زده از امتناع او، مستقیم نگاهش کرد و علی با صدایی خس‌دار گفت: اوضاع گلوم برای شیرینی مساعد نیست.

سروناز بی‌اراده و با ابروهایی بالاپریده گفت: آها.

نگاهش از او گریز می‌زد. تعلل علی را که دید، بی‌هدف موهایش را زیر شال گل‌دارش کشید و قدمی عقب رفت. دست علی روی

دستگیرهٔ در رفت، می‌خواست آن را ببندد که سروناز یک هو دوباره به سوی او چرخید و با لحنی آرام‌تر گفت: گل‌خونه گرم‌تره. اگه خواستید...

نگاه خیرهٔ این مرد هربار حرف را در دهانش می‌خشکاند. دستش روی بال شالش خشک شده بود. حرفش را تمام نکرد و به سوی خانه برگشت. علی با دستی که هنوز روی دستگیرهٔ در بود، با نگاهی خالی و یخ‌زده

دنبالش کرد. در را بست و در سرمای ماشین دست‌هایش را دور استکان داغ حلقه کرد.

باید فکری به حال زندگی بی‌سامانش می‌کرد. قرار نبود گوشهٔ این باغ یخ‌زده دلش را به حرف‌های افشار خوش کند و از دنیا منفک شود. استکان را به لبش چسباند و پلک زد. تصویر دخترک با آن نگاه دستپاچه و ابروهای به پیشانی‌چسبیده پشت پلک‌هایش ایستاد.

عصبی و کلافه چشم گشود و دهانش از داغی چای سوخت.

صدای انسیه آرامش نیم‌بندش را به یغما برد: کجایی شازده؟

با خشم استکان را از لبش دور کرد. حیف که مخاطبش یک زن بود، وگرنه جوای این بی‌ادبی‌هایش را جور دیگری می‌داد.

خود را به نشنیدن زد و پتو را روی شانه‌هایش انداخت، اما فرصت نکرد دراز

بگشد. انسیه حالا از جلوی در صدایش می‌کرد: با توام شازده، کجایی؟

علی از دور نگاهش کرد. دست‌هایش را به کمر زده و صاف به ماشین زل زده بود.

عصبی شد از آرامشی که نقدا بر او حرام بود.

با استکان خالی از ماشین پیاده شد و نه‌چندان محکم از بین باغچه‌های سرد گذشت. انسیه یک تای ابرویش را بالا داد و

با لحنی طلب‌کار پرسید: همیشه تا لنگ ظهر می‌خوابی شازده؟

او با حرص لب‌هایش را تو کشید و وقتی از کنارش می‌گذشت، سرد و کوتاه جواب داد: احتشام صدام کنید.

استکان را لب پنجرهٔ آشپزخانه گذاشت و می خواست برگردد که انسیه جواب داد: من شازده صدات می‌کنم شازده!

قسمت هفتاد و هفتم

علی شماتت‌بار نگاهش کرد و انسیه عصبی از سرزنش نهفته در نگاه او، با همان لحن طلب‌کارش گفت: بیا تو کمک کن این شیرینیا رو بیاریم بیرون.

ابروی علی بالا رفت و بهت‌زده پرسید: من؟

-نه پس من! قرار که نی همهٔ روزو تو باغ بگردی و بعدشم بچپی تو بیوک و بخوابی.

این را انسیه گفت و وقتی به سوی خانه می‌چرخید، تندتر ادامه داد: از اومدن تو خونهٔ چندتا زن شرم می‌کنی، اما شرمت

نمی‌شه تو نون‌شون هم‌سفره بشی؟ ناسلامتی قرار نیست این چند تا دختر نون از زیر سنگ دربیارن و تو مفت‌مفت بخوری!

علی محکم چشم‌هایش را بست. حس می‌کرد تا گوش‌هایش قرمز شده. دست‌هایش مشت شده و تندی ضرب قلبش را حس می‌کرد.

لبش را محکم زیر دندان کشید و بی‌فکر به سوی در باغ رفت. توان یک دقیقه ماندن در

آن باغ و درشت شنیدن از زنی مثل انسیه را نداشت.

با خشم در را گشود و سرش را بالا گرفت، اما با افشار سینه‌به سینه شد.

هنوز گره بین دو ابرویش نرفته بود که به ناچار قدمی عقب رفت و افشار بی‌دعوت و با عجله وارد باغ شد. نگاهش به او آشنا بود، اما نگرانی و عجله اجازه نداد گرم‌تر جواب سلام زیرلبی علی را بدهد. از کنار او گذشت و علی متحیر به عقب چرخید. صدای افشار

یک‌باره فضا را شلوغ کرد: انسیه خانوم...انسی خانوم کجایید؟

انسیه شالی روی سر می‌انداخت که در را گشود. پی دمپایی‌هایش می‌گشت که افشار مجال سوال و حرف نداد. با همان حال شتاب‌زده‌اش گفت: مدارک فرزانه رو بیارید، باید ببرم.

انسیه وقت پوشیدن دمپایی یک‌هو مکث کرد، به او زل زد و با تردید و نگاهی نومید پرسید: بازم گرفتنش؟

افشار با تأسف سر تکان داد و شماتت‌بار گفت: اون دفعه گفتم نذار سوار موتور بشه. چند بار تا حالا بخاطر پوشش پسرونه و نداشتن حجاب تعهد داده، این‌دفعه بعیده دوباره ولش کنن.

شیما با موبایلی در دست پشت مادرش ایستاده بود و گربهٔ اخموی مهتاج از کنار پایش توی حیاط سرک می‌کشید.

انسیه بی‌اینکه به عقب برگردد، گفت: شیما برو کیف فرزانه رو بیار.

و بعد پلهٔ ایوان را پایین رفت و تند جواب داد: گیر و گور بچه‌تو از من طلب‌کار نباش آقا مهندس. همین‌که زنیّت کردم و این‌جا نگهش داشتم باس کلاتو بذاری بالا، وگرنه معلوم نبود تو بالاپایین پارک دانشجو گیر چه کثافتایی می‌افتاد!

افشار با حرص دندان‌هایش را روی هم فشار داد و عصبی از بودن علی که ناظر حرف‌های رکیک او بود، غرید: بفهم چی می‌گی انسی خانوم!

-مگه دروغ می‌گم؟ تا وقتی همه چیز خوب و گل و بلبله، این‌جا بهشت برینه؛ امنه؛ تمیزه. اما همینکه بچه‌ت میفته تو دردسر، ما می‌شیم دوست ناباب که می‌خوایم اون بچه رو از راه بدر کنیم.

افشار نفس‌های بلند می‌کشید، درهمان‌حال نگاهش با خشم دوید سوی پنجرهٔ آشپزخانه و با دیدن سروناز که نگران نگاهش می‌کرد، انگار دیگ خشمش به جوش آمد. صدایش بالا رفت و جواب داد:

شما و این دخترا پابندش کردید. هر بار اومدم دنبالش، یه بهونه‌ای جور کرد بمونه. یه‌بار گفت انسی دست تنهاست، یه‌بار گفت سروی غصه‌داره، یه‌بار گفت نادی مریضه!

از نگاهش خشم می‌چکید. سیاهی چشمش بین سروناز و انسیه در گردش بود. تندتر پرسید: کارگر مفت گیر آوردی انسی خانوم؟

به نگاه وحشت‌زدهٔ سروناز زل زد و با خشم بیشتری پرسید: دیدی ساده‌ست، زود گول

می‌خوره، خامش کردی مفتکی برات کار کنه؟ بشه تاکسی‌سرویست؟ از این‌جا تا رجایی‌شهر یه کله ببردت و آب تو دلت تکون نخوره؟

سروناز غصه‌دار از حرف‌های بی‌رحمانهٔ او به هق‌هق افتاد و از پنجره دور شد. نگاه علی به نیم‌رخ خیس او بود که هر لحظه بیشتر در بهت و غم فرو می‌رفت.

قسمت هفتاد و هشتم

شیما مدارک را به دست افشار داد و انسیه با خشم گفت: از کلانتری درآوردیش با خودت ببرش. برگرده، برف باشه، بارون باشه، هر کوفتی باشه، من درو وا نمی‌کنم. بعدا نیایی این‌جا بچه‌بچه‌م بکنیا. اَما گفتن. حالام...

دستش را به سوی در دراز کرد و تقریبا فریاد کشید: هِرّی!

افشار با تنفر سر تکان داد و با مدارکی که توی جیب کتش می‌گذاشت به سوی در

چرخید. نگاه عصبی‌اش لحظه‌ای به علی افتاد، اما مکث نکرد. از کنارش گذشت و در را پشت سرش محکم به‌هم کوبید.

از صدای کوبیده شدن در شیما آشکارا به خود لرزید، اما انسیه در تقلا برای خالی کردن خشمش به علی نگاه کرد و با چشم‌هایی از حدقه درآمده، با صدایی بلند و لحنی تند پرسید: چرا عین مجسمه اونجا خشکت زده؟ مگه نگفتم این شیرینیا رو بذار پشت وانت؟

به عقب برگشت و دامن گل‌دارش روی شلوار ضخیم پشمی‌ای که به تن داشت موج گرفت. از کنار شیما می‌گذشت که تلخ‌تر غر زد: گه تو این زندگی که با یه مشت غریبهٔ هیچی‌ندار هم‌خونه شدم!

علی گوشهٔ لبش را می‌جوید. سایهٔ ناقصی از او را دید که پشت دیوار راهرو گم شد. سیاهی چشمش دوید سوی شیما و او با نگاهی که با کرختی از مرد می‌گرفت،

موبایل را به گوشش چسباند و زمزمه کرد: بعدا زنگ می‌زنم!

این را گفت و با عجله به سوی خانه چرخید. یک تای ابروی علی هنوز بالا بود. نفسش را فوت کرد و به دنبال او رفت. کفش‌هایش را درآورد و با تردید در نیمه‌باز را هل داد. نه‌چندان بلند لب زد: یالله!

کسی جوابی نداد و او مردد بین رفتن و ماندن این‌بار تک‌سرفه‌ای کرد. مهتاج وقت نوازش گربهٔ پشمالویش با خنده‌ای خونسرد

گفت: بیا تو. یه مشت زن پیزوری حجابم نداشته باشن، به جایی برنمی‌خوره.

علی در را پشت سرش بست و از راهرو گذشت. مهتاج را روی کاناپهٔ مستعمل هال دید و کلافه و دردآلود پرسید: آشپزخونه کجاست؟

مهتاج با ناخنی لاک‌زده به سویی اشاره کرد و قبل از اینکه علی قدمی بردارد، با لبخند طعنه زد: اونجا که رسیدی حتما بگو یالله!

او اخم کرد، حوصلهٔ شیطنت‌های زنانه را نداشت. پا تند کرد و کمی بعد در آستانهٔ آشپزخانه چشم چرخاند. چند دیس بزرگ شیرینی روی میز بود که با سلفون پوشیده شده بودند. نفسی کشید و عطر وانیل مشامش را پر کرد، اما بعد بی‌اراده سرش را چرخاند و سروناز را دید که پشت به میز قنادی بزرگ وسط آشپزخانه با پر شال چشمانش را پاک می‌کرد.

او چند قدمی جلو رفت و به شیرینی‌های پر از شهد زیر سلفون‌ها نگاه کرد. درد گلو اشتهایش را کور کرده بود، از رنگ و لعابشان نمی‌توانست چشم بگیرد. پرسید: همه‌شونو باید ببرم؟

سروناز پشت به او سر تکان داد، بعد به سوی کابینت رفت و دو کاغذ را از روی آن برداشت. وقتی به سوی علی برمی‌گشت، نگاهش دوخته به همان کاغذها بود. بی‌اینکه به او نگاه کند، کاغذی را کنار یکی

از دیس‌ها گذاشت و زمزمه‌گونه گفت: خیلی دور نیست. چند خیابون بالاتره. آدرسش سرراسته.

کاغذ دیگر را کنار دیس کوچک‌تری گذاشت و با همان لحن بی‌حالش ادامه داد: اینو واسه بله‌برون سفارش دادن. اصرار داشتن زودتر برسه به دستشون.

علی بی‌اینکه اراده‌ای داشته باشد، نگاهش می‌کرد. پلک‌های خیس دخترک او را کشانده بود به سال‌ها پیش، به یکی از

شب‌های سرد شیراز، ابتدای کوچه‌ای که شازده خانم آنجا منزل داشت. اشک باران را خودش درآورده بود؛ دخترک وقتی فهمید واقعیت کارش در منزل شازده خانم برای او رو شده، مثل شعمی که بسوزد و تمام شود، آب شد. بعد از آن گریهٔ باران را زیاد دید، از روز مرگ شازده خانم گرفته تا لحظه‌ای که مازیار در آینهٔ عقد قاصدک بله را گفت.

قسمت هفتاد و نهم

با خشم یکی از دیس‌ها را برداشت و از آشپزخانه بیرون رفت. از بداقبالی‌اش بود انگار که به هر دختری می‌رسید، باید زل می‌زد توی چشم‌هایی که از غم روزگار خیس بودند.

رفت و برگشتش به آشپزخانه تکرار شد و سروناز را دیگر ندید. دخترک با چشم‌هایی که خیس بود، پشت یکی از دیوارهای نم‌زدهٔ خانه گم شده بود.

کمی بعد در باغ را پشت سرش بست و پشت فرمان وانت نشست. نگاهی به نشانی انداخت و با فرمانی که لعنتی سخت و سنگین می‌پیچید، راه افتاد.

افکارش از نظم درآمده بود. پا را بیشتر روی پدال گاز فشار داد و ماشین با صدایی زخمی از خرابی موتور و شکستگی اگزوز وارد خیابان شد. در آینهٔ ترک‌خورده ماشین به خودش نگاه کرد و بی‌اراده پوزخند زد.

ریشش کم‌کم درمی‌آمد و در همین مدت کم دور چشمانش را هاله‌ای تیره پوشانده بود.

با تأسف برای خود سر تکان داد. از کجا به کجا رسیده بود؟!

نشانی دور نبود. وارد خیابانی فرعی شد و با نگاه به پلاک خانه‌ها کمی جلوتر ایستاد. نشانی اول را زود پیدا کرده بود. پیاده شد و زنگ زد. نگران بود و نگاهش مدام اطراف را می‌کاوید. زنی از آیفون جواب داد: کیه؟

علی لحظه‌ای به دوربین آیفون چشم دوخت. مات مانده بود چه جوابی بدهد که زن به کمکش آمد. این بار پرسید: کارگر انسیه خانوم هستید؟

علی بی‌اراده کمی سرش را عقب کشید و دقیق‌تر به آیفون نگاه کرد. شبیه کارگرها به نظر می‌آمد؟ مهندس احتشام حالا شبیه کارگرهای شرکتش شده بود؟

زن این‌بار بی‌حوصله گفت: آقا اگه برای گدایی اومدی...

علی اجازه نداد حرفش تمام شود. نفسش از تصورات احمقانهٔ زن تنگ شده بود. خشک و اخم‌آلود جواب داد: تشریف بیارید شیرینی‌ها رو ببرید.

صدای زن باز شد. جواب داد: دستت درد نکنه آقا. بی‌زحمت خودت بیار بالا. طبقهٔ پنجم.

او بهت‌زده پرسید: من بیارم؟

-آره. آسانسور نداریم. خودت زحمتشو بکش، انعامت محفوظه!

زن این را گفت و گوشی را سر جایش گذاشت و علی دیوانه‌وار و با صورتی به عرق نشسته، لبش را گزید. به جایی رسیده بود که انعام پیشکش می‌کردند؟!

او، مهندس علی احتشام، مدیرعامل شرکت انبوه‌سازی سیب تا این حد سقوط کرده بود؟

دستش را به یقهٔ پلیور چرکش برد و سعی کرد نفس بکشد. صدای زن اجازهٔ هر فکر و تصمیمی را از او گرفت. در آیفون بلندتر از

قبل گفت: بیا بالا آقا. مهمونام الآن می‌رسن.

علی به عقب برنگشت. با خشم به سوی وانت رفت و از پشت چادرکشی‌شدهٔ آن یکی از دیس‌ها را برداشت. نرسیده به ساختمان بی‌اراده نگاهی به نمای آن انداخت و سیاهی چشمش روی پنجره‌های طبقهٔ پنجم مکث کرد.

دوباره سری از روی تأسف تکان داد و به سوی در باز ساختمان رفت.

دیس دوم را هم که بالا برد، دیگر نفس نداشت و سینهٔ خس‌دارش به هن‌هن افتاده بود. زن حدودا چهل‌ساله بود. چادر روشنی به سر داشت که آن را کیپ صورتش گرفته بود. جلوی در دیس شیرینی را تحویل گرفت و آن را روی میزی نزدیک در ورودی گذاشت. علی کلافه از کاری که تا بحال انجامش نداده بود، کمی تعلل کرد. گیج بود. حالا باید دستمزد شیرینی‌ها را می‌گرفت؟!

صورتش هر لحظه بیشتر خیس می‌شد و حس می‌کرد هر آن آب می‌شود. زن کیف پولش را که باز کرد، با چادری که زیر دندان گرفته بود، گفت: خدا خیر بده سروی جانو. ماشالله هنرمنده. شیرینیاش هم تازه‌ست هم خوش‌عطر و بو. شکرشم به قاعده می‌زنه که یکی که مثل من دیابت داره، بعد از خوردن عذاب وجدان نگیره.

قسمت هشتاد

این را که گفت چند اسکناس مچاله به سوی او گرفت و ادامه داد: اینو بده به انسی خانوم، بگو براش مشتری جور کردم حسابی. هفتهٔ بعد ختنه‌سورون نوهٔ حاج آقا تهامیه. از الآن قول گرفتم گل و شیرینیشو بدن هفت سنگ!

علی بی‌وسواس آستین پلیورش را به پیشانی کشید و سر تکان داد. پول‌ها را نشمرده توی جیب گذاشت و به سوی راه‌پله

چرخید، اما زن پشت سر او قدم به پاگرد گذاشت و صدا زد: واستا آقا. کجا میری؟

علی مبهوت به عقب برگشت و زن یک اسکناس ده‌هزارتومانی به سوی او گرفت و با لبخندی متواضعانه گفت: بیا، اینم انعامت که قولشو داده بودم.

صورت علی دوباره گر گرفت. اخم کرد و با نفسی که به تناوبش ایمانی نداشت، جواب داد: ممنون.

عجله‌اش برای رفتن زیاد بود، اما زن کوتاه نیامد. پشت سر او با صندل‌های لژدارش چند پله پایین آمد و با ناراحتی اصرار کرد: به جون بچه‌هام صدقه نیست. نگیری ناراحت می‌شم.

به پله‌ها اشاره کرد و دوباره گفت: اینهمه پله رو چهار بار اومدی و رفتی، نفستم که رفته، بیا بگیر، دفعهٔ بعد هم روم بشه بگم شیرینیا رو خودت بیاری بالا.

نگاه علی تا اسکناس دست او پایین آمد. می‌خواست زودتر برود و صدای زن را دور و نزدیک می‌شنید. این‌بار مکث نکرد، چشم از آن اسکناس مچاله گرفت و میان حرف‌های زن با نفسی بریده از پله‌ها پایین دوید. رگی در مغزش دنگ‌دنگ می‌کوبید.

همان وقت سروناز پشت دیوار آشپزخانه، به صفحهٔ موبایلش خیره شده بود. آن شمارهٔ پرت و ناشناس وحشت‌زده‌اش می‌کرد.

قسمت هشتاد و یکم

هیچ صدایی نبود، غیر از ویزویز ویبرهٔ موبایل و دلی که توی سینه‌اش می‌کوبید.

دگمهٔ سبز را فشار داد و نه‌چندان مطمئن نجوا کرد: بله.

صدای مردی در گوشش پیچید: شما در حال صحبت با زندان اوین هستید!

نواری ضبط‌شده بود که هر بار شنیدنش ته دلش را خالی می‌کرد.

فرصتی برای سلام نیافت. مهدی مثل پاک‌باخته‌ها توی گوشی نفس زد: سروی حکمم اومده!

و بعدش تنها هق‌هق خفهٔ برادری بود که به خاطر او در یک شب همه چیزش را باخته بود.

صدا دوباره توی گوشش پیچید: شما در حال صحبت با زندان اوین هستید!

به جملهٔ دوم نکشید و بعد بوق اشغال بود که یک‌نفس نفسش را برد.

موبایل از دستش افتاد روی موکت و زانوهایش تا شد. نیاز به تقلا نبود. چشم‌هایش زود خیس شد و بدتر؛ نفسش بود که بالا نمی‌آمد.

دستش را روی حلقش گذاشت و یقهٔ پیراهن شومیزش را جلو کشید. تنها خرخر بود که از سینه‌اش بیرون می‌ریخت.

میان اشکی که نگاهش را تار کرده بود، پلک زد و پشت سیاهی مطلق چشم‌ها پدرش را

دید، پیر و چروکیده و مفلوک؛ جلوتر از مردی که لبخند و نگاهش، همه کثافت بود.

شیما در آستانهٔ در بود. آمده بود چیزی بردارد که او را دید، بی‌نفس و کبود و به ثانیه نرسید که جیغ زد.

علی کلافه و خسته وانت را کنار خیابان متوقف کرد و به آفتاب نیم‌روز سرد بهمن خیره شد.

هنوز فریادهای زن از ذهنش کنده نشده بود.

با دیس شیرینی ایستاده بود مقابل در واحد و بعد یک‌باره فحش بود که به سرورویش پاشیده بود.

زن میانسال فقط فریاد می‌زد، دختری جوان آن‌سوتر گریه می‌کرد و پیرزنی سعی داشت زن را آرام کند.

ماحصل همهٔ این‌ها دیس شیرینی‌ای بود که پس فرستاده شد و دختری که به‌هم خوردن نامزدی اشک هایش را جاری کرده بود.

حالا او مانده بود با یک دیس شیرینی و اعصابی به‌هم ریخته و روانی پریشان از عاقبتی که گریبانش را چسبیده بود.

با سستی استارت زد و راه افتاد.

جلوتر دور زد و بی‌توجه به خیابانی که در محدودهٔ طرح ترافیک بود،سرعتش را بیشتر کرد.

انسیه دست‌های سروی را چسبیده بود و مهتاج به سختی سعی داشت چند جرعه آب

توی دهانش بریزد، اما انگار دندان‌هایش قفل شده بود و تنش با شدت می‌لرزید.

نادیا رنجور و ناتوان به چارچوب در چسبیده و از دور نگاهش می‌کرد. شیما اشک می‌ریخت و انسیه گاهی میان قربان‌صدقه رفتن‌هایش ضربه‌ای هم به صورت بی‌رنگ سروناز می‌زد.

پیرزن استکان را زمین گذاشت و کنار دخترک نشست. اشک از هر دو چشم او جاری بود و هنوز نفسش جا نیامده بود.

مهتاج دست پیش برد و شروع به مالیدن هر دو کتف او کرد. آن میان صدای انسیه هم بود. گاهی با گریه و گاهی با نوازش سعی داشت آرامش کند.

زمزمه‌هایش شور بود: قربونت برم، هنوز که هیچی نشده، شاید اون عمهٔ ازخدابی‌خبرت اومد و رضایت داد.

مهتاج دست‌های استخوانی اش را بالاتر برد و کف دستش را روی تیرهٔ مهره‌های دخترک

کشید. حالا به پهلو خوابانده بودنش و او با نفس‌هایی نامتناوب هق می‌زد.

انسیه با صدایی شکسته از زور بغض با غم بیشتری لب زد: خدا بزرگه سروی جان. بسپر به خودش. اگه اون نخواد، یه برگ هم از درخت نمی‌افته چه برسه به داداشت که...

چشم‌های سروناز دوباره خیس شد، پلک‌هایش را محکم روی هم فشار داد و بی‌صدا و پر از درد از ته دل زار زد.

قسمت هشتاد و دوم

علی تند می‌راند. نگران بود، ترسیده بود، غصه داشت و بیشتر از همه، سنگینی تهمت دزدی دیوانه‌اش می‌کرد.

ذهنش پر از صدا بود.

گاهی سراج بود که با لبخند می‌گفت: نگران نباشید مهندس، همه چیزو به من بسپرید!

و گاهی افشار بود که پچ‌پچ می‌کرد: اوضاع شرکت خوب نیست.

مادرش هم گاهی می‌آمد و تلنگری به افکار نابسامانش می‌زد: دختر نجمه خانوم!

و بعد هومن بود که لب می‌زد: بچه‌شون دختره!

و ته همهٔ این‌ها باران بود که با شکمی برآمده با لبخند می‌گفت: سلام آقای احتشام!

حالا از آقای احتشام هیچ نمانده بود، جز اسمی که به گند کشیده شده و هویتی که تا چند وقت دیگر با جنازهٔ کسی دیگر می‌رفت زیر یک خروار خاک!

وحشیانه و دیوانه‌وار روی ترمز کوبید و صدای کشیده شدن لاستیک‌ها مثل جیغی گوش‌خراش در خیابان پیچید.

چند نفری وقت رانندگی یا وقت عبور از پیاده‌رو نگاهش کردند، اما این‌ها که مهم نبود.

از ماشین پیاده شد و از روی جوی آب پرید. عجله داشت. از خم دیوار بلندی گذشت و رو به کارگاه مجتمع سیب یک‌باره از رفتن باز ماند.

اشتباه نمی‌کرد.

آن زن خمیده که دو دختر زیر بازوهایش را گرفته بودند و به زحمت و با گریه از در کارگاه بیرون می‌آوردند، مادرش بود! مادری که تازه چند روز پیش رخت عزای همسرش را از تن درآورده بود.

چانه‌اش جمع و دست‌هایش مشت شد. می‌توانست هق‌هقش را ببیند و لرز شانه‌هایش را که مدام دستمالی را جلوی

بینی می‌گرفت و نگاه پر از دردش را به زمین دوخته بود.

خواهرهایش هم خوب نبودند و دامادها. نگاهش چرخید و دوستانش را دید، با پیراهن‌هایی سیاه و نگاه‌هایی نومید که مادر عزادار او را با نگاه تا ماشین بدرقه می‌کردند.

سراج هم بود و نادری که هر کدام با یکی از دامادها گرم حرف بودند.

سیاهی چشم او وحشیانه دوباره دوید سوی مادرش که با تنی لرزان و نگاهی خیس روی

صندلی ماشین می‌نشست. نمی‌توانست او را به این حال ببیند. نفسش رفت و لب‌هایش را تو کشید.

قدم بلندی برداشت. خط عابر پیاده مقابلش بود، اما به قدم دوم نرسیده کسی محکم بازویش را گرفت و به عقب کشید.

افشار بود، مکث نکرد، او را به سرعت پشت دیوار برد و بعد محکم به دیوار کوبید. علی با خشم و دردی که باعث شده بود نگاهش جمع شود، غرید: چه غلطی می‌کنی؟

این‌بار افشار بود که با همان خشم جواب داد: اینو تو باید بگی مهندس! زده به سرت؟

-مادرم بود، ندیدیش؟ داره دق می‌کنه!

-بهت گفتم چند روز دندون بذار سر جیگر، خودم پته‌شونو می‌ریزم رو آب.

-از کجا معلوم دست خودت باهاشون تو یه کاسه نیست؟!

افشار با خشم نگاهش کرد و بعد با تأسف یقه‌اش را رها کرد. عصبانی و تند جواب

داد: اگه دستم با اون آشغالای حروم‌خور تو یه کاسه بود، واسه خاطر چندرغاز عمل جراحی بچه‌ام از صبح خروس‌خون تا بوق سگ زاغ این بی‌پدرا رو چوب نمی‌زدم.

علی یقه‌اش را مرتب کرد، اما حرکت ماشینی نگاه نگرانش را به سوی خود کشید.

افشار فرصت فکر به او نداد. مقابلش ایستاد و سرش را به سوی دیوار کشید، ولی نگاه علی با درد و خشم و نگرانی دوخته شد به

ماشینی که مادرش روی صندلی پشت آن میان دو خواهرش زار می‌زد.

نفس‌هایش تند شده بود. خواست چیزی بگوید که ماشین مازیار از مقابلش گذشت و پشت سر او هومن بود که با فرهاد وقت رانندگی رد شد.

علی آب دهانش را به سختی بلعید.

درد و غصه هر دو چسبیده بودند به حلقش و رهایش نمی‌کردند.

قسمت هشتاد و سوم

افشار مقابلش ایستاد. لحنش آرام‌تر شده بود. گفت: تا آخر این هفته صبر کن، بعدش اگه خواستی برو خودتو معرفی کن.

لحن او نومید بود: مادرم تاب نمیاره.

-مادرت تاب دیدن تو رو پشت میله‌های زندون داره؟

علی با درماندگی نگاهش کرد و بعد از نفس‌افتاده و خسته از کنارش گذشت. تصویر مادرش با صورتی خیس و لباسی سیاه از نگاهش کنده نمی‌شد. در وانت را باز

کرد و روی صندلی کنار راننده نشست. پاهایش روی لبهٔ جوی بود. دست توی جیبش برد، اما سیگاری همراهش نبود.

افشار بستهٔ وینیستونش را مقابل او گرفت و علی مغموم و دل‌مرده نخی از آن بیرون کشید. آن را میان لب‌هایش گذاشت و افشار فندک زد. کمی بعد او را از پشت دود می‌دید. بی‌حاشیه گفت: احدی بلیط گرفته، دو روز دیگه می‌ره دبی!

علی وقت دود کردن سیگار، نومید و نیمه‌جان نگاهش کرد. آن لحظه حس می‌کرد شبیه کاریکاتورهای مجلهٔ گل آقا شده، با چشم‌ها و لب‌هایی که به پایین انحنا یافته بودند. هیچ حرفی آرامش نمی‌کرد؛ نه وقتی تصویر گریه‌های خفهٔ مادر مقابل نگاهش بود!

افشار جلوتر رفت و امیدوارنه‌تر گفت: شک ندارم می‌ره پولی رو که از حساب ارزی تو جابه‌جا کردن، منتقل کنه به یه حساب امن!

او پکی به سیگارش زد و با دهانی آکنده از دود زمزمه کرد: این‌قدر احمقه؟

-اینا هول شدن. می‌خوان تا وقتی اسم تو سر زبوناست، اون پولو جابه‌جا کنن.

-این‌قدرم مسخره و ساده نیست مرد حسابی. کافیه پلیس و بانک مرکزی ایران بخواد تا بانک دبی حساب منو مسدود کنه.

-مسئله همینه. باید کاری کنیم که پلیس و بانک دخالت نکنن!

او نفس بلندی کشید و پاهایش را از لب جوی برداشت. از روی صندلی بلند شد و بی‌ربط پرسید: مگه قرار نبود بری دنبال بچه‌ت؟ این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

افشار سر تکان داد. بد بود که وقت حرف زدن از فرزانه همه بین دختر و پسر بودن او حیران می‌ماندند.

جواب داد: نامهٔ دادگستری و روان‌پزشک‌شو نشون دادم، ولش کردن.

علی نشنید. اصلا آن‌جا نبود. ذهن و روحش مانده بود پیش مادری که حتم داشت کارش به بیمارستان و سِرُم می‌کشید. ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست. افشار کنار شیشه ایستاد و این‌بار با لحنی پرالتماس گفت: جون مجید یکم تحمل کن مهندس. احدی که پاش برسه دبی، پته‌شون رو آبه.

او استارت زد و با پوزخندی تلخ جواب داد: داری راجع‌به چندتا نخبهٔ دانشگاهی حرف می‌زنی نه دست‌فروش و دوره‌گرد. اینا اگه

قرار بود از این گاف‌ها بدن که کار من به این‌جا نمی‌رسید.

افشار دستش را روی بازوی او گذاشت و یک باره گفت: تو قرار نیست کاری بکنی، فقط یکم صبر کن و بعد از تموم شدن این قضیه سر کیسه رو شل کن، بقیه ش با من. فقط...

علی پایش را روی پدال گاز فشار داد و دور موتور بالا رفت. میان سروصدای بلند ماشین، افشار خیره به نیم‌رخ او با لحن

بی‌حالتی زمزمه کرد: سروناز! یادت نره راجع‌بهش چی گفتم!

علی شماتت‌بار نگاهش کرد و بعد بی‌خداحافظی راه افتاد.

افشار قدمی عقب رفت و با نگاه او را دنبال کرد. موبایلش زنگ می‌زد.

نگاهش را از او که کم‌کم با ترافیک خیابان درمی‌آمیخت، گرفت و با خودش واگویه کرد: کارم لنگته بچه‌مایه‌دار، وگرنه برام مهم

نبود گوشهٔ زندون بپوسی یا با ماشینت ته دره بسوزی!

این را گفت و با حالی عصبی جواب داد: بله؟

هدیه بود. با نگرانی پرسید: فرزانه کجاست؟

صدای افشار بالا رفت. به سوی ماشینش می‌رفت که جواب داد: کجا می‌خوای باشه؟ از کلانتری که دراومد یه راست رفت هفت سنگ!

-مجید!

قسمت هشتاد و چهارم

-انگار توله‌سگتو نمی‌شناسی زن!

-مجید بیارش خونه.

-نمیاد بی‌پدر.

-اونجا بین یه مشت زن سابقه‌دار...

او پشت فرمان نشست. نفسش رفته بود. دگمهٔ اول پیراهنش را باز کرد و خیره به آینه نجوا کرد: نگران نباش. به زودی پول جراحیشو جور می‌کنم و بعدم می‌فرستمش بره.

هدیه با تردید پرسید: وامت جور شد؟

او پوزخند زد. با کرختی خود را جلو کشید و وقتی با سرعتی آرام راه می‌افتاد، جواب داد: کلنگم خورده به چاه نفت!

هدیه پشت تلفن گیج بود.

سروناز بدون وسواس اولین روسری را که به دستش آمد، روی سر انداخت. پالتوی رنگ‌ورورفته‌اش را پوشید و کیفش را برداشت. رد اشک روی صورتش خشک شده

بود، اما آن‌قدر عجله داشت که حتی آبی هم به صورتش نزد.

از هال گذشت و بی‌توجه به مهتاج که در سکوت چای می‌نوشید، در را پشت سرش بست.

انسیه در گل‌خانه بود و شیما تکیه داده به درختی فکر می‌کرد.

سروناز را که دید، از تنهٔ درخت کنده شد، اما فرصت سوال نیافت. قدم‌های او تند بود. به در که رسید، بغضش برای هزارمین‌بار آب

شد. در را پشت سرش بست و دورتر از زن‌هایی که هر کدام بقچهٔ غصه‌هایشان را به دوش می‌کشیدند، با گریه به راه افتاد.

همان وقت فرزانه با موتوری که بنزین تمام کرده بود، از سوی دیگر کوچه پیش می‌آمد. او را از دور دید. قدم‌های تند سروناز را می‌شناخت و همین نگاهش را باریک کرد.

علی از سر خیابان توی کوچه پیچید. عصبی بود و هر لحظه یاد چشم های خیس مادر دیوانه‌اش می‌کرد.

پلک زد و سعی کرد یاد آن چشم‌های بارانی را پس بزند، اما به جای مادر این بار سروناز بود که با چشم هایی خیس در نگاهش ماندگار شد.

سرعتش کم بود. دخترک متوجه او نشد. سرش پایین بود و با عجله و شانه‌هایی لرزان پیش می‌رفت. علی از کنارش گذشت و همان‌وقت افشار بود که در ذهنش می‌گفت: سروناز! یادت نره راجع‌بهش چی گفتم!

محکم پلک زد و با حالی عصبی پوف بلندی کشید.

راه آمده را دنده‌عقب گرفت و سروناز با حس نزدیک شدن ماشینی خود را به حاشیهٔ دیوار کشید. او شیشه را پایین داد و بی‌مقدمه پرسید: کجا میری؟

او با چشم‌هایی خیس، اما حیرت‌زده نگاهش کرد و با دیدن علی بی‌اراده لبش را گزید. دوست نداشت مقابل مرد غریبه‌ای مثل او بشکند.

علی مکث او را که دید، به صندلی کنارش اشاره کرد و گفت: بیا بالا می‌رسونمت.

نگاه سروناز تا صندلی رفت و بعد دوباره به علی چشم دوخت. اشکش بند نمی‌آمد. این‌بار مکث نکرد و ماشین را دور زد.

وقتی کنار علی می‌نشست، نگاه خیره و خشمگین فرزانه از دور به آنها بود.

علی دوباره دنده‌عقب گرفت و سروناز کنار او روی صندلی مچاله شد.

از کوچه که خارج شدند، علی کوتاه پرسید: کجا می‌رفتی؟

او دستمال کاغذی چروکیده‌ای را توی مشتش پرپر کرد و لب زد: خونهٔ عمه‌م.

نگاه علی تا نیم‌رخ مات او رفت و برگشت. پرسید: کدوم خیابون؟

صدای سروناز زمزمه‌ای پر از بغض بود: مولوی!

علی نفسی کشید، لحظه‌ای به خیابان چشم دوخت و بعد بی‌حرف راه افتاد.

انگار کسی زندگی‌اش را تکان داده بود؛ آن‌چنان قوی که آوارش را با همهٔ سنگینی روی سر و شانه‌هایش حس می‌کرد و کنار همهٔ مصیبتی که به آن دچار شده بود، حیران بود از بُر خوردنش با زن‌هایی که کوچک‌ترین سابقهٔ خلافشان جیب‌بری و کیف‌قاپی بود.

از بریدگی خیابانی دور زد و راه جنوب شهر را پیش گرفت.

قسمت هشتاد و پنجم

صدای فین‌فین سروناز با سروصدای بلند موتور ماشین و اگزوز شکسته‌اش که به سرفه‌های کلاغی خسته شبیه بود، میان آشفتگی ذهنش می‌پیچید. آن میان اما از همه پررنگ‌تر، یادآوری تصویر گریان مادرش بود که به دیوانگی می‌کشاندش.

به آخر هفته نمی رسید. این را مطمئن بود. بی‌غیرت بود اگر یاد چشم‌های خیس مادر را در ذهنش نگه می‌داشت و هفت روز دندان روی جگر می‌گذاشت.

با لحنی که از یادآوری صورت رنج‌کشیدهٔ مادر تند شده بود، پرسید: کجای مولوی؟

سروناز دستمال تکه‌پاره‌شده را به چشمش کشید و با صدایی که از فرط گریه خس‌دار شده بود، جواب داد: میدون محمدیه، نرسیده به امامزاده سید نصرالدین.

علی اخم کرد و گفت: اون‌ورا رو درست نمی‌شناسم. رسیدیم نشونی دقیق بده.

او جوابی نداد و به جایش دوباره بند کرد به
دستمالی که دیگر چیزی از آن باقی نمانده
بود.

مدت‌ها بعد در کوچه‌پس‌کوچه‌های باریک
مولوی پیش می‌رفتند. نگاه علی به انگشت
سروناز بود که گاهی با صدایی زیرلبی
چیزی می‌گفت و به جایی اشاره می‌کرد.

سرآخر میان یک کوچهٔ قدیمی روی ترمز زد
و به درهای زنگ‌زدهٔ خانه‌ای چشم دوخت.
نفس بلندی کشید و بعد آهسته نگاهش

چرخید سوی سروناز که حالا با لب‌هایی
جمع‌شده به آن درها خیره مانده و اشک
ی‌ریخت.

ما صبرش طولانی نبود. با ناتوانی در را
گشود و پیاده شد.

علی یک دستش را لبهٔ صندلی گذاشت و از
شت شیشه با نگاه بدرقه‌اش کرد.

دست دختر روی زنگ می‌لرزید، اما در
هایت با دلهره زنگ زد و یک گام عقب رفت.
سرش پایین بود و بند کرده بود به بال

روسری و با درماندگی حرف‌هایش را ردیف می‌کرد، اما چیزی نداشت که دل این زن را بلرزاند. همه را بارها گفته بود، هم خودش هم وکیل تسخیری برادرش. اما عمه کبری فقط پول می‌خواست، آن‌هم زیاد.

انگشت‌هایش را مقابل نگاهش گرفت و سعی کرد صفرهای دیهٔ کامل یک مرد را برای ماه‌های حرام بشمارد. لب‌هایش دوباره جمع شد و نگاه خیسش دوخته شد به

دمپایی‌های پلاستیکی عمه کبرایش که حالا طلب‌کار مقابلش ایستاده بود.

سرش را با درماندگی بالا گرفت و ابروی عمه بالا پرید.

یک‌دستش لبهٔ در بود و پیشانی‌اش از اخم چین داشت. سروناز لبش را محکم گزید و التماس‌آلود لب زد: عمه!

صدای کبری خش داشت. انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و عصبانی و پرخشم توی حرفش رفت: عمه بی عمه! همون

وقتی که داداشت داداش بدبختمو ناکار کرد، فامیلیَت‌مون تموم شد.

سروناز شورتر التماس کرد: عمه تو رو خدا...حکمش اومده... دارن اعدامش می‌کنن.

کبری قدمی جلو آمد و او به ناچار عقب رفت. حالا توی کوچه بودند. اسکندر، همسر کبری پشت سر او توی کوچه سرک کشید و بعد با پوزخند به دخترک زل زد.

سروناز می‌لرزید، مثل جوجه‌ای که از ترس گربه‌ای وحشی توی لانه کز کرده باشد. کبری این‌ها را نمی‌دید انگار که این بار بلندتر گفت: به درک که حکمش اومده. اون‌وقتی که دستش به خون پدرش قرمز شد باس فکر این روزشو می‌کرد.

-عمه ببخش...جوونه...

-داداش منم جوون بود. مگه چند سالش بود که شما دو تا بچهٔ ناخلف فرستادینش سینهٔ قبرستون؟

-عمه...

-عمه بی‌عمه...حرفم همونه که تو دادگاه گفتم. یا دیه‌شو میدی یا خودم می‌کشمش بالا.

نگاه علی دور محل کاوید. زنی با چادری که زیر دندان گرفته بود، از پنجره خم شده و مرد دیگری با کیسه‌ای خرید وقت عبور به عقب برگشته و او هم نگاه‌شان می‌کرد.

قسمت هشتاد و ششم

سروناز روی زانو خم شد. اشک امانش
نمی‌داد. زار زد: عمه تنها کسیه که دارم، تو
رو قرآن بگذر...

-می‌گذرم. دیه‌شو بیار، برم ببخشم.

سروناز با نگاهی درمانده و خیس به او زل زد
و نالید: ندارم، این‌همه پول نداریم عمه.

-به درک. پس از همین حالا فکر یه قبر باش
تو بهشت‌زهرا.

این را کبری گفت و با هیکل درشتی که
داشت به عقب برگشت.

زنی با تأسف سر تکان داد و دیگری پرده را عقب زد. مردی با پیژامه میان در حیاط ایستاده و کودکی با توپی زیر بغل به آنها زل زده بود. سروناز به سوی کبری خیز برداشت. می‌خواست به پایش بیفتد که او خودش را عقب کشید. دخترک وسط کوچه روی زمین افتاده بود و بی‌مهابا اشک می‌ریخت. کبری با تنفر او را عقب زد و بلندتر گفت: خون کرده، پول خون‌شو بده.

این را که گفت، جلوتر آمد، وسط کوچه دور خودش چرخید و خیره به همسایگانی که به آنها زل زده بودند، با فریاد گفت: یه‌کاره زده داداش جوونمو کشته، حالا می‌خواد برم رضایت بدم که بیاد بیرون بزنه یکی دیگه رو ناکار کنه.

سروناز آستین پالتواش را به چشمش کشید و نالید: عمه کنیزی‌تو می‌کنم، جون هر کی می‌پرستی، جون بچه‌ت...

این‌بار اسکندر بود که به سوی او خیز برمی‌داشت. پیژامه به تن داشت و در آن هوای سرد پالتواش را جلوباز روی زیرپیراهنش به تن کرده بود.

پشم سیاه و سفید سینه‌اش از یقهٔ گل‌وگشاد زیرپیراهن معلوم بود و میان انگشتانش سیگاری دود می‌شد. لگدی حوالهٔ پهلوی دختر بی‌نوا کرد و با صدایی خس‌دار که ماحصل سال‌ها دود کردن سیگار و تریاک بود، با خشم گفت: انگاری نفهمیدی عمه‌ت

چی گفت، گفت برو پولو بیار رضایت بده، اگه نه که برو پی قبر و کفن‌ودفن.

سروناز با درد پهلویش را چسبید و با حالی غریب دوباره به گریه افتاد.

علی سیگاری را که لای لب داشت با تأنی از شیشهٔ ماشین بیرون انداخت. از ماشین پیاده شد و دوباره نگاهش دور محل چرخید. دور دخترک شلوغ شده بود. از بین زن و مردی گذشت و دوباره سروی را دید که

این‌بار به پای کبری چسبیده بود و التماس می‌کرد.

نگاه علی با دست اسکندر بالا رفت. این‌بار مکث نکرد. قدم پیش گذاشت و قبل از اینکه دست او روی گونهٔ خیس دخترک فرود آید، مچ لاغرش را در هوا گرفت.

مرد گیج شد، به سوی او چرخید و لات‌منشانه غرید: ول کن بازو رو.

کبری یک باره به سوی آنها چرخید و سروناز وحشت‌زده با نگاهی خیره به علی، پارچهٔ چیت گلدار شلوار عمه‌اش را رها کرد.

علی در نگاه مردک مفنگی با لحنی به ظاهر خونسرد گفت: بار آخرت بود دست رو زن بلند کردی!

این را گفت و مچ دست او را با نفرت رها کرد. کبری خود را جلو کشید و با چادر تخت سینهٔ او کوبید و غرید: تو رو سَنَنَ!

علی جوابش را نداد. به سوی سروناز رفت و بی‌توجه به ترسی که در نگاه او لانه کرده بود، خم شد و بازوی نحیفش را گرفت. نگاه کبری منگ و مات به سوی آن‌دو کشیده شد و اسکندر آب دهانش را روی زمین تف کرد. جلوی چشم جماعت کنف شده بود. دهان باز کرد و با نفرت پرسید: رفیقته دخترهٔ سلیطه؟

سروناز با قلبی که ناموزن می‌کوبید، لبش را گزید و کبری به سویش خیز برداشت. در

همان‌حال بلند و خشمگین فریاد زد: بی‌آبرو
شدی هرزه. داداشمو فرستادی سینهٔ
نبرستون، خودت معلوم نی تو کدوم
خرابه‌ای گه زیادی می‌خوری.

ه سروناز نرسید. علی مقابلش ایستاد و
دست کبری در هوا ماند. نگاه علی در نگاه
ند او دودو می‌زد. بی‌حاشیه پرسید:
ضایت نمی‌دی؟

قسمت هشتاد و هفتم

ن آب دهانش را با غیظ تف کرد و سر تکان
داد. با لحنی پر از نفرت جواب داد:
می‌خواستم برم رضایت بدم!

سروناز با چانه‌ای که می‌لرزید، از پشت علی
کنار آمد و التماس کرد: عمه!

گاه کبری پر از خشم به سوی او چرخید.
لندتر گفت: اما دیگه کور خوندی.

ه علی اشاره کرد و دوباره گفت: با بادیگارد
ومدی در خونهٔ من رضایت بگیری هرزه

خانوم؟ رضایت دیدی پشت گوشتم می‌بینی!

سروناز به هق‌هق افتاد و قدمی جلو رفت. زانوهایش می‌لرزید. قبل از این‌که دوباره مقابل پاهای کبری روی خاک بیفتد، علی بازویش را گرفت و خیره در نگاه کبری با آن لحن خونسرد آزاردهنده‌اش گفت: باشه. دیه‌شو خودم می‌دم!

کبری پوزخند زد و اسکندر با آن قد خمیده‌اش قدمی پشت سر زن چاق و

درشت‌اندامش طعنه زد: زر اومدی قرمه‌سبزی!

علی ابرویی بالا انداخت و با دست سروناز که هنوز محکم آن را گرفته بود، میان گریه‌های پرالتماس دخترک به عقب برگشت. جماعت برایشان راه باز کردند و کبری پشت سر او با صدایی بلند گفت: آرد حلواشو خودم میارم برات دخترۀ ایکبیری!

سروناز بلندتر به گریه افتاد و علی سرعت گام‌هایش را بیشتر کرد.

در ماشین را گشود و او را روی صندلی کشید.

ماشین را دور زد و میان نگاه‌های خیرهٔ مردم و پچ‌پچه‌هایی که در کوچه در گرفته بود، پشت فرمان نشست. ماشین با صدای بلندی روشن شد و او در کوچهٔ باریک دنده‌عقب گرفت.

کمی بعد وارد خیابان شد و نفس تنگش را بیرون داد. سروناز حالا آشکارا و بلند گریه می‌کرد.

دیگر دستمالی هم نداشت به چشمانش بکشد و بند کرده بود به بال روسری‌اش.

علی وقت رانندگی نگاهی به او انداخت و بعد بی‌حوصله مقابل سوپر مارکتی ایستاد. پیاده شد و بی‌حرف به سوی مغازه رفت. جعبه‌ای دستمال کاغذی برداشت و بعد وقت بیرون کشیدن اسکناس‌های مچاله‌ای که در جیبش بود، به یاد انسیه افتاد. لبش را با حرص زیر دندان کشید. پول خرید یک

بسته دستمال کاغذی را نداشت و بعد از
پرداخت دیهٔ آن جوان دم زده بود!

با جعبه دستمال بیرون آمد.

پشت فرمان نشست و میان هق‌هق خفهٔ
دخترک دستمالی بیرون کشید. آن را مقابل
سروناز گرفت و سرد و خسته گفت:
کثافت‌کاری بسه، بگیر با این دماغتو پاک
کن.

سروناز با خشم نگاهش کرد و با صدایی بلند
و زخمی گفت: چرا دخالت کردید؟

بروهای علی به‌هم چسبید، اما سروناز
کوتاه نیامد. تندتر گفت: عمه‌م لج کرد،
می‌خواست رضایت بده، اما شما...

-اون رضایت‌بده نبود.

-می‌داد. مهدی برادرزاده‌شه. میومد رضایت
می‌داد، اما حالا...

علی پوزخند زد و گفت: اون شوهرعمهٔ
داغونت از پول دیه نمی‌گذره دختر. اگه فکر
کردی می‌ذاشت عمه‌ت بره و رضایت بده،
شتباه کردی.

سروناز دوباره به گریه افتاد و گفت: عمه‌م لج کرد، حالا من این‌همه پول از کجا بیارم؟

علی پلک زد و به سوی خیابان برگشت. یک دستش روی فرمان بود و فکر می‌کرد. نفسی کشید و نه‌چندان مطمئن جواب داد: خودم می‌دم!

سروناز لحظه‌ای به نیم‌رخ او نگاه کرد، اما نتوانست جلوی پوزخندش را بگیرد. لحنش تلخ بود: تو میدی؟ تو که حتی تو این سرما یه پالتوی درست‌وحسابی نداری تنت کنی و

ز زور بی‌پولی همهٔ شبو تو ماشین قدیمی
ون پیرزن می‌خوابی از کجا می‌خوای
سیصدچهارصد میلیون پول دیهٔ داداش منو
دی؟

علی به سویش چرخید. نگاهش ملغمه‌ای
ود از شماتت و تأسف.

فسش در سکوت بین‌شان پیچید. حرفی
زد. دستش را پیش برد و استارت زد. وقتی
اه می‌افتاد به حقارتی فکر می‌کرد که به آن
چار شده بود.

قسمت هشتاد و هشتم

سروناز با دست‌هایی که روی کیفش مشت شده بود، محکم پلک زد و لبش را زیر دندان گرفت. عصبانی بود و آن حرف ها از سر خشم روی لبش آمده بود. پر از هوای گریه زمزمه کرد: ببخشید.

علی جوابی نداد و پایش روی پدال گاز بیشتر فشار آورد. سروناز دوباره به گریه افتاد و با حالی خراب لب زد: ببخشید، نمی‌خواستم ناراحتتون کنم.

علی باز هم سکوت کرد. خشمگین بود، درمانده بود، غمگین بود، نگران بود، همهٔ این‌ها با هم!

سرعتش باز هم زیاد شد. آن‌لحظه نه دوربین‌های ترافیک را می‌دید، نه نگران غرغر انسیه بود برای پیامک‌های جریمه‌ای که به گوشی‌اش می‌رفت. آن‌لحظه تنها یاد مادر غمگینش بود که در سرش جولان می‌داد و یاد حرف‌های نیش‌دار اما واقعی

دخترکی که روی صندلی کناری هنوز با درماندگی هق می‌زد.

سفر درون‌شهری‌شان طولانی شده بود. سروناز با چشمانی که از رد اشک باریک شده بود، با حیرت به اطراف نگاه کرد و پرسید: چرا اومدیم این‌جا؟

علی سرعتش را کم کرده بود و با نگاه به حاشیهٔ خیابان پیش می‌رفت. در الهیه بودند، نزدیک آپارتمانش!

سروناز دوباره و بلندتر پرسید: راهو اشتباه اومدید؟

او پلک زد و خیره شد به آمبولانسی که درست مقابل آپارتمانش متوقف شده بود. آب دهانش را بلعید و دورتر از آن خانه توقف کرد. حالش بد بود، اشک تا پشت چشم‌هایش رسیده بود و او آن‌قدر جسارت نداشت تا به آنها اجازهٔ باریدن بدهد. تنها خیره بود به مادرش که با رخت سیاه روی برانکارد به سوی آمبولانس می‌رفت. مشتش

را چندبار و محکم روی فرمان کوبید، اما آن حجم سنگین خشم و غمی که روی دلش سنگین شده بود، با این چیزها سبک نمی‌شد.

آمبولانس آژیرکشان از کنارشان گذشت و او با درد سرش را روی فرمان گذاشت.

سروناز آرام‌تر از قبل رد نگاهش را دنبال کرد و با دیدن چند مرد و زن که با عجله پشت سر آمبولانس راه می‌افتادند، پرسید: اون زنو می‌شناختید؟

او نشنید. سرش را از روی فرمان برداشت و به رد عبور ماشین خواهرانش زل زد. به آخر هفته نمی‌رسید! تا آن وقت اگر نمی‌مرد، حتما دیوانه می‌شد.

آب دهانش را بلعید و نگاهش تا پنجره‌های تاریک خانه‌اش بالا رفت.

این‌بار با سرعتی آرام راه افتاد.

فکر و قلبش مانده بود پیش مادرش که معلوم نبود با آرام‌بخشی که توی سِرُمش می‌زدند، چقدر می‌توانست غم مرگ او را

تحمل کند. تا رسیدن به هفت سنگ هر دو سکوت کردند. او وانت را جلوی درهای باغ متوقف کرد و سروناز در را گشود. غم مثل نفس به حلقش چسبیده بود و رهایش نمی‌کرد. کابوس اعدام مهدی در بیداری هم از ذهنش جدا نمی‌شد. اگر مهدی را اعدام می‌کردند، او هم دوام نمی‌آورد. این را مطمئن بود. می‌خواست در را ببندد که علی یک باره صدا زد: سروی!

او مبهوت به عقب برگشت و علی عصبی از اسمی که صمیمانه روی لبش آمده بود، اخم کرد. با انگشت روی فرمان ضرب گرفت، اما بعد دوباره به سوی او برگشت. به چشم‌های ملتهب او نگاه کرد و گفت: پول دیه شو جور می‌کنم. نگران نباش.

سروناز باز هم بی‌اراده پوزخند زد. نتوانست جلوی کلام تلخش را بگیرد. پرسید: چجوری؟ میری دزدی؟

علی نگاهش می‌کرد، اما بعد از چند ثانیه
یک‌تای ابرویش بالا پرید و سر تکان داد.
جواب داد: می‌رم دزدی!

حرفش تلخند را روی لب‌های سروناز نشاند.
در را بست و بدون جواب به سوی باغ رفت.
علی با نگاه دنبالش می‌کرد. همهٔ امیدش به
آن چهارصد میلیونی بود که روز سفرش به
شیراز آرش توی کشو پنهان کرده بود!

قسمت هشتاد و نهم

افکارش به‌هم‌ریخته بود. با مکث وانت را در باغ پارک کرد و پیاده شد، اما مجال فکر پیدا نکرد.

می‌خواست به سوی بیوک قدیمی باغ برود که انسیه صدایش کرد. او پشت به زن بی‌اراده اخم کرد. پول شیرینی‌ها را فراموش کرده بود. دست توی جیب کرد و اسکناس‌ها را درآورد. به عقب برگشت و وقتی دستش را به سوی انسیه درزا می‌کرد، گفت: یکی از دیس‌ها برگشت خورد.

انسیه با ابروهایی پرگره پول‌های مچاله را از دست او گرفت و پرسید: کدوم یکی؟

-همون که برای نامزدی بود.

انسیه این بار ابروهایش را بالا برد و گفت: اوه‌اوه، نامزدی به‌هم خورد؟

او جوابی نداد. به‌هم خوردن نامزدی آن دختر آخرین چیز در این دنیا بود که می‌توانست به آن فکر کند.

دوباره به سوی باغچه چرخید، اما انسیه صدا زد: شازده!

علی با اخم تندتری برگشت. به این واژه حساس شده بود. خواست جواب تندی بدهد، اما مجالش را نیافت. انسیه پول‌ها را شمرد و توی جیب کت بلندش گذاشت، به ماشین اشاره کرد و با لحنی دستوری گفت: از سروی چند تا پاکت بگیر، شیرینیا رو بذار تو پاکت!

انگشت‌هایش را بالا آورد و چشم‌هایش را درشت کرد: تو هر پاکت پنج‌تا بیشتر نمی‌ذاری!

علی بی‌اراده سرش را کج کرد. متوجه منظور این زن نشده بود، اما انسیه او را از گیجی رهانید. به سوی گلخانه برمی‌گشت که حرفش را تمام کرد: نیم‌ساعت دیگه مدرسه‌ها تعطیل می‌شه. با وانت برو سر بلوار، یه مدرسهٔ پسرونه اونجاست.

پشتش به علی بود که دوباره دستش را بالا آورد: هر پاکت رو کمتر از پنج تومن نمی‌فروشیا!

علی محکم پلک زد. حس می‌کرد درست نشنیده. بی‌اراده لبش را زیر دندان گرفت و فشار داد. این زن دیوانه شده بود؟!

با صدایی گرفته اما بلند پرسید: شما متوجه هستی چی داری می‌گی؟

انسیه متعجب به عقب برگشت و راه رفته را برگشت. حالا سرش کج و یک دستش به کمر بود. دامن سیاه به تن داشت و روی بلوز پشمی کهنه‌اش کت خاکستری بلندی پوشیده بود. روسری‌اش را چند دور دور

گردنش پیچیده و صورتش از سوز هوا سرخ بود.

یک‌تای ابرویش بالا پرید و با لحنی مرموز جواب داد: من متوجه‌ام، اونی‌که نفهمیده تویی شازده!

صدایش بالا رفت: انقدی عرضه نداشتی یه دیس شیرینی رو بدی دست مشتری و پولشو بگیری.

انگشتش را سوی وانت گرفت و بلندتر گفت: هیچ می‌دونی واسه اون دیس شیرینی چقدر

رد و شیکر و کوفت و زهرمار خرج شده؟
فکر کردی مشتری سفارششو پس می‌گیره و
شیرینیا رو برمی‌گردنی خونه و دورهمی با
چای کوفت می‌کنیم؟

علی عصبی بود و نفس‌های بلند می‌کشید.
ز صدای تند انسیه شیما به ایوان آمده بود و
سروناز از پشت شیشهٔ آشپزخانه نگاه‌شان
می‌کرد. علی سر تکان داد و به تندی جواب
داد: حتی فکرشم نکن که من مثل

دست‌فروشا سر گذر مدرسه بایستم و شیرینی بفروشم.

-می فروشی!

علی پوزخند زد و به سوی باغچه برگشت، اما انسیه خیره به قد بلند او با لحنی تلخ و تند گفت: دو متر قدته، نزدیک چل سال سنته، اما همهٔ عمرت دستت دراز بوده جلوی این پیرزنه و اونقدی جَنَم نداشتی نونتو از بازوت دربیاری. حالام بروم کپهٔ مرگتو بذار تو اون ماشین و وقت شام غذایی رو که این دخترا

پولشو به زحمت درمیارن، از دست خانوم‌اربابت بگیر و به ریش نداشتهٔ چارتا زن بخند که از سر بی‌پناهی مجبورن...می‌فهمی، مجبورن تحملت کنن!

این را گفت و بی‌توجه به نگاه خیرهٔ علی به سوی خانه برگشت. شیما از سر راهش کنار رفت و او با صدایی بلند گفت: سروی پنجاه شصت تا پاکت بیار.

قسمت نود

منتظر جواب او نماند، وارد خانه شد و علی کلافه و گیج به موهای چربش دست کشید. یاد نگاه مادر از ذهنش کنده نمی‌شد، کنار دغدغه‌های بی شمارش، حالا نگران برادر آن دختر هم بود که در چند قدمی چوبهٔ دار ایستاده بود و وسط این‌همه آشوب این زن هم هی می‌آمد و نیشی به جان خسته و نیمه‌جان او می‌زد و می‌رفت.

سروناز از پشت شیشه می دیدش، هم کلافگی‌هایش را هم سرفه‌های گاه‌به‌گاهش را.

با نفسی بلند از پنجره دور شد و به سوی کابینت رفت. شیما با دیس شیرینی پشت سر مادرش قدم به آشپزخانه گذاشت و او عصبانی و خشمگین به سوی میز بلند آشپزخانه رفت.

سروناز کاور روی دیس را باز کرد و از زیر چشم به او نگاهی انداخت. انسیه هنوز

عصبی بود، پاکتی را باز کرد و با دستکش پلاستیکی وقتی چند تا شیرینی را با هم توی آن می‌گذاشت، غر زد: مرتیکهٔ مفت‌خور!

نگاه شیما دوید سوی سروناز و او با بی‌حوصلگی ابرو بالا انداخت.

پاکت‌ها آماده شده بود.

همه را با هم در دیس گذاشتند و انسیه گره دور روسری‌اش را محکم کرد. به سوی در

می‌رفت که گفت: سروی لباس بپوش با من بیا.

شیما نه‌چندان بلند پرسید: منم بیام؟

انسیه توی هال بود که تند جواب داد: نخیر!

این را که گفت با پا اخمو را کنار زد و بی‌توجه به نگاه پرلبخند مهتاج دوباره غر زد: همهٔ زندگیم پشم گربه شده!

سروناز پشت سر او بلاتکلیف به مهتاج نگاه کرد و او باز هم لبخند زد. سروناز نفسی کشید و این بار پشت سر انسیه پا تند کرد.

علی به درختی تکیه داده بود و نگاهش پرواز دور دو پرنده را دنبال می‌کرد.

انسیه با اخم از کنارش گذشت و چادر پشت وانت را بالا زد. دیس شیرینی را کف وانت گذاشت و چادرش را انداخت. به سوی فرمان می‌رفت که علی بی‌حوصله راهش را سد کرد و دستش را جلو برد. نگاه انسیه

خشمگین و غریبه بود. او با حالی ناخشنود لب‌هایش را تو کشید و کوتاه گفت: سوئیچ!

انسیه متلک انداخت که: چی شد شازده؟ تو که عارت میومد دست‌فروشی کنی.

-احتشام صدام کنی راحت‌تر با این لحن تندت کنار میام.

-شازده بهت بیشتر میاد، بس که عین شازده‌ها دست به سیاه و سفید نزدی!

نگاهش تا دست‌های علی پایین رفت و دوباره طعنه زد: تا بودیم و بودن، یادمون

دادن دست مردجماعت باس پینه داشته باشه و می‌زنی رو شونه‌اش خاک بلند شه؛ نشونهٔ جَنَم و عرضهٔ مرد. اما تو یا خیلی سوسولی یا...

علی پوزخند زد و دوباره دستش را تکان داد. انسیه سوئیچ را کف دست او کوبید و با لب‌هایی که ریزه‌ریزه به لبخند کش می‌آمد، دوباره گفت: دلت واسه اون بچه‌مدرسه‌ای‌ها نسوزه. بابانه‌شون خداتومن پول شهریه

شونو می‌دن. تو جیب همه‌شون به قاعدهٔ درآمد یه ماه من و تو پول هست.

علی به سوی ماشین رفت و درهمان‌حال سرفهٔ خشکش در سرمای باغ پیچید. سروناز با تردید از پلهٔ ایوان پایین آمد و انسیه آرام‌تر کنار گوش او گفت: برو حواست باشه بهش. معلومه این‌کاره نیست.

سروناز بی‌حرف از کنار او گذشت و به سوی ماشین رفت. نگاه باریک انسیه این بار به نادیا افتاد و با سری کج‌شده پرسید: تو

کجا؟ پا نشی بری محلهٔ قدیمی‌تون. من یکی دیگه حوصلهٔ داد و هوار اون مرتیکهٔ بی‌همه‌چیزو ندارم.

نادیا نگاهش را از او گرفت و بی‌حرف به سوی ماشین پا تند کرد. علی نگاهش در آینه به عقب بود که نادیا کنار شیشه ایستاد و با صدایی گرفته و لحنی پر از التماس پرسید: میشه منم تا یه جایی باهاتون بیام؟

قسمت نود و یکم

علی از فاصلهٔ کوتاه‌تری نگاهش کرد. کنار لبش زخم بود و کبودی پلک چپش هنوز تازه بود.

سر تکان داد و نادیا با عجله ماشین را دور زد. سروناز کمی خود را به طرف علی کشید و نادیا کنارش جا گرفت. نگاه علی در نگاه انسیه بود که یک لحظه و بی‌اراده خنده‌اش گرفت. از رانندگی با ماشین گران‌قیمت و جادارش رسیده بود به وانتی اسقاط، آن‌هم تنگ دو زن غریبه!

دنده‌عقب از در باغ خارج شد و کمی بعد در را بست. انسیه چشم از درهای بسته گرفت و وقتی به سوی خانه برمی‌گشت، واگویه کرد: نه تو نوکر این پیرزنه‌ایی، نه من این گیسا رو تو آسیاب سفید کردم!

وارد هال شد و بلند پرسید: شیما زنگ زدی به فرزانه؟ بهش گفتی این‌ورا نیاد؟

صدای شیما را از اتاق شنید: زنگ زدم، اما خاموش بود.

علی از کوچه خارج شد و پرسید: کدوم طرف باید برم؟

سروناز کیپ نادیا نشسته بود و علی مچاله شدنش را می‌دید. دخترک انگار می‌ترسید شانه‌اش به شانهٔ او بخورد که این‌طور خودش را به نادیا چسبانده بود. او به سویی اشاره کرد و جواب داد: یکم پایین‌تر، سر چهارراه.

علی به ساعتش نگاه کرد و پایش را روی پدال گاز فشار داد.

زود رسیدند. مدرسه هنوز تعطیل نشده بود.

ماشین را کنار خیابان متوقف کرد و کلافه و معذب به اطراف نگاهی انداخت. دعا می‌کرد آشنایی او را این حوالی نبیند.

سروناز به نادیا اشاره‌ای کرد و او پیاده شد. علی با نگاه دنبالش کرد. سروی ماشین را دور زد و بعد چادر پشت وانت را بالا زد. دیس را جلو کشید و پاکت‌های شیرینی را جابه‌جا کرد.

بوی خوش وانیل و هل و گلاب یک‌باره مشامش را پر کرد. زنی باردار وقت عبور با تردید به سوی او برگشت و سروناز وقت جابه‌جا کردن پاکت‌ها لبخند زد. زن پرسید: شیرینیه؟

او سر تکان داد و زن این‌بار پرسید: فروشیه؟

-بله؟

-یکی به من می‌دید؟

-حتما.

این را سروناز گفت و بعد پول را از دست زن گرفت.

علی از ماشین پیاده شد و قدم‌زنان به سوی او آمد. زن که رفت، نادیا در حالیکه نیمی از صورتش را با شال پوشانده بود، گفت: من دیگه می‌رم.

سروناز پرسید: کجای می‌ری؟

نگاه زن نومید بود. زمزمه کرد: آقا قاسم امروز شیفته. خونه نیست. می‌رم اگه شد بتونم دخترمو ببینم.

علی ایستاده کنار تیرک چادر وانت نگاهش می‌کرد.

پیرمردی قدم‌زنان در حالی‌که دست نوه‌اش را گرفته بود به سوی آنها می‌آمد. دخترک می‌خندید و پیرمرد می‌گفت: باشه بابا جان. می‌خرم واسه‌ت.

پشت سر سروناز ایستاد و رو به علی پرسید: یه پاکت دست دخترم می‌دی پسرم؟

علی لحظه‌ای مات نگاهش کرد. حتی در بچگی هم، آن‌وقتی که هومن فرفره و ذرت

می‌فروخت تا به خیال خودش مستقل باشد، او از این کارها نکرده بود. صورتش داغ شده و حس می‌کرد تا گوش‌هایش قرمز شده.

سروناز نیم‌نگاهی به صورت مات او انداخت و بعد پیش‌دستی کرد. خم شد و پاکتی به دست دختربچه داد و با مهربانی گفت: نوش جونت عزیزم.

پیرمرد به جای او تشکر کرد و پرسید: پاکتی چنده؟

-قابل نداره، پنج هزار تومن.

پیرمرد یک اسکناس ده‌هزارتومانی به سوی علی گرفت و او بی‌اینکه توان نگاه کردن در چشم‌های پیرمرد را داشته باشد، اسکناس را گرفت. توی جیبش دنبال بقیهٔ پول او بود که پیرمرد دست نوه‌اش را گرفت. وقتی به سوی خیابان برگشت، سروناز با عجله گفت: صبر کنید. بقیه‌ش...

قسمت نود و دوم

پیرمرد بدون اینکه نگاهش کند، با مهربانی جواب داد: باشه طلب من تا دفعهٔ بعد ایشاله حساب کنیم.

علی محکم چشم‌هایش را بست و پوست لبش را زیر دندان گرفت.

از صورتش حرارت بیرون می‌ریخت. پول را به سوی سروناز گرفت و بی‌اینکه نگاهش کند، گفت: بگیر.

نگاه سروناز تا صورت سرخ‌شدهٔ او بالا رفت. نفسی کشید و پول را از دستش گرفت.

مدرسه تعطیل شده بود و خیابان کم‌کم پر از پسرهای دبیرستانی می‌شد. سروناز اسکناس را به سوی نادیا گرفت و آهسته گفت: زود برگرد، دردسر هم درست نکن.

او زیر لب تشکر کرد و قدمی از وانت دور شد. علی نه‌چندان بلند پرسید: خونهٔ اون مردک کدوم خیابونه؟

نادیا مبهوت به عقب برگشت و لحظه‌ای کوتاه نگاهش کرد، اما بعد زیر لب زمزمه کرد: نازی‌آباد.

دورشان شلوغ می‌شد. پسری یک اسکناس مقابل سروناز گرفت و با هیجان گفت: دو تا بدید.

علی میان آن شلوغی گفت: بمون خودم می‌برمت.

نادیا ناباور نگاهش کرد و علی این‌بار بی‌توجه به او نگاهش به سوی پسری کشیده شد که روسری سروناز را از پشت می‌کشید. اخمش غلیظ‌تر شد. دست او را

عقب زد و با صدای بلندی گفت: عقب واستا!

سروناز میان آن شلوغی لحظه‌ای با تعجب نگاهش کرد و بعد نیم نگاهی به پشت سرش انداخت. پسرهای هفده‌هجده‌ساله دوره‌اش کرده بودند. علی با ابروهایی پرگره دستش را به سوی دیس دراز کرد و گفت: برید تو ماشین.

سروناز این‌بار با حیرت سرش را بالا گرفت، اما علی اسکناس پسری را از دستش گرفت

و دوباره و بلندتر گفت: گفتم برو تو ماشین. یکم دیگه کارم تموم می‌شه راه می‌افتیم.

نادیا بعد از مدت‌ها لبخند زد، دست سروناز را گرفت و او را از بین پسرهای تازه‌بالغ بیرون کشید. کمی بعد در ماشین را بست و خیره به خیابان ظهر زمستان با لبخندی نیمه‌جان زمزمه کرد: یهو فردین‌بازیش گل کرد!

سروناز با نفسی بلند پوزخند زد و نجواگونه جواب داد: از کاراش سر درنمیارم.

علی پشت وانت میان همهمهٔ پسرهای دبیرستان مشغول بود. گاهی روی دست کسی می‌زد و گاهی با اخم بقیهٔ پول دیگری را می‌داد. سرآخر وقتی تنها دو پاکت از شیرینی‌ها مانده بود، چادر وانت را پایین داد و رو به دو پسری که با اسکناسی در دست نگاهش می‌کردند، گفت: تموم شد!

یکی‌شان با لحنی مدعی گفت: هنوز دو تاش مونده که.

-اونا قبلا فروخته شدن.

این را گفت و بی‌دلیل لبخند زد.

پسرها با لب‌هایی آویزان راه افتادند و علی به سوی فرمان رفت. وقتی روی صندلی می‌نشست، سروناز خود را کنار کشید و علی بی‌اراده با اخم نگاهش کرد.

دخترک خود را به ندیدن زد و به خیابان خیره شد.

علی لحظه‌ای به مسیر نگاه او زل زد و بعد با تأنی استارت زد. باید زودتر خود را از این مخمصه بیرون می‌کشید.

راه افتاد و پرسید: کجای نازی‌آباد؟

نادیا در فکر بود. سروناز لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد به بازویش زد. او یک‌باره به خود آمد و این‌بار سروی بود که پرسید: کجای نازی‌آباد باید برن؟

-بازار دوم!

علی به دوربین خیابان نگاهی انداخت و سروناز به جای او بلند فکر کرد: خدا امشب بهمون رحم کنه!

علی پوزخند زد و پا را روی پدال گاز فشار داد.

منزل برادرشوهر نادیا خانه‌ای یک‌طبقه بود بین آپارتمان‌های نوساز در کوچه‌ای باریک. ابتدای کوچه نادیا وحشت‌زده گفت: همین‌جا واستید.

علی روی ترمز زد و او واگویه کرد: همسایه‌هاشون فضولن. منو ببینن دوباره اون مرتیکه میاد عربده می‌کشه.

قسمت نود و سوم

علی یک دستش را لب شیشه زد و کمی خود را کنار کشید. سروناز هنوز مچاله بود. نگاه علی از او گذشت و در محل دوری زد. مغازه‌ای قدیمی درست وسط کوچه بود و جوانی در آستانهٔ آن با فندکی که با بند به چهارچوب در آویزان بود، سیگارش را روشن می‌کرد.

سروناز با شک پرسید: تا کی باید این‌جا بمونیم؟

نادیا خجالت‌زده جواب داد: نمی دونم...اصلا من دیگه مزاحم شما نمی‌شم. شما برید، منم خودم یکی‌دو ساعت دیگه برمی‌گردم.

سروی با اخمی مهربان نگاهش کرد و لب زد: دیوونه!

لبخند نادیا معذب و شرمگین بود. نگاهش دوباره چرخید سوی آن خانهٔ یک‌طبقه و وقتی در حیاطش باز شد، با حالی پریشان

گفت: اون دخترشه...دختر برادرشوهرمه...طیبه...اسمش طیبه‌ست...

هول شده و این از حرف‌های بی‌ربطش پیدا بود.

علی به نیم‌رخ رنگ‌پریده‌اش نگاه کرد و بعد نگاهش با کرختی چرخید سوی دختر جوانی که با چادری روشن به سوی مغازه می‌رفت.

دست نادیا روی دستگیرهٔ ماشین رفت و سروناز با نگرانی پرسید: می‌خوای چیکار کنی؟

صدای او می‌لرزید: برم ببینم می‌ذاره شکوفه رو ببینم.

-نمی‌ذاره نادی!

اشک بی‌تقلا روی گونهٔ زن چکید و با چانه‌ای که جمع می‌شد، لب زد: نمی‌تونم که این‌جا منتظر بمونم تا کی شکوفه خودش از در بیاد بیرون.

این را گفت و در را گشود.

علی نفسی کشید و دستش را از زیر چانه برداشت. آمرانه گفت: بمون تو ماشین.

دو زن به طرفش برگشتند، اما علی فرصت فکر نداد. از ماشین پیاده شد و لباس چروکش را مرتب کرد. حالش از خودش و آن سر و وضع افتضاحش به‌هم می‌خورد. دستی به موهای چربش کشید و به سوی مغازه رفت. نادیا وحشت‌زده پرسید: می‌خواد چی‌کار کنه؟

سروناز خیره به قد بلند او زمزمه کرد: نمی‌دونم.

اما بعد با اخم و صدای بلندتری گفت: اوضاع منو که صبح تو محلهٔ عمه‌م به‌هم ریخت، امیدوارم این‌جا خراب‌کاری نکنه.

نادیا دست یخ‌زده‌اش را روی گونه‌اش گذاشت و لبش را گزید. گفت: برادرشوهرم بفهمه با یه مرد غریبه اومدم محله‌شون دیگه نمی‌ذاره دستم به دست دخترم برسه.

نگاه سروناز دور محله چرخی زد و نومید نجوا کرد: بد به دلت نیار. ایشاله نمی‌فهمه.

به حرفی که می‌زد ایمان نداشت و در همان‌حال دیدن ضرب پای نادیا به نگرانی‌اش دامن می‌زد، اما کمی بعد با دیدن علی که قدمی پشت سر طیبه از مغازه خارج شد، هر دو روی صندلی میخکوب شدند. نادیا با وحشت گوشهٔ چادر سیاهش را روی لبش کشید و نگاه هراسانش دوباره در محل و روی پنجره‌های بستهٔ خانه‌ها دور

زد. نگاه سروناز اما به علی بود. سیگار می‌کشید و تقریبا وسط کوچه ایستاده بود. طیبه با قدم‌هایی تند از او فاصله گرفت و به سوی خانه‌شان دوید. دست نادیا با ترس و نگرانی روی دستگیرهٔ در رفت، اما سروناز محکم بازویش را گرفت و درحالی‌که هنوز به نیم‌رخ خونسرد علی خیره بود، زمزمه کرد: همین‌جا بمون تا بیاد.

-سروی...دختره نره زنگ بزنه باباش؟

-این‌قدر نفوس بد نزن. منتظر بمون ببینیم چی می شه.

-می‌ترسم بره مادرشو صدا کنه. دعوا نشه بچه‌م وحشت کنه!

-چقدر آیهٔ یأس می‌خونی دختر...

حرف در دهان سروناز ماند و نگاه نادیا دوید سوی کوچه. اشتباه نمی‌کرد. دخترکش بود که با پالتو و کلاهی پشمی از میان دست‌های طیبه توی کوچه می‌دوید.

قسمت نود و چهارم

پشت سر آن دو جاری‌اش هم بود، ربابه. نفس نادیا رفته بود و سروناز هنوز میخکوب به صندلی چسبیده بود.

علی سیگارش را روی زمین انداخت و جلو رفت. ربابه اجازه نداد علی دست بچه را بگیرد، خودش دست شکوفه را گرفت و با نگاهی تند به علی چیزی گفت. نفس‌های نادیا در سکوت سنگین ماشین می‌پیچید. سروناز بی‌اراده دست او را محکم گرفت و خواست چیزی بگوید، اما نادیا آن‌جا نبود.

همهٔ تنش چشم شده و دوخته به دخترکش بود.

علی چیزی گفت و نگاه ربابه به سوی ماشین چرخید. مکث نکرد. با بچه‌ای که هنوز دستش در دست او بود، جلو آمد و نادیا با نفسی رفته در را گشود. ربابه نگران اطراف را کاوید و بعد به نادیا چشم دوخت. دست دخترش را به سوی او گرفت و بی‌مقدمه گفت: نیم‌ساعت دیگه میاری تحویلش می‌دی، وگرنه هم من و طیبه رو تو

دردسر میندازی، هم خودت دیگه رنگ بچه‌تو نمی‌بینی.

نادیا به گریه افتاد. توانش رفته بود. با لب‌هایی که می‌لرزید، سر تکان داد و بعد دست دخترکش را به لبش چسباند. خم شد و بغلش کرد و سروناز با لبخندی خیس روی صندلی برایشان جا باز کرد.

ربابه مقابل علی ایستاد. هنوز نگاهش به اطراف نگران بود. با همان لحن تند و ابروهای پرگره گفت: نیم‌ساعت دیگه برش

گردونید. الآنم از این‌جا برید. یکی ببینه شر می‌شه.

او با اطمینان سر تکان داد و ربابه با اشاره به دخترش که در درگاه منزل ایستاده بود، از کنار علی گذشت.

او به سوی ماشین رفت و پشت فرمان نشست. بی‌توجه به فین‌فین نادیا و قربان‌صدقه رفتن‌های سروناز راه افتاد و از کوچه خارج شد.

دخترک روی پای مادرش نشسته بود و نادیا مادامی که سروناز دخترش را ناز می‌کرد، سرش را روی شانهٔ او گذاشته و خفه و بی‌صدا هق می‌زد.

علی دورتر از آن کوچه مقابل سوپرمارکتی ایستاد و بی‌حرف پیاده شد. سروناز وقت ناز کردن دست لطیف شکوفه با نگاه دنبالش کرد و بعد رو به شکوفه پرسید: نقاشی چی کشیده بودی؟

او کودکانه جواب داد: خودم و مامانمو. طیبه هم بود.

-زن‌عمو رو نکشیدی؟

-نه.

-چرا؟

-اون تو آشپزخونه بود!

سروناز از منطق کودکانهٔ او به خنده افتاد و در همان‌حال آرام به شانهٔ نادیا زد. او ناتوان از گریه‌ای که بند نمی‌آمد سرش را بلند کرد

و سروناز گذرا و محو اخمی کرد. به شکوفه اشاره کرد و لب زد: بچه می‌ترسه. بس کن دیگه.

نادیا سعی کرد لبخند بزند، اما بغضش دوباره آب شد و این بار دست‌هایش را دور شانهٔ دخترش حلقه کرد.

غصه‌دار از ندیدن دخترش تا مرز مُردن رفته بود، همهٔ امیدش به ادامهٔ این زندگی لمس تن و بو کشیدن عطر موهای شکوفه‌اش بود. نمی‌خواست به قانونی فکر کند که

متولیانش وقت نوشتن آن به تنها چیزی که فکر نکرده بودند احساسات مادرانهٔ یک زن مثل او بود. او را محکم‌تر در آغوش کشید و با ولع عطر تنش را بو کرد.

نگاه سروناز با علی که از روی جوی رد می‌شد، کشیده شد سوی ماشین. نایلکسی پر از خوراکی و هله‌هوله دستش بود.

ماشین را دور زد و بعد از پشت وانت یکی از آن پاکت‌های شیرینی را برداشت.

دوباره به سوی فرمان برگشت و در را گشود. نادیا خیس و پر از هوای گریه نگاهش کرد. علی بی‌توجه به نگاه او، لبخند زد و روی کلاه کاموایی شکوفه دست کشید. نایلکس و پاکت را به طرفش گرفت و پرسید: پفک دوست داری؟

او کودکانه سر تکان داد.

قسمت نود و پنجم

سروناز به جای او نایلکس را از دست علی گرفت و روی داشبورد گذاشت. علی چشم از بچه گرفت، درجهٔ بخاری ماشین را زیاد کرد و صدا زد: سروی!

او این‌بار اخم‌آلود نگاهش کرد، اما علی مجال حرف نداد. به خیابان اشاره کرد و گفت: بیا پایین.

سروناز منظورش را گرفت. لحظه‌ای به سوی شکوفه چرخید و پیشانی‌اش را بوسید و بعد

بدون مکث از سمت راننده پیاده شد. علی می‌خواست در را ببندد که نادیا صدا زد: آقا!

علی نگاهش کرد و او با بغض پرسید: چجوری تشکر کنم؟

نگاه علی مکث داشت، اما بعد با لبخندی کوتاه در را بست و به سوی پشت ماشین رفت. سروناز کنار تیرک ایستاده بود. علی چادر را بالا زد و آمرانه گفت: سوار شو.

ابروهای او بالا پرید و با نگاه به فضای نیمه‌تاریک پشت ماشین با حیرت پرسید: این‌جا بشینیم؟

او چانه‌اش را بالا کشید، جلوتر از دخترک از رکاب پشت وانت بالا رفت و جواب داد: تو رو نمی دونم، اما من سردمه.

این را گفت و روی سکوی فلزی کابین نشست. سروناز لحظه‌ای مردد نگاهش کرد، اما سرآخر بی‌میل تیرک چادر را گرفت. علی تلاش او را که دید، دوباره بلند شد و به

سویش رفت. می خواست دستش را بگیرد که سروناز یک‌باره دستش را عقب کشید و نگاه پراخمش را به او دوخت. علی هم مثل خودش اخم کرد و دوباره به سوی سکو برگشت.

سروناز چادر را پایین نینداخت. مقابل او روی سکوی دیگر نشست و به او که پاکت شیرینی را باز می‌کرد، چشم دوخت. نتوانست سکوت کند. گفت: شیرینی برای گلوتون خوب نیست.

علی بی‌تعارف یکی از شیرینی‌های پرشهد را دهانش گذاشت و جواب داد: آدم گرسنه این حرفا سرش نمی‌شه.

-بدتر می‌شی!

-نگرانم باشی امشب برام سوپ درست می‌کنی!

این را علی گفت و بدون نگاه به گونه‌های گلی‌شده و ابروهای پرگره سروناز شیرینی دوم را توی دهانش گذاشت.

او به تن سرد کابین تکیه داد و به سوی خیابان برگشت. مرد جوانی جلوی مغازه‌ای ساندویچ می‌خورد و دو دختر با لباس فرم مدرسه خنده‌کنان می‌گذشتند.

علی این بار با صدای آرام‌تری گفت: شیرینیات خوشمزه‌ست. از کی قنادی رو یاد گرفتی؟

سروناز هنوز به خنده‌های آن دو دختر خیره بود که جواب داد: از بابام.

نگاه علی روی چشم‌های بی‌حالت او مکث کرد، اما بعد پاکت را به سوی او گرفت و پرسید: خودت نمی‌خوری؟

دخترها از کنار وانت گذشتند و نگاه سروناز به سوی او برگشت. بدون جواب به تعارف او پرسید: شما همیشه این‌قدر زود صمیمی می‌شید؟

علی ابرو بالا انداخت، دستش را عقب کشید و شیرینی آخر را هم دهانش گذاشت. خوشمزه بود. پاکت را مچاله کرد و به

نگاه علی روی چشم‌های بی‌حالت او مکث کرد، اما بعد پاکت را به سوی او گرفت و پرسید: خودت نمی‌خوری؟

دخترها از کنار وانت گذشتند و نگاه سروناز به سوی او برگشت. بدون جواب به تعارف او پرسید: شما همیشه این‌قدر زود صمیمی می‌شید؟

علی ابرو بالا انداخت، دستش را عقب کشید و شیرینی آخر را هم دهانش گذاشت. خوشمزه بود. پاکت را مچاله کرد و به

ساعتش نگاه انداخت. هنوز وقت داشتند.

به او که دوباره به خیابان چشم دوخته بود، نگاه کرد و این‌بار بی‌مقدمه پرسید: بابات چرا کشته شد؟

دید که سروناز پلک زد، طولانی و در سکوت. سوالش زیادی بی‌پرده و صریح بود.

خواست حرف دیگری بزند که سروناز با اخم تندی پرسید: چطوری راضی شد؟

علی به چشمان تیره‌اش زل زد. کشیده و درشت بودند، با پوستی بدون لک و روشن.

زیبا بود، از آن زیبایی‌های سادهٔ شرقی که یک میک‌آپ ساده می‌توانست تکمیلش کند.

اوهام آشفته‌اش را کنار زد و پرسید: کی چطوری راضی شد؟

-جاری نادیا رو می‌گم. چطور راضی شد بچه رو بیاره بده دست مادرش؟

-آها...اون زنو می‌گی.

قسمت نود و ششم

لبخند زد. روی سکوی فلزی و سرد جابه‌جا شد و چند اسکناس از جیبش درآورد. آنها را به طرف سروناز گرفت و با لبخندی خونسرد جواب داد: معطل مایه بود تا کوتاه بیاد.

ابروهای سروی بالا پرید و با حیرت پرسید: چقدر دادی؟

-پنجاه تومن.

-انسیه بفهمه...

علی با پوزخند جواب داد: پولشو خودم بهش برمی‌گردونم.

با حرفی که زد، سروناز شماتت‌بار و خیره نگاهش کرد. علی معنای نگاهش را دریافت و بی‌اراده به خنده افتاد. این دختر حق داشت سرزنشش کند. وقتی دو بسته پفک و چیپس را با پول آن زن می‌خرید، این حرف‌ها بیشتر به یک ادعای توخالی شبیه بود. نفس بلندی کشید و نگاهش دوباره دوید سوی خیابان. باید زودتر راهی میافت و خود را از این مخمصه می‌رهانید.

قسمت نود و هفتم

نزدیک غروب بود که برگشتند. او ماشین را توی باغ پارک کرد و قبل از این‌که در را باز کند، متعجب به نادیا نگاه کرد. سروناز هم معطل او بود و او انگار توی دنیای خودش غرق بود. نگاهش با سستی از باغ و فضای یخ‌زدهٔ آن گرفته شد و به سوی علی چرخید. صدایش فراز و فرودی نداشت. تنها لب زد: ممنونم...آقا!

علی لبخندی محو زد و بدون این‌که جوابی به تشکر او بدهد از ماشین پیاده شد.

سروناز دست نادیا را فشرد و با مهربانی گفت: امروز یه دوپینگ حسابی کردیا!

جواب او تنها یک آه بلند بود. از ماشین پیاده شد و چادرش را زیر بغل جمع کرد. سروناز پشت سر او در ماشین را بست و لحظه‌ای نگاهش چرخید سوی باغچه‌هایی که پر از برف‌های یخ‌زده بودند. علی باز هم به سوی بیوک می‌رفت و سرفه‌های خشکش در هوای سرد می‌پیچید.

چشم از او گرفت و راهی خانه شد. نگرانی برای مهدی و حکم ابلاغ‌شده‌اش مثل بختک به جانش چسبیده و رهایش نمی‌کرد.

کفش‌هایش را درآورد و با نگاه نادیا را دنبال کرد که در خم راهرو از نظرش دور می‌شد.

آهسته جلو رفت و مهتاج وقت نوازش اخمو به رویش لبخند زد. او جوابش را با تبسم نیمه‌جانی داد و نگاهش به گردش درآمد. شیما را پشت میز اتاق دید و به هوای دیدن

فرزانه به همان سو رفت. در را آهسته هل داد و شیما وقت خواندن کتابی برایش سر تکان داد. او پرسید: فرزانه نیومده؟

او خندید، ابرو بالا انداخت و به جای جواب، گفت: بشنفه صداش کردی فرزانه، قیامت می‌کنه.

-حالا هر چی، نیومده هنوز؟

-نه. بیاد هم مامان راش نمی‌ده؛ با اون قیامتی که صبح باباش راه انداخته بود!

او با کلافگی شال را از سرش کشید و به سوی آویز لباس رفت.

دگمه‌های مانتواش را باز می‌کرد که انسیه در چهارچوب در ایستاد و بی‌مقدمه پرسید: تو کارگر چی‌کار داشتید؟

او دستی به موهای بلندش کشید و به سوی انسیه برگشت. بی‌حوصله بود، اما سوال انسیه ترس را به جانش ریخته بود. نه‌چندان بلند جواب داد: داشتیم می‌رفتیم نازی‌آباد.

ابروهای انسیه بهم چسبید. با لحنی مرموز پرسید: تا نازی‌آباد رفتید؟

سروی مبهوت نگاهش کرد و شیما ترجیح داد سرش را به کتابش گرم کند. اما انسیه کوتاه نیامد. وارد اتاق شد و با عصبانیت پرسید: اون شازده‌پسر خیلی وقته ایران نبوده، شاید نمی‌دونه طرح ترافیک چیه! تو هم نمی‌دونستی؟ نگفتی تو اون خیابونای وامونده دوربینا عکس می‌گیرن، ماشینو جریمه می‌کنن؟

از چشم‌هایش شراره‌های خشم بیرون می‌ریخت. تندتر ادامه داد: یه‌قرون‌دوزار که نیست. هر نوبه جریمه بالای پنجاه شصت تومنه. نگفتی چقدر باید این‌جا جون بکنیم پول اون جریمه‌های کوفتی رو درآریم.

سروی کلافه و نادم زمزمه کرد: آخه نادیا...

-من‌که گفتم کرایه ماشینشو بده، خودش بره. اون‌وقت اون مرتیکهٔ نادون پا شده از تخت‌طاووس کوبیده رفته نازی‌آباد؟

عصبانی بود و گوشی موبایل توی دستش فشرده می‌شد.

این‌بار مکث نکرد. با قدم‌هایی بلند از در دور شد و سروناز کلافه و خسته نفسش را فوت کرد. شیما با پوزخندی تلخ وقتی هنوز نگاهش دوخته به کتاب بود، زمزمه کرد: حالم از این زندگی به‌هم می‌خوره.

انسیه با دمپایی‌های پلاستیکی از میان برف‌های یخ‌زده گذشت و نرسیده به بیوک

با صدای بلندی گفت: شازده...هوی شازده با توام.

علی زیر پتو چشم‌هایش را محکم بست. توان دیدن دوبارهٔ این زن و یکه‌به‌دو کردن با او را نداشت. خواست خود را به نشنیدن بزند که انسیه این‌بار محکم به شیشه کوبید.

او پتو را با حرص مچاله کرد و روی صندلی صاف نشست.

قسمت نود و هشتم

دلش یک حمام طولانی می‌خواست، دلش تخت‌خواب و لباس‌های تمیزش را می‌خواست، دلش عطر و بوی غذای مادرش را می‌خواست. دلش آرامش می‌خواست که لعنتی کیمیا شده و از او گریزان بود.

با خشم در را باز کرد و پیاده شد. مقابل او ایستاد و با لحنی تند پرسید: چی‌کار داری؟

انسیه گردنش را کج کرد و با دستی به کمر طعنه زد: حاتم‌بخشی کردی امروز شازده! از

کیسه خلیفه بخشیدی. خواستی ثواب
کنی، منو کباب کردی.

علی دستش را در هوا تکانی داد و به سوی
ماشین برگشت. با لحنی بی‌حوصله گفت:
برو بابا!

انسیه مجال نداد. آستینش را کشید و علی
با خشم به سویش برگشت. انسیه گوشی
موبایل را مقابلش گرفت و تندتر گفت: وقتی
تو اون خیابونای کوفتی می‌روندی، فکر

نگردی با هر عکس ترافیک منو بیچاره می‌کنی؟

نگاه علی تا پیامک جریمه رفت و برگشت. سرش را تکان داد و بی‌تفاوت جواب داد: باشه طلبت، خودم حساب می‌کنم.

پوزخند انسیه برایش گران آمد. او گفت: چاییدی شازده. تو گور نداری کفن داشته باشی!

علی پلک زد. به جایی رسیده بود که یک زن با سابقهٔ کیف‌قاپی به نداری و فقر متهمش

می‌کرد. به عقب برگشت، حال ماندن و ادامهٔ این بحث آزاردهنده را نداشت، اما انسیه دوباره آستینش را کشید و بی‌تعارف پرسید: پول شیرینیا کو؟

علی پشت به او دستش را توی جیبش کرد و دسته‌ای پول مچاله به سویش گرفت. قبل از اینکه انسیه پول‌ها را بشمارد، او با صدایی گرفته و حالی خراب گفت: یه خورده کمه. باشه طلبت، این یکی دو روزه بهت پس می‌دم.

در ماشین را باز کرد و می‌خواست سوار شود که انسیه با آن لحن تندش تشر زد: مادر نزاییده کسی رو که بخواد انسی رو دور بزنه.

علی دیگر گوش نمی‌کرد. سوار شد و در را بست. انسیه هنوز غر می‌زد که نادیا دستش را کشید. او میان داد و قالش به عقب برگشت و نادیا با لحنی آرام گفت: بخاطر شکوفه...

حرف در دهان انسیه ماند و نادیا دوباره لب زد: بخاطر شکوفه مجبور شد یکمی از اون پول‌ها رو بده به ربابه، جاریم!

انسیه پلک زد و بعد با سری کج‌شده و ناباور پرسید: به جاریت شیتیل دادی بذاره بچه‌تو ببینی؟!

نادیا جوابی نداد، نگاهش تا پشت شیشه‌های بیوک رفت و برگشت. نفسش را ها کرد و وقتی به سوی خانه برمی‌گشت، دوباره زمزمه کرد: پولتو از من طلب داری.

رفت و انسیه به او که با پالتویی کهنه و شالی روی سر از بین برف‌ها می‌گذشت، خیره ماند. نادیا کفش‌هایش را که روی ایوان از پا درآورد، نگاه او چرخید سوی پنجرهٔ آشپزخانه. سروناز با مکث چشم از او گرفت و پرده را رها کرد.

انسیه با کلافگی سر تکان داد و نیم‌نگاهی دوباره به بیوک انداخت. وقتی به گلخانه می‌رفت صدای سرفه‌های خشک علی را از پشت شیشه‌های بیوک می‌شنید.

سروناز هویج‌های رنده‌شده را توی قابلمه ریخت و به مرغ در حال پخت نگاه کرد. دلش شور فرزانه را می‌زد. موبایلش را از جیب شلوارش درآورد و دوباره شمارهٔ او را گرفت. مثل همهٔ این چند ساعت خاموش بود.

گوشی را روی میز انداخت و روی صندلی نشست. ذهنش پر از صدا بود. از صدای بی‌حالت اپراتور تلفن زندان اوین گرفته تا ناله‌های مهدی که از ابلاغ حکمش می‌گفت

فریادهای عمه و غرغرهای انسیه، اما پسِ
همهٔ این آشفتگی‌ها انگار مثل روزهای
خوش بچگی کسی چشم‌هایش را از پشت
گرفته بود، انگار میان تاریکی ذهنش امید
داشت تا کسی چشم‌هایش را رها کند و او
خوبی دنیا را ببیند.

نگار کسی توی دلش چراغ روشن کرده بود!

قلافه بود از بی‌قراری خوشایندی که میان
ن‌همه مصیبت و تلخی دلیلی برایش
میافت.

قسمت نود و نهم

از پشت میز بلند شد و قدم‌زنان به سوی پنجره رفت. هوا کم‌کم تاریک می‌شد و از فرزانه خبری نبود.

سر و صدای کسی نگاهش را به عقب کشید. از میان در نیمه‌باز آشپزخانه انسیه را دید که با بغلی رخت‌خواب از هال می‌گذشت و نفس‌های تندش میان پولوق‌پولوق مرغ و هویج که روی گاز می‌پخت ، گم می‌شد.

متحیر به دنبال او رفت و وقتی به هال رسید که انسیه با رخت‌خواب‌ها در خانه را پشت سرش می‌بست.

منگ و مات به شیما نگاه کرد که با رمانی ورق‌ورق‌شده در آستانهٔ اتاقش ایستاده بود. او با حیرت شانه بالا انداخت و به اتاق برگشت. مهتاج کنار بخاری روی کاناپه دراز کشیده بود. گربهٔ همیشه اخمویش را کنار خود خوابانده بود و پشتش را نوازش می‌کرد. نگاهش به گچ نم‌زدهٔ سقف بود که

به آجر رسیده بود. زمزمه‌وار گفت: بعضیا دنیا میان که ادای آدمای عوضی رو دربیارن، اما...

سرش آهسته چرخید سوی سروناز و با لبخندی محو لب زد: مهم اینه که عوضی نیستن!

سروناز گیج از حرف‌های بی‌ربط او دوباره به آشپزخانه برگشت و موبایلش را از روی میز برداشت. فرزانهٔ دیوانه هنوز خاموش بود!

انسیه هن‌هن کنان از بین برف‌های یخ‌زده گذشت و نرسیده به ماشین قدیمی سرهنگ مستوفی صدا زد: شازده خوابیدی؟

علی مچاله روی صندلی پشت با کلافگی پوف بلندی کشید. درمانده شده بود از بدقلقی این زن که عجیب اصرار داشت آرامش نداشتهٔ او را به یغما ببرد.

نتوانست خود را به خواب بزند. انسیه محکم به شیشه کوبید و با لحنی دستوری گفت: بیا کمک!

او روی گلوی دردناکش دست گذاشت و سعی کرد آب دهانش را ببلعد، اما حاصل آن تقلا دردی بود که توی جانش پیچید.

با تنی دردناک از ماشین پیاده شد. موهایش آشفته و روی صورتش ریش نامنظمی روئیده بود، اما بدتر از همهٔ این‌ها بوی گند عرقی بود که حالش را از سر و وضع افتضاحش به‌هم می‌زد.

انسیه نگاه شماتت‌باری به سر و ظاهر او انداخت و گفت: بیا گل‌خونه. اونجا کارت دارم.

او بی‌حوصله جواب داد: من از گل و گلدون هیچی نمی‌دونم.

انسیه دو سه قدم جلوتر دوباره به عقب برگشت و با لحنی طلب‌کار گفت: گل و گلدونای منم از تو خوششون نمیاد، الآنم فقط بیاد چند بسته کود هست، اونا رو بریز پای چند تا گلدونو برو.

علی با چشم‌هایی که از فرط درد نم‌دار شده بودن، حیرت‌زده نگاهش کرد و پرسید: بیام پِهِن جابه‌جا کنم؟

ابروی انسیه بالا رفت و جواب داد: دوست داری بگو پِهِن، ما بهش می‌گیم کود.

این را گفت و به سوی خانه برگشت. از او دور می‌شد که بلندتر گفت: به من بدهکاری شازده. زود اومدیا!

دست‌های علی مشت شده بود و سرش دنگ‌دنگ می‌کوبید. کاش جایی را داشت

که از این خانهٔ نکبت‌زده می‌گریخت. حتم داشت کنج کلانتری آرامش و آسایش بیشتری از این خانه داشت. در ماشین را بست و به او که در خم ساختمان سرایداری از نظرش محو می‌شد، نگاهی انداخت. با حالی خسته و کلافه راه افتاد.

از باغچه‌ها گذشت و ساختمان را دور زد. گل‌خانه فضایی کهنه و قدیمی بود که گویی سال‌ها پیش هم کاربری‌اش تنها پرورش گل و گلدان بود.

در چوبی را باز کرد و صدای جیرجیر لولای زنگ‌زده در گوشش پیچید. پلک زد و از گرمایی که یک‌باره توی صورتش خورده بود، لب‌هایش بی‌اراده کش آمد. داخل شد و با نگاهی که روی گلدان‌های آگلونما و برگ انجیری و بگونیا می‌چرخید در را پشت سرش بست. فضای سبز و معطر آنجا با گرمای مطبوع بخاری‌های گوشه‌وکنار گلخانه بعد از مدت‌ها آرامشی نیم‌بند را به جانش تزریق کرد.

قسمت صد

آهسته راه افتاد و چند قدم جلوتر روی برگ‌های رونده و همیشه سبز گلی دست کشید. نگاهش به آن گلدان پر از خاطره بود. از وقتی به یاد داشت، مادرش یکی دو گلدان از همین‌ها را توی خانه داشت و قلمه‌هایش را توی بطری‌های شیشه‌ای کنار کتاب‌ها و عروسک‌های خواهرانش زیاد دیده بود. انسیه وقت چیدن برگ‌های زردشدهٔ گلی گفت: اسمش پوتوسه. برگاش

قلبی شکله. ابلقشم هست که رو برگاشون لکه‌های کرم یا سبز روشن دارن.

علی با ابروهایی بالارفته کنار گلدان دیگری ایستاد و برگ‌های راه‌راه آن را ناز کرد. انسیه بیلچه را توی خاک گلدانی فرو کرد و در حال جابجا کردن خاک دوباره گفت: برگ بیدی، من بهش می‌گم گل مادربزرگا. از وقتی یادم میاد رو تاقچهٔ خونهٔ مادرم بود.

علی از مقابل برگ بیدی هم گذشت و جلوی گلدان نسبتا بزرگی ایستاد. انسیه

دست‌کش‌هایش را درآورد و با چکمه‌های بلندی که به پا داشت، کنارش رفت. روی برگ‌های بزرگ آن دست کشید و آرام‌تر از قبل گفت: دیفن باخیا!

علی نفسی کشید و بی‌اراده از دهانش پرید: مادرم همیشه یکی از این گلدونا تو پذیرایی خونه نگه می‌داشت.

این را که گفت، پلک زد. بیش این زن نباید گاف می‌داد. انسیه نیم‌نگاهی به نیم‌رخ او انداخت و بعد بی‌توجه به آنچه او گفته بود،

خم شد و گلدان کوچکی را از روی زمین برداشت. آن را مقابل علی گرفت و با لبخندی که با اخم ابروهایش جور نمی‌آمد، گفت: سانسوریا!

او مبهوت چشم از گلدان گرفت و نگاهش بالا آمد. انسیه از آن موقعیت کلافه بود. گلدان را تکان داد و با اخم بیشتری گفت: بگیرش خب!

علی دست‌هایش را جلو برد، اما هنوز پرسش‌گرانه به او نگاه می‌کرد.

انسیه دست‌های خاکی‌اش را به لباسش کشید و به جایی ته گلخانه اشاره کرد. بی‌مقدمه گفت: یه اتاقک چوبی اون ته هست. نمی‌دونم قدیما به چه دردی می‌خورده، اما الآن خالیه. فقط یه مشت بیل و بیلچه توشه که ضرری برات نداره.

علی هنوز مبهوت بود و انسیه نگاه خیرهٔ او را که دید، لحنش دوباره تند شد: آدم ندیدی؟ به ما نمیاد بخوایم کار خیر بکنیم؟ بیچاره امشبم تو اون ماشین می‌خوابیدی

که صبح ازت فقط یه آدم برفی یخ‌زده می‌موند.

این را گفت و دوباره به ته گلخانه اشاره کرد. ادامه داد: یه دست رخت‌خواب برات گذاشتم، دو دستم لباس!

تابی به گردنش داد و با خنده گفت: شوورم هم هیکل تو بود. لباساش چیتان‌پیتان نیست، اما از این لباسای بو گندوی تو خیلی بهتره. آخر شبم رو چراق خوراک‌پزی یک قابلمه آب گرم کن خودتو بشور.

نگاهش حالا شماتت‌بار بود: می‌ترسم یکم دیگه شپش بذاری، کلهم زندگیمونو جونور برداره.

علی با لبخندی زودگذر پلک زد. انسیه از کنارش می‌گذشت که او پرسید: این گلدونو چیکار کنم؟

انسیه از میان گل‌ها نگاهش کرد و پرمعنی جواب داد: سانسوریا دادم دستت بدونی یه چیزی رو هر چقدرم سانسور کنی، بازم

ردش می‌مونه. به ما گفتی نوکر این پیرزنه‌ای، مام گفتیم باشه، اما...

انگشتش را به دماغش زد و با خنده گفت: اونجای آدم دروغ‌گو! نه به تو میاد نوکر باشی نه این پیری آدمِ کار کشیدن از یکی مثل توئه. اینکه گیر و گورت چیه که اومدی اینجا پناه گرفتی هم...لابد به ما ربطی نداره پدر صلواتی!

نگاه او پایین افتاد و با انگشت برگ‌های بلند سانسوریا را نوازش کرد. زمزمه‌وار گفت: فوت کرده.

انسیه پشت به او راه افتاد و درهمان‌حال با آن لحن مردانه‌اش جواب داد: خدا بیامرزدش. حتما آدم خوبی بوده.

قسمت صد و یکم

کنار گلی خم شد و تارهای عنکبوت را از دور برگ‌های آن کنار زد و دوباره گفت: آدم خوبی بوده که پسری عین تو رو بار آورده که واسه شاد کردن دل یه زن از جیب خودش مایه می‌ذاره.

قد راست کرد و دوباره به سوی علی چرخید. انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و با لحن تند همیشگی‌اش گفت: هوا بَرِت نداره شازده، هنوز به من بدهکاری. پنجاه تومن شیتیل

جاری نادی و دو پاکت شیرینی به من بدهکاری!

علی به خنده افتاد. نفسی کشید و جواب داد: یادم نمیره.

انسیه با خیالی راحت سر تکان داد و به سوی در راه افتاد. علی صدا زد: انسی!

او با اخم به عقب برگشت و با انگشتی که باز هم به تهدید بالا آمده بود، جواب داد: انسی باباته. انسی خانوم.

علی با گلدانی در دست و لبخندی که بعد از مدت‌ها روی لب‌هایش جا خوش کرده بود، زمزمه کرد: ممنون.

او جوابی نداد، نماند و به سوی در پا تند کرد.

علی لحظه‌ای به در گلخانه که او پشت سرش بسته بود، خیره شد و بعد نگاهش پایین افتاد. روی برگ سانسوریا دست کشید و با گلدان به سوی انتهای گلخانه راه افتاد. گرما و حمامی که انتظارش را می‌کشید، آن

لحظه بیشتر از هر چیزی در این دنیا خوشحالش می‌کرد، البته اگر می‌توانست رو شدن دست سراج و تیمش را موقتا از ذهنش پس بزند.

در چوبی اتاقک را باز کرد و به رخت‌خوابی که میان اتاقک چهارمتری پهن بود نگاه کرد. چند دست لباس کهنهٔ مردانه هم میان رخت‌خواب بود و یک والور که با نفت کار می‌کرد. لبخندش عمیق‌تر شد. آن لحظه نه

به حقارتی که به آن دچار شده بود فکر می‌کرد و نه به دِینی که روی دوشش می‌آمد.

فقط می‌خواست زودتر حمام کند و توی رخت‌خواب تمیز آن زن دراز بکشد. حالا و میان این اتاقک چوبی جمع‌وجور با مهربانی یک زن میان‌سال سابقه‌دار که پیش از این او را با تندخویی و درشت‌گویی‌اش شناخته بود، باور می‌کرد در همیشه روی یک پاشنه نمی‌چرخید.

امید...

با همین محبت‌های ساده امید توی دلش جوانه زده بود.

خم شد و گلدان را کنار رخت‌خواب گذاشت، روی برگش دست کشید و گفت: به زندگی من خوش اومدی سانسوری خانوم!

لبخند آن لحظه‌اش از عمق جان بود.

***

سروناز موبایل را روی کابینت گذاشت و به ساعت نگاه کرد. از هشت شب گذشته بود.

در قابلمه را برداشت و به سوپی که از جوش افتاده بود، نگاهی انداخت. عطر و رنگش که خوب بود، اما دلشوره‌اش برای فرزانه بیشتر از آن بود که از دست‌پختش حظ کند.

کاسه‌ای برداشت و ملاقه را از سوپ پر کرد. پشتش به در بود که صدای قدم‌های شیما را شنید. او به سوی سینک می‌رفت که پرسید: از کیوان خبری نشد؟

سروی سر تکان داد. چند تکه بیشتر قارچ توی سوپ ریخت و نگاهش چرخید سوی

پنجره‌های تاریک. زمزمه کرد: معلوم نیست کجا مونده.

شیما کنارش ایستاد و توی قابلمه سرک کشید. بوی غذا اشتهایش را تحریک کرده بود. با ولع گفت: به‌به!

سروناز از قابلمه دور شد، به سوی میز رفت و کاسه را توی سینی گذاشت. چند پر جعفری خردشده روی سوپ ریخت و لیوانی آب و تکه‌ای نان کنار کاسه گذاشت. سینی را که برمی‌داشت، شیما شیطنت کرد:

خوش‌بحال دوستمون. امشب هم جاش گرمه، هم غذاش دست‌پخته یه دختر هنرمنده.

سروناز اخم کرد. حوصلهٔ متلک شنیدن نداشت. شالش را مرتب کرد و یقهٔ کت تیره‌اش را جلو کشید. سینی را برمی‌داشت که پرسید: انسی کجاست؟

او برای خودش سوپ می‌کشید که جواب داد: تو اتاق دراز کشیده. پشتشو پماد زدم، داره استراحت می‌کنه.

قسمت صد و دوم

سروناز از آشپزخانه بیرون رفت. مهتاج مقابل تلویزیون بود و بی‌حوصله کانال‌ها را زیرورو می‌کرد. سروناز با لبخندی محجوب گفت: یکم دیگه سفره می‌ندازم.

مهتاج خندید. به سینی اشاره کرد و او هم با شیطنت جواب داد: فعلا اون جوون واجب‌تره. دیشب هم شام درست‌وحسابی نخورد.

سروناز نگاهش را از او گرفت. محبت ساده‌اش به آن مرد غریبه انگار داشت جور دیگری تعبیر می‌شد.

به سوی در رفت و کمی بعد توی حیاط بود. باد می‌وزید و ذرات سرد برف را به صورتش می‌کوبید. شالش را بیشتر دور صورتش پیچید و ساختمان را دور زد.

زمین لیز بود و او با ترس نگاهش را دوخته بود به برفی که زیر پایش یخ زده و سُر شده بود. به گل‌خانه که رسید، دوباره و بی‌اختیار

لباس را مرتب کرد و ضربه‌ای به در زد. منتظر جواب نبود. از آنجایی که او ایستاده بود تا اتاقک چوبی ته گلخانه فاصلهٔ زیادی بود و بعید به نظر می‌رسید ضربهٔ آهستهٔ او به گوش آن مرد غریبه برسد.

در را گشود و گرمای مطبوع فضا صورتش را نوازش کرد. نگاهش اطراف را می‌کاوید که در را پشت سرش بست. فضا نیمه‌تاریک بود و دیوارکوب‌های محدود گلخانه توان زیادی برای روشنایی نداشتند. او از بین ردیف

گلدان‌ها راه افتاد. نزدیک اتاقک چوبی بود که صدا زد: آقا!

و بعد با این حرف بی‌اراده اخم کرد. اسمش را درست نمی‌دانست. به یاد نادیا افتاد. او همین‌جوری صدایش می‌کرد. همین « آقا» خوب بود!

دوباره و بلندتر صدا زد: آقا!

علی آب لباس‌های خیسش را توی لگن پلاستیکی می‌چلاند که لحظه‌ای متحیر

گوش سپرد. اشتباه نمی‌کرد. سروناز پشت در بود.

لباس را روی بندی که بالای والور به دیوار وصل کرده بود، پهن کرد و بعد با عجله به سوی در رفت. موهایش هنوز خیس و کمر شلوار شوهر انسیه به تنش گشاد بود. با این‌همه ناراضی نبود. یقینا از آن لباس‌های چرک و عرق‌آلود بهتر بود.

در را گشود و با نگاهی باریک به او که چند قدم دورتر از اتاقک با سینی‌ای در دست

ایستاده بود، چشم دوخت. سروناز لحظه‌ای از دیدن او که نم حمام را روی مو و صورتش داشت، معذب شد. نگاهش زود پایین افتاد و با دستپاچگی گفت: ببخشید....براتون غذا آوردم.

نگاه علی از پلک‌های پایین او به سوی کاسهٔ سوپ کشیده شد. نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد. با لحنی خونسرد و پر از تبسم گفت: چه دختر حرف‌گوش‌کنی!

سروناز بدون اینکه نگاهش کند پلک زد. ترجیح می‌داد این مرد غریبه زودتر سینی را از دستش می‌گرفت و او از آن فضای نیمه‌تاریک بیرون می‌رفت. قدمی جلو رفت و باز هم با نگاهی دوخته به کاسهٔ خوش‌رنگ سوپ دستش را جلو برد.

نگاه علی اما دوخته به پلک‌های پایین او بود و بی‌اراده خاطره‌ای در ذهنش جان می‌گرفت.

آب دهانش را بلعید و باران را دید؛ شب عقد فرهاد و نرگس، وقتی با سینی چای به مهمان‌خانه بازگشته بود.

یک‌باره همهٔ تنش گر گرفت و لحظه‌ای چشم‌هایش را بست.

وقتی چشم باز کرد، سروناز مبهوت نگاهش می‌کرد. دستش را پیش برد و سینی را گرفت. ذهنش به‌هم ریخته بود، آن‌قدر که دیگر عطر و طعم آن غذای خوش‌رنگ و لعاب در نظرش رنگ باخته بود.



سروناز لحظه‌ای گذرا نگاهش کرد و بعد بی‌حرف به سوی گلدان‌ها چرخید، اما قدمی دور نشده بود که علی بی‌اراده لب زد: باران!

این را گفت و پشیمان شد. کلافه و درمانده از حسی که قادر به کنترلش نبود، نفسی کشید و سروناز باز هم حیرت‌زده نگاهش کرد. علی لب‌هایش را تو کشید. نفس‌هایش تند شده بود.

قسمت صد و سوم

قسمت صد و سوم

به نگاه خیره و پر از سوال او سر تکان داد و بعد بدون اینکه اشتباهش را اصلاح کند، زمزمه کرد: ممنون.

چشم از او گرفت و به سوی اتاقک برگشت. سروناز به دور شدنش نگاه کرد و بعد با گام‌های بلندتری به طرف در رفت. صدای مرد در ذهنش تکرار می‌شد: باران!

در را گشود و به آسمان تاریک و سرد نگاه کرد. سوالی که از لحظهٔ شنیدن آن نام در

سرش جان گرفته بود، با هر قدمی که پیش می‌رفت پررنگ‌تر می‌شد.

علی سینی را کنار رخت‌خواب گذاشت و روی تشک نشست. نگاهش به رنگ‌ولعاب غذا بود، اما هر بار که پلک می‌زد نگاه محجوبانهٔ آن دختر در سرش جان می‌گرفت.

قاشق را از سوپ پر کرد و به سوی دهانش برد. احترام خانم، مادرش، انگار سلیقهٔ او را

نمی‌شناخت که دختر نجمه خانم را برایش تکه گرفته بود!

در آستانهٔ چهل سالگی، هنوز هم دلش می‌رفت برای دختری که با شرم نگاهش را به زمین می‌دوخت و از یک برخورد نزدیک گونه‌هایش گلی می‌شد.

باران با همین حجب‌وحیا دلش را برده بود و با روحیهٔ محکمی که باعث می‌شد در خانهٔ زنی مثل شازده خانم ملحفه‌های خیس از

ادرار او را چنگ بزند و مقابل بقیه سرش را بالا بگیرد، حتی شده به دروغ.

حالا و بعد از سال‌ها دل بریدن از دنیا، باز هم دختری آمده بود تلنگر به ذهن و روانش بزند که با پنجاه کیلو وزن ناچار بود مقابل بی‌مهری دنیا بایستد و با لبخند سرش را بالا بگیرد، اگرچه پشت آن لبخند دلی می‌تپید که خون بود.

قاشق را میان سوپ چرخاند و عصبی از حسی که به آن دچار شده بود، به سوی

پنجرهٔ کوچک اتاقک چرخید. آسمان میان شب غرق بود.

ناهار ظهر را گرم کرده بودند و سوپ سروناز هم بود.

شیما با پارچ آب کنار سفره نشست و کاسهٔ سوپ نیم‌خورده‌اش را جلو کشید. سروناز ظرف سوپ را مقابل مهتاج گرفت و نگاه او با لبخند بالا آمد. ملاقه‌ای توی ظرف کشید و بعد با وقار یک پیرزن هشتاد ساله لب زد: ممنون، کافیه.

انسیه آخر از همه از اتاق بیرون آمد. قدم‌های بلند و مردانه‌اش با دامنی که به تن داشت، جور نمی‌آمد. کنار سفره نشست و به محتویات آن نگاهی انداخت. تکه‌ای نان جدا کرد و وقت گرفتن کاسه‌اش از نادیا پرسید: غذای این جوونو دادید؟

سروناز بی‌حرف سر تکان داد و بعد بی‌اراده به ساعت نگاه کرد. شیما فکرش را خواند و کوتاه گفت: از کیوان خبری نشد.

انسیه با لپی بادکرده جواب داد: حتما باباش راضیش کرده برگشته خونه.

قاشق سوپ را هورت کشید و دوباره گفت: واس خودشم بهتر بود. این‌جا که کاری واسه اون نبود. بمونه پیش ننه‌باباش، اونا هم بالاخره یه فکری براش می‌کنن.

این را گفت و قاشق دوم را بالا رفت.

سروناز بدون حرف نگاهی به او انداخت و بعد تکه نان کوچکی را زیر دندان گرفت. دلش با این حرف‌ها آرام نمی‌شد.

قاشق را به سوی دهانش می‌برد که صدای موبایل انسیه بند دلش را پاره کرد.

او با نگاهی کنجکاو اطراف را کاوید و سرآخر گفت: شیما اون گوشی منو بده.

شیما کمی خم شد و موبایل مادر را از لب میز تلویزیون برداشت. نگاهش به صفحهٔ روشن موبایل پر از نگرانی بود. آن را به سوی مادرش می‌گرفت که نجوا کرد: بابای کیوانه!

ابروهای انسیه بهم چسبید و سروناز بی‌اراده قاشق را توی کاسه رها کرد.

انسیه یک پایش را ستون کرد و با بی‌حوصلگی غر زد: خرمگس!

کش‌دار جواب داد: الو!

عمدا سلام نکرد. افشار هم لنگ احوالپرسی او نبود. تند و عصبی گفت: مرد و زن نداره، آدمه و قولش!

انسیه سر جا جابه‌جا شد و مدعی پرسید: منظور؟

قسمت صد و چهارم

-منظورم واضحه سرکار خانم. مگه قرار نبود دیگه اون بچهٔ نادونو تو اون خراب‌مونده راه ندی؟!

-اول اینکه با همهٔ زنیّتم از خیلی مردای نامرد مردترم! دوما گفتم راه نمی‌دم، سر حرفمم هستم. منتهاش اون بچه خودشم نخواسته برگرده.

لحن افشار رنگ نگرانی گرفت: فرزانه نیومده هفت سنگ؟

-نکه نیومده!

-دروغ می‌گی!

-دروغ‌گو خودتی و هفت جدت مرد ناحسابی. می‌گم نیومده، نیومده. از صبح که رفته پی سفارش مشتری دیگه ندیدمش.

صدای زنی را در حاشیهٔ نفس های تند افشار می‌شنید. آب دهانش را بلعید و این‌بار با تردید پرسید: ازش خبر ندارین؟

افشار با مکث جواب داد: نه. چندبار زنگ زدم به همراهش، اما خاموشه.

-خونهٔ دوستی، فامیلی...

-خودت بهتر از من اون بچه رو می‌شناسی؛ دوست و رفیقش فقط خودتی و آدمای هفت سنگ.

او پوزخند زد: واس همین چشم دیدن آدمای این خونه رو نداری حاجی؟!

-الآن وقت متلک انداختن نیست زن حسابی. صبح کجا فرستادیش؟

-یه جعبه گل برد داد دست مشتری و به ساعت نرسیده مشتری زنگ زد و تشکر کرد. بعدشم که خودت می‌دونی.

-از کلانتری دراومد بیرون، یه راست اومد سمت هفت سنگ.

انسیه عصبی شد و تند جواب داد: فعلا که این‌جا نیست. باورت نمی‌شه خودت پاشو بیا سوراخ‌سمبه‌های این خراب‌مونده رو بگرد.

با جملهٔ آخر او نگاه دخترها یک‌باره دوخته شد به مهتاج و او وقت خوردن آرام سوپش با خونسردی لبخند زد.

صحبت انسیه و افشار به فریاد کشیده بود. سرآخر او بود که بی‌خداحافظی تماس را قطع کرد و موبایل را روی فرش انداخت و با حرص لب زد: بر شیطون لعنت.

این را گفت و یک‌باره بلند شد. به سوی پالتو و شالش رفت و گفت: اگه ازش خبر گرفتید، بهم زنگ بزنید.

شیما با نگرانی پرسید: کجا می‌ری مامان؟

-می‌رم ببینم می‌تونم پیداش کنم.

-باباش نتونسته پیداش کنه، اون‌وقت تو...

-فعلا که باباش بچه شو از من طلب‌کاره.

این را انسیه گفت و بستهٔ سیگار بهمنش را توی جیب پالتوی بلند و گشادش انداخت.

به سوی در می‌رفت که سایهٔ آن مرد را دید. از در گذشت و با نخی سیگار که میان لب‌هایش بود، با پا لنگه کفشش را جلو کشید. علی سینی غذا را پشت پنجرهٔ آشپزخانه گذاشت و متعجب به او نگاه کرد. انسیه فندک زد، به سیگارش پک زد و بعد دودش را بیرون داد. از بالا تا پایین به او نگاه

کرد و با پوزخند گفت: خدا بیامرز شیکم داشت، اما قد و قامت شلوارش برات خوبه!

علی بی‌میل نگاهی به شلوار عاریه‌اش انداخت. چند جایی رد سوختگی با سیگار بود و جایی نزدیک کمر هم دقیق که نگاه می‌کرد می‌توانست رد زردشدهٔ اتو را ببیند. سرش را بلند کرد و پرسید: کجا می‌ری این وقت شب؟

-پی بدبختی!

-چی شده؟

-این دختره...نه پسره...

انسیه عصبی از کلمه ای که درست روی لبش جا نمی‌گرفت، بلندتر گفت: بابای اون بچه زنگ زد، انگاری هنوز نرفته خونه. ننه‌باباش نگرانن.

خاکستر سیگار را روی زمین ریخت و با خود واگویه کرد: بلاملا سرش نیاد، شر بشه.

علی با نگاهی باریک پرسید: کیوان رو می‌گی؟

-آره.

-الآن کجا می‌ری؟

-چه می‌دونم، برم خیابونا رو بگردم، شاید تن لششو تونستم پیدا کنم.

علی دستی به موهای تمیزش کشید و دستش را جلو برد. کوتاه گفت: سوییچو بده من می‌رم.

انسیه وقت دود کردن سیگار نق زد: تو هم عین من، مگه می‌دونی تو کدوم گه‌دونی پی‌اش بگردی؟!

قسمت صد و پنجم

علی بی‌حوصله دوباره دستش را تکان داد و گفت: فقط مدارک ماشینو بیار. حوصلهٔ دردسر ندارم.

انسیه لحظه‌ای در سکوت نگاهش کرد و بعد بلند صدا زد: شیما!

دخترک به دقیقه نکشیده روی ایوان بود. انسیه دود دهانش را ها کرد و گفت: مدارک ماشین سر تاقچه‌ست. بدو اومدیا!

شیما بی‌حرف به خانه برگشت و انسیه رو به علی پرسید: موبایل نداری؟

او با تأسف سر تکان داد. دلیلی برای توضیح سرقت کیف و مدارکش نمی‌دید. انسیه دوباره صدا زد: سروی!

دوباره به سوی علی برگشت و گفت: موبایل خودم بمونه پیشم، شاید یه وقت افشار یا اون فرزانهٔ خر زنگ زدن.

رو کرد به سروناز که روی ایوان نگران منتظر حرف او ایستاده بود و گفت: بپر گوشیتو بیار بده دست شازده، خبری شد خبر بگیریم ازش.

سروناز لحظه‌ای مات به علی نگاه کرد و انسیه مکث او را که دید، بلندتر گفت: نشنیدی دختر، بدو می‌گم.

او بی‌میل سر تکان داد. وقتی به خانه برمی‌گشت، قدم‌هایش سست بود.

انسه کیف مدارک را از دست شیما گرفت و وقتی آن را به سوی علی می‌گرفت، با نگرانی گفت: گوشی دم دستت باشه. هر خبری شد، زنگ بزن. سروی شماره‌مو سیو کرده.

و بعد رو به او که تازه روی ایوان برگشته بود، پرسید: شماره‌مو انسی زدی تو گوشیت؟

او با حرکت سر جواب مثبت داد و از پله پایین رفت. وقتی موبایلش را مقابل علی می‌گرفت، نگاهش تردید و ترس را با هم داشت.

انسیه او را کنار زد، با دستی که سیگار میان انگشتانش دود می‌شد، چند اسکناس به سوی او گرفت و گفت: باشه همرات.

قسمت صد و ششم

علی لحظه‌ای به پول‌های چروکیده نگاه کرد. از شرایطی که در آن گیر کرده بود، متنفر بود. بی‌میل دستش را جلو برد و بعد به سوی وانت رفت.

انسیه سیگارش را روی زمین انداخت و به طرف ایوان برگشت. نگاهش به علی بود که توی حیاط دنده‌عقب می‌رفت، درهمان‌حال دستش را پشت شیما گذشت و نه‌چندان بلند گفت: بریم تو، سرده.

منتظر سروناز نماند و نگاه دخترک خیره ماند به مرد غریبه‌ای که با موبایل او راهی شده بود. دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید. آهسته راه افتاد و بعد از خروج وانت درهای دولنگه را بست.

وقتی دوباره به سوی حیاط برگشت، چشمش به سینی خالی غذا افتاد که پشت پنجره انتظارش را می‌کشید. در فکر و نگران به همان‌سو رفت و سینی را برداشت، اما با دیدن چند پره شبدر یاسی‌رنگ توی کاسه

حس کرد توی تنش زغال ریختند. بی‌اراده و محکم پلک زد و گرمایی که از گونه‌هایش شروع شده بود، ذره‌ذره در تمام تنش پخش شد.

همان‌وقت علی پشت فرمان نشسته و در خیابان‌های سرد و شب‌زده چشم می‌چرخاند. نگران آن بچه بود و بی‌اینکه بخواهد فکرش در سیاه‌ترین زوایای خود جولان می‌داد.

روشن شدن صفحهٔ موبایل سروناز نگاهش را به روی داشبورد کشید. به خیال اینکه خبری از فرزانه رسیده باشد، آن را برداشت و دگمهٔ سبز را فشار داد. وقت رانندگی نگاهش باریک شد و روی پیامکی که رسیده بود کلیک کرد. نگاهش تندتند از روی خطوط کوتاه پیامک می‌گذشت، بدون این‌که مفهوم‌شان را درک کرده باشد.

به ناچار ماشین را کنار خیابان متوقف کرد و از نو نوشته‌های پیامک را خواند.

اسم آقا ناصر بالای صفحه افکارش را آشفته کرده بود. نگاهش پایین‌تر آمد و دوخته شد به دو جملهٔ کوتاه او: دختر تو چقدر ناز داری! مگه نمی‌خوای پول دیهٔ داداشتو جور کنی؟

چیزی شبیه به جریان برق از بندبند وجودش گذشت.

با نفسی تنگ سرش را بالا آورد و به ماشینی که با سرعت از کنارش گذشته بود، خیره شد.

مغزش فعال شده بود و باز هم بی‌اینکه بخواهد کثیف‌ترین تصوراتش جان می‌گرفتند.

قسمت صد و هفتم

اسم آقا ناصر بالای صفحه افکارش را آشفته کرده بود. نگاهش پایین‌تر آمد و دوخته شد به دو جملهٔ کوتاه او: دختر تو چقدر ناز داری! مگه نمی‌خوای پول دیهٔ داداشتو جور کنی؟

چیزی شبیه به جریان برق از بندبند وجودش گذشت.

با نفسی تنگ سرش را بالا آورد و به ماشینی که با سرعت از کنارش گذشته بود، خیره شد.

مغزش فعال شده بود و باز هم بی‌اینکه بخواهد کثیف‌ترین تصوراتش جان می‌گرفتند.

موبایل را روی صندلی انداخت و سرعت گرفت. میان یک عده زن بی‌سرپرست گیر افتاده بود و اگر می‌خواست هم نمی‌توانست بی‌خیالِ مشکلات و بدبختی‌های آنها باشد.

دستش دور فرمان مشت شد.

مردک کچل شکم‌گنده دختر بی‌کس و کار و نیازمند پیدا کرده بود؟!

او که چند صباح دیگر می رفت پیِ زندگی‌اش، اما قبل از آن حساب مردک هیز بدچشم را کف دستش می‌گذاشت.

صدای زنگ موبایل عصبی‌اش کرد.

به صفحه نگاه کرد و با دیدن نام انسیه بی‌حوصله جواب داد: بله؟

انسیه نبود، سروناز بود که با تردید لب زد: سلام.

علی اخم کرد. این تلخی مفرط دست خودش نبود. بدون جواب به سلام او، به تندی گفت: بگو.

سروی مکث کرد و صدای نفسش در گوش او پیچید، اما سرآخر جواب داد: برید پارک دانشجو.

او با ابروهایی پرگره پرسید: چرا اون‌جا؟

-چند نفر هستن...دوستاش، گاهی اونجا جمع می‌شن.

او با پوزخند زمزمه کرد: لابد همه هم ترنس!

سروناز حرفی نزد و علی سکوت او را که دید تماس را قطع کرد. رو به پایین می‌راند. نگاهش به موبایل بود و حسی موذی آرامشش را به یغما می‌برد. به صفحهٔ خاموش گوشی نگاه کرد. میل گرفتن شمارهٔ همراه مادر دیوانه‌اش می‌کرد. وقت رانندگی محکم پلک زد و روی گوشی کلیک کرد. اسامی مخاطبین را از نظر گذرانید و سرآخر روی نام پدر کیوان مکث کرد.

نگاهی به خیابان انداخت و بعد دگمهٔ تماس را فشار داد. انتظارش طولانی نبود. افشار تند و شتاب‌زده جواب داد: چی می‌خوای از جون ما؟ چرا دست از سر فرزانه برنمی‌داری؟ فکر کردی بچهٔ ساده گیر آوردی، می‌تونی هر جور می‌خوای تلکه‌ش کنی؟

علی پشت چراغ قرمز توقف کرد و بی‌حوصله توی حرف او رفت: چی می‌گی واسه خودت؟! علی‌ام.

فشار مکث کوتاهی کرد و بعد با ناراحتی
گفت: شمارهٔ دختره رو دیدم فکر کردم
خودش پشت خطه.

-گوشیش دست منه. دارم می‌رم دنبال
پسرت.

با حرف آخر او، افشار به تلخی پوزخند زد،
اما علی ادامه داد: آمارشو از پارک دانشجو
بهم دادن.

لحن او عصبی بود: گه بگیرن اون پارکو که
باتوق یه مشت بدتر از خودشه.

افشار؟

بله مهندس.

و با سرعتی آرام راه افتاد و گفت: پرس‌وجو
ن ببین خانوادهٔ من هنوز تهرانن یا
رگشتن شیراز.

امروز غروب برگشتن.

لی با تردید پرسید: تو از کجا می‌دونی؟

فشار مکث داشت. تعلل می‌کرد، اما سرآخر
جواب داد: کار و زندگیمو ول کردم افتادم

دنبال کار تو. مادر و دامادتون امروز شرکت بودن. سراج خودش برای مادر و خواهر بزرگت بلیط هواپیما گرفت. بقیه با ماشین برگشتن شیراز.

نگاه علی از زیر ابروهای پرپشتش خیره به خیابان بود. با صدایی نامطمئن پرسید: اون جنازه احراز هویت شد؟ قراره دفنش کنن؟

-از اون بدبخت که چیزی نمونده، اما از مادرت نمونه خون گرفتن. جوابش سه‌چهار روز دیگه معلوم می‌شه.

قسمت صد و هشتم

علی با خشم گفت: وقت زیادی نداریم.

-احدی فردا راهی می‌شه.

-چه فایده، کاری از ما برنمی‌آد.

افشار مکث کرد، اما بعد با لحنی پر از هیجان گفت: اگه لازم باشه خودم دنبالش می‌رم دبی، اما...

علی به میان حرفش رفت: هر چی خرج کنی بعدا باهات حساب می‌کنم. هزینهٔ سفر پسرت، خرج جراحیش تو بهترین

کلینیک‌های اروپا... هر چقدر بخوای دریغ نمی‌کنم. تو فقط یه سرنخ پیدا کن.

صدای افشار محکم نبود: اون دختره...سروناز رو یادت رفت.

علی به تندی پرسید: چی‌کارش کنم؟ عقدش کنم خیالت راحت می‌شه؟

افشار حق‌به‌جانب و عصبی جواب داد: اگه لازم شد عقدش کن مهندس، از اون خونه ببرش، اصلا بکشش... هر چی...فقط یه

کاری کن این بچهٔ احمق من دست از سر اون دختر برداره.

علی لب‌هایش را روی هم فشار داد. نزدیک پارک بود. گفت: باید برم، بعدا حرف می‌زنیم.

-فرزانه رو پیدا کردی به من خبر بده.

علی بی‌خداحافظی تماس را قطع کرد و ماشین را کنار خیابان نگه داشت. وقتی پیاده می‌شد، به ساعتش نگاه کرد. از همهٔ

دارایی گذشته همین ساعت برایش مانده بود و دسته کلیدش.

از عرض خیابان گذشت و از ضلع شمالی پارک وارد شد. در آن وقت از شب و با وجود سرمای هوا پارک خلوت به نظر می‌رسید، اما حتی در آن شرایط هم می توانست مواد فروش‌ها، کارتن‌خواب‌ها و ترنس‌های دختر و پسر را ببیند.

دست‌هایش را توی جیب گذاشت و از سویی به راه افتاد. با شلوار کهنه و گشادی که به

تن داشت و با آن پالتوی سیاه و قدیمی و ریشی که خودش به عمد نتراشیده بود، حال آشفته و زاری داشت، اما آن لحظه نمی‌خواست به سر و وضع پریشانش فکر کند. پا تند کرد و وقت عبور از کنار نیمکتی دختری با صدایی تودماغی و نئشه زمزمه کرد: گل، علف، حشیش، شیشه...هر چی بخوای!

علی به او که بالای پشتی نیمکت نشسته و پاهایش را روی کفی آن گذاشته بود و

سیگار می‌کشید، نگاهی انداخت. دختر دود سیگارش را بیرون داد و با نگاه خیرهٔ او پوزخند زد.

علی از کنارش گذشت و چند گام جلوتر پسری باریک‌اندام با آرایشی تند و موهایی لخت از پشت درختی بیرون آمد و با او هم‌قدم شد. علی در سکوت نگاهش کرد و او با عشوه موهایش را عقب زد. آهسته بازوی او را گرفت و کنار گوشش زمزمه کرد: مکان داری؟ سر قیمت باهات راه میام جیگر!

علی دستش را پس زد و پا تند کرد. پسرک چند قدم پشت سر او با آن لحن دخترانهٔ پر از نازش گفت: تو کل این پارک از من بهتر پیدا نمی‌کنی.

او بی‌توجه به پسرک در تاریکی بین درختان چشم چرخاند.

جایی دورتر می‌توانست چند نفری را دور هم ببیند. دوباره دست‌هایش را توی جیب گذاشت و با قدم‌هایی آهسته به همان‌سو رفت. مردی دورتر از حلقهٔ آن چند نفر به

درختی تکیه داده و سیگار می‌کشید. قوی‌هیکل بود و در آن هوای سرد تی‌شرت سیاه و تنگش بی‌رحمانه به نظر می‌رسید. روی بازوی کلفتش آثار تتو هویدا بود و ریش بلند و پرپشتی داشت و نگاه خیره‌اش به آن جمع، هیز و پر از کثافت دوخته به کسی بود.

علی چشم از او گرفت و قبل از اینکه به آن حلقهٔ چندنفره نگاه کند، سیاهی چشمش

بین درختان را کاوید. انگار حالا درست وسط جنگل بود!

بین گرگانی که برای بره‌ها دندان تیز کرده بودند. می‌توانست «دیگران» را هم ببیند؛ با همان نگاه‌های پر از کثافت و صبری که انگار به سحر نرسیده قرار بود به ثمر بنشیند؛ شاید پشت دستشویی پارک یا میان این درختان بی‌نوا که معلوم نبود در گذر سال‌ها شاهد چه کثافتی بودند.

قسمت صد و نهم

او چند گام دیگر جلو رفت و زیر نور آتشی که میان آن جمع روشن بود، همان حوالی فرزانه را دید؛ بین چند دختر و پسر شبیه به خودش!

سیگار می‌کشید و نخ‌به‌نخ انگار غصه و غم بود که دود می‌کرد.

نگاه علی به گردش درآمد. یک حلقهٔ ده‌دوازده نفره بود با پسرانی که آرایشی زنانه داشتند و دخترانی که روحشان در کالبد اشتباهی جا گرفته بود.

یک لحظه دلش سوخت برای همهٔ کسانی که انگار محکوم بودند علاوه بر تحمل رنج این جسم اشتباهی، نگاه آلودهٔ پر از تحقیر و فرصت‌طلب جامعهٔ سانسورشده را هم به جان بخرند.

چند گام دیگر جلو رفت و در حاشیهٔ نگاهش حرکت آن مرد ریشو را دید. مرد با کرختی از درخت کنده شد و سیگارش را روی زمین انداخت.

نگاه فرزانه با سستی به سوی او کشیده شد و علی زیر نور آتش به او خیره شد. نور روی صورتش می‌لرزید و چشم‌هایش آکنده از غمِ تنِ عاریه‌ای بود که هیچ‌رقم با روح مردانه‌اش خو نمی‌کرد.

با حرکت چشم به خیابان اشاره کرد و کوتاه گفت: بریم.

نگاه پراخم فرزانه یک‌لحظه تغییر جهت داد و آن مرد ریشو از پشت سر با لحنی پر از

مسخرگی طعنه زد: داداش قبلِ تو خیلیا زنبیل گذاشتن!

علی دست او را از شانه‌اش پس زد و بلندتر گفت: بریم بچه!

نگاه فرزانه هنوز به او خیره بود، اما بعد با حرکتی آهسته به سوی دیگر چرخید و چند مرد را دید که از سایهٔ درختان بیرون می‌آمدند. علی چشم چرخاند و بی‌اراده تلخند زد.

شب را همیشه از پشت پنجرهٔ آپارتمانش دیده بود. دبی و تهران هم فرقی نمی‌کرد. نگاهش همیشه به شب پر از حیرت بود، مثل رازی که در صندوقچه‌ای پنهان باشد.

اما انگار امشب قرار بود در صندوقچه مقابلش گشوده شود و رازهای زشت آن یکی پس از دیگری فاش شوند؛ راز موادی که مثل نقل و نبات پشت این درخت‌ها دست‌به‌دست می‌شد یا راز تنی که با منتِ یک شب سرپناه و شاید یک وعده غذای

گرم، به یغمای هوس‌آلود مردانی پر از کثافت می‌رفت.

از حاشیهٔ قد بلند آن مرد دید که حلقهٔ آن جمع ده‌دوازده نفره کم‌کم از هم می‌پاشید. نگاهشان هراسان بود و انگار همه منتظر یک اتفاق بودند.

و

اتفاق افتاد!

اولین مشت را آن مرد ریشو زد و دومین مشت از او بود که در چانهٔ مرد دیگری فرود

آمد. یک‌باره غلغله شد و صدای فریاد و نعره به آسمان رفت. می‌زد، می‌خورد و آن میان نگران آن بچه هم بود. در کشاکش کتک‌کاریِ خیابانی هر لحظه پی او می‌گشت و او ایستاده بود کنار درختی و با نگاهی خونسرد به کتک خوردن احتشام، سیگارش را دود می‌کرد.

زنی فریاد می‌زد: بزن تو چونه‌اش!

و مرد خماری ناله می‌کرد: بزن لای پاش، از مردی بندازش بی‌ناموس رو!

صدای آژیر ماشین پلیس مثل زنگ پایان ساعت تفریح بود.

یک‌باره همه چیز عوض شد. مرد ریشو آخرین مشت را هم زد و بعد به سویی دوید. علی نفس‌زنان و پر از درد در حالی‌که روی زانو خم شده بود، نگاهش کرد. مرد وقت فرار بازوی پسری آرایش‌کرده را گرفت و با خود کشید آن دورها؛ جایی معلق بین واقعیت ترسناک شب، در پنهانی‌ترین

لایه‌ای که زیر پوست چروکیدهٔ این شهر هزاررنگ جا خوش کرده بود.

صدای آژیر نزدیک‌تر شده بود. علی از نفس افتاده به سوی فرزانه رفت و او سیگارش را روی زمین انداخت. آن را زیر کفشش له می‌کرد که علی از پشت به یقهٔ پالتواش چنگ زد. فرزانه عصبانی و تند غرید: داری چه غلطی می‌کنی مرتیکه؟

قسمت صد و دهم

او مکث نکرد، به سوی درخت‌ها دوید و او را با خود کشید. دورتر از مامورانی که توی پارک ریخته بودند، او فرزانه را از پارک عبور داد، در وانت را باز کرد و او را روی صندلی هل داد.

فرزانه با خشم نگاهش کرد، اما علی مهلت حرف به او نداد. در را بست و ماشین را دور زد. پشت فرمان که نشست، لحظه‌ای با درد لبش را تو کشید، اما بعد آینه را پایین کشید و به صورت کبودش نگاه کرد. فرزانه با خشم

گفت: حقت بود، دستش درد نکنه، باس محکم‌تر می‌زد.

او آینه را تنظیم کرد و وقتی استارت می‌زد، گفت: ببند دهنتو!

-خفه شو مرتیکهٔ دزد!

او با چشمی پر از درد لحظه‌ای نگاهش کرد، اما بعد به سوی او خیز برداشت. فرزانه ترسید و به در چسبید، اما علی یقه‌اش را گرفت و با خشم پرسید: چی دزدیدم؟ ارث نداشتهٔ باباتو؟

او در نگاه به خون افتادهٔ علی با نفرت جواب داد: دو روزه اومدی هفت‌سنگ، بعد عشق منو قر زدی؟

-عشقت کدوم خریه؟

-خودتو به نفهمی نزن مرتیکه.

علی یقه‌اش را رها کرد. چند لحظه خیره نگاهش کرد و بعد دستش را محکم روی گونهٔ او کوبید.

سر فرزانه به شیشه کوبیده شد و بعد با حالی میان خشم و بهت به او زل زد. علی دوباره

فرمان را چسبید. وقتی راه می‌افتاد با لحنی پر از تنفر گفت: خری که اجازه می دی برات زنبیل بذارن!

-خفه شو.

-چند بار؟ تا الآن چندبار کشیدنت تو دستشویی؟

-خفه شو... خفه شو.

-بابات می‌دونه چی‌کاره‌ای؟

صدای فرزانه با گریه‌ای تند به هوا رفت: خفه شو مرتیکهٔ گه...ببند دهنتو...خفه شو..خفه شو...

بغضش شکسته و گریه‌اش تند بود. علی لحظه‌ای نگاهش کرد. دیدن صورت مچاله و لب‌های لرزان آن جوان رنجش می‌داد. نفسی کشید و سعی کرد آرام باشد. گفت: یکم صبر کن بالاخره بابات می‌فرستدت بری. پول عملت...

-بابام گور نداره کفن داشته باشه.

این را فرزانه با خشمی گریان گفت و بعد زار زد: از خودم بدم میاد، از این تن دخترونه...از این سینه‌ها...از...از...

یک‌باره خفه شد و سرش را به شیشه تکیه داد. هق می‌زد و اشک روی صورت صافش می‌چکید.

نالید: دوسش دارم...سروی رو دوست دارم...اون تنها کسی بود که باور کرد من یه مَردم.

نگاهش به سوی او چرخید و با خشمی تند دوباره گفت: بعد معلوم نیست تو یهو از کدوم گوری اومدی و دست گذاشتی رو دختری که دل من برا خنده‌هاش می‌ره.

علی خیره به خیابان جواب داد: دوسش داشته باشی، ولش می کنی.

-خفه شو.

- با اون زندگی داغونی که سروی داره...

-خفه شو...نگو سروی...سروی فقط مال منه.

-با برادری که زیر تیغه، با یه آیندهٔ تار اون یه مرد می‌خواد که حمایتش کنه.

فرزانه نعره زد: نکنه اون مرده تویی؟ تو که حتی پول یه شب مسافرخونه رو نداری.

او شماتت‌بار نگاهش کرد، اما صدای موبایل سروناز نگاهش را به داشبورد کشید. فرزانه به موبایل آشنای سروی نگاه کرد و بعد با غم بیشتری سرش را به شیشه چسباند. علی دگمهٔ سبز را فشار داد و قبل از هر حرفی جواب داد: داریم میایم خونه.

تماس را قطع کرد و وقت ورود به خیابان مطهری به جمله‌ای که از دهانش بیرون آمده بود فکر کرد.

هفت‌سنگ از کی خانه‌اش شده بود؟!

وانت را در باغ پارک می‌کرد و نگاهش به انسیه بود که جلوتر از شیما و سروناز روی ایوان ایستاده بود. اخم داشت. از پله پایین آمد و فرزانه دل‌مرده و غمگین در ماشین را باز کرد.

قسمت صد و یازدهم

چانه‌اش هنوز می‌لرزید. انسیه خواست درشتی نثارش کند که فرزانه با نگاهی دوخته به زمین از کنارش گذشت و آن‌قدر افسرده و آشفته بود که انسیه تنها با نگاه بدرقه‌اش کرد، اما بعد به سوی علی چرخید و با حیرت به کبودی‌های صورت او نگاه کرد.

علی خسته و سست به طرفش رفت و سوئیچ وانت را به طرفش گرفت. انسیه سوئیچ را از او گرفت و خیره در نگاه پر از خون او با تردید

پرسید: یه بره رو وسط جنگل از دهن یه مشت کفتار کشیدی بیرون، نه؟!

علی لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد بی‌حرف از کنارش گذشت. انسیه روی پاشنهٔ پا به سوی او چرخید و صدا زد: شازده!

او با تلخند نگاهش کرد و انسیه با حق‌شناسی گفت: خدا بیامرزه باباتو!

او پلک زد و گوشهٔ چشمش از سنگینی مشت آن مرد ریشو سوخت. از جلوی ایوان که رد می‌شد، لحظه‌ای مکث کرد.

نمی‌خواست به سروناز نگاه کند. دیدن ترس و التماس در چشم‌های آن دختر سخت بود. خیره به برف و درختان و زمینِ لیز موبایل را به سوی او گرفت و بعد از مقابل او گذشت.

انسیه بی‌خبر از آنچه بین آن دو جاری بود، گفت: بریم تو.

و جلوتر از شیما قدم به خانه گذاشت.

شیما به دنبال مادرش رفت، اما سروناز با گلوله‌ای که به ته حلقش چسبیده بود

موبایلش را روشن کرد. وارد پیامک‌ها شد و با دیدن پیامک خواندشدهٔ ناصر آقا حس کرد عمارت فرسودهٔ آن پیرزن یک‌باره روی سرش آوار شد.

تصور افکار اشتباه این غریبه رنجش می‌داد. آن سکوت، آن نگاهی که حتی اکراه داشت به او بدوزد، آن رفتار غریبه بغضش را آب کرد.

با قدم‌هایی تند راه افتاد و ساختمان را دور زد. او را دید که در گلخانه را می‌بست.

موبایلش را روشن کرد. وارد پیامک‌ها شد و با دیدن پیامک خواندشدهٔ ناصر آقا حس کرد عمارت فرسودهٔ آن پیرزن یک‌باره روی سرش آوار شد.

تصور افکار اشتباه این غریبه رنجش می‌داد. آن سکوت، آن نگاهی که حتی اکراه داشت به او بدوزد، آن رفتار غریبه بغضش را آب کرد.

با قدم‌هایی تند راه افتاد و ساختمان را دور زد. او را دید که در گلخانه را می‌بست.

وحشت از حکم ابلاغ‌شدهٔ مهدی، حرف‌های نومیدکنندهٔ وکیل تسخیری، بی‌رحمی عمه کبری، پول دیه‌ای که حتی تعداد صفرهایش او را می‌ترساند همه یک‌باره به جانش چسبیده بود.

نرسیده به گلخانه خم شد و مشتی برف برداشت. فکر نمی‌کرد، فقط می خواست خراب کند! مثل دیواری که درست مقابل آرزوهایش قد علم کرده بود و او آرزو داشت

روزی پشت آن دیوار را ببیند، جایی را که مأمن امید و آرامش بود.

در گلخانه را باز کرد و از صدای خشک لولای آن علی به عقب برگشت. سروناز مکث نکرد. دستش را بالا برد و با گریه‌ای که بند نمی‌آمد گلولهٔ برف را به سوی او پرت کرد.

علی محکم پلک زد. میان گلخانه انگار یکی هلش داده بود به سال‌ها قبل، مقابل یک رستوران دریایی، و باز انگار باران بود که همهٔ

ترس‌ها و بغض‌هایش را با گلوله‌ای یخ و سفید بر سر او آوار می‌کرد.

گلولهٔ دوم به صورتش خورد و او با درد چشم گشود. سروناز گریه می‌کرد. سینه‌اش از خشم بالا و پایین می‌شد و همهٔ تنش می‌لرزید. با بغضی شکسته اما لحنی محکم گفت: من اگه دنبال کثافت‌کاری بودم داداشم الآن زیر تیغ نبود، بابام نمرده بود، خودم...

به هق‌هق افتاد و نالید: خودم این‌قدر بدبخت نبودم.

سیاهی چشم علی روی آشفتگی صورت او دودو می‌زد. سروناز با حالی خراب نالید: نمی‌تونم جواب اون کثافتو بدم. حرف بزنم منو از اینجا میندازه بیرون.

انگشت لرزانش را به سوی در گرفت و با گریه‌ای که بند نمی‌آمد لب زد: خودت اون بیرونو دیدی... گرگ‌ها رو دیدی...دیدی...

نفسش رفته بود و اشک شور و غریبانه روی صورتش می‌چکید. علی به سویش رفت. نگاهش هر لحظه روی جزئی از صورت او می‌چرخید. از چشم‌های درشت و بارانی‌اش می‌گذشت و روی ابروهای پرپشتش می‌کاوید و بعد به لب‌های جمع و جورش می‌رسید.

جلوتر رفت و سروناز با وحشت به دیوار گلخانه چسبید.

قسمت صد و دوازدهم

علی یک‌دستش را به دیوار درست کنار سر او زد و کمی خود را جلو کشید. لب‌هایش خشک بود. در نگاه ترسیدهٔ او پرسید: داداشت چرا باباتو کشت؟

او پلک زد و سیب گلویش لرزید. وقتی چشم باز کرد، علی هنوز منتظر جوابش بود.

با لکنت جواب داد: بابام...معتاد...

اشک روی گونه‌اش چکید و نگاهش پایین افتاد. میان گریه نجوا کرد: معتاد بود. برای اون گرد لعنتی هر کاری می‌کرد...

با هر دو دست صورتش را پنهان کرد و زار زد:
برام...برام...مرد آورده بود!

نفس تند علی به دست‌های یخ‌زدهٔ او خورد. چیزی از قلبش می‌جوشید و بالا می‌آمد. محکم پلک زد و پشت سیاهیِ پلک‌ها همه‌اش زشتی بود. زشتیِ شهری که او همیشه از پشت پنجرهٔ آپارتمان بلندش تنها چراغ‌های روشن آن را دیده بود، بدون اینکه گمان کند میان روشنی این شهرِ

همیشه‌روشن سیاهی بود، فقر بود، غم بود، درد بود.

زمزمه کرد: داداشت...!

سروناز دست‌هایش را از روی صورتش برداشت و از پشت پردهٔ قطور اشک نگاهش کرد. علی با صدایی سنگین از غم حرفش را تمام کرد: دیهٔ داداشتو تمام و کمال بهت می‌دم.

او لحظه‌ای مبهوت نگاهش کرد، اما بعد با حالی درمانده و خشمی فروخورده جواب داد: منو امیدوار نکن.

علی آب دهانش را بلعید و گلویش از درد تیر کشید.

دستش را از دیوار برداشت و صاف ایستاد. گفت: فرداشب پول دیه رو برات جور می‌کنم.

چشم دخترک جمع شد و با حیرت گفت: حرف چندصد میلیون پوله.

او با تأیید سر تکان داد و بعد انگشتش را به گوشهٔ چشمش کشید. سروناز پر از شک و با گردنی کج‌شده پرسید: از کجا می‌خوای جور کنی؟

او لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد به خنده افتاد. با بی‌خیالی جواب داد: میرم دزدی!

خون از زخمِ لخته‌بستهٔ کنج لبش دوباره جاری شد و او انگشتش را به رد خون کشید. سروناز لب‌هایش را جمع کرد و با نگاهی که از او می‌دزدید، بال شالش را روی زخم لب او

کشید و خیره به همان زخم ناسور زمزمه کرد: بدجور کتک خوردی به هذیون افتادی.

او دوباره خندید و سروناز خود را عقب کشید. به سوی در می‌رفت که علی صدا زد: سروی!

دخترک نگاهش کرد و علی با خنده پرسید: صبح خاگینه درست می‌کنی؟ با عسل و دارچین!

اخم سروناز شیرین بود. در گلخانه را باز می‌کرد که طعنه زد: چه هَوَسونه‌های گرونی داری!

او دوباره خندید و سروی در را پشت سرش بست. علی لحظه‌ای به جای خالی او خیره شد و بعد عمیق نفس کشید. عطر تن سروناز مخلوطی بود از بوی هل و وانیل؛ شیرین و گرم.

به عقب چرخید و وقتی به اتاقک می‌رفت، در فضای نیمه‌تاریک به گل‌های رز و ارکیده و میخک خیره بود.

وسط سرمای بهمن کوه یخ دل او کم‌کم آب می‌شد.

قسمت صد و سیزدهم

فصل چهارم

بشقاب را زیر شیر آب یخ حیاط شست و صاف ایستاد.

خاگینهٔ سروی خوشمزه بود و خوش‌عطر، به شیرینی عطر عسل و دارچینی که توی آن ریخته بود. قد صاف کرد و قدم‌زنان به گلخانه برگشت. انسیه با دستکش پای گلدانی کود می‌ریخت و ساقهٔ نازکش را توی خاک صاف می‌کرد.

کارش که تمام شد بلند شد و به سوی کیسهٔ کودی رفت که کمی دورتر به گلدانی تکیه داده بود.

علی آهسته به سویش رفت، خم شد و بی‌حرف سمت دیگر کیسه را گرفت و با هم بلندش کردند. انسیه نفس‌زنان گفت: اطلسی گل لوسیه. یکم آب و کود و نورش کم می‌شه زود قهر می‌کنه. سرما رو هم اصلا دوست نداره.

علی برگ گل را نوازش کرد و پرسید: چرا درهای باغو باز نمی‌ذارید مردم عین گلخونه‌های دیگه بتونن مستقیم خرید کنن؟

او بازویش را به پیشانی‌اش کشید و جواب داد: اونی‌که در گلخونه‌ش بازه، چارتا قلچماق افغانی براش کار می‌کنن. عین ما نیست که مردمون این فرزانهٔ ننه‌مرده باشه و اگه یه وقت یه عوضی بیاد تو خونه ندونیم چه گلی به سر بگیریم.

کنار گلدان حسن‌یوسف خم بود که کمی به سوی او چرخید و نیم‌نگاهی به صورت کبودشده‌اش انداخت و طعنه زد: تو هم بعیده اینجا موندگار باشی، وگرنه گلخونه که سهله، درای قنادی رو هم باز می‌کردم و این هفت سنگو همچین معروفش می‌کردم که از شمال تا جنوب تهرون هر کی عروسی و عزا داشت فقط یه کلوم بیاد سر زبونش، اونم هفت سنگ.

او چند قدمی به سوی گلدانی برداشت و زمزمه کرد: فعلا که اینجا گیر کردم.

به سکوی آجری‌ای که گلدان‌های نخل مرداب رویش بودند تکیه کرد و خیره به نیم‌رخ او که خاک گلدانی را زیر و رو می‌کرد، بی‌مقدمه پرسید: چرا زندون بودی؟

پلک زدن انسیه را دید و مکث دستش را روی خاک گلدان. سوالش زیادی صریح و یک‌باره بود، اما علاقه‌اش به دانستن جواب

این سوال بیشتر از آن بود که بتواند سکوت کند.

انسیه بیل‌چه را توی خاک فرو کرد و با حرکتی عصبی به سوی گلدان دیگری رفت. با آب‌پاش روی برگ‌هایش آب چکاند و خیره به برگ‌های گل که قطره‌های آب رویشان مثل دانه‌های شبنم راه می‌گرفت، جواب داد: تو مترو وقت جیب‌بری، مردم گرفتنم و تحویل پلیس ایستگاه دادن!

علی بشقاب را روی سکو گذاشت، دست‌هایش را روی سینه به‌هم قلاب کرد و منتظر به او چشم دوخت.

انسیه انگار منتظر این سوال بود، سر درددلش باز شده بود که ادامه داد: با نادی بودیم، نادیا رو می‌گم، همساده بودیم. شوورش هم‌بساط اصغر آقای ما بود، شوورمو می‌گم. دو تا بی‌غیرت مفنگی که از اذون صبح تا بوق سگ تو اون دخمهٔ ته حیاط سیخ و سمبه‌شون به راه بود. تنها

نبودن. بابای قرمساق سروی هم بود. خاله‌بازی می‌کردن بی‌غیرتا. یه وختی اصغری می‌رفت خونهٔ داش کریم، بابای سروی رو می‌گم، یه وختی هم اون میومد خونهٔ ما، اما شوور نادی جا و مکان نداشت. مستاجر بود و غلط زیادی می‌کرد، صابخونه جل و پلاسشونو می‌ریخت تو کوچه.

با دبهٔ جمع و جور آب، فیکوس را سیراب کرد و دوباره گفت: شوور نادی زیاد زد، کارش به تزریق کشیده بود. نمی‌دونم شایدم هوا زد

تو رگش که دو روز بعد نادی بدبخت تو سر زنون چادرشو سر کشید و رفت سردخونه. یه بی‌ناموسی هم پیدا شد به اصغر آقای ما مواد بنجل بندازه. اُوِردوز کرد و یه وقتی سر رسیدم که سرش افتاده بود رو پیکنیک و سیخ تو دستش مونده بود.

نفسش به آه شبیه بود.

قسمت صد و چهاردهم

بیل‌چه را از پای گلدانی برداشت و وقتی به جان خاک گل قاشقی افتاد، علی خشمی را که در حرکاتش بود، می‌دید. صدایش آهسته بود. پرسید: بابای سروی چرا مرد؟

او پوزخند زد، تلخ و گزنده. خاک را زیرورو می‌کرد که حرصی و پراخم زمزمه کرد: همون بهتر که مرد!

روی زانو نشسته بود و چکمه‌های سیاه و پلاستیکی‌اش آغشته به گِل و آب بود. بلندتر گفت: مرتیکه افتاده بود به دیوثی.

سر اون زهرماری و جیب خالی، رفته بود یه قرمساق بدتر از خودشو آورده بود خونه. مهدی بی‌نوا جلوش دراومد، مرتیکه در رفت، اما پدر و پسر با هم گل‌آویز شدن و آخرش...

سرش را بالا آورد و از کنار گلدان توی چشم او نگاه کرد: شد اونچه نباید می‌شد. باباهه مرد و شوهرعمهٔ مفنگیش افتاد به جون کبری که این دختر بی‌نوا رو بذاره لا منگه برا دیه، اما...

دستش را مقابل او گرفت و با لحن مردانه‌اش گفت: وقتی مو نداره، تو هی بِکَن!

علی روی پا جابه‌جا شد و پرسید: با فرزانه چطور بُر خوردین؟

انسیه از کنار گلدان بلند شد و با اخمی شیرین گفت: خوب داری زیرزبون‌کشی می‌کنیا!

منتظر توجیه او نشد، به سوی کیسهٔ خاک رفت و جواب داد: تو زندون دیدمش!

-زندون بود؟

-آره. تو خیابون گرفته بودنش، پشت موتور بدون حجاب. برده بودنش دادگاه، اینم تعهد نداده بود. بدبخت حقم داشت.

نگاهی به در بستهٔ گلخانه انداخت و با صدای آهسته‌تری ادامه داد: بدبخت حیرون مونده تو کار خودش. نه زنه نه مرده. نه می‌تونه عین یه زن چیتان‌پیتان کنه و دلشو خوش کنه به خواستگار و یه روزی بره سر خونه زندگیش، نه راستکی مرده که

بخواد دل یه بی‌نوایی عین این سروی رو خوش کنه به عاقبت کارش.

با بیل‌چه خاک برداشت و سوی گل شمعدانی رفت. خاک را پای گلدان می ریخت که گفت: شیش ماه حبس بودیم، اما سر سه ماه بخاطر سابقهٔ پاکمون آزادمون کردن. تو همون سه ماهم این بچه پدر منو درآورد تا تونستم از دست زن‌های هفت‌خط زندون سالم بکشمش بیرون.

خودش روی دور حرف افتاده بود. منتظر سوال او نماند. نفسی تازه کرد و گفت: ناصر آقا رو از وقتی تو دروازه‌غاز می‌شِستیم می‌شناختم. یه دکون کوچیک تشریفات تو پارک شهر داشت، کاسه بشقاب و صندلی کرایه می‌داد. رفتم پیشش گفتم می خوام کار کنم. خدایی بود که زود راضی شد. به هفته نرسید بساط‌مونو ریخت تو این خونه و همه‌مون دور هم جمع شدیم.

دست‌کش‌هایش را درآورد و به سوی او آمد. آنها را لب سکو انداخت و با ابرو به بیرون اشاره کرد. صدایش یک‌باره پایین آمده بود. پرسید: حالا این پیری موندنیه یا برمی‌گرده؟ اصلا اینجا می‌تونه بمونه؟ خونه رو که دیدی، یه باد و برف دیگه می خواد تا سقفش بریزه.

علی تکیه‌اش را از سکو برداشت و چانه‌اش را بالا کشید. جواب داد: نمی‌دونم...اما فکر نکنم برگرده.

-دِ بیا! شانس ما رو گه بگیرن که به هر چی دل خوش کردیم، یه گهی از توش زد بیرون.

علی به تلخی لبخند زد و بی‌ربط پرسید: شب وانتو به من قرض می‌دی؟

انسیه وقت تکاندن خاک گلدان‌ها از پالتوی بلندش لحظه‌ای مات به او نگاه کرد، اما بعد با اخمی که بین ابروهایش جا خوش می‌کرد، پرسید: کجا می خوای بری؟

-جای دوری نمی‌رم.

-می ری دوباره برام کاغذ جریمه بیاری؟

او با خنده جواب داد: اون‌وقت شب کسی رو جریمه نمی‌کنن.

انسیه خیره نگاهش کرد و با شک پرسید: نصفه‌شبی چی‌کار داری؟

علی بی‌حوصله شد، دو سه قدم به سوی اتاقک برداشت و بدون اینکه جواب سوال او را بدهد، گفت: اگه خواستی شب سوئیچو بذار پشت پنجره.

نماند، قدم‌هایش را تند کرد و انسیه با نگاهی باریک از پشت سر او را بدرقه کرد.

قسمت صد و پانزدهم

علی لباس‌های خودش را پوشید. مقابل آینهٔ پلاستیکی روی دیوار ایستاد و دستی به موهایش کشید. ریش درآورده بود، موهایش دیگر مثل گذشته براق نبود و پیراهنش چروک بود. در آینه پوزخند زد. باورش نمی‌شد این موجود آشفته خودش باشد. چقدر از مردی که روزی او را با کراوات و کت و شلوارهای خوش‌دوخت و کفش‌های براق می‌شناختند، فاصله گرفته بود. حالا تنها یک مُردهٔ بدنام بود که میان جمعی از زنان

سابقه‌دار در پایین‌ترین طبقهٔ اجتماع پناه گرفته بود.

از اتاق که بیرون رفت، انسیه را ندید. چشم چرخاند و بعد در سکوت و قدم‌زنان جلو رفت. کنار شمعدانی روی زانو نشست و دستش را زیر یکی از گل‌های مخملی آن برد. سرخ بود و خوش‌عطر. زمزمه کرد: ببخش خانوم‌گل!

و با این حرف گل را از شاخه چید. با نفسی از روی زانو بلند شد و به سوی در رفت.

بشقاب هنوز دستش بود. ساختمان را دور زد و قدم زنان تا کنار پنجرهٔ آشپزخانه رفت. گل و بشقاب را با هم پشت پنجره گذاشت و می خواست برگردد که صدای باز شدن پنجره و بعد خرد شدن بشقاب شوکه‌اش کرد.

روی پاشنهٔ پا به عقب چرخید و فرزانه را در قاب پنجره دید، با نگاهی خشمگین و نفس‌هایی تند.

او مکث نکرد. خودش را از دیوار کوتاه پنجره بالا کشید، توی حیاط پرید و با حالی عصبی فریاد زد: مرتیکهٔ الاغ گل تو بشقاب می‌ذاری؟ واسه کی گل آوردی؟ فکر کردی با نفهم طرفی؟

یک قدم دیگر جلو رفت و دستش رامحکم تخت سینهٔ علی کوبید. او تنها کمی به عقب کشیده شد، اما هنوز هم ایستاده سر جایش به او خیره بود.

با صدای بلند فرزانه، انسیه و شیما توی حیاط دویدند و سروناز جلوتر از نادیا مبهوت از کنار پنجرهٔ باز آشپزخانه به بشقاب شکسته و بعد به آن دو نگاه کرد.

سکوت علی فرزانه را جری‌تر کرد، دوباره و محکم‌تر به سینهٔ او کوبید و بلندتر فریاد زد: پاتو حد گلیمت دراز کن مرتیکه. دیروز نه پریروز اومدی، حالا چشمت هرز می‌پره؟!

انسیه با سری کج توی حیاط آمد و تشر زد: بس کن بچه!

او عصبی و تند جواب داد: قرارمون این نبود انسی. از اول قرارمون مرد نبود. گفتی هفت سنگو راه می ندازیم بدون غریبه.

دیوانه شده بود انگار که بلندتر پرسید: گفتی یا نگفتی؟

او اخم کرد و جواب داد: باغ بابام نیست که اختیارشو داشته باشم، شانس گه ما صاحابش اومد، با خودشم غریبه آورد.

به علی اشاره کرد و گفت: بسم‌الله، اگه می‌تونی بیرونش کن.

فرزانه دوباره به سوی علی چرخید و این‌بار با هر دو دست به سینهٔ او زد و خیره در نگاه ساکت او با آن لحن تندش پرسید: تو اصلا کی هستی مرتیکه؟ شب اولی که دیدمت بوی عطرت هفت سنگو برداشته بود، آدم حسابی بودی، سرت به تنت می‌ارزید، حالا چی شده که راضی شدی لباسای یه میتو تنت کنی و تو اتاقک گلخونه تا صبح سگ‌لرز بزنی؟





به انسیه نگاه کرد و خیره در نگاه پر از شک او ادامه داد: این یه ریگی به کفشش هست انسی. به این اداهای مردونه‌ش نگاه نکن.

علی پلک زد. می‌ماند، ناچار می‌شد توی دهان این بچهٔ پررو بزند و الآن اصلا وقت این کار نبود.

به عقب برگشت، اما فرزانه از پشت سر به یقهٔ او چنگ زد و علی عصبی از زیاده‌روی او یک‌باره به عقب برگشت و مچ دستش را محکم توی دستش گرفت. ابروهای فرزانه

چین برداشت، اما کوتاه نیامد. با نفسی که از درد توی سینه‌اش گلوله شده بود، گفت: هر خری که هستی بار آخرت بود به سروی نزدیک می‌شدی، وگرنه...

علی مچ او را محکم‌تر فشار داد و خیره در نگاه نفس‌بریدهٔ او پرسید: وگرنه چی؟ چه غلطی می‌کنی؟

-دستمو ول کن.

-بار آخرت بود به پروپای من می‌پیچیدی بچه.

قسمت صد و شانزدهم

-پاتو از تو کفش من بکش بیرون عوضی.

-کفش تو واسه من زیادی کوچیکه بچه.

-بچه خودتی و ...

فشار دست علی بیشتر شد و صورت فرزانه از درد مچاله گردید. انسیه پابرهنه به طرفشان دوید و تشر زد: بسه ولش کن دیگه.

نگاه علی تا صورت او رفت و بعد با سستی به سوی سروناز کشیده شد. او با دست‌هایی که مقابل دهانش نگه داشته بود، توی قاب

پنجره ایستاده و با وحشت نگاهشان می‌کرد.

صدای افشار در ذهن آشفتهٔ او می‌پیچید:...یه کاری کن بچهٔ احمق من دست از سر دختره برداره...!

با درد پلک زد، از خودش متنفر می‌شد، اما چارهٔ دیگری برایش نمانده بود.

دست فرزانه را به سوی خود کشید و خیره در نگاه پر درد او گفت: عادت ندارم از

چیزی که می‌خوام کوتاه بیام، تو که مقابل من پشه هم نیستی بچه!

سروناز محکم پلک زد و گونه‌هایش رنگ خون گرفت. یک‌باره به عقب برگشت و بی‌توجه به لبخند پرمعنی نادیا کنار دیوار آشپزخانه روی زانو نشست، اما آن بیرون فرزانه بال‌بال می‌زد؛ هم از دردی که در مچ دستش پیچیده بود هم از تلخی حرفی که از دهان این غریبه بیرون آمده بود.

انسیه وساطت کرد و علی دست فرزانه را رها کرد. نگاهش به او ملغمه‌ای بود از خشم و ترحم.

می‌خواست به سوی گلخانه بچرخد که صدای پر از بغض فرزانه مثل سنگینی سقف آن عمارت پوسیده روی سرش آوار شد.

مچ دستش را می‌مالید که گفت: به ریش و سیبیل صورتت نناز، به هیچیت نناز شازده.

علی پلک زد و فرزانه به سختی اشکش را عقب زد. وقتی به سوی در می‌چرخید، زمزمه کرد: خدای منم بزرگه!

او لب‌هایش را تو کشید. نگاهش به آن جوان مفلوک بود که با غروری شکسته به سوی در حیاط می‌رفت. انسیه نگران اما پر از اخم پرسید: کجا می‌ری؟

فرزانه با دست او را عقب زد و با بغضی که به حلقش چسبیده بود، درست کنار پنجرهٔ

آشپزخانه جواب داد: دیگه هفت سنگ یا جای منه یا جای اون!

نگاهش به پنجرهٔ باز بود که بلندتر گفت: شنیدی سروی؟ دارم می‌رم گم شم، تو بمون و این مرتیکه که معلوم نی گیر و گور کارش چیه!

سروناز پشت پنجرهٔ آشپزخانه در خود مچاله شده بود. گیج بود و درمانده. باور حرف آن مرد غریبه سخت بود و بدتر؛ تحمل بغض و اشک فرزانه را هم نداشت. خواست از روی

زمین بلند شود و جلوی آن احمق را بگیرد که علی با کلافگی به سویش پا تند کرد. صدای بوق ماشینی را از پشت در شنید، اما توجهی نکرد. دست فرزانه به در نرسیده بود که او از پشت به یقهٔ پالتواش چنگ زد و او را عقب کشید. فرزانه توی نگاهش غرید: چه غلطی می‌کنی؟

او بی‌حوصله جواب داد: بمون سر جات.

-نمی مونم. تا وقتی تو اینجا لنگر انداختی، اینجا جای من نیست.

-گفتم...

حرف علی تمام نشده بود که مهتاج لباس پوشیده و معطر روی ایوان صدا زد: علی جان!

او با یقهٔ فرزانه که هنوز توی مشتش بود، نگاهش کرد و مهتاج بی‌توجه به دعوای بین آن دو گفت: آژانس اومد!

علی متعجب یقهٔ لباس او را رها کرد و مهتاج زیپ بوت‌هایش را بالا کشید. اخمو را توی

خانه هل داد و قد صاف کرد. کوتاه و پرمعنی گفت: بریم!

ابروهای انسیه بالا پرید و چند قدم جلو آمد. دلشوره دوباره توی دلش جا خوش کرده بود. خواست چیزی بپرسد که مهتاج با لبخند نگاهش کرد. انسیه گیج شد، اما مهتاج وقتی دستکش‌های سیاه چرمش را می‌پوشید، گفت: برای ناهار منتظر ما نباشید.

قسمت صد و هفدهم

منتظر جواب یا سوال او نشد. از پلهٔ کوتاه ایوان پایین آمد و رو به علی گفت: برو پالتو بپوش بریم. سرده هوا.

او سر تکان داد. از کنار فرزانه که می‌گذشت، او هنوز اخم داشت.

مهتاج از کنارش گذشت و در حیاط را باز کرد. سمند سفید پشت در منتظرش بود.

او از در گذشت و انسیه با وحشت به نادیا و بعد به شیما نگاه کرد. نتوانست جلوی

زبانش را بگیرد، با ترس زمزمه کرد: یه وخت نخواد این باغو بفروشه!

نادیا با تأسف و نگرانی سر تکان داد و فرزانه عصبانی و بی‌توجه به حال غریب آنها به سوی خانه رفت.

علی با گام‌های بلند برگشت. از کنار انسیه که رد می‌شد، او یکباره به بازویش چنگ انداخت. علی متحیر نگاهش کرد و او با حالی پرهراس پرسید: می‌خواد باغو بفروشه؟

علی لحظه‌ای به چشم های قهوه‌ای او که چین‌وچروک‌های ریز و درشتی در کنار خود داشتند، نگاه کرد. پیرتر از سنش به نظر می‌آمد و آن لحظه آنقدر ترسیده و نگران بود که حتی عادت لغزخوانی‌اش را هم از یاد برده بود. سر تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:

نمی دونم.

-نذار ما رو آواره کنه.

او پلک زد و به سوی در برگشت. پشت سیاهی چشم‌هایش باز هم زشتی بود و غصه بود و درد بود.

درد جوانکی که در قالب تنش جا نمی‌شد و جامعه را مقصر همهٔ ناکامی‌هایش می‌دانست و غصهٔ چند زن که از زور بدبختی تن به خلاف سپرده بودند و روی تن و روح‌شان آن‌قدر زخم داشتند و آن‌قدر عقده و آن‌قدر آرزوی اجابت‌نشده گوشهٔ دلشان تل‌انبار شده بود که کنج این خانهٔ سرایداری

در این باغ نیمه‌مخروبه، شده بود کعبهٔ آمال و آرزوهایشان.

در را پشت سرش بست و توان انسیه تمام شد. همان‌جا وسط حیاط روی زانو خم شد و چند لحظه بعد دخترها صدای گریه‌های خفه‌اش را که از سر ترس و بی‌پناهی بود، می‌شنیدند.

مهتاج یقهٔ پالتواش را مرتب می‌کرد که راننده پرسید: کجا باید برم؟

او دست از یقه‌اش کشید و سرد و شبیه به زمزمه جواب داد: خیابون ژاله!

راننده از آینه نگاهش کرد و علی با نیم‌نگاهی به نیم‌رخ سخت مهتاج حرفش را اصلاح کرد: خیابون مجاهدین اسلام!

راننده راه افتاد و مهتاج نگاهش را در خلاف جهت علی به کوچه دوخت.

حال ناخوشی داشت.

نگاهش خیابان‌ها را می‌کاوید. برعکس روز ورودش به تهران، حالا آرام بود و فقط نگاه

می‌کرد. گاهی خاطره‌ای می‌آمد و لبخندی به لبش می‌چسباند و گاهی به جای نفس، آه بود که از حلقش بیرون می‌ریخت.

مدت‌ها بعد وسط خیابان ژاله زمزمه کرد: بایستید.

راننده ماشین را به حاشیه کشید و توقف کرد. مهتاج با تردید نگاهی به اطراف انداخت و واگویه کرد: قدیما یه کفش‌فروشی این‌ورا بود.

راننده حرفی نزد، اما علی با شک پرسید: دنبال کی می‌گردید؟

او در را باز کرد و موجی از هوای سرد به جانش دوید. زیر لب جواب داد: حاج فتعلی صداش می‌کردن!

علی به دنبالش از در دیگر پیاده شد و پرسید: از اقوامه؟

نگاه او چهارسوی خیابان را می‌کاوید. زمزمه کرد: نه.

به راننده گفت: لطفا همین‌جا

ب او نشد و از سویی راه افتاد.

از رفتار پیرزن چند اسکناس به

گرفت و گفت: اگه تا یه ربع

نیم شما تشریف ببرید.

ین‌بار گرم‌تر بود.

ه پیش می‌رفت.

راننده حر

دنبال کی

او در را ب

جانش دو

صداش م

علی به د

پرسید: از

نگاه او چ

کرد: نه.

قسمت صد و هجدهم

علی با نگاه به نمایندگی ایرانسل گفت: خیابونا عوض شدن. معلوم نیست اون کفش‌فروشی‌ای که دنبالش می‌گردید هنوزم سر جاش باشه.

او آه بلندی کشید و بی‌توجه به حرف علی نجوا کرد: بهش بدهکارم! پول یه جفت کفش پسرونه رو بهش بدهکارم!

علی به نیم‌رخش نگاه کرد و متحیرانه ابرویی بالا انداخت. پیرزن وسط گذر ایستاد و به

عقب نگاه کرد. کلافه شده بود. با خودش گفت: این‌قدر بالا نبود.

و با این حرف بی‌اینکه منتظر علی بماند، راه آمده را برگشت. علی کنارش راه می‌آمد که پرسید: نشونی دیگه‌ای ازش ندارید؟ مثلا اسم بچه‌هاش یا آدرس خونه‌اش!

-خونه‌ش بالای مغازه‌ش بود.

دستش روی سینه مشت شد و با نگاهی خیره به خیابان زمزمه کرد: فقط یه اسم از شاگردش یادم مونده.

نفسی تازه کرد و گفت: اون‌وقتا آدم معروفی بود، حاج فتعلی رو می‌گم. وقتی اسمشو تو محل بردم، همه با انگشت خونه و مغازه‌شو نشونم دادن.

مقابل سوپرمارکتی ایستاد و به نام روی شیشه نگاه کرد، اما بعد وارد شد و یک‌راست به سوی پیش‌خوان رفت.

زنی پول چیپس دخترش را حساب می‌کرد. او درست پشت زن ایستاد و مرد میانسال

وقت کشیدن کارت به دستگاه پوز گفت: امر بفرما!

لبخند مهتاج از سر بلاتکلیفی بود. زن از کنارش گذشت و او جلوتر رفت. علی درست پشت سرش بود. نگاه مرد میان‌سال کم‌کم باریک می‌شد که مهتاج با تعللی گیج و حیران گفت: دنبال یه آقایی می‌گردم به اسم حاج فتعلی. قدیما این اطراف یه کفش‌فروشی داشت.

مرد چند لحظه نگاهش کرد و بعد چانه اش را بالا کشید. جواب داد: نمی‌شناسم.

مهتاج اصرار کرد: دو تا پسر داشت، خونه‌ش بالای مغازه‌ش بود، آدم خَیِّری بود، همه می‌شناختنش.

مرد با تأسف سر تکان داد و مهتاج نفس بلندش را با حسرت بیرون داد. آخرین نگاهش به او نومید بود. زمزمه کرد: حاج فتعلی علم‌دار هم صداش می‌کردن. شبای

محرم زیر علم و کتل حسینیهٔ محل رو می‌گرفت.

مرد دوباره سر تکان داد و بسته‌ای سیگار مقابل مشتری تازه‌وارد گذاشت. مهتاج نگاهش را از او گرفت و با غصه لب‌های چروکیده‌اش را روی هم فشار داد. قدمی از پیش‌خوان دور نشده بود که مغازه‌دار با خونسردی گفت: تا جایی که یادم میاد این محله فقط یه حسینیه داره، اونم اسمش حسینیه شاپوره!

مهتاج با حرکتی کرخت برگشت. نگاهش در نگاه بی‌حالت مرد دودو می‌زد و همان‌وقت ذهنش شلوغ می‌شد از تکرار نام شاپور.

آب دهانش را بلعید، اما انگار صدایش را همان لحظه از دست داده بود. کلمات از روی زبانش فرار می‌کردند.

علی حال پریشان او را که دید، پرسید: نشونیش کجاست؟

مرد پول را توی دخلش انداخت و جواب داد: نزدیک میدونه، میدون شهدا!

مهتاج دستش را روی سینه‌اش گذاشت و لب زد: قدیما اسمش ژاله بود.

مرد نجوایش را نشنید. نگاهش به علی بود که ادامه داد: تو کوچه‌پس‌کوچه‌های اطراف میدونه. بانیش اونجا رو وقف کرده، نمی دونم همین مردیه که حاج خانوم دنبالش می‌گرده یا نه، اما خب یه محله‌ست و یه دههٔ محرم و یه حسینیهٔ شاپور!

مهتاج با حسرت لبخند زد. وقتی از مغازه بیرون می‌رفت، ضرب تند قلبش را

می‌شنید. قلبش هیچ‌وقت اشتباه نکرده بود.

علی هم‌پایش شد و وقتی به سوی میدان می‌رفتند، پرسید: با این حاج فتعلی چه حساب‌کتابی دارید تاجی خانوم؟

نگاه او به دورنمای میدان بود که زمزمه کرد: شاپورم تو خونهٔ این حاجی مرد... کشتنش!

علی حیرت‌زده به نیم‌رخ سخت‌شدهٔ او نگاه کرد و بعد وقتی به سوی خیابان برمی‌گشت، نفس حبس‌شده‌اش را بیرون داد.

قسمت صد و نوزدهم

صدای پیرزن در ذهنش می‌پیچید:
کشتنش!

به میدان رسیده بودند و او می‌توانست صدای نفس‌های تند پیرزن را بشنود.

چشم چرخاند و سرآخر از یکی از کاسب‌های قدیمی نشانی حسینیه را پرسید.

نشانی سرراست بود. دست پیرزن را گرفت و با هم وارد کوچه‌ای شدند که بافت قدیمی‌اش با ظهور آپارتمان‌های جدید

دستخوش تغییر شده بود، اما حتی از پس خانه‌های پس و پیش کوچه هم می‌توانستند پرچم‌های سبز و سرخ یا حسین را ببینند و آن سقاخانهٔ توی دل دیوار را که به پنجرهٔ مشبکش دخیل بسته بودند.

با هم رو به حسینیه ایستادند و نگاه مهتاج بالا رفت و چسبید به تصویر پیرمردی که گویی سال‌ها پیش از او ثبت شده بود. با نفسی رفته زمزمه کرد: پس به رحمت خدا رفتی حاجی؟!

علی با شک پرسید: خودشه؟

او سر تکان داد. به دو سوی کوچه نگاه کرد و گفت: خونه‌ش اینجا نبود. مغازه و خونه‌ش کنار خیابون بود.

علی قدمی جلو رفت و زنگ زد، اما انتظارش طولانی شد.

می‌خواست دوباره زنگ بزند که مردی وقت عبور با تعدادی نان لواش که دستش بود، گفت: تعطیله!

علی و مهتاج نگاهش کردند و او چند قدم جلوتر دوباره گفت: معمولا ایام عزا درای حسینیه رو باز می‌کنن.

علی پرسید: بانی حسینیه رو کجا می‌تونیم ببینیم؟

او سری تکان داد و گفت: الآن دست ورثه‌ست. خونه زندگی اونا هم اینجا نیست. پسرای حاجی رو می‌گم. یکی‌شون که رفته خارج، خونهٔ اون یکی هم بالاشهره.

-شماره‌ای ازش ندارید؟

-نه متاسفانه.

او با نومیدی جواب داد: ممنون.

مرد سر تکان داد و راه افتاد و نگاه مهتاج با درد دوخته شد به نامی که روی کاشی سردر حسینیه حک شده بود: حسینیه امام زمان، وقف شاپور مستوفی!

علی کنارش ایستاد و رد نگاهش را گرفت. نتوانست جلوی زبانش را بگیرد. با تردید پرسید: پسر شماست؟

نگاه پیرزن با کرختی پایین افتاد. جوابی نداد و با قدم‌هایی آهسته از او دور شد.

اما مرد همسایه چند قدم رفته را برگشت و با عجله صدا زد: آقا ببخشید!

علی متحیر به عقب چرخید و او گفت: اینجا یه متولی داره، یعنی پسرحاجی همهٔ اختیار اینجا رو داده دست یه آقایی و مردم اگه یه وقت کاری چیزی داشته باشن، با اون تماس می‌گیرن.

-شماره‌شو دارید؟

-بله صبر کنید.

ماحصل صبر علی و مهتاج شماره‌ای بود که مرد از موبایلش پیدا کرد و روی کاغذی نوشت.

وقتی به خیابان برمی‌گشتند نگاه پیرزن مخلوطی بود از امیدی ناچیز و غمی کهنه؛ به کهنگی غم مرگ فرزند نوجوانش!

قسمت صد و بیستم

کنار هم روی صندلی‌های تالار سایه نشستند و زل زدند به نمایشی که روی صحنه بود.

ناهار را با هم خوردند، پشت میز رستورانی در چهارراه ولیعصر و بعد علی دل داد به خواست پیرزن و کنار هم پیاده‌روهای یخ‌زدهٔ خیابان پهلوی را گز کردند؛ با خیالاتی که چسبیده بود پسِ ذهنشان و کنده نمی‌شد.

مهتاج به یاد گور بی‌زائر پسرش بود در یکی از قطعه‌های قدیمی بهشت زهرا و علی به

آخر این قصه می‌اندیشید؛ به دوراهی بدنامی و شرف، به هویتی که باید آن را پس می‌گرفت و بالاتر از آن؛ باید گرد بدنامی را از روی آن می‌زدود.

وقتی به مطهری رسیدند، شب روی سر شهر سایه انداخته بود.

چند پرس غذا دست علی بود و پیرزن نگاهش دوخته به برفی که کف آسفالت کوچه سُر شده بود. نگاهش که دوخته شد به دیوارهای کهنهٔ خانه‌باغ قدیمی‌اش،

نفسش مثل یک آه سنگین و پر از حسرت از حلقش بیرون ریخت.

زمزمه کرد: می خوام یه دستی به سر و گوشش بکشم.

علی نگاهش کرد و او با نگاهی که شاخه‌های بی‌برگ و بار درختان را از بالای دیوار نظاره می‌کرد، ادامه داد: فکرایی دارم برای این خونه.

جلوی در ایستاد و به او نگاه کرد. لبخندش سرد بود. این‌بار پرسید: تو هواپیما گفته بودی مهندس ساختمونی، درسته؟!

او بدون حرف سرش را تکان داد.

مهتاج کلید یدک انسیه را به قفل در انداخت و حرف آخرش را زد: باهار که شد، کمک کن اینجا رو سرپا کنیم.

در را آهسته هل داد، اما نگاهش هنوز به او بود. پرسید: کمکم می کنی؟

او این‌بار با اطمینان بیشتری سر تکان داد.

انسیه توی حیاط بود و در فکر سیگار می‌کشید. انگار منتظر رسیدن آن دو بود که با دیدن پیرزن یک‌باره از درخت کنده شد و رو به او صاف ایستاد.

مهتاج خونسرد و آرام به نگاهش لبخند زد و برای باز کردن سر صحبت گفت: تهرون چقدر عوض شده.

روی ایوان ایستاد و خم شد. زیپ بوت‌هایش را باز می‌کرد که دوباره گفت: اما هنوزم

می‌شه اون شکل و شمایل قدیمی رو تو محله‌های اسم و رسم‌دارش پیدا کرد.

نیم‌نگاهی به علی انداخت و با لبخند عمیق‌تری گفت: می‌خواستیم بریم امامزاده صالح که دیگه هوا تاریک شد.

در را باز کرد و موجی از هوای گرم به صورتش خورد. نگاه انسیه به او بود و دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید. مهتاج بی‌توجه به حال ناآرام او گفت: علی جان یه امشب این دخترا حجاب بگیرن به جایی

برنمی‌خوره. شام یخ می‌کنه، بیا دور هم باشیم.

این را گفت و قدم به خانه گذاشت.

علی آهسته به سوی انسیه رفت و نگاه او هنوز به جای خالی پیرزن بود.

علی کیسهٔ غذاها را به سویش گرفت و انسیه نفس پر از دودش را بیرون داد. موهای وزوزی‌اش را زیر شال کشید و بی‌حوصله گفت: کوفت بخورم بهتره.

علی سعی کرد لبخند بزند، هر چند خودش هم حیران بود از حرف‌های آخر پیرزن. جواب داد: فعلا دل به دلش بدید. فکر نمی‌کنم بخواد اذیت‌تون کنه.

انسیه نومیدانه نگاهش کرد و با سری کج‌شده پرسید: می‌خواد باغو بفروشه؟

-نه.

-پس چی؟

-می‌خواد مرمتش کنه.

او با درماندگی سر تکان داد: اینجا روپا بشه، یه مشت زن پیزوری می‌شن وصلهٔ ناجور با این خونه. همه‌مونو بیرون می‌کنه.

علی دستش را تکان داد و انسیه بی‌میل کیسه را از او گرفت. علی دل‌جویانه گفت: فعلا که چنین فکری نداره، لااقل تا بهار. پس تا اون موقع...

قسمت صد و بیست و یکم

صدای مهتاج نگاهش را به سوی پنجرهٔ آشپزخانه کشید: غذا یخ کرد، نمی‌خواید بیایید تو؟ نادیا جان...سفره رو می‌ندازی دخترم؟

نفس انسیه پر از غصه بود. نجوا کرد: هر لقمه خون دله می‌ریزم تو جیگرم. دختر جوون نداری بفهمی دربدری یعنی چی! همین الآن خواستگار داره، اما مگه می‌تونم خونوادهٔ سانتال‌مانتال پسره رو دعوت کنم

به این خونهٔ زپرتی که با یه برف و بارون دیگه رو سرمون هوار می‌شه؟!

سر و صدای مهتاج عصبی‌اش کرده بود. با اخم تندتری گفت: بیا بریم تو. یه‌کم دیگه قشقرق به پا می‌کنه.

علی لبخند جان‌دارتری زد و گفت: نوش جونتون.

انسیه با مسخرگی جواب داد: باشه بابا، فهمیدیم حلال‌حروم سرت می‌شه. اما به

قول این پیری یه شب هزار شب نمی‌شه. بیا بریم کنار سفره.

علی به چشم‌های بی‌فروغ او نگاه کرد و به جای جواب پرسید: کیوان کجاست؟

او پوزخند زد و گفت: دِکی! انگاری تو بیشتر از همهٔ ما باورت شده اون بچه مَرده!

این را گفت و نفسی کشید و وقتی به سوی ایوان می‌رفت جواب داد: عینهو آتش‌فشونه، به قدر یه فوران داد و قال داره. بعدش آروم می‌شه و جیکش درنمیاد.

-خونه‌ست؟

-آره، اما تو خودشه. نمیای تو؟

علی سر تکان داد و با تبسمی محو لب زد: خوش باشید.

این را گفت و کمی بعد ساختمان را دور زد.

گرمای گلخانه با عطر و بوی گل‌های رز و آزالیا و میخکش را دوست داشت. در را پشت سرش بست و به ساعتش نگاه کرد. تازه سر شب بود و او باید تا نیمه‌شب صبر می‌کرد.

خنده‌اش تلخ بود. به درجه‌ای از حقارت رسیده بود که باید مثل دزدها نیمه شب و پنهانی وارد خانه‌اش می‌شد.

در اتاقک را بست و لیوان نیم‌خوردهٔ آب را از کنار پنجره برداشت. روی تشک نشست و آن را روی خاک گلدان سانسوری‌اش ریخت، برگش را نوازش کرد و زمزمه کرد: اگه قسمتم شد و برگشتم خونه، می‌شی مهمون اتاق‌خوابم، می‌شی یه تلنگر تا هیچ‌وقت این روزا از یادم نره.

خودش را به سوی دیوار کشید و به آن تکیه داد، نگاهش اما هنوز به گلدان بود که لب زد: یادم نره از خوش‌نامی تا بی‌شرفی به اندازهٔ یه چشم‌به‌هم‌زدن فاصله‌س، به قدر یه دستشویی رفتن تو جاده، به قدر دزدیدن یه ماشین که هنوز حیرونم آقا دزده چطور تونست سیستم ایمنیشو غیرفعال کنه، اونم جلوی چشم اونهمه آدم!

زانوهایش را بغل گرفت و سرش را به دیوار تکیه داد، چشم‌هایش را بست و عمیق و بلند نفس کشید.

همان‌وقت مهتاج در اتاقی را در خانه باز کرد. فرزانه نشسته کنج اتاق غر زد: ببند درو.

بوی سیگار در فضا آکنده بود و نور سرخش در آن تاریکی تند و تیز به چشم می‌آمد.

مهتاج با لبخندی مادرانه گفت: انسی رو راضی کردم تو حیاط آتیش روشن کنه.

دخترا دارن غذا رو می‌برن تو حیاط. تو نمیایی؟

اووحرصی و تند جواب داد: نه، نه تا وقتی اون نامحرم این‌جاست.

مهتاج با خنده گفت: این قدر که تو شورِ بودن اون جوونو می‌زنی، این دخترا از بودنش نگران نیستن.

فرزانه تند و عصبی نگاهش کرد، اما مهلت جواب دادن پیدا نکرد.

انسیه با قدم‌هایی بلند از کنار مهتاج گذشت و وارد اتاق شد. یک‌راست به سوی فرزانه رفت و به پشت یقهٔ لباس او چنگ زد و وقتی از روی زمین بلندش می‌کرد، تشر زد: زبون آدمیزاد سرت نمی‌شه انگار. نشنیدی این پیری...

نگاه رمیده‌اش یک‌باره دوید سوی پیرزن و مهتاج با لبخند از در دور شد.

قسمت صد و بیست و دوم

انسیه این‌بار با خشم کنار گوش فرزانه گفت: عین آدم پاشو بیا تو حیاط این غذای زهرمار رو زهرمار کن، گَزَک دست این پیری بدیم وسط همین زمستون جل‌وپلاسمونو می‌ریزه تو کوچه.

او نق زد: نمیام، مگه قرار نبود گروشو گم کنه؟!

-این خونه ارث بابام نیست که برم بندازمش بیرون. فعلا که دم‌پر این پیریه، اونم تا هر

وقت بخواد نگهش می‌داره. پاشو بریم بیرون. حوصهٔ شر ندارم.

این را گفت و او را جلوتر از خودش به سوی در هل داد.

توی استمبولی آتش درست کرده بودند.

شیما صندلی‌ها را دور آتش درست وسط حیاط قرار داد و نادیا به سوی گلخانه رفت.

سروناز وقت آوردن سینی آب و لیوان و نمک با نگاهی نگران بدرقه‌اش کرد. از صبح هزار فکر توی سرش چرخیده بود، اما ته همهٔ آن

آشوب ذهنی تنها جملهٔ پرمعنی آن غریبه بود که هزارباره تکرار می‌شد: عادت ندارم از چیزی که می‌خوام کوتاه بیام!

وسط سرمای حیاط پلک زد و دوباره گونه‌هایش رنگ گرفت. وقتی چشم باز کرد، شیما توی نگاهش با معنی لبخند زد.

او خود را به ندیدن زد و سینی را روی یکی از صندلی‌ها گذاشت. مهتاج جلوتر از انسیه و فرزانه از خانه بیرون آمد، آهسته سوی آتش

رفت و دست‌هایش را روی آن گرفت. شیما گفت: اگه سردتونه براتون پتو بیارم.

او سر تکان داد، نگاهش به دخترک خیره بود. از پشت آتشی که نورش روی صورتش می لرزید، پرسید: دانشجویی؟

او از سوال بی‌مقدمهٔ پیرزن جا خورد، اما بعد با لبخندی محو جواب داد: آره...یعنی نه...یعنی دو ترم بیشتر نخوندم.

-چرا؟

این‌بار به فرزانه نگاه کرد. او عصبی بود، نگاهش پایین بود و با لاقیدی تنش را روی یکی از صندلی‌ها رها کرد. سروناز وقت آوردن کیسهٔ غذاها نگاهش کرد و بعد نگاهش چرخید سوی خم ساختمان. نادیا جلوتر از علی به سویشان می‌آمد.

او با دستپاچگی نگاهش را گرفت و با گونه‌هایی داغ‌شده به سوی مهتاج رفت. انسیه با لبخندی یخ گفت: نازت زیاده

شازده، نیومدی تو خونه، خانوم تاجی مجبورمون کرد همه بیاییم حیاط.

او محجوبانه جواب داد: باعث زحمت شدم.

این را گفت و بی‌اراده نگاهش کشیده شد سوی سروناز.

دخترک ظروف یک‌بارمصرف غذا را از داخل کیسهٔ پلاستیکی بیرون می‌آورد. شیما کنارش ایستاده بود. اولین ظرف را که گرفت به طرف مهتاج رفت و با قاشق و چنگال ظرف را به دستش داد.

انسیه زبان ریخت: شما چرا زحمت کشیدی تاجی خانوم؟ دخترا می‌خواستن املت درست کنن.

او در ظرف را باز کرد و بوی کباب در مشامش پیچید. بدون جواب به تعارف او گفت: اون‌ور غذای ایرونی کم پیدا می‌شد. امروز وسط شهر یهو دلم رفت با بوی غذای این کبابی. امیدوارم طعمشم خوب باشه.

انسیه روی صندلی نشست و شیما ظرفی به دستش داد. نادیا کنارش جا گرفت و علی

دیرتر از همه روی صندلی کنار مهتاج نشست.

فرزانه درست مقابلش بود. علی در ظرف را باز کرد. میلی به غذا نداشت. قاشق را توی برنج جابه‌جا کرد و بی‌اراده به یاد مادرش افتاد. دلش شور بی‌تابی‌های او را می‌زد.

انسیه با دهان پر گفت: بخور شازده، یخ کرد.

او با تأنی سرش را بلند کرد و نگاهش در نگاه پر از کینهٔ فرزانه نشست.

قسمت صد و بیست و سوم

بی‌اراده یک‌تای ابرویش بالا پرید و سیاهی چشمش این‌بار دوید سوی سروی!

دخترک بین شیما و نادیا نشسته بود و محجوبانه و در فکر غذایش را می‌خورد.

فرزانه مراعات نکرد و با لحن تندش گفت: منو نیگا!

حرفش نگاه مبهوت بقیه را بالا کشید.

علی این‌بار با لبخند نگاهش کرد و سروناز با تنی گرگرفته دوباره به غذایش چشم دوخت، اما اشتهایش کور شده بود.

انسیه بی‌حوصله از جدل آنها گفت: بس کن بچه، غذاتو بخور. چرا هی پی شر می‌گردی؟

این را گفت و پره‌ای ریحان توی دهانش گذاشت.

مهتاج با آرامشی که در رفتارش بود پرسید: تو این ماسماسکاتون یه ترانه‌ای، آهنگی چیزی پیدا نمی‌شه؟

انسیه زودتر از همه غذایش را تمام کرد. در ظرف را بست و آن را روی زمین مقابل پایش

گذاشت. با تلخند جواب داد: ترانه و مِزقون دل خوش می‌خواد تاجی خانوم. این‌جا دل خوش سیری چند؟

پیرزن شیرین اخم کرد، اما شیما یک‌باره گفت: مامان خودت بخون!

او بهت‌زده به دخترش نگاه کرد و نادیا با خنده‌ای بی‌رمق دنبالهٔ حرف او را گرفت: راست می‌گه، تو که بلدی!

اخم انسیه پر از خجالت بود: ببندید دهنتونو، غذاتونو بخورید.

مهتاج کوتاه نیامد. پرسید: بلدی؟

-نه والله.

شیما با تخسی اصرار کرد: دروغ می‌گه، خوب می‌خونه.

انسیه تند نگاهش کرد، اما مهتاج حرف آخر را زد: بخون لطفا.

نگاه انسیه به او گیج بود. از این زن می‌ترسید، از تصمیمی که ممکن بود برای خانه و باغش بگیرد می‌ترسید، از دربدری و

آوارگی می‌ترسید، اما در نگاه این زن نه بدجنسی می‌دید نه نوکیسگی.

نفسش را بیرون داد. خم شد و سینی را از روی زمین برداشت و این‌بار به خنده افتاد.

علی با لبخند ظرف نیم‌خوردهٔ غذایش را روی زمین گذاشت و در سکوت از روی صندلی بلند شد. به سوی دیوار رفت و وقتی بستهٔ سیگارش را از جیبش درمی‌آورد، انسیه با انگشت و حرکاتی ریتمیک پشت سینی ضرب گرفته بود.

او به سیگارش پک زد و صدای انسیه میان جرق‌جرق سوختن هیزم میان جمع کوچکشان پیچید:

منو سر لج نینداز می‌رم زن می‌گیرم

شیما و نادیا با خنده و لحنی روی ریتم پرسیدند: چی گفتی؟

این‌ور و اون‌ور نینداز، میرم زن می‌گیرم

-چی گفتی؟

قر تو کمرم نینداز، می‌رم زن می‌گیرم

-چی گفتی؟

خنده به لبم نانداز می‌رم زن می گیرم

-چی گفتی؟

کاری به دستم نانداز می‌رم زن می گیرم

-چی گفتی؟

گریه تو چشمام نانداز می‌رم زن می گیرم

-چی گفتی؟

علی یک‌دستش به لب پنجره بود و در سکوت و خیره به انسیه که هر لحظه شور

بیشتری می‌گرفت، سیگارش را دود می‌کرد، اما آهسته و بی‌اراده باز هم نگاهش کشیده شد سوی سروناز. گونه‌های او از سرما گل انداخته و نگاهش با لبخندی نرم دوخته به شعله‌های آتش بود.

علی دوباره به سیگارش پک زد و نگاهش از او گذشت و بالاتر چسبید به ماه، امشب روشن‌تر از شب‌های دیگر بود.

***

آخرین پک را به سیگارش زد و بعد آن را در کاور خالی بیسکوئیت خاموش کرد. با سستی از روی تشک بلند شد و دگمه‌های پیراهنش را بست. مقابل آینه ایستاد و به موهایش پریشان و بلندش دست کشید. ریشش بلند شده و با تصویری که همیشه از خود به یاد داشت، فرق کرده بود.

خیلی وقت بود که بوی عطر نمی‌داد، کفش‌هایش واکس نداشتند و دلش می‌رفت برای گره زدن دوبارهٔ کراوات.

قسمت صد و بیست و چهارم

دلش برای زندگی گذشته‌اش تنگ شده بود.

به ساعت نگاه کرد. چیزی به نیمه شب نمانده بود.

چشم از آینه گرفت و دوباره به سوی تشک برگشت. دسته‌کلیدش را از میان آن برداشت و کلیدها را مقابل نگاهش گرفت. کلید خانه و پارکینگ و کلید ماشینش و البته کلید کشوی کمدش را هنوز داشت.

وقتی از در اتاقک خارج می‌شد، پوزخندی تلخ به لبش چسبیده بود.

از گلخانه خارج شد و به سوی خانه پا تند کرد. حالا از سر و صدای سر شب و آوازخوانی انسیه و بشکن زدن شیما تنها جیرجیر جیرجیرکی مانده بود، پای یکی از درخت‌های یخ‌زدهٔ باغ.

از مقابل ایوان می‌گذشت که انسیه از جلوی در پرسید: داری می‌ری؟

او بهت‌زده و در تاریکی نگاهش کرد. بعد سیاهی چشمش روی پنجره‌های خاموش خانه دوری زد و سر تکان داد.

انسیه از پله پایین آمد. سوئیچ وانت دستش بود. با اخمی تند پرسید: پی خلاف‌ملاف که نیستی؟

او به خنده افتاد. ورود پنهانی به منزلش خودش جرم محسوب می‌شد؟!

سر تکان داد و انسیه دستش را جلو آورد. علی سوئیچ را از کف دستش او برداشت و حق‌شناسانه گفت: لطفت یادم نمیره.

او با پوزخند طعنه زد: منو با این ماشین تو دردسر نینداز، بقیه پیشکش.

علی با لبخند نگاهش را از او گرفت و به سوی درهای باغ رفت. دو لنگهٔ آن را گشود و پشت رل نشست. انسیه لحظه‌ای با نگاه دنبالش کرد و بعد با فکری مشوش به خانه برگشت.

علی دنده‌عقب از باغ خارج شد، درها را بست و توی کوچهٔ نیمه‌روشن به سوی وانت برگشت، اما همان وقت سروناز از سینهٔ تاریک دیوار بیرون آمد.

دست علی روی دستگیرهٔ ماشین بود که با دیدن او بهت‌زده شد. سروناز با یک دست بند کیفش را چسبیده بود و با دست دیگر کلافه و بلاتکلیف شالش را مرتب می‌کرد. اما سرآخر با حرکتی آرام سرش را بالا آورد و نگاهش در نگاه علی گره خورد.

آب دهانش را بلعید و با صدایی که گویی از قعر چاه بالا می‌آمد، پرسید: دارید می‌رید دزدی؟

او یک‌لحظه به خنده افتاد. بی‌هدف نگاهی به ته کوچه انداخت و بدون جواب به سوال کودکانهٔ سروناز گفت: برگرد خونه.

او قدم دیگری جلو آمد و به تندی گفت: نه!

علی حالا بی‌لبخند نگاهش می‌کرد. سروناز لب‌هایش را تو کشید و حرف آخرش را زد: منم میام.

او به موهایش دست کشید. کلافه و ناآرام جواب داد: برو خونه، چند ساعت دیگه با پول برمی‌گردم.

-می‌خوام بیام.

-تو دردسر میفتیم دختر. برو خونه و منتظر بمون.

-تو این مدت دیوونه می‌شم.

علی با ابروهایی پرگره و لحنی پر از تردید پرسید: نگران پولی یا نگران من؟

سروناز خیره به کفش‌هایش پلک زد. نفسش رفته بود. زیر لب جواب داد: نگران...نگران هر دو!

نگاه علی در گِردی صورت او می‌کاوید. نفسش را فوت کرد و در ماشین را باز کرد. در خلوتی کوچه لب زد: سوار شو.

زودتر از سروی روی صندلی نشست و لحظه‌ای بعد عطر گرم و شیرین او در مشامش پیچید. حالا و با حضور این دختر برای رفتن دودل بود، اما سرآخر لب‌هایش را تو کشید و به سوی او برگشت. نگاه دخترک پر از نگرانی بود. علی در چشم‌های سیاه او با صدایی آهسته گفت: هر چی گفتم به

حرفم گوش می‌دی، سوال نمی‌پرسی، اگه لازم شد حتی چشماتو می‌بندی و به من اعتماد می‌کنی، باشه؟

او مطیعانه سر تکان داد و علی دوباره به سوی کوچه برگشت. دل این دختر را به آن پول خوش کرده بود و حالا اگر هم می‌خواست، نمی‌توانست زیر حرفش بزند. با حرکتی آرام راه افتاد و نگاه سروناز دوخته شد به نور نیمه‌جان تیر چراغ برق. انگار توی دلش رخت می‌شستند.

قسمت صد و بیست و پنجم

علی وارد خیابان که شد، سرعت گرفت. در آینه نگاهی به پشت سر انداخت و دوباره ساعتش را چک کرد. نگران بود، اما نمی‌خواست و نمی‌توانست نگرانی‌هایش را به دل این دخترِ همیشه نگران سرریز کند. فقط دعا می‌کرد به گشت شبانهٔ خیابان‌ها برنخورند که آن‌وقت حسابش با کرام‌الکاتبین بود.

سروناز آب دهانش را بلعید. لب‌هایش خشک بود و بی‌امان بند کرده بود به بند

کیفش. آن را توی مشت مچاله می‌کرد و بعد از نو روی چروک‌هایش دست می‌کشید، با این‌همه نتوانست خوددار باشد. پرسید: الآن کجا می‌ریم؟

او بدون این‌که نگاهش کند، با ابروهایی پرگره جواب داد: قرار شد سوال نپرسی!

-آره، اما آقا...

او با اخمی شیرین نگاهش کرد و لب‌های دخترک دوخته شد. علی در حال رانندگی بی‌ربط پرسید: اسممو نمی دونی؟

سروناز نگاه ملتهبش را از او گرفت و دوباره به تاریکی شب چشم دوخت. نگاه علی لحظه‌ای به دست‌های مشت‌شدهٔ او کشیده شد. ترس‌های او را می‌دید و همین نگرانش می‌کرد. برای تغییر حال‌وهوای او با شیطنتی بی‌رمق دوباره پرسید: اسمم چی بود؟

سروناز با نفسی رفته پلک زد. این مرد انگار وقت گیر آورده بود. قلبش روی هزار می‌کوبید و او با التهابی که با این حرف‌ها

توی دلش سرریز می‌کرد، تپش قلبش را بیشتر می‌کرد.

نگاهش را از شیشهٔ کنار به خیابان دوخت، اما علی با لبخندی که روی لب‌هایش جا خوش می‌کرد، صدا زد: سروی!

تصویرش را روی شیشه دید که پلک زد و لب‌هایش را جمع کرد. انگار یک‌باره همهٔ احساسات خفتهٔ مردانه‌اش بیدار شده بود. بعد از سال‌ها نشسته بود کنار دختری که از

دیدن حجب و حیا و گونه‌های گلی‌شده‌اش لذت می‌برد.

با اخمی ساختگی و بلندتر تکرار کرد: سروی!

او با مکث به سویش چرخید و علی با لبخندی که روی لبش ماندگار شده بود، باز هم پرسید: اسمم چیه؟

سروناز این‌بار نگاهش را ندزدید، توی چشم‌های خندان او که پشت چراغ قرمز

توقف کرده بود، بُراق شد و غریبه‌گونه جواب داد: آقای احتشام!

او این‌بار با صدا به خنده افتاد و با مکث به سوی خیابان برگشت. به تایمر سرخ سر چهارراه زل زد و با انگشت روی فرمان ضرب گرفت.

این دختر محجوب بود، اما بی‌زبان هرگز!

فکرش بی‌اراده دوید سوی باران و بعد با کلافگی اخم کرد. چه سِرّی بود که همیشه و در مواجهه با هر زنی یاد آن دختر

چشم‌رنگی توی سرش جان می‌گرفت. باران تمام شده بود و حالا رنگین‌کمانش به زیبایی دختری به اسم فریماه روی سر دوستش، مازیار، سایه انداخته بود و این واقعیتی بود که او انگار در گذر این چند سال از آن گریخته بود.

نفسش را فوت کرد و در خیابان خلوت رو به شمال شهر سرعت گرفت.

مدت‌ها بعد پایین‌تر از آپارتمانش در الهیه توقف کرد و نگاه سروناز کشیده شد سوی

ساختمانی که چند روز پیش زنی را با برانکارد از آن بیرون آورده بودند.

دوباره لب‌های خشکش را با زبان تر کرد و با صدایی لرزان پرسید: چرا اومدیم اینجا؟

علی ترمزدستی را کشید و به صندلی تکیه داد. نگاهش اطراف را با دقت می‌کاوید، در همان‌حال بی‌توجه به سوال او گفت: طبقهٔ پنجم اون ساختمون گرانیتیه.

نگاه سروناز بالا رفت. پنجره‌ها تاریک و پرده‌ها کشیده بود.

چشم از آن خانه گرفت و به سوی علی برگشت. ترسیده بود و این از لرز صدایش معلوم بود. پرسید: این‌جا کجاست؟

علی می‌خواست در را باز کند که نگاهش کرد. یک‌آن سرش شلوغ شد، اما در نهایت زمزمه کرد: خونهٔ دوستمه.

-خودش کجاست؟

او این‌بار اخم کرد و بلندتر از معمول جواب داد: قرار شد سوال نپرسی!

1/10

قسمت صد و بیست و ششم







Liked by **habi_akbari** and **146 others**

سروناز پلک زد. سوالات بی‌جواب رهایش نمی‌کردند. با لحنی نگران گفت: فقط یه سوال دیگه.

او با مکث سر تکان داد و سروناز خیره در نگاه او پرسید: اون زن...همونکه حالش خوب نبود...اون ...مادر دوست‌تون بود؟

نگاه علی دل می‌زد. یاد مادر بی‌حالش روی برانکارد اورژانس ذهن و روانش را به‌هم می‌ریخت. با نفسی بلند سر تکان داد و از خودش متنفر شد.

Liked by habi_akbari and 146 others

در را باز می‌کرد که با اخمی ناخواسته گفت: نگاهت به اون پنجره باشه، همه چیز امن و امان بود، چراغشو یه‌بار روشن و خاموش می‌کنم، بعد می‌تونی بیایی بالا.

پیاده شد، نگاهی دوباره به اطراف انداخت و بعد کنار شیشه خم شد. گفت: درای ماشینو قفل کن، یادت نره. در پارکینگو برات باز می‌ذارم.

می‌خواست در را ببندد که سروناز با تردیدی پر از وحشت پرسید: کلید داری؟





او سر تکان داد و در را بست. می‌ماند، این دختر با سوالاتش گند همه‌چیز را درمی‌آورد.

ماشین را دور زد و کنار خیابان دوباره به ساختمان خاموش نگاه کرد. دعا می‌کرد همسایهٔ پیرش خواب باشد.

از عرض خیابان گذشت و سروناز خیره به او دست‌هایش را مقابل دهانش به حالت دعا چفت کرد. نگرانی و ترس از نگاهش می‌چکید. با پا کف ماشین ضرب گرفته بود





و هر ماشینی که رد می‌شد، قلب او پایین می‌افتاد.

علی مقابل در ساختمان ایستاد و روی دستگیرهٔ آن دست کشید. حال ناخوشی داشت، بعد از مدت‌ها به خانه برگشته بود، اما درست مثل یک دزد و همین دیوانه‌اش می‌کرد.

کلید را در قفل در چرخاند و به آهستگی در را هل داد. صدایی نبود، حتی نوری هم نبود. به آسانسور نگاه کرد، اما به سوی

Liked by habi_akbari and 146 others

پله‌ها رفت و خوشحال شد که چراغ طبقات ساختمان تایمر روشنایی نداشت.

در تاریکی و با قدم‌هایی آرام از پله‌ها بالا می رفت و در همان‌حال دستش روی نرده مشت بود.

از مقابل واحدها که می‌گذشت یک دور ضرب قلبش تند می‌شد تا طبقهٔ بعدی!

وقتی به طبقهٔ آخر رسید، هم قلبش از تپش افتاده بود و هم صورتش خیس بود از دانه‌های درشت عرق.





Liked by **habi_akbari** and **146 others**

جلوی در ایستاد و در آن تاریکی گوش سپرد. هیچ صدایی نبود.

کلیدها را مقابلش بالا آورد و سعی کرد کلید خانه‌اش را از میان سایر کلیدها پیدا کند. همه جا تاریک بود و همین عصبی‌اش کرده بود.

به زحمت و بعد از کلی تقلا عاقبت کلید در قفل در چرخید و او با نگرانی محکم پلک زد.





Liked by **habi_akbari** and **146 others**

می‌ترسید آمار افشار غلط از آب درآید و یک‌باره نگاهش در نگاه بهت‌زدهٔ خواهران و مادرش رسوب کند، اما وقتی نگاهش در تاریکی سرسرای خانه باز شد، نفس بلندی کشید و با عجله در را پشت سرش بست.

جلو رفت و به پرده‌های کشیدهٔ آشپزخانه نگاه کرد. همین به او جرأت داد و با قلبی که هنوز روی دور تند می‌کوبید، آباژور گوشهٔ هال را روشن کرد.

Liked by **habi_akbari** and **146 others**

نور روی دیوار پخش شد و او با ناباوری از همان‌جا دور خودش چرخید. بعد از مدت‌ها دربدری حالا وسط منزل خودش بود، همان‌قدر امن و آرام.

چیزی که ته حلقش جان می‌گرفت یقینا بغض نبود، هجوم غصه‌های انبارشده‌ای بود که راه نفسش را بند می‌آورد.

از هال گذشت، به اتاق‌های خواب سری زد و تازه آن‌وقت بود که از خلوتی منزلش مطمئن شد.

Liked by **habi_akbari** and **146 others**

وقتی به سوی آشپزخانه برمی‌گشت، نگاه ناباورش روی عکس و ترمه و قرآنی بود که روی کانتر چیده بودند.

در نور کم آباژور مقابل آن بساط ایستاد و به خودش در قاب عکس خیره شد. لبخند به لب داشت، با کت و کراواتی تیره و پیراهنی روشن، با موهایی مرتب و براق و با نگاهی که آن‌وقت‌ها پر از غرور و امید بود.

آب دهانش را بلعید و سوز آن حجم نشسته در گلو، تا گوش هایش را سوزاند.

Liked by habi_akbari and 146 others

قسمت صد و بیست و هفتم

دستش را بالا برد و روی قرآن، جایی که حلقهٔ شرف‌الشمس مادرش جا مانده بود، گذاشت.

چشم‌هایش را محکم بست و با درد نفس کشید. حالا و این‌لحظه می‌توانست عطر ماندهٔ مادرش را حس کند و حتی صدای هق‌هق خفهٔ او توی گوش‌هایش جان می‌گرفت.

با حالی پر درد زمزمه کرد: منو ببخش مامان!

صدایش در سکوت خانه پیچید و بعد گم شد.

دماغش را بالا کشید. اشک تا پشت پلک‌هایش رسیده بود. عکسش را برداشت و با قدم‌هایی سنگین به اتاق‌خواب بازگشت.

روی تخت نشست و کشوی عسلی را پیش کشید. نگاهش دوخته شد به صندوقچه‌ای که یک وقتی عکس‌های باران را توی آن نگه می‌داشت. حالا همه نامرتب روی هم رها بودند. لبخندش بوی غم داشت. در عزایش

و شاید به هوای یافتن یک یادگاری رازهایش فاش شده بود.

همهٔ عکس‌ها را با عجله توی صندوقچه ریخت و با قاب عکس خودش بلند شد. کلافه و هول دور خودش چرخی زد و سرآخر به سوی کشو رفت. کلید داشت، کشو را باز کرد و با دیدن کیفی که هنوز دست نخورده آنجا مانده بود، نفس راحتی کشید. صندوقچه را جای کیف آنجا جا داد و دوباره کشو را قفل کرد. با کیفی که از پول سنگین

بود به سوی کمد رخت‌خواب‌ها رفت و ناشیانه آن را بین متکا و تشک و پتو جا داد.

نفس‌هایش نامنظم بود.

از اتاق گذشت و به آشپزخانه برگشت. لای پرده را کنار کشید و بعد کلید برق را زد.

نگاه سروناز میخ پنجرهٔ آپارتمان بود که روشن و خاموش شدن چراغش را دید و نفس توی سینه‌اش حبس شد.

تازه باورش شد که همراه یک مرد غریبه آمده دزدی! وحشت‌زده به خیابان نگاه کرد

و با درماندگی دست‌های عرق‌کرده‌اش را به صورتش کشید.

علی از آن بالا و از میان پردهٔ نیمه‌کشیده نگاهش می‌کرد.

آن‌قدر آنجا ماند تا دخترک را دید که از ماشین پیاده شد و با سستی درهای وانت را قفل کرد.

او پرده را کشید و از پنجره دور شد. وسط آشپزخانه ایستاد و در سکوت خانه‌ای که

هنوز بوی عود عزای او را می‌داد، بلندتر از زمزمه لب زد: سروناز!

ابرویش بالا پرید و این‌بار نجوا کرد: سروی!

میان ترس و نگرانی از آمدن پنهانی به خانه‌اش، اما تکرار نام این دختر آن‌هم در خلوتی خانه چیزی را به دلش سرریز می‌کرد، چیزی که او آن‌لحظه با وجود آنهمه استرس نامی برایش پیدا نمی‌کرد.

به سوی در رفت و آن را آهسته باز کرد.

خوشحال بود که دخترک از آسانسور استفاده نکرده بود.

آن‌قدر پشت در ماند تا صدای نفس‌های رفتهٔ سروی را روی پله‌های آخر شنید. در را بیشتر باز کرد و زیر نور پرت آباژور که به سختی خود را تا آن گوشهٔ خانه کشیده بود، به نگاه ترسیدهٔ دخترک لبخند زد.

او علی را که دید، انگار جان گرفت. دو سه پلهٔ آخر را تقریبا دوید و وقتی به او رسید، اشک‌هایش ناخواسته جاری شد.

علی با ابروهایی بالا رفته به خنده افتاد و انگشتش را به نشانهٔ سکوت روی دماغش گذاشت. از در فاصله گرفت و سروناز با کفش وارد سرسرا شد. گریه‌اش بند نمی‌آمد. علی در را آهسته بست و بعد مقابل او ایستاد. در آن نور کم، در آن فضای خلوت و نیمه‌تاریک می‌توانست نفس های تند و اشک‌های چشمان او را ببیند. سروناز مهلت حرف به او نداد. سرش را بالا گرفت و با

هق‌هقی خفه گفت: من...من...ما...اشتباه کردیم....بخدا من...من تا حالا این‌کارو...

علی با خندهٔ جان‌دارتری دستش را دوباره روی بینی گذاشت و گفت: هیس، آروم باش دختر.

گریهٔ او تندتر شد و نالید: به خواب هم نمی‌دیدم یه روزی بیام دزدی!

قسمت صد و بیست و هشتم

علی به خانه اشاره کرد و دو سه قدم جلوتر از او از جعبهٔ روی میزی دستمالی کشید و با لبخندی که چسبِ لب‌هایش شده بود، آن را به چشم‌های سروناز کشید. او خجالت‌زده قدمی عقب رفت، اما علی با آرامشی که ماحصل بودن در خانهٔ خودش بود، با خنده گفت: منم اولین‌بارمه اومدم دزدی!

او شماتت‌بار نگاهش کرد و بی‌جواب به شوخی او بی‌مقدمه پرسید: کلید اینجا رو از کجا آوردی؟

لبخند علی جایش را به اخم شیرینی داد. از آن فاصلهٔ کم توی چشم‌هایش نگاه کرد و گفت: قرار شد سوال نپرسی.

-آره، اما این خونه، صاحابش... با اینجا غریبه نبودی.

او ابرو بالا انداخت: غریبه نیستم!

نمی‌توانست سکوت کند. دخترک هوشیار شده بود و باید فکرش را پرت می‌کرد. لحظه‌ای فکر کرد و سرآخر گفت: صاحابش دوستمه!

سروناز لبش را زیر دندانش گرفت و وحشت‌زده پرسید: اومدی خونهٔ دوستت دزدی؟

او نفسی کشید و بی‌حوصله گفت: بسه، وقت نداریم.

این را گفت و به اتاق‌های انتهای سالن اشاره کرد و گفت: تو برو اتاق...

حرف در دهانش ماند و رد نگاهِ میخکوب سروناز را گرفت. به سوی کانتر چرخید و با دیدن بساط عزایی که روی کانتر مانده بود،

بی‌اراده اخم کرد. یادش رفته بود آنها را جمع کند.

سروی از کنارش گذشت و با قدم‌هایی بی‌جان به همان سو رفت. نگاهش روی گل‌های پژمردهٔ مریم و رز دوری زد و روی قرآن مکث کرد.

چانه‌اش می‌لرزید. ناباور به سوی او چرخید و با سری که به تأسف تکان می‌داد زمزمه کرد: دوستت مُرده؟

علی پوست لبش را می‌جوید. عصبی بود از سوال‌هایی که پی‌درپی روی زبان دخترک جاری می‌شد. سکوت کرد و او با گریه‌ای که بند نمی‌آمد پرسید: اون روز...اون زن...مادرش بود؟ مادر بیچاره‌ش بود که از غصهٔ مرگ پسرش...

حرف در دهانش ماند و چانه‌اش جمع شد. علی نفسی کشید و این‌بار بی‌لبخند گفت: باید زودتر برگردیم سروی، الآن وقت این حرف‌ها نیست.

او ناباور سر تکان داد: نه! من...من از وسایل یه مُرده چیزی برنمی‌دارم.

این را گفت و قدمی به سوی در برداشت. علی کلافه از وضعیت پیش‌آمده، راهش را سد کرد. نگاه خیس سروناز بالا آمد و علی آرام‌تر از قبل گفت: چیز زیادی برنمی داریم، فقط اگه چیز گرون‌قیمتی دیدیم...

او با نگاهی خیس توی حرفش رفت: اینجا همه چیزش گرونه!

نگاهش دور خانه به گردش درآمد: این تابلوها، اون فرش‌های ابریشم، اون ساعت...

اشک امانش نمی‌داد. به تلخی پرسید: کدومشو برداریم؟

علی پلک زد و پرسید: می‌خوای پول دیهٔ مهدی رو جور کنی یا نه؟

-با پول دزدی؟

-وقتی میومدیم نمی‌دونستی برای چه کاری می‌ریم؟

چانهٔ او دوباره جمع شد و سرش را پایین انداخت. علی از بالا به خودخوری‌ها و گریهٔ بی‌امان او نگاه می‌کرد. مکث نکرد. فاصلهٔ بینشان را پر کرد و او را به سوی خودش کشید. بغض سروناز یک‌باره آب شد و بی‌اینکه بداند، میان سینهٔ او با صدایی خفه به گریه افتاد. علی آرام پشتش را نوازش کرد و بعد از مکثی کوتاه گفت: دست به وسایل خونه نمی‌زنیم، فقط اگه پول یا طلا دیدیم...

سروی خودش را عقب کشید و از پشت هالهٔ اشک ناباورانه گفت: چه راحت حرف می‌زنی!

او دستمال را دوباره زیر پلک دخترک کشید و با لبخند جواب داد: آدم اگه دزدی هم می‌ره، باید با وجدان کارشو تموم کنه.

حرفش اشک سروی را دوباره روی گونه‌اش کشید.

قسمت صد و بیست و نهم

او این‌بار مکث نکرد، دست دخترک را گرفت و وقتی به سوی اتاق خواب می‌رفت، گفت: باید زودتر برگردیم، خیلی وقت نداریم.

وقت نداشتند و با آن عذاب وجدانی که سروناز به آن دچار شده بود، باید زودتر آن کیف را "مثلا" پیدا می‌کرد و مقابل چشمان او می‌گذاشت. دیدن پول ترس و عذاب دخترک را پس می‌زد؛ این را مطمئن بود.

سروناز در آستانهٔ اتاق ماند و با ناباوری چشم چرخاند. بی‌اجاره وارد حریم زندگی کسی دیگر شده بود و همین دیوانه‌اش می‌کرد.

علی با تردیدی نمایشی به سوی میز عسلی رفت و کشوها را بیرون کشید. می‌دانست که آنجا چیزی انتظارش را نمی‌کشید. از همان‌جا رو به سروناز گفت: دست بجنبون دختر، از یه جایی شروع کن.

این را گفت و از روی تخت بلند شد. خوشخواب را بلند کرد و بی‌هدف به زیر آن

نگاه انداخت. گرد و خاک همه‌جا را پوشانده بود. وقتی خوشخواب را سر جایش می‌گذاشت، به این فکر می‌کرد که بعد از بازگشتش به خانه باید کارگر می‌آورد و خانه را تمیز می‌کرد.

به سوی دراور می‌رفت که دوباره به سروناز نگاه کرد و عصبی‌تر گفت: بجنب دختر. تا من این کشوها رو زیرورو می‌کنم تو هم یه نگاه به رخت‌خوابا بنداز.

منتظر جواب او نشد، مقابل دراور ایستاد و از گوشهٔ چشم دید که سروناز نامطمئن و منگ به سوی کمد رفت.

کشویی را بیرون کشید و با دیدن ساعت‌های مارک و کراوات‌هایش که هر کدام در قاب مخصوص خود قرار داشتند، آهی از حسرت کشید.

کشوی بعدی را بیرون آورد و روی پیراهن‌های مرتب و اتوخورده‌اش دست

کشید و بعد نگاهش در آینهٔ مقابل به خودش دوخته شد. چقدر هپلی شده بود.

کشوها را رها کرد و به عقب برگشت و با دیدن دخترک که نگاهش دوخته به کیف بود، نفس راحتی کشید.

به هدفش رسیده بود. با بهتی ساختگی پرسید: چی پیدا کردی؟

او لب‌های خشکش را تو کشید و به علی نگاه کرد. علی نه‌چندان تند به سویش رفت

و با حیرتی دروغین پرسید: بین رخت‌خوابا بود؟

نگاهش تا صورت بی‌رنگ سروناز رفت و برگشت. تا صبح هم منتظر می‌ماند، از دخترک صدایی درنمی‌آمد. کیف را از بین پتوها بیرون کشید و همان‌جا روی زمین نشست. نگاه سروناز پایین افتاد. علی روی سطح سیاه کیف دست کشید و بعد سرش را بالا گرفت و آمرانه گفت: بشین.

زانوهای سروی خم شد و آن سوی کیف روی زمین رها شد.

علی با حرکتی آهسته در کیف را باز کرد و نگاهش دوخته شد به تراول‌ها. نفسش حالا واقعا تند شده بود. آب دهانش را بلعید و کیف را آهسته به سوی او چرخاند. نگاه سروناز میخکوب بود، سیاهی چشمش روی آن‌همه پول دودو می‌زد و دست‌هایش هر لحظه روی زانوها محکم‌تر مشت می‌شد.

علی با لحنی به ظاهر ناباور گفت: فکر کنم سیصدچهارصد تومنی بشه!

او آب دهانش را قورت داد و سیب گلویش لرزید. توان نگاه گرفتن از آنهمه پول را نداشت. با ناباوری سرش را بالا آورد و به علی نگاه کرد. او لبخند زد. نفسش را بیرون داد و گفت: زودتر بریم.

سیاهی چشم سروناز دوباره پایین افتاد، کمی خم شد و دستش را روی پول‌ها کشید.

نفسش تند بود. زمزمه کرد: مهدی رو از زندون میارم بیرون!

اشکش روی یکی از تراول‌ها چکید و با حیرتی آمیخته به غم لب زد: عمه کبری دست از سرم برمی‌داره.

علی حالا بی‌لبخند نگاهش می‌کرد. چیزی در صدای دخترک بود که او را نگران می‌کرد. لب‌های سروی کش آمد و با لبخندی خیس نجوا کرد: مهدی که بیاد دهن اون مرتیکه...ناصر هم بسته می‌شه.

قسمت صد و سی

دوباره به نگاه نگران علی چشم دوخت و با بغضی سنگین زمزمه کرد: مهدی که بیاد...قنادی خودمونو راه می‌ندازیم...مهدی که بیاد...

علی به میان حرفش رفت. نیم‌خیز می‌شد که گفت: باید زودتر بریم!

می‌خواست در کیف را ببندد که سروناز دستش را روی آن گذاشت و با صدایی یخ‌زده لب زد: نه!

او بهت‌زده نگاهش کرد و چانهٔ دخترک در نگاه علی لرزید. اشک رهایش نمی‌کرد. با درد زمزمه کرد: این پول دزدیه...مال من نیست!

علی با حیرت سر تکان داد و با صدایی که سعی داشت بالا نرود تشر زد: زده به سرت؟ بلند شو زودتر بریم.

می‌خواست کیف را بردارد که سروناز به آن چنگ زد و نالید: نه!

چشم‌هایش را بسته بود و اشک از میان پلک‌ها روی صورتش رها بود.

علی روی زانو مقابلش نشست و چانهٔ او را با دست بالا کشید. سروی خیس و اشک‌آلود نگاهش کرد و علی شمرده و آرام پرسید: مگه نمی‌خوای مهدی رو از زندون بیاری بیرون؟

او با درماندگی سر تکان داد و صدای علی دوباره بالا رفت: خب این پول! دیگه چه مرگته؟

-مال ما نیست...حق ما نیست.

-تو از کجا می‌دونی حقت نیست دختر؟ می‌خوای بشینی و اعدام شدن داداشتو ببینی؟

سروناز به هق‌هق افتاد و خودش را عقب کشید. کنج دیوار مچاله شد و سرش را روی زانوهایش گذاشت.

علی با کلافگی نگاهش کرد، اما بعد نفسش را فوت کرد و از اتاق بیرون رفت. لیوانی آب ریخت و دوباره به اتاق بازگشت.

قسمت صد و سی و یکم

مقابل او نشست و آرام‌تر از قبل گفت: این آبو بخور. آرومت می‌کنه، بعد بلند شو بریم.

او سرش را از روی زانو برداشت و نگاهی به لیوان انداخت، اما بعد با دست آن را پس زد و سر تکان داد. علی ناباور و عصبی گفت: نگو که حرامه!

چانهٔ او جمع شد و زمزمه کرد: اما حرامه!

علی لحظه‌ای چشم‌هایش را بست و وقتی دوباره نگاهش می‌کرد، صدایش از شدت

خشم می‌لرزید: اگه این‌قدر به حلال و حروم اعتقاد داری پس این‌جا چه غلطی می‌کنی؟

او شرم‌زده نگاهش را پایین انداخت. توان حرف زدن نداشت. تنها اشک بود که روی صورتش می‌ریخت. بعد از مکثی طولانی نجوا کرد: اشتباه کردم.

این را گفت و با کرختی بلند شد. علی مقابلش ایستاد و با حالی عصبی صدا زد: سروناز!

او نگاهش کرد و علی ادامه داد: عمه‌ت کوتاه نمیاد، منم دوباره نمی‌تونم برگردم تو این خونه، اصلا معلوم نیست دفعهٔ بعد که بیاییم این پول سر جاش باشه.

نگاه سروناز از گوشهٔ چشم به آن کیف سیاه بود. با سینه‌ای پر از غصه جواب داد: مهدی با پول دزدی که بیاد بیرون، دیگه برای من برادر نمی‌شه، می‌شه یکی مثل بابام که واسه خرج موادش حتی به دختر خودش رحم نکرد.

این را گفت و با شانه‌هایی افتاده چند قدم به سوی در برداشت. علی ناباور و از پشت سرش گفت: سروی فکر داداشت باش دختر.

او از آستانهٔ در نگاهش کرد و با چشم‌هایی که دوباره خیس می‌شد، زمزمه کرد: من تا این‌جا اومدم، اما از این‌جا به بعدشو می‌سپرم دست خدا.

حال ناخوشی داشت و این را علی از قدم‌های سستش می‌فهمید.

نفسش پر از ناباوری بود. دوباره به آن کیف پر از پول نگاه کرد و حیران سر تکان داد. کیف را برداشت و دوباره لای رخت‌خواب‌ها گذاشت.

از سکوتش عصبی بود و دعا می‌کرد برای نجات جان آن جوان وقت را از دست ندهند.

از اتاق بیرون رفت و سروناز را کنار کانتر دید، با نگاهی خیره به قرآن قدیمی مادرش و اشک هنوز در چشم‌خانه‌اش می‌رقصید.

با خستگی و نومیدی پرسید: بریم؟

او چشم از قرآن گرفت و به عقب برگشت. لب‌هایش می‌لرزید. سر تکان داد و علی با تردید پرسید: مطمئنی؟ نمی خوای بیشتر فکر کنی؟

او برای هزارمین‌بار آب دهانش را بلعید، اما آن بغض لعنتی به حلقش چسبیده بود و رهایش نمی‌کرد.

افسرده و پریشان‌حال می‌خواست از کنار علی بگذرد که دنیا مقابل نگاهش سیاه شد. دستش را به هوای گرفتن به سطحی قابل

آنگا بلند کرد و علی با عجله دستش را دور کمر او حلقه کرد. سر سروناز به عقب کشیده شد. میان دست‌های علی بی‌حال شده بود و نگاه نیمه‌بازش در چشم‌های علی بود. او با نگرانی صدا زد: سروی!

لب‌های دخترک با اشکی که روی صورتش خشک شده بود از هم کشیده شد. آخرین نجوایش «مهدی» بود. چشم‌هایش بسته شد و علی ناباور و حیرت‌زده به صورت

رنگ‌پریدهٔ او خیره شد.همان‌وقت تلفن منزلش به صدا درآمد!

قسمت صد و سی و دوم

میان صدای زنگ تلفن چند بار به صورت او کوبید و صدا کرد: سروی!

پلک‌های دخترک نیمه‌باز مانده و صورتش هر لحظه بیشتر به سفیدی می‌گرائید. علی با نفس‌هایی تندشده دوباره به صورت او ضربه زد و با لحنی شبیه به پچ‌پچ صدا زد: سروی...سروناز چشماتو باز کن.

او بهوش نبود.

علی نگران از حالی که سروناز به آن دچار شده بود، خم شد و دستش را زیر زانوهای او

برد. وقتی بلندش می‌کرد، صدای خودش روی پیغام‌گیر تلفن در سکوت ملتهب منزلش پیچید: لطفا پیام بگذارید!

با سروناز که روی دست‌هایش از هوش رفته بود، وسط هال نگاهش چرخید سوی تلفن. صورتش خیس عرق بود و ضرب قلبش هر لحظه تندتر می‌شد.

صدای بوق آمد و بعد بغض شکستهٔ مادرش بود که در گوش‌هایش پیچید: علی...علی جان!

احترام با صدایی شکسته از فرط گریه نالید: یه مشت استخون سوخته نشونم دادن، گفتن پسرته، اما اینا که تو رو ندیده بودن، قد و قامت‌تو ندیده بودن، صورت مثل ماه‌تو ندیده بودن...

بغضش دوباره آب شد و علی محکم لبش را گزید و درد و خون با هم توی دهانش پیچید. احترام نالید: دومادی‌تو ندیدم علی جان، بچه‌هاتو ندیدم، حسرت به دلم گذاشتی مادر...

او محکم پلک زد. چشم‌هایش تا انتها باز شده و سینه‌اش از درد و التهاب بالا و پایین می‌شد.

سروناز را روی تخت خواباند و بی‌مکث به هال برگشت. صدای گریهٔ مادرش را می‌شنید و هر لحظه بیشتر دیوانه می‌شد.

بی‌فکر به سوی تلفن رفت و روی صندلی کنارش نشست. دستش را روی گوشی گذاشت و چشم‌هایش را بست.

به هق‌هق افتاد و نالید: یاد اون دل شیکسته‌ت آتیشم می‌زنه، یاد غصه‌هات...

علی سرش را بالا گرفت و در نور کم آباژور به دیوار زل زد. مغزش در حال انفجار بود و هر لحظه بیشتر از خود متنفر می‌شد.

زندگی‌اش افتاده بود دست چند آدم سودجو و بعد خودش خزیده بود کنج پناه‌گاه چند زن و دلش را به مصلحت افشار خوش کرده بود!

نگاهش روی سفیدی دیوار دودو می‌زد. احترام با گریه نالید: می‌خواستم دست‌تو همین‌جا بند کنم، می خواستم یکیو برات بگیرم خوشگل‌تر از اونی که یه وقتی دلتو خون کرد، می خواستم دومادی‌تو ببینم علی جان...

شور صدایش بیشتر شد و با گریه‌ای بلندتر نالید: علی...علی جانم...پسرم...عزیزم...امیدم...

علی محکم چشم‌هایش را روی هم فشار داد و دستش دور گوشی محکم شد. تصمیمش را گرفته بود، می‌خواست گوشی را بردارد که صدای آزاده مبهوتش کرد. نگران و غصه‌دار با صدایی که هر لحظه به گوشی نزدیک می‌شد، گفت: مامان جان داری خودتو از پا می‌ندازیا...

علی سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد و چند لحظهٔ بعد صدای بوق اشغال در گوشش پیچید.




چشم‌هایش خیس شده بود. همهٔ عمر هم خدمت مادرش را می‌کرد، نمی‌توانست غم این چند روز را از دلش پاک کند. لب‌های خشکش را به‌هم مالید و سیاهی چشمش دوید سوی تصویر ناقصی که از اتاق خوابش می‌دید.

وقتی از روی صندلی بلند می‌شد، از خودش متنفر بود.

دست‌هایش را توی جیب گذاشته و آهسته به اتاق خواب نزدیک می‌شد، اما در هر قدم

ضجه‌های غریبانهٔ مادرش بود که در سرش تکرار می‌شد.

به چهارچوب در تکیه داد و به سروناز چشم دوخت. دخترک از درد، بغض و غصه در خود مچاله شده و حرکت تند پلک‌هایش از کابوسی خبر می‌داد که همین حالا پشت سیاهی چشم‌هایش در جریان بود. کسی چه می‌دانست!



قسمت صد و سی و سوم

شاید برادرش را روی چهارپایهٔ اعدام می‌دید و شاید هم خنده‌های ترسناک ناصر آقا بود که در گوش‌هایش می‌پیچید.

موهای آشفته‌اش را عقب زد و به سویش رفت. کنارش لب تخت نشست و آرام صدا زد: سروی!

او تکانی خورد، اما انگار توان باز کردن چشم‌هایش را نداشت. علی با صدایی سنگینی از غم دوباره زمزمه کرد: باید بریم دختر، بلند شو.

او ناله‌ای کرد و به پهلو چرخید. علی دستش را پیش برد و روی پیشانی‌اش گذاشت، اما با سرمایی که حس کرد، مبهوت شد. این‌بار با نگرانی بیشتری صدا زد: سروی!

او فقط نالید و پلک‌هایش را محکم‌تر روی هم فشار داد. علی سرش را جلوتر برد و با نگاهی خیره و نگران روی چشم‌های بستهٔ او پرسید: درد داری؟

او سرش را آهسته تکان داد و ابروهای علی به‌هم چسبید. لحنش پر از اضطراب بود. پرسید: می‌تونی راه بیای؟

او دوباره و به علامت منفی سرش را تکان داد و علی با حیرت موهایش را عقب کشید. توی دردسر بدی افتاده بود.

بی‌اراده نگاهش چرخید سوی ساعت. چند ساعتی به صبح مانده بود و تا قبل از آن باید از آن خانه می‌رفتند.

با عجله بلند شد و به آشپزخانه رفت. در یخچال را باز کرد و نگاهش روی محتویات آن دوری زد، اما سر آخر روی دیس نیمهٔ حلوا مکث کرد. دوباره افکارش به‌هم ریخت، اما بعد در یخچال را بست. لیوانی آب ریخت و چند تایی قند توی آن ریخت. با صدا به‌همش می‌زد که پیش سروناز برگشت. دوباره کنارش نشست و گفت: این آب قندو بخور، بهتر که شدی می‌ریم.

این را گفت و دستش را زیر سر او برد. سروناز از میان پلک‌های نیمه‌باز نگاهش کرد، سعی کرد بنشیند، اما از دردی که در تنش می‌پیچید، نفسش رفت.

علی لیوان را روی عسلی گذاشت و با حیرت پرسید: یهو چت شد دختر؟

دندان‌های سروناز به‌هم می‌خورد. علی بلند شد و کلافه از آن موقعیت افتضاح به سوی کمد رفت. پتویی را بیرون می‌کشید که دوباره نگاهش دوخته شد به آن کیف پر از

پول. در کمد را با تأنی بست و پتو را روی سروناز کشید. کنارش روی تخت نشست و به موهایی که آشفته و نامرتب از گوشه و کنار شالش روی متکا ریخته بود نگاه کرد. دخترک میان وجدان و آرزو گیر کرده بود. دستش برای برداشتن آن پول سنگین بود و از سوی دیگر غصهٔ جان برادرش را داشت و همین توانش را برده بود.

او دستش را پیش برد و آرام موهای دختر را از روی پیشانی کنار زد. ذهنش هنوز پر از

صدای گریه‌های مادرش بود و نگاهش روی صورت پر از غم این دختر می‌کاوید. کمی خود را بالا کشید و آرنجش را ستون تنش کرد. آرام‌تر صدا زد: سروی!

نگاه نیمه‌باز او اشک‌آلود بود. علی چند لحظه فقط نگاهش کرد و بعد زمزمه‌وار گفت: باید بریم.

چانهٔ او جمع شد و با صدایی از رمق‌افتاده نالید: نمی‌تونم.

او طره‌ای از موهای دخترک را دور انگشتش لول کرد و بعد از مکثی آرام و بی‌حاشیه پرسید: دل‌دردای ماهیانه‌ست؟

گونه‌های سرد سروناز سرخ شد، پتو را روی سرش کشید و علی لحظه‌ای به نقش و نگار پتو خیره شد، اما بعد با نفسی بلند از روی تخت پایین آمد و در فکر و قدم‌زنان از اتاق بیرون رفت. وسط هال ایستاد و به تلفن سیاه روی میز خیره شد. یاد ضجه‌های آخر مادر از ذهنش کنده نمی‌شد. لبش

پوست‌پوست شده بود و او با کلافگی بند کرده بود به پوسته‌های خشک آن. آهسته و سنگین به سوی تلفن رفت و وقتی گوشی را برمی‌داشت، نگاهش دوباره به سوی ساعت چرخید. نزدیک سه صبح بود. چشم‌هایش را بست و ایستاده کنار میز با پا روی پارکت ضرب گرفت. ذهنش شلوغ بود، گاهی مادر بود که اسم او را دم می‌گرفت و گاهی سروناز بود که با بغض و حسرتی آمیخته به درد لب می‌زد: مهدی رو از زندون میارم بیرون!

قسمت صد و سی و چهارم

چشم باز کرد و روی صندلی نشست. نگاهش دوباره دوخته به عقربه‌هایی بود که صدای تیک‌تاکشان مثل ناقوس مرگ در ذهنش انعکاس میافت.

وقت زیادی نداشت. به صبح می‌کشید، دیگر نمی‌توانستند از آن خانه خارج شوند.

نفسش در سکوت سنگین خانه پیچید. انگشتش روی دگمه رفت و صدای بوق در گوشش پیچید. نگاهش حالا خیره به

شماره‌ها بود. پلک زد و با انگشتی یخ‌زده شماره گرفت.

بعد درهمان‌حال که لبش زیر دندانش فشرده می‌شد، سرش را به دیوار تکیه داد و چشم‌هایش را بست.

یک بوق

دو بوق

سه بوق

پشیمان شده بود که کسی خواب‌آلود، اما مبهوت جواب داد: بله!

علی چشم باز کرد و دوباره سیاهی چشمش روی عقربه‌های ساعت مکث کرد.

مازیار با بهت بیشتری گفت: الو...الو...

او با صدایی یخ‌زده زمزمه کرد: الو...مازیار...!

مکث دوستش را دید و بعد نفس‌هایی بود که با التهاب توی گوشش می‌پیچید. پلک زد

و گوش‌هایش تیر کشید از صدای زنانه و خواب‌آلودی که پرسید: کیه مازیار؟

او محکم‌تر لبش را زیر دندان گرفت و مازیار با حالی غریب پچ‌پچ کرد: از بیمارستانه عزیزم. تو بخواب، الآن برمی‌گردم.

علی صدای نفس‌های تند مازیار را که بالا و پایین می‌شد، توی گوشی می‌شنید. انگار با قدم‌هایی تند به سویی می‌رفت.

لحظه‌ای بعد صدای نالهٔ لولای دری آمد و بعد در دیگری باز شد. به ثانیه نرسید که

مازیار با صدای خفه اما تندی صدا زد: علی...علی تویی؟

او لب‌هایش را به‌هم مالید و زمزمه کرد: خودمم!

مازیار به نفس‌نفس افتاده بود. با حالی عصبی و ناباور جواب داد: این شوخی خوبی نیست!

نگاه او با کرختی چرخید سوی دختری که روی تختش کابوس می‌دید. جواب داد: شوخی نیست مازیار. خودمم.

صدای او با وحشت در گوشش پیچید: وای!

علی خسته و دل‌مرده زمزمه کرد: آروم باش، وقتی اومدی همه چیزو برات توضیح می‌دم.

صدای مازیار اوج می‌گرفت: ببینمت گردن‌تو می‌شکنم.

-باید بیای دکتر.

-کجایی؟

-خونهٔ خودم!

صدای مازیار بهت‌زده بود: مادرت، خانواده‌ت...

علی تند به میان حرفش رفت: کسی نفهمه دکتر...هیچ‌کس!

-مادرت داره سکته می‌کنه!

او با درد پلک زد و عصبی‌تر از قبل گفت: الآن مهمه کسی نفهمه من زنده‌م.

لحن او تند بود: تو چه غلطی کردی پسر؟

-الآن فقط بیا. با یکم دارو و قرص و سرم...بعدش...

-چی شده؟

- منتظرتم دکتر.

-همون‌جا باش، الآن راه میفتم.

علی نفس بلندی کشید و بی‌خداحافظی تماس را قطع کرد.

گوشی را روی دستگاه گذاشت و نگاهش دوباره تا تن مچاله‌شدهٔ سروناز روی تختش

کشیده شد، اما بعد سیاهی چشمش پایین افتاد و دوخته شد به تلفن. خودآزاری داشت انگار که انگشتش را روی دگمه‌ای فشار داد و بعد صدای مادر بود که توی گوشش می‌پیچید: علی...علی جان!

پخش را نگه داشت و بعد دوباره آن را تکرار کرد. باز هم صدای مادر بود که می‌نالید: علی...علی جان!

دگمه را فشرد و صدا قطع شد. سرش پایین افتاد و لب‌هایش جمع شد.

قسمت صد و سی و پنجم

ته این ماجرا، شکستن گردن آن سراج خائن کم‌ترین حق خودش و مادرش بود.

از روی صندلی بلند شد و با قدم‌هایی سست به اتاق خواب برگشت. لحظه‌ای از میان در به سروناز نگاه کرد و بعد آهسته به سویش رفت. لب تخت که نشست دخترک دوباره ناله‌ای کرد.

علی موهای آشفتهٔ او را کنار زد و با صدایی غم‌گرفته زمزمه کرد: باران هم عین تو بود!

نگاه سروناز به او پر از درد بود. لبخند علی غمگین بود. دوباره آرنجش را ستون تنش کرد و انگشتش لای موهای پریشان او رفت. نگاهش به حجم موهای تیرهٔ او بود که دوباره لب زد: پر از ناز، اما محکم...

میان غصه‌هایی که داشت، خندید و حرفش را کامل کرد: خیلی هم دروغ‌گو بود.

لبخندش رفت، دستش میان موهای او از حرکت افتاد و خیره به چشم‌های پر از درد او لب زد: اما مثل تو پاک بود.

سروناز با لب‌هایی خشک نجوا کرد: علی!

او دوباره و نرم‌تر لبخند زد و به جای جواب، در نگاه دخترک لب زد: قشنگ می‌گی علی!

این را که گفت، سرش را روی متکا گذاشت و خیره به لوستر و هالوژن‌های سقف با نفسی بلند زمزمه کرد: بیا فکر کنیم این‌جا خونهٔ خودمونه.

خندهٔ سروناز تلخ بود. آهسته جواب داد: حتی تو رویا هم....باورم نمی‌شه.

او با لبخند اصرار کرد: حالا فکر کن این‌جا خونهٔ خودمونه. چی‌کار می‌کردی؟

سروناز ناباور نگاهش می‌کرد. ابروی علی بالا پرید و او با صدایی شبیه به زمزمه تکرار کرد: خونهٔ خودمون!

لب‌های علی کش آمد و نفسش در سکوت کوتاه بینشان پیچید. دوباره به سقف زل زد و بعد از مکثی طولانی گفت: مادرم دلش می‌خواد دومادی‌مو ببینه!

سرش روی متکا به سوی او چرخید و ساده و پر از لبخند پرسید: عروسش می‌شی؟!

نگاه سروناز حیرت‌زده بود. سیاهی چشمش روی صورت او می‌چرخید و دوباره به چشم‌هایش می‌رسید. لب‌های علی دوباره کش آمد و با سادگی گفت: وسط دزدی، رو یه تخت غریبه، دارم ازت خواستگاری می‌کنم. زن من می‌شی سروناز؟

نگاه دخترک هنوز ناباور و منگ بود، اما بعد با حالی میان خجالت و حیرت پتو را روی

سرش کشید و در تاریکی زیر پتو محکم لبش را گاز گرفت؛ خواب نبود!

علی لحظه‌ای به پتو زل زد، اما بعد آن را آهسته پایین کشید و در نگاه خجالت‌زدهٔ او با لبخند گفت: الآن تو این لحظه هیچی ندارم، اما...

نگاهش دور اتاق چرخید و دوباره گفت: یه خونه عین همین‌جا رو برات جور می‌کنم. قبول می‌کنی سروی؟

نگاه او چسبیده بود به نگاه علی و با حیرت حرف‌هایش را مزه‌مزه می‌کرد، اما بعد سیاهی چشمش به حرکت درآمد. از پنجرهٔ قدی اتاق با پرده‌های مخمل و ساتنش کشیده شد سوی قالیچهٔ گران‌قیمتی که درست جلوی پرده روی پارکت پهن بود و بعد از تابلوهای روی دیوار گذشت و آهسته آمد سوی تختی که روی آن دراز کشیده بود. تاجش بلند بود و اشرافی و او حتی به خواب

هم نمی‌دید روزی در اتاقی به زیبایی و اشرافیت آن‌جا شب را به صبح برساند.

چرخید سوی علی و آب دهانش را بلعید. سردش بود و زیر پتو هنوز لرز داشت. نجوا کرد: من هیچ‌وقت خیال‌بافی نکردم. زندگیم همیشه همون‌جوری بوده که دیدم.

نگاهش دوباره دور اتاق چرخید و بعد در نگاه علی ادامه داد: تصور یه همچین خونه‌ای...

درد داشت و صورتش لحظه‌ای جمع شد. خجالت‌زده نگاهش را از او گرفت و دوباره گفت: همهٔ آرزوم اینه که داداشم...از زندون بیاد بیرون و من...قنادی خودمو داشته باشم....اسمشو بذارم هفت‌سنگ...بین وانیل و هل و آرد و تخم‌مرغ بچرخم و دیگه...نترسم از نامردایی مثل...ناصر!

صدایش لرزید و سکوت کرد. علی با اخمی شیرین گفت: هنوز جواب منو ندادی! زن من می‌شی؟

قسمت صد و سی و ششم

گونه‌های دخترک رنگ گرفت، می خواست به سوی دیگر بچرخد که علی آرام چانه‌اش را گرفت و به سوی خود کشید. نگاهش پر از لبخند بود، لبخندی که هم غصه داشت و هم پر از آرزو بود. منتظر به او زل زد و سروناز لحظه‌ای فقط نگاهش کرد، اما بعد با نگاهی که آهسته پایین می‌افتاد جواب داد: من هیچ‌وقت...

دستش لبهٔ پتو مشت شده بود. اما بعد آن را روی سرش می‌کشید که حرفش را تمام کرد: من زن دزد نمی‌شم!

علی لحظه‌ای ناباور به طرح درهم پتو خیره شد و بعد یک‌باره به خنده افتاد.

میان آن‌همه بلاتکلیفی و غصه و مشکل حالا یک دلیل محکم پیدا کرده بود که بخندد. همان وقت صدای زنگ آیفون نگاهش را سوی در کشید.

سروناز وحشت‌زده پتو را پایین کشید و علی دوباره نگاهش کرد. صدای دوبارهٔ زنگ آیفون دخترک را ترساند. علی زمزمه کرد: نگران نباش.

می‌خواست از کنارش بلند شود، اما نتوانست جلوی خودش را بگیرد. آهسته سرش را جلو برد و قبل از بوسیدن پیشانی او با لبخندی شیطنت‌بار زمزمه کرد: به‌خاطر دل سروی خانوم دزدی رو هم می‌ذاریم کنار!

نماند و دخترک را با تنی گرگرفته روی تختی غریبه و اشرافی تنها گذاشت.

با عجله از هال گذشت و با نگاه به تصویر مازیار روی مانیتور آیفون انگار یک‌باره پرت شد میان مشکلات ریز و درشتی که این روزها احاطه‌اش کرده بودند. دگمه را زد و دعا کرد پیرزن همسایه خواب سنگینی داشته باشد.

در را باز کرد و به روشنایی راه‌پله پوزخند زد.

صدای حرکت آسانسور کلافه‌اش کرد. قدمی از در دور شد و به هوای برداشتن پاکت سیگار به سوی پالتوی رنگ‌ورورفته‌اش رفت. توی جیب‌های آن دنبال فندک می‌گشت که مازیار از جلوی در ناباور و حیرت‌زده صدا زد: علی!

او با سیگاری گوشهٔ لب به عقب برگشت و مازیار مبهوت و حیران از بالا تا پایین براندازش کرد. لب‌هایش کم‌کم کش می‌آمد. دست‌هایش را از هم گشود، اما قبل

از اینکه دوست قدیمی‌اش را در آغوش بگیرد با صدایی پر از خشم، شادی و حیرت در نگاه پر از پوزخند علی لب زد: به خدا که حقته اگه گردنتو همین‌جا بشکونم.

علی فندک را پایین آورد و لحظه‌ای بعد مشامش پر شد از عطر ماندگار دوست قدیمی‌اش.

از کنار شانهٔ او نگاهش به تابلوی روی دیوار بود و به روزگاری فکر می‌کرد که از سر گذرانده بود. با سیگاری که میان لب‌هایش

هنوز روشن نشده بود، با صدایی پر از حسرت زمزمه کرد: انگاری دخترت تا کادوی تولدشو از دست خودم نگیره، نمی‌ذاره برگردم سر زندگیم.

مازیار شانه‌های او را گرفت و در نگاه محزون او گفت: چی به روز مادرت آوردی پسر؟ این مزخرفاتی که دنبالت راه افتاده چیه؟

او سر تکان داد و سیگارش را روشن کرد. جواب داد: به اینام می‌رسیم، فقط الآن یکیو باید ویزیت کنی.

نگاه مازیار کشیده شد سوی اتاق خواب‌ها، خواست سوالی بپرسد که علی با صدایی شبیه به پچ‌پچ گفت: از هیچی خبر نداره، حتی منم درست نمی‌شناسه، حواست باشه دکتر.

نگاه مازیار ریز و باریک به او خیره بود. هزار سوال در سرش می‌چرخید.

قسمت صد و سی و هفتم







Liked by **azarin.shakiba** and **136 others**

7sangeazita ...

علی جلوتر از او به سوی اتاق رفت. کلافه بود. در آستانهٔ در ایستاد و رو به نگاه ترسیدهٔ سروناز سعی کرد لبخند بزند.

مازیار قدمی پشت سر علی ایستاد و متعجب به دختر جوان و رنگ‌پریده نگاه کرد. علی لب گزیدن سروی را دید. جلوتر رفت و کنارش لب تخت نشست. دستش را روی دست او گذاشت و پشت به مازیار با لحنی نرم و مطمئن گفت: این آقا پزشکه، چیزی برای نگرانی نیست.

این را گفت و به دست او فشاری وارد کرد. می‌خواست از کنارش بلند شود که سروناز با حالی بین درد و ترس نالید: علی!

او با اخم تبسم کرد، چشمکی زد و به عقب برگشت.

ابروهای مازیار با حیرت بالا پریده بود. نگاهش به علی بود که او با جدیت بیشتری گفت: من بیرونم دکتر.

نماند تا بهت و حیرت او را که هر لحظه بیشتر می‌شد واکاوی کند. در را بست و

سیگار نسوخته‌اش را از روی میز برداشت. فندک زد و دوباره کنار تلفن نشست. دود را از حلقش بیرون ریخت و نگاهش چسبید به تن سیاه تلفن. ضجه‌های مادر هنوز توی گوشش می‌پیچید و او با هر پکی که به آن سیگار ارزان‌قیمت می‌زد، انگار سعی داشت غم و درد و غصه‌هایش را دود کند.

تصمیمش را گرفته بود. هیچ چیزی ارزش اشک‌های مادرش را نداشت. آفتاب که روی سر شهر پخش می‌شد او هم می‌رفت

کلانتری و به رو شدن دست سراج دل خوش می‌کرد.

سیگارش به انتها رسیده بود که مازیار در اتاق را گشود و او از پشت هالهٔ دود نگاهش کرد. آن لحظه آن‌قدر مشوش و پریشان بود که نمی‌خواست به رقابتی فکر کند که بازندهٔ تمام و کمال آن خودش بود. همین‌که هنوز دوست بودند، آن‌هم میان این لحظه‌های تاریک و کدر، برایش بس بود.

او نزدیک‌تر شد. کلافه بود. با انگشت شست به پشت سر اشاره کرد و کوتاه گفت: اون خانوم...دوستت...کارت داره.

نگاه علی به مازیار بود که آخرین حلقه‌های دود را بیرون داد و به خنده افتاد. از روی صندلی بلند شد. می خواست از کنار مازیار بگذرد که او بازویش را گرفت. علی از فاصله‌ای کوتاه نگاهش کرد. حرف‌هایی سر زبانش بود؛ حرف‌هایی که از وقت سفر عجولانه‌اش به دبی توی دلش مانده بود.

نگاهش روی صورت مردانهٔ دوستش کاوید و سرآخر به دختری فکر کرد که او را پس زده بود تا به این مرد برسد.

سرش را تکان داد به این امید که آن حرف‌ها رهایش کنند. هر حرفی گفتنی نبود، او هم مرد حرف‌های مگو نبود!

زمزمه کرد: الآن برمی‌گردم.

حلقهٔ دست مازیار روی بازوی او شل شد و نگاهش به دنبال او کشیده شد سوی دری که کمی بعد آهسته روی لولا می‌چرخید.

علی در را پشت سرش بست و با لبخندی بی‌حس و حال جلو رفت. سروناز ترسیده بود. بازویش زیر سِرُم بود و با دردی که به‌خاطر حسرتِ داشتن آن پول‌ها در جانش پیچیده و بعد به ترس رسیده بود، قدم‌های او را می‌شمرد.

علی کنارش لب تخت نشست و رگ ملتهبش را نوازش کرد.

سروی با لب‌هایی خشک زمزمه کرد: علی!

او عمیق‌تر لبخند زد و سروناز با لحنی ترسیده پرسید: دکتر خبر کردی؟ اونم این‌جا؟

صدای علی آهسته بود. خیره در نگاه او جواب داد: غریبه نیست، نترس.

چانهٔ سروی جمع شد و با نگرانی پرسید: بهش چی گفتی؟ گفتی اومدی خونهٔ دوستِ مُرده‌ت دزدی؟!

او مویی را از پیشانی دخترک کنار زد و با مهربانی گفت: استراحت کن، سِرُمت تموم بشه می‌ریم.

-علی!

او می‌خواست از لب تخت بلند شود که پای رفتنش سست شد. نگاهش نرم بود. دوباره پوست بازوی او را نوازش کرد و با لبخندی مهربان گفت: من بی‌جنبه‌م دختر. وسط یه دنیا گرفتاری و مشکل دلم می‌ره برای علی گفتن تو.

قسمت صد و سی و هشتم

نگاه او دستپاچه و خجالت‌زده پایین افتاد و علی از کنارش بلند شد. نگاهی به حرکت آهستهٔ قطره‌های سِرُم انداخت و از آن بالا دوباره لب زد: فعلا بخواب...

مکث کرد، اما بعد با لبخندی نرم حرفش را تمام کرد: بخواب و خواب هفت‌سنگو ببین.

داروی آرام‌بخشی که مازیار در سرم تزریق کرده بود، کم‌کم اثر می‌کرد.

نگاه دخترک پر از ترس و حیرت در چشم‌های علی بود که پلک‌هایش روی هم

افتاد. علی نفسی کشید و با مکث نگاهش را از او گرفت.

مازیار را در آشپزخانه دید، موبایل دستش بود و حرف می‌زد. او جلوتر رفت. دنبال پاکت سیگارش می‌گشت که صدای مازیار را شنید: کارم طول می‌کشه فریماه جان، اما زنگ می‌زنم فرهاد، نرگس و عسل رو بیاره پیشت. این‌جوری خوبه؟

او فندک زد و پشت به آشپزخانه پک محکمی به سیگارش زد. حلقه‌های دود را

در نور کم فضا دنبال می‌کرد که دست مازیار روی شانه‌اش نشست. با تأنی به عقب چرخید و مازیار لحظه‌ای نگاهش کرد. از بهت نیم‌ساعت پیش درآمده و حالا دورتر از حرف‌هایی که پشت سر دوستش شنیده بود، تنها آن لبخند عمیق بود که می‌توانست خوشحالی‌اش را عیان کند. بی‌حرف و مردانه دوباره علی را درآغوش کشید و با محبتی ناب کنار گوشش زمزمه کرد: فقط خدا می‌دونه تو این چند روز چی کشیدیم.

این را گفت و کمی خود را عقب کشید. نگاهش پر از شماتتی پر لبخند بود. نگاه علی تا پیراهن سیاه او پایین آمد و با پوزخندی گفت: باشه طلبت!

او به خنده افتاد و به شیرینی طعنه زد: خبر نداری، حلواتم خوردیم!

علی با تأسف سر تکان داد و مازیار یک‌باره پرسید: خودت زنگ می‌زنی خونه یا من زنگ بزنم؟

او وقت دود کردن سیگار نگاهش کرد و بعد دستی به موهای بلندش کشید. صدایش زیرلبی بود: نه!

مازیار با اخمی تند گفت: فکر قلب مادرت نیستی انگار.

او عقب‌عقب رفت و تن خسته‌اش را روی مبلی انداخت. سرش را بین دست‌هایش گرفت و جواب داد: الآن وقتش نیست.

مازیار روی زانو مقابلش نشست و با حیرت گفت: حالش خوب نیست علی. داره سکته می‌کنه.

-مادرم بفهمه، خواهرام می‌فهمن، بعد دامادها، بعد همه!

-تو از چی فرار می‌کنی؟ نکنه اون حرف‌هایی که پشت سرت می‌گن واقعیت داره!

علی با سیگاری در دست و آرنج‌هایی روی زانو نگاهش کرد و با لحنی زخمی و پر از

غصه پرسید: منو اینطور شناختی مازیار؟ یه لجن حروم‌خور؟!

او از پایین نگاهش می‌کرد. سکوتش طولانی بود و سیاهی چشمش روی کبودی سر و صورت او دودو می‌زد. زمزمه کرد: فکر می‌کردم می‌شناسمت، اما چهار سال پیش از نو شناختمت؛ وقتی...وقتی مثل یه دوست اومدی عروسیم و بعد بی‌خبر رفتی دبی!

علی کلافه‌تر از قبل نگاهش را از او گرفت. مازیار به حرف‌های مگوی ذهن او تلنگر زده بود؛ به همان چیزهایی که قرار نبود هیچ‌وقت به زبان بیایند.

به مبل تکیه داد و خیره به تابلوی روی دیوار زمزمه کرد: کار و شرکت و ثروتمو می‌تونم دوباره به دست بیارم، اما...اما اسم و آبروم رفته رو هوا.

-اون جنازهٔ سوخته کی بود؟

یه دزد بدبخت که از بدشناسیش جای من تو ماشین سوخت.

موبایل مازیار روی ویبره بود. با مکث نگاهش را از علی گرفت و از روی زانو بلند شد. جواب داد: سلام فرهاد.

علی دوباره به سیگارش پک زد و از روی مبل بلند شد. به سوی اتاق خواب رفت و آهسته در را گشود. سروناز روی تخت خواب بود. او دود دهانش را ها کرد و به عقب برگشت.

قسمت صد و سی و نهم

صدای مازیار را از کنار کانتر شنید: خودت به هومن خبر می‌دی؟

علی با کلافگی پلک زد. قرار نبود شلوغش کنند.

از کنار او گذشت و به سوی یخچال رفت. به هوای پیدا کردن خوراکی در آن را باز کرد و با دیدن دوبارهٔ حلوا عصبی شد. مازیار با خنده گفت: نمی‌دونم کی درست کرده، اما خوشمزه بود.

او دیس را جلو کشید و با قاشقی پشت میز نشست. مازیار مقابلش آن سوی میز جا گرفت و با خنده ای که از دیدن سلامتی دوست دیرینش از لب جدا نمی‌شد، ادامه داد: مرده‌ای که حلوای خودشو بخوره نوبره.

و با این حرف تکه‌ای حلوا دهانش گذاشت.

علی پرسید: به بچه‌ها چی گفتی؟

او دوباره به خنده افتاد و جواب داد: فعلا هیچی. منتظرم بیان این‌جا و مثل من فکر کنن روح دیدن.

او بی‌حوصله پوزخند زد، قاشق را کنار دیس گذاشت و با اشاره به انتهای سالن و در بستهٔ اتاق خواب پرسید: پیچ سرمشو زیاد نمی‌کنی؟

ابروی مازیار بالا رفت و با خنده جواب داد: نه تا وقتی جواب همهٔ سوالامو نگرفتم.

-سوالات بمونه برای بعد، حالش چطوره؟



نگاه مازیار مرموز بود. این‌بار یک‌تای ابرویش بالا رفت و وقت بازی با چند پره پودر نارگیلی که روی حلوا بود، زمزمه‌وار جواب داد: دردهای زنانه که البته با فشار عصبی تشدید شده.

نگاهش آهسته بالا آمد و از آن سوی میز با نگاهی خیره پرسید: این خانوم کیه؟

علی به صندلی تکیه داد و با قاشق تکه‌ای حلوا را روی دیس کریستال به بازی گرفت. سکوت پرمعنایش نگاه مازیار را باریک کرد.

او دیس را عقب زد و از پشت میز بلند شد. به سوی سالن می‌رفت که زمزمه کرد: حوصله داشتی چای دم کن.

مازیار با نگاه بدرقه‌اش کرد و بعد حیرت‌زده از وضعیت عجیبی که همکلاسی قدیمی‌اش در آن گیر کرده بود، حلوایی را که دهانش بود، مزه‌مزه کرد.

علی در اتاق را آهسته بست و به سوی تخت رفت. نگاهش در نور کم‌سوی آباژور به چهرهٔ

آرام سروناز بود. لب تخت نشست و انگشتش را به پوست بازوی سرد او کشید.

چهار سال پیش که راه فرار را یاد گرفت، هرگز گمان نمی‌کرد شبی زیر سقف خانهٔ خودش دلش برای دختری بلرزد که به هوای دزدی پا به منزل او گذاشته بود.

قرارش با افشار این نبود.

حتی با خودش هم این قرار را نداشت.

اصلا قرارشان دل‌بازی نبود. فقط می‌خواست این دختر را از فرزانه دور کند؛ همین!

لبخندش محزون بود. این‌بار قبل از چشم‌هایش، دلش بود که عاشق شد. عاشق نگاه پاک و حلال دختری که حتی در اوج نیاز، کیف پر از پول او را پس زد.

صدای زنگ آیفون نگاهش را لحظه‌ای به سوی در کشید. کمی خم شد و موهای او را آهسته کنار زد. وقتی از لب تخت بلند

می‌شد، لبریز از یقین بود. یقین به قلبی که این‌بار نه دیوانه‌وار که آرام اما مطمئن می‌کوبید؛ دورتر از دیوانه‌بازی سال‌های پیش که باعث شد روزی از خواب برخیزد و با یک چمدان راهی غربت شود. این‌بار می‌ماند و نه تنها اسم و شرفش را که سهم قلبش را هم از روزگار می‌گرفت.

در کمد را بست و گوش‌هایش پر از صدای نگران هومن شد: این‌جا چی‌کار می‌کنی مازیار؟

جواب او را نشنید. کیف را روی میز گذاشت و بازش کرد. نگاهش روی تراول‌چک‌ها دور زد و بعد سیاهی چشمش از بالای در سامسونت کشیده شد سوی سروناز. حالا یقین داشت فقر و ثروت آدم‌ها نه با جیب‌های خالی و پُرشان که با ذهنشان معنی پیدا می‌کرد و ذهن این دختر عجیب ثروتمند بود.

چند بسته تراول‌چک برداشت و توی جیبش گذاشت و بعد در کیف را بست.

قسمت صد و چهل

وقتی به سوی در اتاق می‌رفت، نگاهش هنوز به صورت آرام سروناز بود.

در را باز کرد و نگاه پر از لبخند مازیار از بالای شانهٔ فرهاد و هومن به سوی او کشیده شد.

او با تأنی سرش را بالا گرفت و لحظه‌ای بعد نگاهش با آن لبخند بی‌حوصله در نگاه مبهوت و ناباور دوستان قدیمی‌اش رسوب کرد. پلک زد و قدمی جلو آمد. دلش عجیب یک نخ سیگار می‌خواست.

فرهاد زودتر از هومن به خود آمد و با خنده‌ای پر از دلتنگی گفت: مردن بهت نمی‌اومد مرد حسابی!

و با این حرف به سوی او پا تند کرد.

هومن آب دهانش را بلعید. خوشحال بود، اما نمی‌توانست خشمش را پس بزند. صدایش بغض داشت. وقتی مقابل او ایستاد، با حالی غریب گفت: حقشه سه تایی اون‌قدر بزنیمت که صدای بز بدی!

او با خنده‌ای بی‌رمق جواب داد: هنوز آدم نشدی.

هومن دستش را دور شانهٔ او حلقه کرد و با صدایی دورگه از هجوم بغض گفت: الآن به حد کافی داغونی! باشه طلبت تا وقتی حاج خانوم صحیح و سالم تحویلت گرفت، بعدش به عوض این چند روز عزا از خجالتت درمیاییم.

این را گفت و او را محکم‌تر در آغوش فشرد.

فرهاد با لبخندی آکنده از شادمانی و آرامش پرسید: چه بلایی سرت اومده؟ چرا صورتت کبوده؟

علی جلوتر از آنها روی مبل نشست و کیف را روی پایش گذاشت. شبِ شلوغ پارک دانشجو ذهنش را با خود برد. خیره به سیاهی کیف زمزمه کرد: شبو شناختم! سیاهی شبو وسط جنگل شناختم!

فرهاد بی‌اراده اخم کرد و به مازیار نگاهی انداخت و او بی‌حرف تنها ابرو بالا انداخت.

هومن بی‌توجه به جواب فیلسوفانهٔ او جدی‌تر پرسید: چی شد که حاضر شدی به گریه‌های مادرت رضا بدی اما آفتابی نشی؟

علی با نفسی پر از غم دست توی جیبش برد. دنبال سیگار می‌گشت که فرهاد پاکت سیگارش را مقابل او گرفت. او نخی از آن بیرون کشید و طعنه زد: یه وقتی رفیق ناباب‌تون من بودم!

فرهاد با لبخند آرام به بازویش کوبید و روی مبل نشست. او سیگارش را روشن کرد و با طمأنینه دود آن را بیرون داد.

نگاه منتظر دوستانش را می‌دید، اما آن لحظه میان شلوغی ذهن بی‌سر و صاحبش تنها خاطرهٔ نگاه ترسیده و پر از اشک سروناز را دنبال می‌کرد.

صورتش پشت هالهٔ دود پنهان بود که گفت: یه دوستی داشتی هومن؛ همون‌که پیگیر پروندهٔ پدرخوندهٔ خانومِ مازیار بود!

سکوت و سنگینی نگاه بقیه آن لحظه برایش بی‌اهمیت بود.

بعد از سال‌ها واقعیت را باور کرده بود. هرچند تلخ، اما واقعیت همین بود. دختری که یک روزی او برای داشتنش بال‌بال می‌زد و حتی عزیزه‌خانم را واسطهٔ خواستگاری‌اش کرده بود، او را نخواست و دست ردش به سنگینی یک کشیدهٔ محکم روی سینه‌اش نشست.

باران تمام شده بود!

حالا تنها فریماه بود که او باید به «خانم شهروان» صدا کردنش عادت می‌کرد.

هومن نیم‌نگاهی به مازیار انداخت و با وقت‌شناسی گفت: ممدرضا رو می‌گی؟...سرهنگ اخوان!

او پکی دوباره به سیگارش زد و کوتاه‌تر گفت: باید ببینمش.

-باشه، حتما.

علی صاف نگاهش کرد: الآن باهاش تماس بگیر.

نگاه هومن تا ساعت روی دیوار رفت و برگشت. علی نگاهش را دنبال کرد؛ نزدیک پنج صبح بود. حرفی نزد و هومن بدون اعتراض موبایلش را از جیب درآورد. علی کیف را کنار مبل گذاشت و بلند شد. هومن با موبایل صحبت می‌کرد که او دوباره به سوی اتاق خواب رفت. در را باز کرد و قبل از اینکه آن را ببندد، نگاه هومن و فرهاد به دختری دوخته شد که روی تخت علی به خواب رفته بود.

قسمت صد و چهل و یکم

فرهاد متعجب به مازیار نگاه کرد و او شانه بالا انداخت.

علی در سکوت اتاق جلو رفت. نگاهش دوخته به سروی بود. دیدن او با آن پلک‌های بسته و نفس‌های منظم آرامش همهٔ دنیا را به جانش می ریخت و او آن لحظه چقدر به این آرامش نیاز داشت. بعد از سال‌ها آشفتگی و پریشانی، عجیب بود که حالا کنار این دختر رنگ‌پریده می‌توانست شرشر

آب باران را تصور کند و خیالاتش تا قعر سکرآور جنگ‌های بکر شمال کشیده شود.

کیف او را برداشت و زیپش را کشید. کیف پول و کرم و دسته‌کلیدش را کنار زد و موبایلش را برداشت.

لب تخت نشست و آن را روشن کرد. به دنبال پیامک‌های وکیل تسخیری مهدی وارد باکس مسیج‌ها شد و با دیدن پیامک آقا ناصر ابروهایش محکم و پر اخم به‌هم چسبید. نتوانست خودش را کنترل کند. آن

را باز کرد و نوشتهٔ کوتاهش را خواند: سروی خانوم با ما به از این باش تا دنیا رو برات گلستون کنم.

سیاهی چشمش روی نوشته‌ها می‌چرخید. نیم‌نگاهی به صورت خواب سروناز انداخت و بعد با خشم تایپ کرد: برو به جهنم!

پیامکش را ارسال کرد و از صفحهٔ او خارج شد. دنبال نام وکیل می‌گشت که تأیید دریافت مسیج را گرفت. پوزخند زد. مردک جغد انگار خواب نداشت!

پیامک‌های وکیل را بالا کشید و سرآخر چیزی را که می‌خواست پیدا کرد. از لب تخت بلند شد و شمارهٔ پرونده و شعبهٔ دادگاه مهدی را نوشت و موبایل را توی کیف سروناز انداخت.

از اتاق که بیرون می‌رفت، نگاه دوستانش سنگین از یک‌دنیا سوالی بود که او آن لحظه برای پاسخ‌شان نایی نداشت.

روی مبل نشست و سامسونت را برداشت. آن را باز کرد و زیر نگاه متحیر دوستانش خم

شد و کیف پر از پول را روی میز گذاشت. نگاه مازیار باریک شد و فرهاد با دستی زیر چانه با سوالاتی بی‌جواب به تراول‌چک‌ها خیره ماند.

هومن زودتر از بقیه به حرف آمد: داستان این پول چیه؟

او برگهٔ حاوی مشخصات دادگاه مهدی را روی پول‌ها گذاشت و بی‌تعارف نخ دیگری از پاکت سیگار فرهاد بیرون کشید، اما قبل از اینکه آن را میان لبش بگذارد، گفت:

یکی‌تون زحمت بشه فردا این پولو ببره به اجرای احکام دادگستری. شمارهٔ شعبه و اسم قاضی پرونده و اسم متهم رو نوشتم.

این را گفت و فندک زد. فرهاد روی مبل جابه‌جا شد و با مکث پرسید: پول چی هست؟

او به سیگارش پک زد و کوتاه جواب داد: دیه!

نگاه مازیار هنوز پر از تردید بود. پرسید: دیهٔ قتل؟

او سر تکان داد و هومن برگه را از روی پول برداشت. نگاهی به آن انداخت و نه‌چندان بلند اسم روی کاغذ را خواند:

مهدی...مهدی پیله‌چی!

فرهاد متحیر پرسید: قتل کرده؟

علی بدون نگاه به کسی به سیگارش پک زد و هومن با اخمی شیرین و صدایی بلندتر از قبل گفت: جواب نمی‌دی یعنی دهن‌مونو ببندیم دیگه؟!

او با تلخند جواب داد: دقیقا!

مازیار با نفسی بلند ابرو بالا انداخت و نگاهش بین فرهاد و هومن چرخی زد، اما سرآخر خم شد و کیف را به سمت خود کشید. هومن با عجله برگه را روی پول‌های توی کیف انداخت و مازیار گفت: فردا سرم خلوته، خودم پی این قضیه رو می‌گیرم.

علی با لبخند گرم‌تری سر تکان داد و فرهاد گفت: حالا تعریف کن قضیهٔ این حرف‌های مفتی که پشت سرت ردیف شده چیه! پول‌شویی و اختلاس و...

نگاه علی به سوی او چرخید و صدای زنگ تلفن در سکوت کوتاه بین‌شان پیچید.

نگاه مبهوت همگی به تلفن دوخته شد و بعد باز هم صدای علی روی پیغام‌گیر تلفن بود که سکوت را می‌شکست: لطفا پیام بگذارید.

قسمت صد و چهل و دوم

علی ناآرام و ملتهب پوست لبش را می‌جوید. تصور شنیدن دوبارهٔ صدای خیس مادر دیوانه‌اش می‌کرد، اما حیرت کرد وقتی صدای خس‌دار شهلا را شنید؛ همان دوست آرایشگرش که می‌گفت: الو...علی جان...

او با اخم پلک زد و نگاه منگ مازیار به سوی فرهاد کشیده شد.

شهلا دوباره گفت: علی جان خوبی؟ کجایی پس؟ دیروز پلیس اومده بود دنبالت. رد تو رو

تا آپارتمان من زده بودن. پسر درازه هم فهمید مادرش دوست‌پسر جوون گرفته!

نگاه آن سه با لبخندی حیران به‌هم دوخته شد، اما علی در بخش اول حرف‌های او گیر کرده بود.

شهلا آرام‌تر گفت: حالا اینا مهم نیست. فقط الآن نگران خودتم عشقم. تو که می‌دونی من هیچ وقت اخبارو دنبال نمی‌کنم. از این پلیس‌ها هم حرف به‌دردبخوری در نیومد. هر چی هم به

موبایلت زنگ زدم جواب ندادی، نگرانتم عزیزم، دلم برات تنگ شده. هفتهٔ بعد میام ایران، از دست پسردرازه هم خسته شدم. ببینمت علی جان، اگه خواستی بریم هتل! می‌بوسمت!

تماس قطع شد و آن سه که تا آن لحظه به سختی خود را کنترل کرده بودند، یک‌باره به خنده افتادند. علی اخم کرد، اما هومن بی‌توجه به اخم او پر معنی و پر از شیطنت گفت: آب دیدی شنا یاد گرفتی مهندس!

نگاهش تا در بستهٔ اتاق خواب رفت و دوباره گفت: چندتا چندتا مرد مومن؟!

او جاسیگاری را روی پایش گذاشت. سیگارش را خاموش می‌کرد که با اخمی پر لبخند نجوا کرد: زهرمار!

خندهٔ هومن دوباره بلند شد، اما مازیار جدی‌تر از او پرسید: قضیهٔ پلیس چیه؟ پلیس دبی دنبالته؟

او نفسی بلند کشید. کامش از بوی دود تلخ بود. جواب داد: احتمالا به درخواست پلیس ایران رفتن آپارتمانم.

این را گفت و پوزخندی به ته حرفش چسباند: شدم یه فراری بین‌المللی!

به هومن نگاه کرد و عصبی‌تر از قبل پرسید: با دوستت تماس گرفتی؟

او سر تکان داد و جواب داد: مأموریت شبونه بود، ازش خواستم سر راهش به خونه مستقیم بیاد این‌جا.





نگاهش تا ساعت روی دیوار بالا رفت و ادامه داد: خیلی از این‌جا دور نبود.

علی سرش را به پشتی مبل تکیه داد و نگاهش را به سایه‌های سقف دوخت.

به طلوع خورشید چیزی نمانده بود.

***

قسمت صد و چهل و سوم

***

با کلافگی به شلوغی روی میز نگاه کرد. حوصلهٔ جمع‌وجور کردن نداشت. نگاهش در خلوتیِ سالن چرخید. دوستانش رفته بودند و آن لحظه او دلش یک حمام بی‌دغدغه می‌خواست و یک‌دست لباس تمیز، اما خروج مازیار از اتاق خواب افکارش را به‌هم ریخت.

به سوی او برگشت و مازیار وقت برداشتن کیفش گفت: براش چند تا قرص نوشتم، بیشتر آرام‌بخشن.

صاف ایستاد و این‌بار پرسید: با من کاری نداری؟

علی بی‌اراده لبخند زد. بعد از مدت‌ها حالا آرام‌تر بود. با هم دست دادند و مازیار با صدای آرام‌تری گفت: خوبه که اخوان قاطی بازی شد. این‌جوری خیال همه‌مون راحت‌تره.

علی سر تکان داد و بعد با شکی که مدت‌ها مثل خوره به جانش افتاده بود، پرسید: تا مشخص شدن جواب آزمایش ژنتیک که اون جنازه رو دفن نمی‌کنن؛ نه؟!

-نه، اما محض احتیاط خودم امروز می‌رم پزشکی قانونی.

علی با لبخندی محو زمزمه کرد: خوبه بین‌مون تو دکتر شدی!

و او با لحنی اطمینان‌بخش جواب داد: خوبه که دور منم پرِ مهندسه.

این را گفت و می‌خواست از کنار علی بگذرد که او زمزمه کرد: مادرم...

سکوتش به تلخی همهٔ لحظه‌هایی بود که از سرقت ماشینش به این‌سو گذرانده بود. مازیار دستی به شانهٔ او زد و با حالی پرامید گفت: حواس همه‌مون بهشون هست. نگران نباش.

-ممنونم.

-بعد می‌بینمت مهندس.

علی با نگاه بدرقه‌اش کرد و بعد از بسته شدن در نگاهش بی‌اراده به انتهای سالن کشیده شد. سروناز آهسته جلو می‌آمد و در هر قدم با حیرت بیشتری به استکان‌های نیم‌خوردهٔ چای و زیرسیگاری پر نگاه می‌کرد.

علی پرسید: بهتری؟

او به جای جواب تنها نگاهش را دزدید و لبش را گزید، اما نزدیک‌تر که شد با تردید پرسید: مهمون داشتید؟

علی نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد. به جای جواب به سوال او، به شیرینی طعنه زد: دزدی که وسط دزدی خوابش ببره، نوبره.

او کیفش را روی دوش بالا کشید و با حالی شرم‌زده زمزمه کرد: به‌خاطر امشب هیچ‌وقت خودمو نمی‌بخشم.

-بریم؟

سروناز لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد سرش کج شد. بی‌مقدمه پرسید: تو می‌دونستی تو این خونه یه پول کلان هست، درسته؟

علی دست‌هایش را توی جیب گذاشت و نفس بلندی کشید. سروناز این‌بار بی‌اراده لحظه‌ای به عقب برگشت و از میان در نیمه‌باز اتاق به درهای بستهٔ کمد نگاه کرد. دلش آن‌جا مانده بود، چسبیده به سامسونتی که او گمان می‌کرد هنوز آن‌جا و بین رخت‌خواب‌ها مانده.

وقتی دوباره به سوی علی برمی‌گشت، او می‌توانست لرز چانه‌اش را ببیند.

برایش راه باز کرد و او جلوتر به سوی در رفت. علی پشت سرش بود، اما لحظهٔ آخر برگشت و نگاهی به فضای خانه‌اش انداخت. دلش برای آرامش شب‌های این خانه تنگ بود.

در را پشت سرش بست و تنها به‌خاطر بیشتر نشدن شک سروناز بی‌خیال آسانسور شد و قدمی عقب‌تر از او از پله‌ها پایین رفت.

وقتی وارد خیابان شدند، آسمان بین تیرگی شبی که گذشته و روشنی صبحی که می‌آمد، سرگردان بود.

علی به دو سوی خیابان نگاه کرد. دوستانش رفته بودند، سرهنگ اخوان هم و او حالا آرام‌تر از وقتی بود که آمده بودند.

نگاهش با سروناز که ماشین را دور می‌زد، کشیده شد. دیدن غم و درماندگی او نیاز به تیزبینی و دقت نداشت.

قسمت صد و چهل و چهارم

بین وجدان و احساس، او به راه اول رفته و ماحصلش رنجی بود که الآن با آن در جنگ بود.

دخترک کنار ماشین سرش را بلند کرد و به انوار کم‌جان آفتابی که پشت ابر بود نگاه کرد. لب‌هایش می‌لرزید و ذهنش پر از سوال بود.

خدایی که آن بالا و پشت ابرها نشسته بود، او را می‌دید؟!

علی کمی خم شد و از میان در نیمه‌باز صدا زد: سروی!

او چشم از روشنای ناچیز آسمان گرفت و سوار شد، به صندلی تکیه داد و در سرمای تند فضای داخل ماشین نگاه نومیدش را به خیابان دوخت.

نمی‌خواست به ماندگاری زمستان فکر کند، اما آن‌لحظه یقین داشت تا رسیدن بهار چند قرن فاصله بود!

علی در سکوت می‌راند و او هر بار که پلک می‌زد، تصویر آن تراول‌چک‌ها مقابل نگاهش جان می‌گرفت.

لب‌هایش می‌لرزید. علی پشت چراغ قرمز نگاهش کرد و همان وقت قطره اشکی از میان پلک‌های بستهٔ دخترک روی گونه‌اش لیز خورد.

او نفسی کشید و به سوی خیابان برگشت. چند ساعتی باید دل می‌داد به دل‌دل کردن دخترک که انگار با درونش در ستیز بود، اما

بالاخره ظلمت پشت چشم‌های او هم به روشنی امید می‌رسید.

این‌بار با سرعت بیشتری راه افتاد و مدت‌ها بعد از خم کوچه گذشت. وقتی کلیدهای سروی را از او می‌گرفت، آسمان روشن شده بود. درهای باغ را باز کرد و با عجله توی ماشین برگشت، اما وقتی ماشین را جلوی ورودی باغ پارک می‌کرد، از دیدن انسیه و فرزانه که اخم‌آلود از خانه خارج می‌شدند، حیرت کرد.

ترمزدستی را کشید و خیره به نگاه تند انسیه بی‌اراده اخم کرد. سروناز در حال خودش بود. فکر آن پول‌ها چسبیده بود به ذهنش و کنده نمی‌شد. با کرختی و بدون نگاه به کسی از ماشین پیاده شد و در را پشت سرش بست. حرکت شیما و نادیا را پشت پنجرهٔ آشپزخانه دید، اما آن‌لحظه دنیا هم زیرورو می‌شد دیگر مهم نبود؛ نه وقتی برادرش پشت میله‌ها با ترس روزهایش را

می‌شمرد و نه وقتی او همین چند ساعت پیش کیفی پر از پول را پس زده بود.

فرزانه با صدایی دورگه که حاصل مصرف قرص‌های هورمونی بود، بلند و عصبی پرسید: کجا بودید تا حالا؟

علی در ماشین را با مکث بست و به جای جواب، به قدم‌های سست دخترک نگاه کرد. او از کنار فرزانه می‌گذشت که فرزانه بازویش را گرفت و با خشم بیشتری پرسید: از دیشب

یهو بی‌خبر رفتی و الآن برگشتی، کجا بودی دختر؟

او نومید و بی‌حس نگاهش کرد و آن‌قدر غمگین که مشت فرزانه بی‌اراده شل شد. دخترک در سکوت چشم از او گرفت و به سوی ایوان رفت. انسیه با نگاهی مبهوت و نگران دنبالش می‌کرد.

او که در را بست، فرزانه با مکث نگاهش را از در بسته گرفت و به سوی علی خیز برداشت. صدایش در سکوت صبح‌دم باغ پیچید: کجا

برده بودیش؟ چی‌کارش کردی به این روز افتاده؟

سروناز سر و صدای باغ را دور و دورتر می‌شنید. کیفش از روی شانه سر خورده و آن را با سستی دنبال خود روی فرش می‌کشید. شیما در آستانهٔ آشپزخانه ایستاد و خواست به سویش برود، اما نادیا دستش را گرفت و سرش را تکان داد. سروناز پشت به آن دو، تا اتاق خواب رفت. مهتاج روی تخت بیدار بود. او را دید که بدون اصرار برای

تغییر لباس کنار بخاری نشست و زانوهایش را توی بغل گرفت. در نور کم اتاق نگاهش به او خیره بود و به شبی فکر می‌کرد که او هم زانوهایش را همین‌جور توی بغل گرفته و بدون اشک به تاریکی اتاق زل زده بود؛ همان شبی که خبر مرگ شاپورش را آورده بودند!

علی با خشم فرزانه را پس زد. اعصابش به‌هم‌ریخته بود. از خم ساختمان که گذشت، انسیه پشت سرش صدا زد: شازده!

قسمت صد و چهل و پنجم

او بی‌حوصله ایستاد و روی پاشنهٔ پا به عقب برگشت. انسیه دورتر از غرغرهای فرزانه چند قدم جلو رفت. سرش را کج گرفته و با شک قد و قامت او را می‌کاوید. نزدیک‌تر که شد، توی نگاه او، خیره و بی‌ملاحظه پرسید: بَلامَلا که سرش نیاوردی؟!

علی عاقل‌اندرسفیه نگاهش کرد و با تأسف سرش را تکان داد. می‌خواست به سوی گلخانه برگردد که انسیه با حالی که یک‌باره از خشم به غم رسیده بود، گفت: تو آدم این

پایین‌مائینا نیستی، آدم دویدن و نرسیدن، آدم بریدن و تموم شدن!

علی چند قدم دورتر از او، روی برفی که یخ‌زده و لیز شده بود، نگاهش می‌کرد. صدای انسیه زخم داشت. به خانه اشاره کرد و گفت: نادی رو دیدی چه راحت به مردن راضی شد؟ رسم این پائین همین‌جوریه. نکه فکر کنی منظورم پائین شهره‌ها؟! نه شازده. منظورم خعلی پائین‌تره. اون‌جا که امید بی‌معنی شده. این حرفای

سانتی‌مانتال مال شماهاست. امثال من و این دخترا بِبُریم، از زندگی سیر می‌شیم.

نگاهش تیز بود. صدایش پائین‌تر آمد و با حالی بین خشم و غم پرسید: کجا بردیش که به این روز افتاده؟ چی دیده که ته چشماش انگار دیگه نور نمونده؟

علی نفسش را ها کرد و هاله‌ای از بخار از دهانش بیرون ریخت. نگاهش با سستی پایین افتاد. فکر رفتن به گلخانه از سرش پریده بود. دهانش را باز کرد چیزی بگوید،

اما بعد پشیمان شد. می‌خواست از کنار او بگذرد که زمزمه کرد: چند ساعت حواست بهش باشه، درست می‌شه.

انسیه به بازوی او چنگ زد و از فاصلهٔ کوتاه‌تری توی نگاه او با خشم بیشتری گفت: من از عالم و آدم طلب‌کارم شازده، تا وقتی این‌جایی کاری نکن طلب کهنه‌مو از روزگار با تو صاف کنم.

علی به عمق نگاه قهوه‌ای زن خیره بود. تا پیش از این تصورش از میان‌سالی تنها

آرامش بود و دلخوشی به آن‌چه که در گذر زندگی جمع می‌شد؛ از یک خانهٔ آب و جاروشده گرفته تا خنده‌های بلند نوه‌ها و بوی غذایی که به عشق آنها در خانه می‌پیچید و نماد همهٔ این زیبایی مادرش بود که حتی بعد از مرگ همسر هم ته نگاهش نوری بود به روشنی حضور بچه‌هایش، هر چند این روزها او هم به غمی بی‌پایان رسیده بود، اما حالا و از فاصله‌ای کوتاه می‌توانست زشتی میان‌سالی را هم

ببیند، آن‌هم درست جایی که انسیه به آن می‌گفت: پائین!

و او حالا در پائین‌ترین طبقهٔ جامعه می‌توانست یک زن میان‌سال را ببیند که دلش به سقف نم‌دار یک خانهٔ عاریه‌ای خوش بود و به دانسته‌های اندکش از کاری که به درآمد آن امید داشت. هر چند علمش از گل و گلدان به قدر تلفظ غلط گل سِنسِوریا بود و نوازش برگ‌های دیفن‌باخیا.

حالا درست و روی نقطه‌ای در پائین ایستاده بود، جایی که آدم‌هایش از نومیدی به بریدن می‌رسیدند و این ترسناک بود.

نماند.

پا تند کرد و از خم ساختمان گذشت. لحظه‌ای فرزانه را دید که تکیه داده به وانت سیگار می‌کشید. او با قدم‌های بلندتری گذشت و کمی بعد در را پشت سرش بست.

پشت دیوارهای خانه، سروناز مچاله کنار بخاری در خود می‌لرزید.

شیما ایستاده جلوی در با گریه نگاهش می‌کرد و نادیا انگار یک شریک برای بی‌قراری‌هایش یافته بود که اشک پهنای صورتش را پر کرده بود.

مهتاج پتویی دور سروی انداخت و دو لبهٔ آن را آرام جلو کشید. مقابلش نشست و نگاهش کرد. دخترک بغض داشت. چیزی به ته حلقش چسبیده و نفسش را به خرخر انداخته بود. مهتاج آرام دست او را گرفت، یخ بود. دستش را نوازش کرد و با لبخندی

غمگین زمزمه کرد: چهل سالم بود، از الآن تو خیلی پیرتر بودم. یه شب تا صبح پشت دیوارهای اون عمارت همین‌جوری به خودم لرزیدم، تب کردم، غصه خوردم...

دست دیگرش را روی قلبش گذاشت و این‌بار بی‌لبخند ادامه داد: درد کشیدم، اما بغضم آب نشد. هنوزم آب نشده، من چهل ساله گریه نکردم!

قسمت صد و چهل و ششم

نگاهش در نگاه دخترک می‌لرزید: آدمو پیر می‌کنه، این بغض لعنتی رو می‌گم...اگه موندگار بشه، می‌شه یه زخم ناسور تو گلوت، یه درد کهنه تو جونت، یه مونس بدپیله واسه همهٔ عمرت...

نرم و آرام دست او را جلو کشید و با مهربانی غمگینی گفت: من همدمت...گریه کن عزیزم، اشک دلو خنک می‌کنه...اگه بمونه...اگه داغ دل بمونه، اگه کهنه بشه، دیگه سرد نمی‌شه عزیزم.

دستش را پشت او گذاشت و سروناز مثل کودکی دورمانده از نوازش مادر سرش را روی شانه‌های باریک و لرزان او گذاشت. اولش فقط چند نفس بلند بود، اما کم‌کم به هق‌هق افتاد و گریهٔ شورش اشک نادیا و شیما را هم درآورد. نگاه مهتاج وقت نوازش موهای بلند او به نوری بود که از پشت پرده‌های ضخیم اتاق به داخل می‌تابید.

این‌جا، همین اتاق، روزی متعلق به شکوه بود؛ خدمتکارش!

چند لحظهٔ بعد گوش‌های فرزانه وقت دود کردن سیگار روی پلهٔ ایوان پر از هق‌هق سروناز بود و انسیه غمگین از همان ضجه‌های شور بی‌هدف گلدانی را کنار دیوار گذاشت. قد راست کرد و پاکت بهمن را از جبیش درآورد.

سکوت خانه‌باغ سرهنگ را گریه‌های پر از درد سروناز خرد کرده بود.

***

شعله‌های آتشی که علی در حیاط روشن کرده بود هر لحظه بلندتر می‌شد. او پشت به خانه روی پیت حلبی خالی نشسته بود و سیخ جگر را روی آتش می‌چرخاند. هیچ صدایی نبود، جز جرق‌جرق سوختن چوب‌ها و تخته‌ها و صدای محوی از بغضی که شکسته بود؛ گاهی اوج می‌گرفت و گاهی خفه می‌شد.

فرزانه با دست‌هایی در جیب از پشت سر علی به آتش خیره بود. بوی جگر کباب‌شده

در حیاط پیچیده بود و او هنوز چند سیخ را روی آتش می‌چرخاند.

فرزانه از دیوار کنده شد و آهسته جلو رفت. دورتر از علی کنار آتش ایستاد و به چوبی که خاکستر می‌شد زل زد. از جوش و خروش افتاده بود. با پا حلبی دیگری را جلو کشید و آن سوی آتش روی حلبی جا گرفت.

علی بی‌حرف خم شد و چند سیخ دیگر را از روی سینی برداشت. آنها را به سوی فرزانه گرفت و نگاه او بالا آمد، اما بعد بی حرف و

بحث سیخ‌ها را از علی گرفت و کمی به جلو خم شد.

چند لحظهٔ بعد باز هم صدای خفهٔ گریه‌های سروناز بود و بعدتر نادیا که با دلی پرغصه به او دل داده بود.

فرزانه با بی‌قراری به پنجره‌های خانه نگاه کرد، اما علی در سکوت و هنوز خیره به آتش بود. کمی بعد بی‌مقدمه پرسید: اون ریش‌تراش موزِر توی دستشویی برای توئه؟

نگاه مات و مبهوت فرزانه به سوی او کشیده شد، اما بعد اخم کرد و به جای جواب، حرصی و تند پرسید: بهش که دست نزدی؟

علی حتی نگاهش نکرد. هنوز به آتش چشم دوخته بود که بی‌توجه به سوال تند او گفت: با این سوسول‌بازیا پشت لبت سبز نمی‌شه بچه، باید تیغ بزنی!

گوشهٔ چشم فرزانه جمع شد، اما علی باز هم بی‌توجه به او خم شد و سینی را با نانی که روی آن پهن کرده بود از روی چند آجر




برداشت. سیخ‌ها را لای نان گذاشت و این‌بار صاف به او نگاه کرد. سینی را مقابلش گرفته بود.

دستوری و بی‌حالت گفت: اینا رو بده خونه زود برگرد.

سیاهی چشم فرزانه تا نان توی سینی پایین آمد، اما بعد سیخ جگرهای نپخته را به دستش داد و از روی حلبی بلند شد. علی سینی را به دستش داد و بعد روی جگرها کمی نمک پاشید.

فرزانه زود، اما در فکر دوباره کنار آتش برگشت. مقابل علی سرجایش نشست و دست‌هایش را روی آتش گرفت. کمی که گذشت، دورتر از جوش و خروشی که همیشه در مواجهه با این مرد داشت، پرسید: اولین‌بار کی تیغ زدی به صورتت؟

او زمزمه کرد: شونزده سالگی.

-بچه بودی.

-آره...شرط بسته بودیم.

-شرط چی؟

قسمت صد و چهل و هفتم

او پوزخند زد و زمزمه کرد: هول بودیم زودتر مرد بشیم.

-با دوستات؟

او این‌بار به جای جواب لبخند زد و بی‌اراده زیر چاانه اش دست کشید. با همان لبخند محو گفت: ناشی بودم، اون‌قدری که زیر چونه‌م بخیه‌لازم شد.

فرزانه بی‌توجه به حرف او پرسید: شرطو بردی؟

-نه.

-کی برد؟

نگاه علی به شعله‌های سرخ و آبی و زرد آتش بود که نجوا کرد: مازیار.

-تو شونزده‌سالگی پشت لبش سبز شد؟

-نه.

-مگه نمی‌گی شرطو برد؟

علی سرش را بلند کرد و لب زد: چیزی که برد، شرط‌مون نبود!

ابروهای فرزانه به‌هم چسبید و عصبی از حرف‌های بی‌ربط او طعنه زد: خوبی؟

او به خنده افتاد. سیخی از جگرهای کباب‌شده را مقابلش گرفت و بی‌توجه به طعنهٔ او گفت: تا داغه بزن.

فرزانه سیخ را گرفت، اما سوالی که در ذهنش بود، رهایش نمی‌کرد. آهسته پرسید: مرد بودن خیلی سخته؟

علی آخرین سیخ را هم روی آتش گرفت و به آرامی جواب داد: آدم بودن سخت‌تره.




نگاه فرزانه با تأنی بالا آمد. حرفی سر زبانش بود و از داغی آن و شعله‌هایی که مقابل نگاهش می‌رقصیدند، گونه‌هایش سرخ شده بود. با حالی بین شرم و غم نجوا کرد: اون شب توی پارک...

حرف در دهانش یخ کرد و علی بی اینکه نگاهش کند، گفت: بخور یخ کرد.

صدای فرزانه می لرزید: من...من هیچ وقت آبروی بابامو نبردم!

حرفش هزار معنا داشت و علی هزار معنای آن را خوب درک کرد. تکه‌ای نان به طرفش گرفت و گفت: بخور بچه، سرد بشه بی‌مزه می‌شه.

او تکه‌ای جگر توی دهانش گذاشت و بی‌میل آن را جوید. گلوله‌ای که ته حلقش حجم می‌گرفت، طعم دهانش را زهرمار کرده بود. سیخ را توی سینی گذاشت و سنگینی نگاهش، نگاه علی را هم بالا آورد.

او سرش را تکان داد و محزون زمزمه کرد:
ازت خوشم نمیاد!

از روی پیت حلبی بلند شد و علی نگاهش را به آتش دوخت. فرزانه حرفش را ایستاده تمام کرد: اما خیلی مردی!

این را گفت، دست‌هایش را توی جیبش گذاشت و رفت.

علی لحظه‌ای به سیخ جگری که دستش بود، خیره شد. فقط خودش می‌دانست چقدر نامرد بود؛ وقتی از حال خراب مادرش



خبر داشت و این گوشهٔ دور دنیا جگر کباب می‌کرد!

سیخ را با صدا توی سینی انداخت و محکم پلک زد. همهٔ امیدش به سرهنگ محمدرضا اخوان بود و قول مساعدتش.

مساعدتی که درست از امروز شروع می‌شد!

صدای قدم‌های تندی که به حیاط می‌رسید بهت‌زده‌اش کرد. یک‌باره بلند شد و به عقب برگشت. سروناز بود که جلوتر از شیما و نادیا با موبایلی در دست انگار نفس نداشت.




علی بی‌اراده سرش را کج کرد و فرزانه از سوی دیگر حیاط به سویش دوید. انسیه وحشت‌زده پرسید: کی بود زنگ زد؟

لب‌های سروناز تکان خورد، اما تنها هق‌هق گریه بود که بیرون ریخت. فرزانه شانه‌هایش را تکان داد. بلندبلند حرف می‌زد، اما میان آن شلوغی و نگرانی، نگاه سروناز به علی بود و در هر پلک‌زدنی دوباره و ده‌باره و هزارباره خاطرهٔ آن کیف پر از پول در ذهنش جان

Liked by azarin.shakiba and 131 others

می‌گرفت. اسم وکیل به سختی از میان لب‌هایش بیرون آمد.

نادیا با ترس پرسید: وکیل مهدی؟

او با گریه‌ای هراس‌آلود سر تکان داد. انسیه با لحنی تند و پرعجله پرسید: چی گفت؟ از مهدی خبر داشت؟ حکمش...

حرف در دهانش ماسید و سروناز با نگاهی خیس و حالی خراب به سختی لب زد: باید برم دفترش... گفت کارم داره.





Liked by **azarin.shakiba** and **131 others**

قسمت صد و چهل و هشتم

این را گفت و لبش را محکم زیر دندان گرفت. انسیه به شیما اشاره‌ای کرد و بعد با لحنی که به سختی سعی داشت آرام باشد و پرامید، جواب داد: خب چرا هول کردی دختر؟ بند دلم پاره شد. لابد...لابد کارت داره دیگه، برو ایشاله که چیزی نیست.

این حرف‌ها دخترک را آرام نمی‌کرد.

تنها اشک بود که از چشم‌های درمانده‌اش روی گونه می‌لغزید و شانه‌هایش از زور گریه می‌لرزید.

دخترها پالتو و کیفش را آوردند و انسیه سوئیچ وانت را به سوی علی گرفت. گریهٔ سروناز بند نمی‌آمد. علی یقهٔ پالتواش را جلو کشید و نگران از حال آشفتهٔ دخترک به سوی وانت رفت، اما هنوز در آن را باز نکرده بود که فرزانه صدا زد: علی!

او به عقب برگشت و فرزانه وقت پرت کردن سوئیچ موتورش با لحنی محزون گفت: با موتور برید زودتر می‌رسید.

علی سوئیچ را در هوا گرفت، اما فرزانه مکث نکرد. نگاهش را پایین انداخت و آهسته و آرام از کنار سروناز گذشت و او آن‌قدر پریشان بود که متوجه غم لانه‌کرده در چشم‌های فرزانه نشد.

علی موتور را از در باغ بیرون برد و سروناز گریان از در گذشت. انسیه با نگرانی گفت: ایشاله با خبر خوش برگردی.

او با گریه سر تکان داد و انسیه این‌بار نامطمئن لب زد: خدا رو چه دیدی! شاید عمه‌ت رفته رضایت داده!

علی موتور را روشن کرده و صدای بلند آن در کوچه پیچیده بود. سروناز یک‌باره به خود آمد. نگاه ناباوری به موتور انداخت و علی با خستگی به رویش لبخند زد. فرصت نداشتند. او پشت علی روی موتور نشست و کیفش را مقابلش گذاشت. علی راه افتاد و او نگران و غم‌زده یک‌باره تعادلش را از دست

داد و بی‌اینکه اراده‌ای داشته باشد، به پهلوی پالتوی علی چنگ زد.

او سرعتش را بیشتر کرد، اما قبل از این‌که از کوچه خارج شوند، ناصر آقا با چشمانی جمع‌شده از سوی دیگر کوچه و از پشت شیشهٔ پژوی نقره‌ای‌اش آنها را بدرقه می‌کرد.

چیزی به ظهر نمانده بود.

قسمت صد و چهل و نهم





Liked by **azarin.shakiba** and **134 others**

قبل‌ترها در پیست شنی دبی زیاد موتورسواری کرده بود، آن‌هم با مدل‌های پرشی و مسابقه‌ای.

از عالم و آدم که دلش می‌گرفت، روی موتور تپه‌های شنی را درمی‌نوردید و هر لحظه تندتر می‌راند، به این امید که آن کابوس، آن افکار مزاحم و آن خاطرات سیاه رهایش کنند. چه می‌دانست روزی میان ترافیک

Liked by **azarin.shakiba** and **134 others**

سنگین تهران دختری را پشت موتور می‌نشاند و از میان ماشین‌ها لایی می‌کشد!

مردی سرش را از شیشه بیرون آورد و با خشم فریاد زد: عوضی!

علی نشنید. حتی ندانست به آینهٔ ماشین او برخورده و کجش کرده. تنها می‌راند و هر لحظه بیشتر پر می‌شد از گرمی دست‌های یخ سروناز که میان دلشوره و گریه به پهلوی پالتواش چنگ زده بود.







Liked by **azarin.shakiba** and **134 others**

دفتر وکیل جایی بود در دروس، بالای یک برج ده‌طبقه!

او از رمپ پارکینگ وارد شد و موتور را انتهای پارکینگ کنار چند موتور دیگر متوقف کرد. در فضای دودآلود و نیمه‌تاریک پارکینگ، دورتر از بوق ماشین‌ها و شور و هیاهوی خیابان بهتر می‌توانست هق‌هق خفهٔ سروی را بشنود. از روی موتور بلند شد و به سوی او برگشت و او وقت پیاده شدن از ترک موتور گوشهٔ شالش را به چشمان خیسش کشید.

Liked by **azarin.shakiba** and **134 others**

علی با کلافگی لبش را تو کشید. بد بود که فعلا نمی‌توانست لب‌ازلب وا کند. بد بود که مجبور بود دلشوره‌های او را ببیند و سکوت کند. سروناز ترسیده بود، نگران بود، نومید بود. گفتن واقعیت بیشتر می‌ترساندش و چه‌بسا دخترک را از او دور می‌کرد.

از جیبش دستمالی درآورد و مقابل او گرفت. سروناز با سری پایین دستمال را گرفت و به چشمانش کشید. گریه‌اش بند آمده بود، اما آن نگاه غمگین و پلک‌های خیس از

Liked by azarin.shakiba and 134 others

درماندگی و ترس‌هایش حرف‌های زیادی داشت.

لحظه‌ای بعد در آن فضای نیمه‌تاریک بی‌هدف نگاهی به اطراف انداخت. ترس رهایش نمی‌کرد. تصور حرف‌های وکیل دیوانه‌اش کرده بود. نگاهش دوخته شد به آسانسور. می‌خواست قدمی به آن‌سو بردارد که علی راهش را سد کرد. نگاه او با غم بالا آمد و علی در آن فضای خلوت زمزمه‌وار پرسید: ترسیدی؟





Liked by **azarin.shakiba** and **134 others**

قسمت صد و پنجاه

لب های او لرزید و بی‌حرف و تعارف سرش را تکان داد. نگاه علی در سیاهی چشم او می‌لغزید. نمی‌توانست او را با این دلشوره بکشاند تا طبقهٔ دهم!

دستش را گرفت و دورتر از خشکی و غروری که همیشه در رفتارش بود، با اطمینان گفت: داداشت میاد بیرون سروی، غیر از اون...خودم...خودم هفت‌سنگو برات راه می‌ندازم.

اشک روی گونهٔ سروناز چکید و زمزمه کرد: مهدی که بیاد بیرون دیگه هیچی از خدا نمی‌خوام.

این را گفت و آهسته‌آهسته به سوی آسانسور راه افتاد. دگمه را زد و وقتی نگاهش به شمارهٔ سرخ طبقات بود، هذیان‌گونه ادامه داد: از اون تو بیاد بیرون خیلی زود براش زن می‌گیرم. بسه هر چی به‌خاطر من مصیبت کشید.

چانه‌اش می‌لرزید و هنوز چشم‌هایش از اشکی نچکیده خیس بود. درهای کابین باز شد و علی بعد از او قدم به کابین گذاشت. نگاهش در آینه به او بود و ترس‌های بی‌پایانش را می‌دید. لبخند نیمه‌جانی زد و برای دور کردن او از آن حال و هوا، با شیطنتی بی‌رمق پرسید: برای منم زن می‌گیری؟!

نگاه سروناز با بهت بالا آمد و علی نرم‌تر خندید. گفت: آخه همچین می‌گی براش زن می‌گیری انگار کسی رو زیر سر داری.

بعد از مدت‌ها لب‌های سروناز به لبخند باز شد. نجوا کرد: دارم!

او با ابروهایی بالاپریده پرسید: کی؟

-شیما!

نگاه علی گیج بود. گفت: اون..اون‌که انگار...منظورم اینه که کسی...



-کسی تو زندگیش نیست.

نگاه علی باریک شد و سروناز به سوی آینه چرخید. نگاهش حالا در آینه به علی بود. ادامه داد: یه خواستگار سمج داره، طرف از اعیونه. انسی فکر می‌کنه اگه دخترشو بده به اون خواستگار، همهٔ زندگی شیما تو آرامش و پول و خوشبختی می‌گذره. اما لنگ اجارهٔ یه خونهٔ آبرومنده تا بتونه اجازه بده خونوادهٔ پسره بیان برای خواستگاری و البته یه جهازی که به خونوادهٔ اون پسره





بیاد. شیما نگران مادرشه، دل‌دل کردناشو می‌بینه، به آب و آتیش زندنشو می‌بینه، تازه تنها که این نیست...سابقهٔ محکومیت انسی...

نفسی گرفت و بی‌اینکه جمله‌اش را تمام کند، دوباره گفت: جلوی انسی نقش بازی می‌کنه. داد و فحش انسی رو به جون می‌خره، اما فکر می‌کنه این‌جوری انسی دست از سرش برمی‌داره. می‌خواد مادرش

گمون کنه دلش جای دیگه گیره تا وقتی قسمت اون پسره نشد انسی غصه نخوره.

به این‌جا که رسید، صدایش لرزید و نگاهش در آینه برقی زد. با لبخندی پر آرزو نجوا کرد: می‌گیرمش برای مهدی...خوشبخت می‌شن.

علی قدمی پشت سر و در آینه نگاهش می‌کرد. نفسش در سکوت کوتاه بین‌شان پیچید. پرسید: خودت چی‌کار می‌کنی؟

قسمت صد و پنجاه و یک

او با همان لبخند نیم‌بندی که هنوز رد پررنگی از حسرت داشت، زمزمه کرد: مزاحم‌شون نمی‌شم، یه گوشهٔ این دنیا زندگی‌مو می‌سازم.

علی خیره و بی‌حاشیه پرسید: نمی‌شه اون گوشهٔ دنیا خونهٔ من باشه؟

سروناز لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد پلک‌هایش پایین افتاد. مکثش سنگین بود، اما بعد نه‌چندان بلند طعنه زد: نه تو خونهٔ

یه غریبه، نه توی آسانسور جاش نیست شازده!

کلمهٔ آخرش لبخند را به لب علی چسباند. به موهایش دست کشید و این‌بار نگاهش تا چشم‌های خودش بالا آمد. بعد از سال‌ها کنار این دخترک رنگ‌پریده آرامش را تجربه می‌کرد و این خوب بود.

کابین با صدای آرامی ایستاد و او به سوی در چرخید. سروناز می‌خواست از کنارش بگذرد که علی کنار گوشش زمزمه کرد: یه

سبد از گل‌های انسی طلبت تا وقتی با مادرم بیاییم پیش داداشت!

حرف بی‌مقدمه‌اش تن سروی را داغ کرد، اما بیشتر از آن کلمهٔ آخر علی بود که التهاب و شور را به جانش ریخت. با لبخندی ناباور تکرار کرد: داداشم!

علی با اطمینان سر تکان داد و سروی با قدمی سست از کابین خارج شد.

دفتر وکیل انتهای راهرو بود. او دست‌های سردش را در هم قلاب کرد و بغضش بی‌صدا



آب شد. آن‌چه از چشم‌هایش می‌چکید، ترس بود که روی صورتش ردی به عمق ناامیدی و بی‌پناهی به جا می‌گذاشت.

پشت دفتر وکیل ایستاد و با نفسی رفته و بی‌اراده زمزمه کرد: علی!

او عصبی از سکوتی که توان شکستنش را نداشت، آرام جواب داد: جان علی!

سروی روی پاشنهٔ پا به طرفش چرخید. صورتش خیس بود. نگاهش را به او دوخت و با غصه‌ای بی‌انتها گفت: شاید وقتی از این

در برمی‌گردم بیرون، دیگه پناهی نداشته باشم، ترسناکه...دنیا بدون پناه ترسناکه.

چانه‌اش جمع شد و خیره در نگاه خیرهٔ او لب زد: تو سه سالی که مهدی زندون بود، ما چند تا زن بودیم تو هفت‌سنگ...شدیم پناه هم...غیر از اون، انگار دنیا مقابلمون بود...انگار...انگار یه فرصت بودیم برای گرگ‌های خیابون.

قسمت صد و پنجاه و دو

سرش را پایین انداخت و اشکش روی سرامیک چکید. با درد ادامه داد: من باورت کردم...تو همین زمون کم باورت کردم...جلوی خونهٔ برادرشوهر نادی باورت کردم علی...اون شب وقتی فرزانه رو از پارک برگردوندی...وقتی...وقتی سالم برش گردوندی...باورت کردم...حتی همین دیشب، تو خونهٔ دوستت...من تو رو با همین یه دست لباس، اما با اون دل بزرگت باور کردم...

نگاه لرزانش را بالا کشید. پریشان بود. معلق بود بین ترسِ بی‌پناهی و وحشت آیندهٔ تار برادرش. میان گریه‌ای آرام ادامه داد: بدون دسته گل انسی...همین‌جوری...برام مهم نیست چقدر بی‌پولی یا حتی بی‌کاری، فقط...فقط پناهم باش...همین‌جوری که باورت کردم، بدون دروغ، بدون ریا...

نگاه علی در چشم‌های او می‌لغزید، از این چشم به آن چشم. سرش آهسته پایین آمد و پلک زد. بعد از سال‌ها پشت سیاهی

چشم‌هایش تنها تصویر یک جفت چشم خیس بود.

باران تمام شده بود!

وقتی دوباره به او نگاه می‌کرد، خاطره‌هایش مثل حباب‌های ریز کف آب آهسته‌آهسته می‌ترکیدند.

خیره در نگاه او، پر از یقین گفت: تو اون گوشهٔ دنیا که حرفشو زدی، هر صبح برام خاگینه درست کن، با دارچین و عسل.

لبخند سروناز پر از غم و ترس بود. نگاهش کشیده شد سوی در و علی با نگاهی که از نیم‌رخ بی‌رنگ او کنده نمی‌شد، زنگ زد. دفتر محمد خرسند بوی عود می‌داد و خلوت بود. در همان زمانی که منشی راهنمایی‌شان می‌کرد سوی اتاق خرسند، علی نفس‌های تند سروناز را می‌دید و دست‌هایش را که مدام در هم مشت می‌شد و بعد موهایش را که بی‌هدف زیر شال می‌کشید.

مثل دور کند یک فیلم سیاه و سفید، قدم‌هایش روی سرامیک‌های روشن سالن کش می‌آمد. دستی که دور دستگیره مشت شد، حتی صدای لولای دری که روی پاشنه می‌چرخید، همه کش‌دار و کرخت بودند.

سروناز جلوتر از علی قدم به اتاق گذاشت. نگاهش به خرسند شور بود، به شوری اشک‌هایی که همین حالا روی گونه‌های سردش می‌چکید.

قسمت صد و پنجاه و سه

پلک می‌زد و هربار خاطره ای می‌آمد و لگدی به ذهن درمانده‌اش می‌زد. یک‌بار پدرش را می‌دید با سری پایین و نگاهی مفلوک از حضور غریبه‌ای که او به حریم خانه‌اش راه داده بود و بعد مهدی بود که ناباور به دست‌های خونی‌اش نگاه می‌کرد.

خرسند جلو می‌آمد و خیرگی خیس نگاه او قدم‌هایش را می‌شمرد، درست مثل خط‌هایی که مهدی روی دیوار زندانش شمرده بود.

محکم پلک زد و بعد برادرش را دید در اتاق قرنطینهٔ زندان و باز هم مهدی بود که با قدم‌هایی سست در گرگ‌ومیش آسمان دلگیر زندان می رفت سوی چهارپایه‌ای که طنابش با باد تلخ بهمن می‌لرزید.

لرزش شد و آن لحظه بهار چه دور بود.

نگاهش دوخته شد به چشم‌های خرسند و بوی عید و کفش نو و شیرینی‌های نخودی مهدی توی مشامش پیچید. آن لحظه میان آشوبی که در سرش بود، دلش می‌رفت برای

سفرهٔ هفت‌سینی که یک‌سرش مهدی می‌نشست با لبی که لبخندش از تلخی لحظه‌های سیاه زندان گذشته بود.

با درد چیزی گفت، اما تنها لب‌هایش بی‌نفس جنبید و بعد خرسند بود که لب باز کرد؛ با لبخند، با امیدی که ته چشم‌هایش لانه کرده بود، با صدایی که اوج و فرازش از شعف بود و باور به بندی که کم‌کم از دور دست‌های آن جوان دربند باز می‌شد.

دست سروناز بی‌اراده بلند شد. دنیا دور سرش می‌چرخید و پیِ اتکایی محکم می‌گشت.

علی دستش را دور کمر او حلقه کرد و نگاه ناباور سروناز، خیس و بارانی در نگاه او نشست. از همهٔ لب‌زدن‌های خرسند تنها یک جمله‌اش بود که در سرش تکرار می‌شد و تکرار می‌شد.

با هق‌هقی که در حلقش خفه شده و با نگاهی که انگار از گنجایش چشم‌خانه‌اش

به‌در شده بود، حیرت‌زده و گیج زمزمه کرد:

یه خَیِّر دیهٔ مهدی رو پرداخت!

و بعد سیاهی پر از امیدی بود که نگاه ناباور و منگش را با خود برد.

***

مدت‌ها بعد علی کنار خیابان ایستاد و روی صندلی موتور به عقب برگشت. گریهٔ سروناز بند نمی‌آمد. باران تازه شروع شده بود و سرمای هوا در جانشان نفوذ می‌کرد.

قسمت صد و پنجاه و چهار

با لبخندی شماتت‌بار پرسید: خاصیت این گریه چیه که تو غم و شادی ازش دست نمی‌کشی؟

لب‌های او به لبخندی بارانی کش آمد. نشسته روی ترک موتور بی‌توجه به حرف او میان گریه و زیر بارانی که نم‌نم می‌بارید، با ناباوری بی‌انتهایش گفت: مهدی میاد خونه...داداشم...میاد خونه.

علی با لبخند پلک زد. سروناز دستش را روی سینه مشت کرد و با حال پریشانش ادامه

داد: من...من به اون پول دست نزدم...دیشب...خدا می‌دونه از ته دلم بود.

نگاهش به آسمان بارانی کشیده شد و با چشم‌هایی بسته و از ته دل لب زد: خدا منو دیدی... منو دیدی خدا!

لب‌هایش را جمع کرد و رو به علی با حالی منقلب دوباره گفت: یه چیزی...یه...یه بغض اینجا مونده.

دستش حالا روی حلقش بود. نفس نداشت.

دوباره گفت: می خوام...می‌خوام داد بزنم...می‌خوام یه نفس داد بزنم خدا...!

نگاه علی روی چشم‌های خیس او سنگین بود، اما بعد نیم‌نگاهی به اطراف انداخت. در حاشیهٔ یک خیابان شلوغ بودند که کم‌کم به‌خاطر باران و سرعت کم ماشین‌ها به ترافیکی سنگین می‌رسید.

دوباره به سوی او برگشت و بی‌توجه به همهٔ آن شلوغی گفت: داد بزن!

چانهٔ سروی می‌لرزید. علی با لبخندی پررنگ‌تر و بلندتر گفت: داد بزن!

صورتشان خیسِ خیس بود. سروی چانه‌اش را بالا کشید و نگاهش بعد از شلوغی خیابان بالا رفت. خدا همان‌جا بود، پشت آن ابرها، چسبیده به هر قطرهٔ باران که صورتش را و روحش را می‌شست.

خدا با چشم‌هایی بینا آن‌جا نشسته بود.

زمزمه کرد: خدا...

دلش لرزید.

دوباره و بلندتر گفت: خدا...

همهٔ تنش لرزید.

چشم‌هایش را بست و با صدایی که می‌لرزید فریاد زد: خدا...

زنی وقت رانندگی نگاهش کرد و راننده‌ای آب جمع‌شده در خیابان را به رویشان پاشید، اما دخترک در حال خودش بود. با چشم‌هایی هم‌نوا با آسمان بارانی بلند و پر از هق‌هق دم گرفته بود: خدا...خدا... خدا...

قسمت صد و پنجاه و پنج

علی نفس بلندی کشید و چشم از او گرفت. به سوی خیابان چرخید و با سرعتی تندتر از قبل راه افتاد. بین ماشین‌ها لایی می‌کشید، آب خیابان به سر و رویشان می‌پاشید، بوق ماشین‌ها دیوانه‌کننده بود، راه بند آمده و گاهی کسی فحشی می‌داد، اما سروناز فارغ از زمان و مکان، با گلویی که انگار از سنگینی بغضی چندساله رها شده بود، گریان فریاد می‌زد: خدا...!

آن لحظه آن‌قدر بی‌اراده بود که نفهمید کی دست‌هایش را دور پالتوی کهنهٔ علی حلقه کرد و گونه‌اش را پشت او گذاشت. تنها نغمهٔ خدا بود که از حلقش بیرون می‌ریخت و هر دم غصه‌های سیاه شب‌هایی را که گذرانده بود، زیر باران از تنش می‌شست.

علی خیره بود به خیابان و گوش‌هایش بلندتر از همهمهٔ ترافیک، پر از خداخدای سروناز بود و آن لحظه به خدایی فکر می‌کرد

که او انگار در سیاه‌ترین روزهای زندگی‌اش از یاد برده بودش.

آب دهانش را بلعید و برای لحظه‌ای نگاه او هم بالا رفت. خسته از دلهره‌ای که این روزها به نفس‌هایش چسبیده بود، زمزمه کرد: خدا!

خدایی که او را واسطهٔ رهایی آن جوان دربند کرده بود، آبرو و شرفش را به او باز می‌گرداند و او این را مطمئن بود.

کمی بعد مثل دو دیوانه زیر بارانی که تند شده بود، وقت لایی کشیدن از بین ماشین‌ها با راننده‌هایی که باران و ترافیک صبرشان را سر آورده بود، بلند و پر از امید فریاد می‌زدند: خدا...!

قسمت صد و پنجاه و شش

دست‌های سروی وقت چرخاندن کلید در قفل می‌لرزید. هنوز می‌خندید و هنوز چشم‌هایش از اشک‌هایی پر از امید، خیس بود.

علی چند قدم عقب‌تر موتور را جلو می‌آورد و در همان‌حال نگاه باریکش به پژوی پارک‌شده در سینهٔ دیوار بود.

یک‌تای ابرویش بالا پرید و بعد نگاهی به ساعت انداخت. قرارشان با سرهنگ اخوان همین امشب بود!

پشت سر سروناز قدم به حیاط گذاشت و همان‌دم گوش‌هایش پر شد از صدای بلند ناصر آقا!

قبل از این‌که خودش را ببیند، فریادش را شنید: غریبه‌نواز شدی انسی! سفارش کار از ما، بخوربخور با بقیه؟!

علی موتور را کنار دیوار گذاشت و سرش را بالا گرفت. ناصر را کنار پله‌های کوتاه ایوان دید. نگاهش عقب‌تر آمد و با قدم‌های بلند سروی همراه شد.

انسیه هم روی ایوان بود؛ کلافه از غرغرهای ناصر لحظه‌ای نگاهش چرخید سوی سروناز و ناصر میان طعنه‌های تندش، رد نگاه او را گرفت. سروی او را ندید. نگاهش تنها به انسیه بود که بغضش برای هزارمین‌بار آب شد. انسیه با نگرانی برای او آغوش گشود و فرزانه بعد از مدت‌ها، تکیه‌اش را از در خانه گرفت. دخترها انگار پشت دیوار کمین گرفته بودند که با دیدن سروناز و گریهٔ رهاشده‌اش یک‌باره روی ایوان شلوغ شد.

ناصر حالا با گردنی کج و نگاهی ریزبین سروناز را دنبال می‌کرد. انسیه وقت نوازش او، از کنار شانه‌های لرزانش به علی نگاه کرد و با نگرانی و حرکت چشم و ابرو چیزی پرسید.

علی پلک زد. تا چند دقیقهٔ دیگر گفتنی‌ها را سروناز می‌گفت. آن‌لحظه فقط از حضور مدعی و طلب‌کار ناصر عصبی بود.

فرزانه تاب نیاورد. جلوتر آمد و میان گریهٔ بی‌نفس سروناز با نگرانی پرسید: چی شد؟ وکیله چی‌کارت داشت؟

او دوباره گوشهٔ شالش را به چشم کشید و انسیه عصبی‌تر از قبل غر زد: بسه دختر، دلم هزار راه رفت. یه کلوم بگو چی شده، بعد اگه خواستی با هم زار می‌زنیم!

سروناز سرش را از روی شانهٔ انسیه برداشت. لب‌هایش با لبخند می‌لرزید و همین آنها را متعجب کرده بود.

با هق‌هقی آرام در نگاه انسیه گفت: یه خَیِّر پیدا شد دیهٔ مهدی رو داد!

سیاهی چشم انسیه روی صورت او مکث کرد و ابروهای فرزانه با حیرت بالا رفت. ناصر با دست‌هایی که پشت کمر به‌هم قلاب کرده بود و با چشم‌هایی جمع‌شده، چند قدم دیگر جلو آمد. حس می‌کرد درست نشنیده.

شیما هر دو دستش را مقابل دهانش گرفت و با حالی بین شادی و بهت جیغ خفیفی

کشید. عاقبت نادیا بود که ناباور تکرار کرد:

یه خَیِّر دیه رو داد؟!

چشم‌های سروناز دوباره خیس شد و با لب‌هایی پر از لبخند و محکم سر تکان داد.

انسیه محکم پلک زد، نگاهش هنوز در نگاه سروناز بود که یک‌باره و بی‌نفس با دست‌های بزرگش او را توی بغلش کشید و چند لحظهٔ بعد سروی صدای گامب‌گامب قلب او را زیر گوش هایش می‌شنید.

قسمت صد و پنجاه و هفت

چسبیده به عطر تن انسیه که معجونی بود از سیگار و عرق صدای گریه‌های شاد نادیا و شیما را هم می‌شنید. انگار باید به این نقطه می‌رسید تا حرف‌های وکیل را باور می‌کرد. سرش را از سینهٔ او بلند کرد و ناباور و گریان لب زد: مهدی میاد خونه!

گریهٔ انسیه را کم دیده بود، اما آن‌لحظه دیدن اشک آن چشم‌های میان‌سال اشک او را هم برای هزارمین‌بار جاری کرد.

ناصر کمی گردن کشید و میان شادی و لبخند گریان آن زن‌ها با لحن مدعی‌اش طعنه زد: ما رو اُسگل کردی دختر جون؟

سروناز یک‌باره متوجه او شد. در آغوش انسیه به عقب برگشت و بی‌اراده اخم کرد. ناصر بلندتر و تلخ‌تر ادامه داد: این زن‌ها خرن دروغاتو باور می‌کنن، فکر کردی منم نمی‌فهمم!

فرزانه از کنار انسیه شانه کشید که: حرف دهنتو بفهم.

ناصر بی‌توجه به او با آن نگاه خیره‌اش ادامه داد: حرف یه‌قرون‌دوزار نیست که می‌گی یه خَیِّر پیدا شد و دیهٔ خونی رو که داشِت کرده بود، داد! حرف چند صد میلیون پوله. اصلا می‌دونی اون پول چند تا صفر داره که حرف از خَیِّر می‌زنی؟

لبخند سروناز یک‌جا پر کشید و با ترس آب دهانش را بلعید. حرف‌های ناصر تخم نگرانی را در دلش کاشت. با نفس‌هایی که

تند می‌شد، زمزمه کرد: به‌خدا وکیلش همینو گفت.

ناصر پوزخند زد. خواب‌های زیادی برای این دختر دیده بود و حالا نمی‌خواست باور کند دست لرزان او از زیر سنگش بیرون رفته! بدش نمی‌آمد او را همیشه محتاج ببیند؛ یک وقتی محتاج سفارش و کار و پول و یک وقتی هم محتاج دیهٔ آزادی برادرش!

بلندتر و حق‌به‌جانب جواب داد: اُسگلت کرده بدبخت. دیده هی زرزر گریه می‌کنی،

دلش برات سوخته. وگرنه کیه تو این روزِ روزگار دست کنه تو جیبش و میلیون‌میلیون پول آزادی یه زندونی بی‌نوا، عین داشِ تو رو بده!

لب‌های سروناز می‌لرزید. انسیه با اخمی تند گفت: مگه الکیه وکیل دروغ بگه؟

-پَه! از الکیَم الکی‌تره.

علی چند قدم دورتر از آنها با دست‌هایی در جیب ساکت ایستاده و نگاه‌شان می‌کرد. سروناز با نگرانی این‌بار به او نگاه کرد و

گفت: من...منکه اون‌جا نفهمیدم چی شد...اما...اما علی بود. خودش با خرسند حرف زد.

اخم ناصر غلیظ‌تر شد، وقتی اسم علی را از لب‌های سروناز شنید.

به عقب برگشت و نگاه زن‌ها به او دوخته شد.

علی بی‌توجه به ناصر، رونوشت برگهٔ اجرای احکام دادگستری را درآورد و مقابل انسیه گرفت.

قسمت صد و پنجاه و هشت

لبخندش عمیق بود. نرم و مهربان در نگاه نگران سروناز گفت: زمانی که ما دفتر خرسند بودیم، عمه‌ت تو شعبه در حال امضا کردن برگه‌های رضایت و دریافت دیه بود.

نفس سروناز رفت و اشکش روی گونه چکید. نگاه انسیه و فرزانه از رونوشت سند دادگستری بالا رفت و علی در نگاه ناصر پوزخند زد.

او روی سر طاسش دست کشید و اخم کرد. از تک‌وتا نیفتاده بود. یکی دو قدم از ایوان

دور شد و با تظاهر به بی‌تفاوتی گفت: حالا هر چی! اصلا سفارشای حاج آقا رمضونی رو آماده کردی که راه افتادی تو دفتر وکیل و قاضی پی سند و حکم می‌گردی؟

سیگارش را درآورد و نخی میان لب‌هایش گذاشت و این‌بار از میان لب‌های نیمه‌بازش به تندی طعنه زد: پس‌فردا اون داشِ بی‌غیرتت از زندون که بیاد بیرون، تازه اول بدبختیشه. این‌همه سال گوشهٔ زندون مفت خورده و خوابیده، الآن معلوم نی تن به کار

بده یا باس عین پول دیه، جور خرج‌وبَرج اون تن لش رو هم تو بدی!

دست علی توی جیبش مشت شد. طعنهٔ مردک زیادی زهرآگین بود، اما سروناز با حیرتی آمیخته به ناباوری و گردنی کج پرسید: منظورت چیه ناصر آقا؟

او پک محکمی به سیگارش زد و از پشت دودی که صورتش را می‌پوشاند، با خونسردی جواب داد: من یکی تو کَتَم نمی‌ره این پول مفتکی اومده باشه تو

حسابت. حالا بعدا گندش درمیاد چی دادی، چی گرفت...

حرفش تمام‌نشده علی محکم به شانه‌اش زد و او با سیگاری میان انگشت‌هایش به عقب برگشت. نگاه علی اخم‌آلود و خیره بود. با لحنی تند گفت: مواظب باش چی قراره از دهنت بریزی بیرون!

ناصر دست او را به تندی پس زد و با لحنی مدعی پرسید: تو رو سَنَنَ؟ چی کاره‌شی؟ داداششی؟ شوهرشی؟ باباشی؟

لحن علی خونسرد بود. جواب داد: همه‌کاره‌ش!

گونه‌های سروناز گل انداخته بود و نگاه فرزانه کم‌کم روی صورت او سنگین می‌شد.

انسیه دستش را پشت او گذاشت و میان جرومعجر آن دو مرد آهسته گفت: بیا بریم تو از اول همه رو برام تعریف کن.

و با این حرف او را توی خانه کشید.

ناصر سیگارش را روی زمین انداخت و با نگاهی تند به سروناز که جلوتر از انسیه و

شیما وارد خانه می‌شد، با صدایی بلند گفت: برو سروی خانوم...برو، اما امروزو یادت نره. میاد اون روزی که دوباره گردنتو پیش من کج می‌کنی برات کار سفارش بگیرم، اما پشت گوشتو دیدی، سفارش و کار و پول هم دیدی!

سروناز میانهٔ راهرو با وحشت به انسیه نگاه کرد و او با تظاهر به خونسردی سر تکان داد، اما واقعیت این بود که خودش هم ترسیده بود.

قسمت صد و پنجاه و نه

ناصر اگر لج می‌کرد، در این شهر درندشت کمتر کسی به چند زن سابقه‌دار اعتماد می‌کرد. این‌هم از دردهای این جامعهٔ بیمار بود. کافی بود انگ زندان و سابقه و محکومیت روی پیشانی کسی می‌خورد، آن‌وقت بود که اجتماع مثل دیواری محکم مقابلش قد علم می‌کرد و این میان اگر آن بخت‌برگشته زن هم بود که دیگر واویلا! ته همهٔ راه‌هایش به بن‌بست می‌رسید و سرآخر باز او بود و کوچه‌پس‌کوچه‌های خلاف!

نمونه‌اش هم آن‌همه زنی که در بندهای نسوان زندان روزهای سیاهشان را به شب می‌رساندند.

ناصر با نگاهی پر از تنفر از کنار علی گذشت، اما نتوانست سکوت کند. با طعنه‌ای تلخ گفت: فکر نکن با خر طرفی! نگو طرف نفهمید، فهمیدم خوبم فهمیدم. با فردین‌بازی دل این دخترهٔ خرو بردی، اونم که خر! هنوز خرفهم نشده داری براش دون می‌ریزی!

جلوی پنجرهٔ آشپزخانه ایستاد و به سوی او چرخید و با آن لحن تند و پرطعنه‌اش حرفش را تمام کرد: اما خر خودتی!

این را گفت و دوباره به سوی در برگشت، اما قبل از رفتن نگاهش در نگاه مهتاج نشست که پشت شیشهٔ آشپزخانه ایستاده و در سکوتی پر از حرف به او زل زده بود.

پا تند کرد و کمی بعد صدای کوبیدن در حیاط، کلاغ‌های خواب‌زده میان شاخه‌های درختان را به آسمان کشاند.

علی از همان‌جا که ایستاده بود، سایهٔ مهتاج را می‌دید. پیرزن چشم‌های پر از چروکش را محکم بست و در اوهام آشفتهٔ ذهنش دوباره و چندباره تصویر ناصر را مرور کرد. این مرد را کجا دیده بود؟!

علی دست‌هایش را توی جیبش گذاشت و چشم از او گرفت. می‌خواست به گلخانه برود، اما صدای کوبیدن در نگاه متعجبش را دوباره به عقب کشید.

مکثش کوتاه بود. پا تند کرد و از مقابل پنجرهٔ آشپزخانه گذشت. مهتاج رفته بود.

در را باز کرد و با دیدن افشار بهت‌زده شد. بی‌اراده از کنار شانهٔ او نگاهی توی کوچه انداخت. به ظاهر کسی نبود. با صدایی که ناخواسته پایین آمده بود، زمزمه کرد: کاری داری اومدی این‌جا؟

او توی حیاط را کاوید. فرزانه را دید که از خم ساختمان توی حیاط پیچید. با لحنی

شتاب‌زده جواب داد: امشب راهی‌ام، می‌رم دُبِی.

به فرزانه لبخند زد، اما او بی‌حالت و سرد نگاهش می‌کرد.

افشار آب دهانش را بلعید و دوباره پچ‌پچ کرد: سراج هم چند روزیه نیست، شک ندارم خبرائیه، به زودی گندش درمیاد.

این را گفت و از کنار علی گذشت. سعی کرد لبخند محکم‌تری بزند. با صدایی بلندتر گفت: سلام کیوان جان.

قسمت صد و شصت

علی نیم‌نگاهی به آنها انداخت و بعد بی‌توجه به آنها قدم به کوچه گذاشت. حرف‌های افشار افکارش را شلوغ کرده بود. نگران و کلافه توی موهایش که حسابی بلند شده بود، چنگی زد و به سوی دیگر کوچه پیچید. وقت برگشتن از دفتر خرسند آن پرشیای نوک‌مدادی را سر کوچه دیده بود و آن ماشین با دو سرنشینش هنوز آنجا پارک بود.

نفس بلندش را بیرون داد و چشم از ماشین گرفت. وقتی به حیاط برمی‌گشت، لبخندی تلخ روی لب‌هایش جا خوش کرده بود. حالا یقین داشت افشار به پرواز دُبی نمی‌رسید!

نگاهش متفکر و آشفته به کف خاکی حیاط بود که پوتین‌های پاشنه‌بلند مهتاج توجهش را جلب کرد. سرش را بالا آورد و پیرزن با نگاهی که امروز عجیب غمگین بود، زمزمه‌وار پرسید: با من میای؟

علی دوباره نفس بلندی کشید و لبخند بی‌اراده به لبش چسبید. جواب داد: هر جا که بگید.

نگاه مهتاج آهسته پایین آمد و از کنار او گذشت.

وقتی در حیاط را باز می‌کرد، نگاه افشار که وسط حیاط با فرزانه در حال صحبت بود، روی آنها سنگین شده بود.

علی پشت سر در را بست و یقهٔ پالتواش را جلو کشید. سرد بود و ابرهای تیره هنوز بالای سرشان بودند.

کنار پیرزن راه افتاد و وقتی از کنار آن پرشیای خاکستری رد می‌شدند، نتوانست جلوی نگاهش را بگیرد.

راننده به ظاهر موبایلش را چک می‌کرد و مرد کناری خیره بود به ورق‌های روزنامه.

علی با کلافگی نفسش را فوت کرد و سرش را پایین انداخت. صدای اخوان در ذهنش

می‌پیچید: افسر این پروندهٔ پول‌شویی یکی از همکاران هستن، اما برای ورود به پرونده خیلی هم دستم بسته نیست، فقط باید از همکاری شما مطمئن بشم.

قدم‌های مهتاج آهسته و تا حدی هم لنگ بود. علی هم‌گام با او پیش می‌آمد و هنوز صدای اخوان در ذهنش بود: فرار تنها اتهام شما رو سنگین‌تر می‌کنه و البته ظن پلیس رو هم به جهت همکاری شما در این پول‌شویی محکم‌تر.

از خم کوچه که گذشتند،نگاهش چسبید به ماشین بزرگ مازیار و بی‌اراده به نیم‌رخ مهتاج نگاهی انداخت. پیرزن در حال خودش بود و در فکر پیش می‌رفت.

او لب‌هایش را با زبان تر کرد و پرسید: ممکنه چند لحظه صبر کنید؟

مهتاج با تعجب نگاهش کرد و بعد بی‌حرف سر تکان داد.

قسمت صد و شصت و یک

علی لبخندی نیم‌بند زد و او را تا کنار دیوار سنگی آپارتمانی همراهی کرد، بعد پا تند کرد و از کنار او گذشت.

مازیار با دیدنش از ماشین پیاده شد و به دنبال او هومن و فرهاد هم قدم به کوچه گذاشتند.

با هم دست دادند. علی نیم‌نگاهی به مهتاج انداخت و بعد با عجله رو به مازیار گفت: کارت خوب بود دکتر، مشکل اون جوون حل شد.

او با لبخندی مطمئن پلک زد و هومن با تردید پرسید: اخوان باهات تماس نگرفت؟

نگاه علی دور محل را کاوید. مردی کنار موتورش خم شده بود و به ظاهر با آن ور می‌رفت. او به سوی هومن برگشت و با لبخندی محزون جواب داد: خوش که نه، اما همکاراش تو محل پخشن.

این‌بار فرهاد بود که در آرامش گفت: این قضیه حل می‌شه مهندس، نگران نباش.

او کلافه و حیرت‌زده سر تکان داد. هومن با لبخندی شادتر گفت: دو روز دیگه تولد مهرآفاقه. احتمالا نیستی، اما کادوت طلب دخترم باشه تا وقتی برگشتی ازت بگیره. فقط عروسک و این‌حرفا تو کَتَم نمی‌ره، یه کادوی تپل می‌خوام.

حرفش خنده به لب علی آورد، خنده‌ای از سر بلاتکلیفی. پرسید: یه زحمتی می‌کشی؟

هومن گرم و دوستانه جواب داد: جون بخواه رفیق.

علی دست توی جیب کرد و یکی از کارت‌های هفت‌سنگ را از جیبش درآورد. آن را مقابل هومن گرفت و گفت: گل و شیرینی تولد مهرآفاق رو به این‌جا سفارش بده.

هومن با تعجب به کارت نگاه کرد و با خنده طعنه زد: رفتی تو کار گل یا شیرینی؟

علی جوابش را نداد، دوباره نگاهی به مهتاج انداخت و با عجله گفت: من دیگه باید برم.

مازیار پرسید: می‌خوای برسونمت؟

-نه، تنها نیستم.

این را گفت و دستش را جلو برد.

مازیار دستش را محکم فشرد و با لحنی اطمینان‌بخش گفت: این بیرون هواتو داریم، خیالت راحت باشه.

او این‌بار دست فرهاد را فشرد و با نگرانی گفت: هوای مادرمو داشته باشید، اما فعلا چیزی بهش نگید.

-برو در امان خدا.

علی چند قدمی از آنها دور شد، اما بعد روی پاشنهٔ پا به طرفشان برگشت و پرسید: فرهاد تو کار طراحی داخلی ساختمان هم هستی، درسته؟

-هستم. کاری داری؟

قسمت صد و شصت و دو

علی عقب‌عقب پیش می‌رفت که با سرخوشی گفت: طراحی یه قنادی و گل‌فروشیه. بمونه وقتی برگشتم.

-منتظرتیم مهندس.

علی با لبخندی که هر لحظه بیشتر محزون می‌شد به هر سهٔ آنها نگاه کرد و بعد چشم از آنها گرفت. پا تند کرد و زیر نگاه خیرهٔ مهتاج لب زد: بریم تاجی خانوم.

پیرزن کیفش را روی ساعد بالا کشید و بدون حرف و با گام‌های آهسته‌اش راه افتاد.

پشت سر او، نگاه آن سه به مردی بود که از کنار موتورش بلند شد و روی آن نشست. مسیرش با سرعتی آهسته انتهای کوچه بود، جایی که علی و مهتاج پیش گرفته بودند.

کمی بعد پیرزن کنار خیابان به علی گفت: یه دربست بگیر.

علی با نگاه موتوری را پشت سرشان از کوچه خارج شده بود دنبال کرد و پرسید: برای کجا؟

-ظفر.

علی سر تکان داد و به مسیر عبور ماشین‌ها نگاه کرد. تاکسی زردرنگی همان‌وقت از حاشیهٔ خیابان آهسته راه افتاد. لبخند علی تلخ بود. هیچ اطلاعاتی از اتهاماتی نظیر پول‌شویی و اختلاس نداشت، اما انگار در تلهٔ یکی از سنگین‌ترین‌های آنها گیر افتاده بود، آن‌قدر که قدم‌به‌قدم برایش مأمور گمارده بودند.

راننده مقابلش توقف کرد و علی کنار شیشه خم شد. درست مثل بازی بود. لبخندش ارادی نبود. در نگاه جدی راننده که شک نداشت از مأموران ادارهٔ آگاهی بود، لب زد: ظفر!

راننده به ماشین اشاره کرد و او با تأنی خود را از شیشه عقب کشید. در را گشود و کمی بعد پشت سر مهتاج روی صندلی جا گرفت.

وقتی راننده راه افتاد نگاه او به آسمان ابری بود. بعد از خدایی که آن بالا نشسته و

نگاهش می‌کرد، همهٔ امید او به سرهنگ اخوان بود.

امشب شب سختی در پیش داشت!

قسمت صد و شصت و سه







Liked by **azarin.shakiba** and **135 others**

نگاه مهتاج به عادت همهٔ وقت‌های دلتنگی به خیابان بود. کوچه‌به‌کوچه خاطره‌هایش را رج می‌زد و گاهی سکوت ابری ماشین را آه سنگینش می‌شکست.

علی مدت‌ها بعد پرسید: دنبال نشونی کسی می‌گردید؟

او با تأنی چشم از خیابان گرفت و بدون نگاه به او یا راننده کیفش را باز کرد. کاغذی از آن بیرون آورد و آن را به سوی علی گرفت. در همان‌حال که علی نشانی را از او می‌گرفت،





Liked by **azarin.shakiba** and **135 others**

او با لب‌هایی که رژلب شرابی‌رنگش هم نتوانسته بود خشکی‌اش را بگیرد، زمزمه کرد: دیشب با شمارهٔ اون مرد تماس گرفتم، همون‌که این روزا همه‌کارهٔ حسینیه‌ست. این نشونی رو از اون گرفتم.

نگاه علی دوخته شد به نامی که پایین کاغذ نوشته شده بود: ابوالفضل حاج فتحعلی!

سرش را بالا آورد و مهتاج با همان آرامی دوباره گفت: پسر اون خدابیامرزه.







Liked by **azarin.shakiba** and **135 others**

علی کاغذ را لوله کرد و با سری کج‌شده پرسید: دنبال چی می‌گردید تاجی خانوم؟

او دستش را به خنکای شیشه چسباند و خیره به خیابانی که کم‌کم دوباره خیس می‌شد، نجوا کرد: دنبال یه نشونی‌ام، نشونی یکی که هیفده شهریور سال پنجاه و هفت سرباز بود؛ سرباز ارتش!

نگاه راننده در آینه بالا آمد و علی حیرت‌زده سر تکان داد. نمی‌توانست سکوت کند. پرسید: شاپور انقلابی بود؟

Liked by azarin.shakiba and 135 others

لب‌های مهتاج با مکث به لبخندی غمگین کشیده شد. نگاهش هنوز به خیابان بود و زنی را وقت جستجو در سطل زباله دنبال می‌کرد. زیرلب جواب داد: تو چهارده‌سالگی فکر می‌کرد می‌تونه دنیا رو عوض کنه. نشسته بود پای حرف و بحث‌های زیرزمین مسجد و از همون‌جا پاش باز شد به تظاهرات خیابون.

نگاه علی بی‌اراده سمت راننده رفت و برگشت، اما نمی توانست جلوی







Liked by **azarin.shakiba** and **135 others**

کنجکاوی‌اش را بگیرد. پرسید: هفده شهریور پسرتون تو میدون ژاله بود؟

حرکت آرام سر مهتاج را دید. صدایش بعد از لختی سکوت درآمد: مستوفی رفته بود کرج. سربازای کرج شورش کرده بودن. به خیال خامش رفته بود اونا رو آروم کنه. من...

صدایش لرزید: نتونستم جلوی شاپورو بگیرم. رفت، با دوستش رفت...با سعید!

Liked by azarin.shakiba and 135 others

وقتی به سوی علی برگشت، چشم‌هایش از اشک خیس بود. زمزمه کرد: سعید خدابنده...همون روز تو ژاله کشته شد!

نگاه مات علی و راننده را ندید. آرام پلک‌هایش را بست و وقتی دوباره آنها را باز می‌کرد، نجوا کرد: همین‌جا پیاده می‌شیم.

راننده سرعتش را کم کرد، اما علی گفت: هنوز مونده برسیم.

نگاه پیرزن از پشت شیشه به ابرهای تیرهٔ آسمان بود. لب زد: می‌خوام یه‌کم راه برم.





Liked by **azarin.shakiba** and **135 others**

راننده ماشین را به حاشیهٔ خیابان کشید و مهتاج در را گشود.

علی به دنبالش پا روی آسفالت خیابان گذاشت و در همان‌حال به موتورسواری نگاه کرد که همهٔ مسیر دنبالشان آمده بود.

دیگر مهم نبود.

امشب همه چیز تمام می‌شد!

کنار مهتاج راه افتاد و نگاهش دوخته شد به برگی که آخرین سهم درخت بود از باد سرد







Liked by **azarin.shakiba** and **135 others**

زمستان. برگ پرپری زد و کمی دوررتر از آنها توی جوی آب افتاد.

مهتاج چشم از آسفالت گرفت و سرش را بالا آورد. نگاهش چسبید به تابلوی آبی کوبیده‌شده روی دیوار مغازه‌ای. نوشته بود: خیابان شهید دستگردی!

لبخندش غم داشت. زمزمه کرد: دیگه شهر مادریم‌و نمی‌شناسم.

علی به نیم‌رخ محزونش نگاه کرد و بی‌مقدمه پرسید: ایران می‌مونید تاجی خانوم؟




Liked by **azarin.shakiba** and **135 others**

او آهسته سر تکان داد. جوابش بعد از مکثی سنگین به گوش علی رسید: باید برم بهشت زهرا. قبر شاپورم چهل ساله زائر نداره. بعدش...

به علی نگاه کرد و لبخند گرم‌تری زد. ادامه داد: منتظر می‌مونم گیر و گرفتاریت، هر چی که هست، رفع بشه، اما باهار که بیاد تو می‌دونی و اون عمارت کهنه!

-تصمیم خاصی براش دارید؟

Liked by azarin.shakiba and 135 others

قسمت صد و شصت و چهار

او به خیابان چشم دوخت و لبخند زد. علی سکوتش را که دید، چشم از نیم‌رخ او گرفت و به راه خیره شد. حیرت‌زده بود از بازی روزگاری که او را درست سر راه زنی قرار داده بود که آخرین خاطره‌هایش از این شهر، آشوب میدان ژاله بود و خونی که در و دیوارش را رنگین کرده بود.

وارد خیابانی فرعی شدند و او با نگاه به نشانی نه‌چندان بلند گفت: پلاک سی و دو!

نشانی سرراست بود.

کمی جلوتر مقابل آپارتمانی ایستادند و علی با نگاه به دگمه‌های آیفون، دگمه طبقهٔ هشتم را فشار داد.

کمی طول کشید تا زنی پرسید: کیه؟

علی قدمی جلوتر رفت و با تردید پرسید: منزل آقای حاج فتحعلی؟

-بله. با کی کار دارید؟

-حاج آقا تشریف دارن؟

-بله. بگم کی هستید؟

علی بی‌اراده به مهتاج نگاه کرد و او با یک گام مقابل دوربین آیفون ایستاد. صدایش فراز و فرودی نداشت. به جای علی جواب داد: بفرمائید مستوفی، مادر شاپور مستوفی!

زن پشت آیفون لحظه‌ای مکث کرد و بعد گوشی را گذاشت.

علی با ابروهای گره‌خورده به سوی مهتاج برگشت و پرسید: شما رو می‌شناسن؟

او سعی کرد آب دهانش را ببلعد، اما آن بغض کهنه توی گلویش جا خوش کرده بود و راه نفسش را بند می‌آورد. چشم‌هایش سرخ بود، اما دریغ از قطره‌ای اشک.

کیفش را باز کرد و نگاهی توی آن انداخت. لبخندش از اشک‌های نچکیده خیس بود!

این‌بار مردی با صدایی بم توی آیفون گفت: تشریف بیارید بالا!

و با این حرف در با تَقّی آرام باز شد.

علی در را به آرامی هل داد و وقتی پشت سر مهتاج قدم به حیاط مجتمع می‌گذاشت، بی‌اراده به موتورسوار غریبه نگاه کرد که کنار تیر برق ایستاده و نگاهشان می‌کرد.

در را پشت سرش بست و به اطراف نگاه کرد. حیاط بزرگ و پر درختی بود با آلاچیقی که زیر حجمی نازک از برف، یخ‌زده و سرد به نظر می‌رسید.

از لابی گذشتند. با لابی‌من هماهنگ شده بود که او بی‌حرف و با لبخند به سوی

آسانسور هدایت‌شان کرد. کمی بعد مقابل هم در سکوت گوش به نوای ملایم کابین سپرده بودند. علی نگران اتفاقاتی بود که پیش رو داشت و مهتاج در سکوت دستش را روی کیفش گذاشته بود و فکر می‌کرد.

کابین به طبقهٔ هشتم رسید و نگاه مهتاج با درهای آن که آهسته باز می‌شد، بالا آمد.

علی برایش راه باز کرد و پشت سر او قدم به راهرو گذاشت. نگاهی به اطراف انداخت. سه در مقابلش بود، اما انتظارشان طولانی

نشد. در واحد انتهایی باز شد و مردی میان‌سال با ته‌ریشی مرتب و پیراهنی کرم‌رنگ در چهارچوب در ایستاد.

مهتاج میانهٔ راهرو توقف کرد و لحظه‌ای به چشم‌های او زل زد، اما بعد سعی کرد لبخند بزند. علی قدمی پشت سر او محکم‌تر از پیرزن گفت: سلام.

نگاه مرد با مکث از مهتاج کنده شد و به سوی او چرخید. سرش را تکان داد و

بالاخره از میان درگاه کنار رفت. به داخل اشاره کرد و گفت: بفرمائید.

زنی پوشیده در چادری گل‌دار با عجله به سویی رفت و حاجی فتحعلی با آن صدای بَمَش گفت: یاالله!

و با این حرف در را پشت سر علی بست.

به سالن اشاره کرد و این‌بار گفت: خوش اومدید، بفرمائید.

قدم‌هایش آهسته بود و پشت سر آن دو پیش می‌رفت. تسبیحی در دست داشت و گاهی

1487

یکی از مهره‌های آن را از زیر انگشتش رد می‌کرد.

مهتاج از سرسرا که گذشت، با بلاتکلیفی به اطراف نگاهی انداخت. نگاهش روی مبل‌ها و صندلی‌ها دوری زد و دوباره به سوی حاجی فتحعلی برگشت. او با دست تپلش به سویی اشاره کرد و گفت: بفرمائید حاج خانوم!

قسمت صد و شصت و پنج

این حرف را که گفت، بی‌اراده به پیرزن نگاه کرد و او به تلخی لبخند زد. کمی بعد هر سه نشسته روی مبل، مقابل هم بودند.

زنی میان‌سال و چادری از جایی بیرون آمد و وقت رفتنش به سوی آشپزخانه گفت: سلام، خوش اومدید.

نگاه مهتاج به سوی زن کشیده شد. خوش‌روتر از همسرش بود و لااقل لبخندی مهمان‌نوازانه به لب داشت.

او با تکان سر و تبسمی گذرا جوابش را داد و به مبل تکیه داد. سنگینی نگاهش، حاجی فتحعلی را معذب کرده بود. سرش را بالا گرفت و بی‌هدف گلویی صاف کرد. تسبیحش را توی مشت گرفت و یک‌باره پرسید: تازه برگشتید؟

مهتاج سر تکان داد: یک ماه نمی‌شه.

یک تای ابروی پرپشت حاجی بالا بود. با شک پرسید: تنها؟!

نگاه مهتاج تا گلدان نقرهٔ روی میز پایین آمد و با لحنی سنگین جواب داد: سرهنگ چند سالی هست عمرشو داده به شما.

او بالاخره به مبل تکیه داد. شکمش برجسته بود و غبغبش زیر ته‌ریش صورتش را چاق‌تر از آن‌چیزی که بود، نشان می‌داد. با نفسی بلند و لحنی پرمعنا گفت: البته اگه با جناب مستوفی برمی‌گشتید، الآن اینجا نبودید!

لحن مهتاج تیز بود: شما بگو کجا بودم حاجی؟ بازداشت اطلاعات؟!

همسر میان‌سال حاجی با سینی چای پیش می‌آمد که وحشت‌زده به مهتاج نگاه کرد، اما او بی‌توجه به لب گزیدن حاجی ادامه داد: به کدوم جرم حاجی؟ نه مثل گوگوش و هایدهٔ خدابیامرز ترانه‌خون بودم نه مثل بهروز، قیصر یه نسل! من فقط زن یه ارتشی بودم، یه سرهنگ ارتش که تو بهتر از هر

کسی می‌دونی تو روی این مردم اسلحه نکشید!

همسر حاجی با حرکتی کش‌دار روی مبلی نشست و نگاه ناباورش را به مهتاج دوخت، در همان‌حال زمزمه کرد: چایی‌تون یخ نشه.

حاجی فتحعلی کلافه بود. اگر مهمان‌نوازی بلد نبود، ترجیح می‌داد همین حالا این مهمانان ناخوانده را از منزلش بیرون کند.

مهتاج نفسی کشید و بی‌توجه به چایی که روی میز سرد می‌شد، کیفش را باز کرد.

نگاهش لحظه‌ای توی کیف سنگین شد، اما بعد با بغضی آزاردهنده لنگه‌کفش کهنه‌ای را از کیفش بیرون آورد و آن را روی میز گذاشت. علی مبهوت به کتانی رنگ‌ورورفته‌ای که ردی از خون هنوز رویش مانده بود زل زد و ابروهای زن حاجی از ورای چادری که با آن نیمی از صورتش را کیپ گرفته بود، در هم گره خورد. تنها حاجی بود که خیره به آن کتانی پسرانه نفسش را بیرون داد و نگاهش آهسته بالا

آمد. مهتاج مشت کرده بود. انگار به سختی جلوی ریزش اشک‌هایش را می‌گرفت. با صدایی دورگه از هجوم بغض گفت: وقتی جنازهٔ شاپورمو از خونهٔ پدرت بردیم، فقط همین یه لنگه‌کفش تو پاش بود.

آب دهانش را بلعید، اما بی‌فایده بود. بغض لعنتی رهایش نمی‌کرد. دوباره گفت: کفش‌های خودش تو شلوغی میدون ژاله از پاش دراومده بود. اینا رو پدرت بهش داده بود، از مغازهٔ خودش!

دستمال کاغذی را به صورتش کشید، خیس عرق بود. قلبش تند می‌زد و بغض...بغض رهایش نمی‌کرد. خیره در نگاه حاج فتحعلی با صدایی که از زور بغض به خشم رسیده بود، ادامه داد: من و مستوفی چهل سال بدهکار پول این یه جفت کفش بودیم.

کیفش را باز کرد و با دست‌هایی که می‌لرزید، چند دلار درآورد و کنار لنگهٔ کفش گذاشت. صدایش حالا به وضوح می‌لرزید، همهٔ تنش می‌لرزید.

با حالی خراب و صدایی مرتعش در نگاه ساکت و خیرهٔ حاجی فتحعلی بلندتر گفت: اما دِین پسر جوون‌مرگ من بمونه به گردن شما و پدرت که تو خونهٔ حاج فتحعلی به ناحق کشتنش!

همسر حاجی چادرش را زیر دندان گرفت و با عجله بلند شد. وقتی به سوی آشپزخانه می‌رفت، رو به دختر جوانی که از لای در سرک می‌کشید، تشر زد: برو تو!

قسمت صد و شصت و شش

1499

علی کمی خم شد و رو به مهتاج با لحنی آرام گفت: تاجی خانوم، آروم باشید لطفا.

مهتاج با نگاهی که از حاج فتحعلی کنده نمی‌شد، دستش را مقابل او گرفت و خواست حرفی بزند که حاجی با صدایی سنگین گفت: انصاف داشته باش حاج خانوم!

-من حاج خانوم نیستم پسر حاجی!

زن میان‌سال خم شد و لیوان آب را مقابل مهتاج گذاشت و با نگاهی نگران گفت: اینو بخورید حاج...

حرفش را درز گرفت و علی لیوان آب را برداشت. آن را مقابل مهتاج گرفت و او با دستی که می‌لرزید، لیوان را به دهانش چسباند. حاج فتحعلی کمی به جلو خم شد. باید حرفی می‌زد. نگاهش روی استکان‌های یخ‌زدهٔ چای دوری زد و گفت: آقام همهٔ عمر عذاب وجدان داشت. آقام به

پسر شما پناه داده بود، قرار نبود اون‌جوری تموم بشه.

-اما شد! پسر منو...

مهتاج دست پیرش را روی سینه‌اش کوبید و با حالی خراب ادامه داد: پسر چهاردهٔ سالهٔ منو تو خونهٔ پدرت کشتن، زیر مشت و لگد کشتنش.

نگاه حاجی فتحعلی نومید بود: آقام...به نامش یه تکیه وقف کرد.

مهتاج با تأسف سر تکان داد.

-دیه‌شو بدم راضی می‌شی؟

او باز هم سر تکان داد.

حاج فتحعلی لب‌های پهنش را با زبان تر کرد و با لحنی درمانده گفت: اَ وقتی یادم میاد درِ خونهٔ آقام همیشه باز بود. یه ژاله بود و یه حاج فتحعلی! به مهمون‌داری و مردم داری شهره بود. مهر که میومد، بچه‌مدرسه‌ای‌های شهباز و فرح‌آباد تا میدون خراسون و حتی محلهٔ شهناز

می‌دونستن برن دکون حاج فتعحلی دست خالی برنمی‌گردن.

به موهایش دستی کشید و پر از نومیدی لب زد: آقام تموم شد وقتی جنازهٔ پسر شما رو اَ خونه‌ش بردن بیرون. اَ همون وقتا خونه‌نشین شد. به نامش حسینیه زد، هر محرم تا وقتی زنده بود به نیت پسر شما خرج داد، بانی عزا شد اما...

مهتاج به میان حرفش رفت و با لحنی تلخ زمزمه کرد: حاجی امانت‌دار نبود!

حاج فتحعلی سرش را بالا گرفت و در نگاه او با حالی محزون و پر از تأسف پرسید: چی کار کنم ازش بگذری حاج خا...

حرفش را نصفه رها کرد و از روی مبل بلند شد. کلافه بود و همسرش با نگرانی دنبالش می‌کرد.

مهتاج لحظه‌ای به لنگهٔ کتانی پسرش نگاه کرد، بعد خم شد و آن را با احتیاط برداشت. روی تن برزنتی آغشته به خونش دست

کشید و زمزمه‌وار جواب داد: نشونی اون سربازو می‌خوام!

حاجی کنار پنجره دستش را به دیوار زد و بی‌اینکه نگاهش کند، پرسید: اومدی پیِ خون؟

مهتاج از روی مبل بلند شد و به تبعیت از او، علی با مکث به دنبالش ایستاد. نگاه مهتاج به حاجی بود که جواب داد: تو که اهل خدا پیغمبری پسر حاجی! همون خدایی که منم بهش ایمان دارم گفته قصاص!

همسر حاج فتحعلی با وحشت از روی مبل بلند شد و دختری پوشیده در چادر از لای در سرک کشید.

حاجی بی‌توجه به اهل و عیالش، به سوی مهتاج برگشت و با نگاهی باریک گفت: پسر شما رو اون سرباز نکشت.

-اما سعید خدابنده رو همون سرباز کشت، بعدشم که هر دو می‌دونیم چی شد!

او قدمی جلوتر آمد و با تردید پرسید: باهاش چی‌کار داری؟

قسمت صد و شصت و هفت

لبخند پیرزن غمگین بود. پرسید: از چی ترسیدی حاجی؟ نگرانی برم بلایی سرش بیارم؟

دست‌های لرزانش را مقابل او گرفت و با پوزخندی دوباره پرسید: می‌تونم؟

او سر تکان داد: پس چی؟ برای چی دنبالش می‌گردید؟

-فقط می‌خوام نگاش کنم!

این را مهتاج گفت، آب دهانش را به سختی بلعید و با صدایی که هنوز می‌لرزید، ادامه

داد: تحمل غربت سخت بود و سخت‌تر، داغی بود که رو دلم نشسته بود.

دستش روی سینه مشت شد و دوباره گفت: مستوفی هفده شهریور کرج بود، تو پادگان. توی تیراندازیا نبود، تو هیچ تیراندازی خیابونی نبود. اینو تو مدارک ساواک همه‌تون دیدین. بعد...بعد یهو چی شد حاجی؟

نگاه تارش پایین افتاد. گل‌های قالی را نمی‌دید، پایه‌های مبل و میز همه مقابل

نگاهش می‌رقصیدند. زمزمه کرد: سعید وسط خیابون بود، مقابل سربازا که...تیر خورد. یه سرباز زده بودش. شاپورم زخمی بود، دوستشو دید...همه‌ش چهارده سالش بود، ترسیده بود، فرار کرد...فرار کرد خونهٔ آقات...

حاج فتحعلی با نگرانی زمزمه کرد: بس کنید حاج خانوم.

اما او با آن قلب نامیزانش دوباره گفت: بچه‌م ترسیده بود، کفش...کفش پاش نبود، آقات

بهش کفش داد...می‌خواست شب بشه برسونتش خونه، اما نشد...مجال پیدا نکرد. مادر...مادر سعید تو خیابون ضجه می‌زد...خون بچه‌ش خیابونو سرخ کرده بود....

همسر حاجی با عجله سوی آشپزخانه دوید و علی بازوی مهتاج را گرفت. خیره به نیم‌رخ رنگ‌پریدهٔ او گفت: آروم باشید تاجی خانوم، قرصاتون...قرصاتون تو کیف‌تونه؟

بهش کفش داد...می‌خواست شب بشه برسونتش خونه، اما نشد...مجال پیدا نکرد. مادر...مادر سعید تو خیابون ضجه می‌زد...خون بچه‌ش خیابونو سرخ کرده بود....

همسر حاجی با عجله سوی آشپزخانه دوید و علی بازوی مهتاج را گرفت. خیره به نیم‌رخ رنگ‌پریدهٔ او گفت: آروم باشید تاجی خانوم، قرصاتون...قرصاتون تو کیف‌تونه؟

منتظر جواب او نشد و کیفش را از ساعدش کشید. دختر حاج فتحعلی حالا در آستانهٔ اتاقش ایستاده بود، پوشیده در چادر و نگران به لب‌های خشک مهتاج خیره بود. او هنوز ناآرام بود. با آن حال شوریده‌اش ادامه داد: خیابون هنوز شلوغ بود که یکی داد زد مستوفی حکم تیر داد. اما مستوفی اون‌روز اصلا تهرون نبود، ملت داد می‌زدن مرگ بر مستوفی که یکی خونهٔ آقاتو نشون داد،

یکی...یکی گفت که پسر مستوفی اونجا قایم شده...یکی...

لیوان آبی را که همسر حاجی مقابلش گرفته بود، پس زد و دوباره نالید: من دیر رسیدم...دیر رسیدم خونهٔ آقات، وقتی...وقتی رسیدم...بچه‌م تموم کرده بود، زیر مشت و لگد اهل محل، دور از مادرش...دور از من...تموم کرده بود...

نفسش رفت و زانوهایش سست شد. وقتی داشت سقوط می‌کرد، میان جیغ

وحشت‌زدهٔ دختر حاجی، خیره در نگاه مرد زمزمه کرد: من...نشونی اون "یکی" رو می‌خوام حاجی...اونی‌که نشونی خونهٔ آقاتو داد به مادر سعید...به اهل...محل...

چشم‌هایش بسته شد. علی قرص قرمزرنگ را از کاورش درآورد و آن را به زحمت زیر زبان پیرزن گذاشت. همسر حاجی کنارش روی زانو نشسته بود و با دست روی صورتش آب می‌پاشید. دختر جوانش ترسیده و نگران گریه می‌کرد و تنها حاجی فتحعلی بود که

خیره به پلک‌های لرزان پیرزن فکر می‌کرد، اما بعد آهسته به عقب چرخید و متفکرانه کنار پنجره ایستاد. پرده را کمی عقب کشید و میان افکار نابسامانش موتورسواری را دید که از مدت‌ها قبل کنار تیر برق ایستاده بود.

***

دست‌هایش توی جیبش بود و نگاهش دوخته به کف کوچه. کنار مهتاج پیش می‌آمد و در ذهنش هزار فکر می‌چرخید؛ از بغض نشکستهٔ پیرزنی که چهل سال عزادار

مرگ پسرش بود تا نگرانی اتفاقاتی که پیش رو داشت. از خم کوچه گذشتند و او سرش را بالا گرفت.

لحظه‌ای پایش سست شد و نگاهش چسبید به خیرگی نگاه سرهنگ اخوان که کنار آن پرشیای نوک‌مدادی قدم می‌زد.

علی نفسی کشید و با کرختی دستش را از جیب درآورد. به ساعت نگاهی کرد و بعد موهای بلندش را عقب کشید.

قسمت صد و شصت و هشت

قرارشان با سرهنگ ساعت هفت غروب بود و حالا بیست دقیقه به هفت بود.

تا همین‌جا هم اخوان کلی با او راه آمده بود، وگرنه همان دیشب می‌توانست با یک دستبند دور دست‌هایش او را از آپارتمانش بیرون بکشد.

لب‌های خشکش را با زبان تر کرد و در همان‌حین که مهتاج کلید به قفل در می‌انداخت، او قدمی پشت سرش، به نگاه خیرهٔ اخوان سر تکان داد. سرهنگ از دور

به ساعتش اشاره کرد و علی با مکث سرش را پایین انداخت.

پیرزن در سکوت و خسته قدم به حیاط گذاشت و علی با نفسی بلند و با حرکتی کش‌دار پشت سرش در را بست.

وقت زیادی نداشت.

مهتاج را دید که لنگان‌لنگان به سوی خانه می‌رفت. پیرزن هنوز ناخوش بود و دست‌هایش می‌لرزیدند.

بوی شیرینی در فضا پیچیده بود.

او با قدم‌هایی نامطمئن از حیاط می‌گذشت و در همان‌حال فکر می‌کرد. از افشار خبر نداشت، اما قرارشان با اخوان بازداشت موقت افشار بود، درست مثل خودش که قرار بود همین امشب به بازداشتگاه آگاهی منتقل شود!

حال ناآرامی داشت.

از خم ساختمان گذشت و با دیدن گلخانه در هوای سرد غروب نفسش مثل یک بخار غلیظ از دهانش بیرون ریخت.

با چند گام دیگر به گلخانه رسید، درش را با دست هل داد و با دیدن انسیه بی‌اراده سر جایش ایستاد.

او کنار گلدانی روی زانو نشسته بود و خاکش را با بیلچه جابه‌جا می‌کرد.

علی را که دید، طعنه زد: اقور بخیر شازده، از کِی رفتی، کِی برگشتی!

علی تکیه‌اش را از در بستهٔ گلخانه گرفت و آهسته راه افتاد. نگاهش به نیم‌رخ انسیه بود. صورتش پیرتر از سن و سالش به نظر

می‌رسید، موهایش از ریشه سفید بود و از زیر شال با آشفتگی روی پیشانی‌اش ریخته بود. پالتوی کهنهٔ همیشگی را به تن داشت و نوک دماغش از سرما سرخ بود.

علی نزدیکش ایستاد و به حرکت دست‌های او چشم دوخت. ذهن و فکرش آن بیرون جا مانده بود، درست کنار آن پرشیای نوک‌مدادی و چسبیده به قدم‌های سرهنگ محمدرضا اخوان!

انسیه مبهوت سرش را بالا گرفت و با اخم طعنه زد: نیگانیگا می‌کنی شازده، ماه دیدی به صورتم!

علی روی زانو نشست، نگاهش حالا به خاک زیرورو شدهٔ گلدان بود. زمزمه کرد: تو زندگیم مرد زیاد دیدم، اما تو یکی از مردترین‌هاشون بودی!

انسیه پوزخند زد و در حال پاک کردن خشن برگ‌های گل از خاک جواب داد: تو این

زندگی گه‌گرفته من پشه هم نیستم، چه برسه به مرد!

-انسی!

-انسی باباته، انسیه خانوم!

علی با بی‌حالی به خنده افتاد. دسته‌ای اسکناس از جیبش درآورد و آن را درست کنار ساقهٔ گل روی خاک گذاشت.

دست انسیه روی برگ خشک شد و نگاهش با اخم چسبید به پول‌ها.

حرکت سرش به سوی علی کرخت بود. با اخمی پر طعنه پرسید: گنج پیدا کردی شازده؟

او نفسی کشید و زمزمه‌وار جواب داد: زیاد نیست، لطفتو جبران نمی‌کنه. بذار به حساب جریمه‌های وانت.

او خودش را به سوی گلدان دیگری کشید و بی‌توجه به پول‌ها گفت: جریمه‌های ماشین دویست تومنم نمی‌شد.

لحنش پر از کدورت شد: به خیالت چند تا زن بدبختیم، خواستی صدقه بدی!

-نه!

-بردار پولتو. فکر کردی این‌قدر هیچی‌ندار شدم واسه یه اتاق فکسنی ته این گلخونه و یه آب‌زیپوی بی‌خاصیت ازت دسته‌دسته پول بگیرم.

علی لحظه‌ای به نیم رخش نگاه کرد و صدا زد: انسی!

صدای زن بی‌حالت بود: انسی باباته.

قسمت صد و شصت و نه

1528

برش دار.

انسیه برگ و گل و گلدان را رها کرد. به سوی او برگشت و این‌بار با نگاهی باریک زمزمه کرد: حرفات بوی رفتن می‌ده شازده.

نگاه علی پایین افتاد و وقت نوازش برگ گل جواب داد: باید برم!

انسیه لحظه‌ای مات به پلک‌های پایین‌افتادهٔ او نگاه کرد و بعد به تلخی طعنه زد: دِکی! من به این مادرمرده گفتم تو آدم موندن نیستی، بی‌نوا حرفمو باور نکرد.

علی سرش را بالا گرفت و انسیه با اخمی تند از پای گلدان بلند شد. بیلچه‌اش را برداشت و کنار گلدان بزرگ فیکوس ایستاد. آن را با حرص توی خاک فرو کرد و بلندتر گفت: تو که موندنی نبودی، چرا دلشو گرم کردی؟ چرا امیدوارش کردی؟

علی هم به تبعیت از او ایستاد. دست‌هایش را توی جیب گذاشت و ساده جواب داد: برمی‌گردم!

انسیه پوزخند زد: پس اصلا چرا می‌ری؟

علی بی‌هدف سنگ‌ریزه‌ای را با پا شوت کرد و ردش را تا کنار گلدانی دنبال کرد. انسیه جلوتر آمد و آرام‌تر پرسید: دردت چیه؟ خلاف کردی؟

او سرش را بالا گرفت و از فاصلهٔ کم‌تری به چشمان قهوه‌ای زن نگاه کرد. سرش را آهسته تکان داد و لب زد: نه.

-از خودت شرمنده‌ای؟

-نه.

انسیه نفسی کشید و دستکش‌های پلاستیکی‌اش را با مکث از دست‌هایش کشید، اما نگاهش هنوز به علی بود که حرف آخرش را زد: پس برگرد. این دختره الآن همهٔ امیدش توئی. از مردجماعت بیزارش نکن.

علی باز هم در سکوت سر تکان داد و با تأنی نگاهش را از او گرفت. وقتی از کنارش می‌گذشت، مشامش پر بود از بوی ماندهٔ

سیگار بهمن؛ به همان تلخی و به همان غلظت.

در اتاقکش را گشود و وارد شد. نگاهش دور اتاق چرخید. یک‌دست رخت‌خواب و چند پاکت خالی سیگار و یکی دو لیوان نیم‌خوردهٔ آب و چای و البته گلدان سِنسِوریایش همهٔ دارایی‌اش در این اتاق بود.

کنار گلدان روی زانو نشست و آب ماندهٔ لیوان را پای گل ریخت و وقت نوازش

برگ‌هایش گفت: یادگاری این روزها، می‌برمت خونه. می‌شینی روی کانتر تا هر صبح یادم بیاد از عرش تا فرش به‌قدر یه دستشویی رفتن تو جاده فاصله بود.

نفسش پر از حسرت بود. زمزمه کرد: گاهی حتی از اون‌هم کمتر.

با سستی بلند شد و مقابل آینه ایستاد. ریشش حسابی بلند و پرپشت شده و موهایش آشفته بود. روی آنها دستی کشید و بعد دستش تا یقهٔ پیراهنش پایین آمد.

کمتر پیش می‌آمد بدون کراوات جایی برود و حالا مدت‌ها بود در لباس‌های تکراری و نه‌چندان تمیزش پشت وانت و موتور خیابان‌های شهر را گز می‌کرد.

لبخندش تلخ بود.

صدای صحبت انسیه را از پشت در می‌شنید.

چشم از آینه گرفت و به سوی در رفت. سروناز را میان گل‌ها دید و بی‌اراده تبسم گرم‌تری به لب‌هایش چسبید.

جلوتر که می‌رفت، نگاه سروی هم به سویش کشیده شد. سلامش شاد و گرم بود. انسیه قدمی پشت سر او با تأسف سر تکان داد و بی‌حرف به سوی در راه افتاد.

علی با نگاهی کوتاه دنبالش کرد و بعد به روی سروناز لبخند زد. دخترک دیس جمع‌وجوری مقابلش گرفت و با صدایی شاد و پر انرژی گفت: شیرینی خبر خوش امروزه. بفرمائید.

نگاه علی پایین افتاد و به رنگ و لعاب نان برنجی‌ها و نان چایی‌ها چشم دوخت. سروناز اصرار کرد: با حوصله پختم، فکر کنم خوشت بیاد.

او یکی از نان‌چایی‌ها را برداشت و با لبخندی مهربان جواب داد: تو هر چی بپزی من دوست دارم.

و با این حرف شیرینی را توی دهانش گذاشت. سروناز با سادگی خندید.

قسمت صد و هفتاد

دوباره دیس را تکان داد و گفت: این برای توئه، سهم دخترا رو نگه داشتم.

لب‌های علی دوباره کش آمد، اما نگاهش آن‌قدر غمگین بود که لبخند روی لب سروناز خشکید. نگاهش در صورت علی می‌کاوید.

با ترس پرسید: چیزی شده؟

او سر تکان داد: نه!

-آخه...

علی قدمی جلوتر رفت و یک‌باره پرسید: یه قولی بهم می‌دی؟

نگاه سروناز سردرگم بود. آب دهانش را بلعید و بدون سوال فقط سرش را تکان داد. علی کمی خم شد و کنار گوش او زمزمه کرد: نمی‌دونم چقدر، اما منتظرم بمون تا برگردم.

سروناز دست آزادش را روی گونهٔ سردش گذاشت و ناباور به او چشم دوخت. چانه‌اش به لرز افتاده بود. با ترس پرسید: می‌خوای بری؟

او سر تکان داد و سروی بی‌امان لب‌هایش را زیر دندان کشید. علی محکم پلک زد و این‌بار بی‌لبخند گفت: برمی‌گردم سروی.

او ناباور سر تکان داد: دروغ می‌گی.

-نه.

اشک گونهٔ دخترک را خیس کرد و با حالی خراب پرسید: کی؟

-نمی‌دونم.

نگاه سروناز در چشم او دودو می‌زد، از این چشم به آن چشم و تنها اشک بود که با درماندگی روی گونه‌اش می‌چکید. ناباوری و ترس یک‌باره جای خوشی آزادی قریب‌الوقوع برادرش را گرفته بود و او حالا مثل بی‌پناهی بود که در کویری راه گم‌کرده، پی آب به سراب رسیده بود.

علی حالا سراب ذهن خوش‌خیالش بود.

او دستمال به گونهٔ دخترک کشید و با لبخندی مهربان، اما محزون زمزمه کرد: دم رفتن نگرانم نکن.

این را گفت و چانه‌اش را توی مشت گرفت. از آن فاصلهٔ اندک در نگاه لرزان دخترک زمزمه کرد: من به عطر وانیل تنت معتاد شدم، مگه می‌تونم برنگردم.

صدای او می‌لرزید: کجا می‌ری؟

علی به سادگی خندید: می‌رم مادرمو بیارم.

قسمت صد و هفتاد و یک

گونه‌های خیس سروناز رنگ گرفت، اما با ترس پرسید: اگه برنگشتی...

-به چی قسم بخورم باور می‌کنی؟

او بی‌نفس پلک زد و بازدمش روی صورت علی لرزید. در نگاه محزون او زمزمه کرد: جون من!

علی با مکث نگاهش را از چشم‌های خیس او گرفت. وقت نوازش موهایی که از زیر شال روی پیشانی‌اش ریخته بود، زمزمه کرد: به جون خودت که شدی دنیام...

دستش روی موهای او بود که توی نگاهش زل زد و حرفش را تمام کرد: برمی‌گردم سروی، زود برمی‌گردم.

چانهٔ او لرزید و با درماندگی نگاهش پایین افتاد. توان ماندن نداشت. نفس‌هایش به شماره افتاده بود. با دیس شیرینی که دستش بود، به عقب چرخید و وقتی به سوی در می‌دوید، بغضش بی‌صدا شکسته بود.

علی با نگاهی پر درد بدرقه‌اش کرد و بعد آهسته راه افتاد. هر لحظه از کنار گلدانی می‌گذشت و وقت نوازش برگ‌های آنها زیر لب و پر از نگرانی زمزمه می‌کرد: خدا...!

تنها باید خدا کمکش می‌کرد.

در گلخانه را پشت سرش بست و زیپ کاپشنش را بالا کشید. قدم‌هایش سست بود. از خم ساختمان که گذشت با دیدن اهل هفت‌سنگ که روی ایوان ایستاده بودند شوکه شد. لبخندش پر از غصه بود.

سعی کرد محکم باشد، اما آن لحظه دورتر از غرور و وجاهتی که همیشه در رفتارش بود، عجیب دلش برای گریه‌های کودکی تنگ شده بود.

جلوتر رفت و انسیه با لحنی که سعی داشت خونسردی همیشگی را در خود داشته باشد، گفت: بهتره زودتر برگردی شازده، وگرنه اگه مجبور بشم و کارگر بگیرم، معلوم نیست دوباره بتونی صاحاب اون اتاق ته گلخونه بشی یا نه.

او با غم به خنده افتاد و شیما پاکتی از شیرینی‌های دست‌پخت سروناز را به طرفش گرفت. علی با نگاهی مهربان تشکر کرد و مهتاج با اخمی شیرین گفت: بهم نگفته بودی می‌خوای بری!

او زمزمه‌وار جواب داد: یهویی شد تاجی خانوم.

پیرزن از پلهٔ ایوان پایین آمد، شال‌گردن قهوه‌ای‌رنگی را که دستش بود، دور گردن او انداخت و با لحنی غمگین زمزمه کرد: زود

بیا پسرم، می‌خوام وقتی می‌رم بهشت زهرا تو پیشم باشی.

علی از بالا نگاهش کرد و سر تکان داد.

نادیا دمپایی‌های پلاستیکی‌اش را پوشید و به سویش آمد. علی این‌بار به او نگاه کرد و نادیا با لبخندی محجوب کاغذی را مقابلش گرفت. لحنش آهسته و نیمه‌جان بود: امروز رفته بودم دیدن شکوفه، دخترم. اینو برای من نقاشی کرده.

قسمت صد و هفتاد و دو

علی بی‌حرف کاغذ را گرفت و بازش کرد. نگاهش به مادر و دختری بود که شکوفهٔ نادیا کشیده بود و او با امید بیشتری دوباره گفت: اون روز جلوی خونهٔ برادرشوهرم...شما امید آوردید تو دلم آقا. این ...این بمونه پیشتون...

علی کاغذ را تا کرد و سرش را بالا گرفت. نادیا حرفش را در نگاه او تمام کرد: یه امید کوچیک از یه مادر و دختر کوچیک!

او کاغذ را توی جیب پالتواش گذاشت و با امید بیشتری لبخند زد. چشم چرخاند. فرزانه نبود. شیما انگار فکرش را خواند که گفت: رفته پیش مادرش، باباش چند روزی رفته سفر.

علی لب‌هایش را تو کشید. نگاهش حالا بی‌قرارتر بود. سروناز برای بدرقه‌اش نیامده بود.

سیاهی چشمش با سردرگمی در نگاه بقیه دوری زد و با سستی راه افتاد، اما ذهنش

مانده بود پشت دیوار خانه‌ای که دخترک شیرینی‌پزش با بوی هل و گلاب و دارچین دلش را برده بود.

قدم‌هایش نامطمئن بود. از مقابل پنجرهٔ آشپزخانه که رد می‌شد به سیاهی شیشه‌ها نگاهی کرد. سروناز آن‌جا نبود.

با نومیدی به ساعتش نگاه کرد. از هفت گذشته بود.

دستش به سوی در می‌رفت که صدای سروناز ضرب قلبش را تند کرد.

-علی!

او روی پاشنهٔ پا به عقب برگشت و سروناز جلوتر از همهٔ آنهایی که برای بدرقه‌اش آمده بودند، به سویش رفت. سینی آب و قرآن دستش بود و چادری روشن به سر داشت. اخمش جان نداشت. دستش را بالا برد و گفت: قرآنو نبوسیده، بدون کاسهٔ آب می‌خواستی بری؟

علی با دلی گرم لبخند زد و سرش را خم کرد. از زیر قرآن رد شد و بعد جلد آن را بوسید.

هنوز پیشانی‌اش روی قرآن بود که سروناز دستش را کنار صورت او روی قرآن گذاشت و آرام‌تر شبیه به نجوا صدا زد: علی!

او با مکث سرش را بالا گرفت. علی گفتن این دختر دلش را می‌لرزاند.

سروناز با فاصله‌ای به‌قدر آب و قرآن در نگاه او لب زد: همین‌جور که می‌ری، همین‌جور برگرد؛ ساده و بدون دروغ.

نگاه علی دل می‌زد و پای رفتنش سست می‌شد. نفسی کشید و عطر هل و وانیل مشامش را پر کرد. سرش را تکان داد و با کرختی چشم از چشم‌های بارانی او گرفت. وقتی قدم به کوچه گذاشت، می‌توانست سنگینی قدم کوتاه سروی را پشت سرش حس کند و کمی بعد آبی بود که پشت

سرش روی زمین ریخته شد؛ یک امید دور برای قلب دخترک شیرینی‌پز این خانه که به گرمی خانه‌ای نقلی کنار او دل خوش کرده بود.

سرش را بالا گرفت و اخوان را دید؛ درست کنار پرشیا سر کوچه. وسط کوچه بی‌اراده به عقب برگشت و سروناز را دید، با سینی آب و قرآن و چادر گل‌داری که بال‌هایش اسیر باد بهمن شده بود.

دوباره به سوی اخوان چرخید و نگاهش از او بالاتر رفت.

خدا همین حوالی بود.

چسبیده به دانه‌های برفی که آهسته‌آهسته روی سرش می‌نشست.

قسمت صد و هفتاد و سه

فصل پنجم

نشسته بود روی نیمکتی در راهروی ادارهٔ آگاهی و نگاهش را دوخته بود به دستانش که با لطف سرهنگ اخوان دستبند نداشتند. پوزخندش از سر کلافگی و بلاتکلیفی بود. سرش را بلند کرد و همان دم مجرمی را دید که با دستبند و پابند بین دو سرباز پیش می‌آمد.

به خواب هم نمی‌دید روزی یا شبی در مقام یک متهم بین دو مأمور لحظه‌های سیاهش را رج بزند.

آن مرد با شلوار کردی سیاهش از مقابل او گذشت و نگاه علی با او تا انتهای راهرو کش آمد. بوی عرق می‌داد و با آن ریش پرپشت و لباس‌های چرک و چروک به مرد خوش‌لباس یک ماه پیش شباهتی نداشت.

در اتاقی باز شد و او این‌بار با نگرانی به مقابل چشم دوخت.

افسر پرونده‌اش را یکی دو ساعت پیش دیده بود. به چندین سوال او جواب داده و بعد مجبور شده بود همهٔ آن‌چه را که می‌دانست در چندین صفحه بنویسد؛ از اولین دیدارش با افشار و زنهار او به جهت خرابی اوضاع شرکت تا دیدار امروزشان.

هر چند بعید بود با آن‌همه ادله و سند کسی حرفش را باور کند.

سرباز کنار در پا کوبید، اما سرهنگ رضایی، افسر پرونده‌اش، بی‌توجه به او، نیم‌نگاهی به

علی انداخت و بعد در حال پاسخ به حرف اخوان، به او اشاره‌ای کرد.

علی با تردید از روی نیمکت بلند شد. حضور آن دو مأمور عصبی‌اش می‌کرد، اما چاره‌ای هم نداشت.

به سوی اتاق راه افتاد و میان رفت‌وآمد راهروی آگاهی صدای رضایی را شنید: هماهنگ شده سرهنگ، جای نگرانی نیست.

این را گفت و باز هم بی‌توجه به علی از جلوی در کنار رفت. علی وقتی وارد اتاق شد، او اوراقش را از روی میزی جمع می‌کرد.

هر دو مأمور پا کوبیدند، اما نه اخوان، نه رضایی توجهی نکردند. انگار درگیر حل مسئله‌ای بودند که اخوان گفت: پلیس گذرنامه همکاری کرد وگرنه معلوم نبود مدارک جدیدش کی برسه به دستمون!

قسمت صد و هفتاد و چهار

رضایی اوراق را توی کیفش گذاشت و پرسید: کی راه می‌افتید؟

-بلیط‌ها رو محبی چند دقیقهٔ پیش آورد. پروازمون نیمه‌شبه.

-با من در تماس باش.

-حتما رضایی جان، خیالت راحت.

این را اخوان گفت و به دو مأمور اشاره‌ای کرد. آن دو از اتاق خارج شدند و علی بی‌اراده نیم‌نگاهی به در اتاق انداخت که با صدایی ناله‌مانند بسته می‌شد. رضایی کنار

میز ایستاد و بی‌مقدمه گفت: سرهنگ اخوان به‌خاطرت ریش گرو گذاشته احتشام، اما حتی یه درصد هم فکر نکن بتونی ما رو دور بزنی!

علی عصبی از لحن پر از تحقیر سرهنگ، با تعجب فقط نگاهش کرد. متوجه منظور او نشده بود.

اخوان میزش را دور زد و با دست‌هایی که روی سینه به‌هم قلاب شده بودند، به میز تکیه داد. در نگاه متعجب علی، با لحنی

آرام‌تر از رضایی گفت: برنامه عوض شد مهندس!

علی گیج‌تر از قبل این‌بار به او نگاه کرد و او ادامه داد: تا یکی دو ساعت دیگه می‌ریم فرودگاه.

خم شد و پاسپورتی را از روی میز برداشت و با اشاره به آن دوباره گفت: با هماهنگی پلیس گذرنامه تونستیم مدارک جدید برات بگیریم، اما...

پاسپورت را آهسته روی پایش کوبید و خیره در نگاه او گفت: اما لازمه بدونید چه وقت پرواز، چه در فرودگاه دبی، تمام مدت تحت نظر مأموران ما هستید.

علی با لب‌هایی خشک و حالی ملتهب پرسید: می‌ریم دبی؟

-بله.

-فکر می‌کردم برنامه...

-گفتم که برنامه عوض شد.

-افشار بازداشت شده؟

اخوان به ساعتش نگاه کرد و جواب داد: افشار احتمالا الآن سوار هواپیماست و تا یه ربع دیگه می‌پره!

-اما...

رضایی اخم‌آلود و با لحنی تند پرسید: تو از چی نگرانی احتشام؟ فرار افشار یا ...

نگاهش باریک شد و خیره و تلخ ادامه داد: یا شاید هم می‌ترسی سر خودت بی‌کلاه بمونه!

قسمت صد و هفتاد و پنج

علی لب‌هایش را تو کشید.

"احتشام گفتن" این مرد عصبی‌اش می‌کرد. حالا و این لحظه ترجیح می‌داد انسیه مقابلش بود و شازده صدایش می‌کرد تا اینکه درست مثل یک مجرم سابقه‌دار با لحنی تحقیرآمیز و بدون هیچ پسوند یا پیشوندی، به نام فامیلش صدا می‌شد.

با ابروهایی پرگره جواب داد: فرار کردن، اونم وقتی حتی خانواده‌م گمون می‌کنن مرده‌م، کار سختی نبود سرهنگ. اگه الآن

اینجام و مثل یه متهم مقابل‌تون ایستادم و به لحن تحقیرآمیز شما گوش می‌دم، تنها برای اعادهٔ شرف و حیثیتمه.

سرش را با تأسف تکان داد و گفت: حتی یه لحظه هم فکر نکنید من تو اون کلاهبرداری میلیاردی دست داشته باشم.

رضایی چانه‌اش را بالا کشید و با خونسردی جواب داد: معلوم می‌شه.

این را گفت و به سوی اخوان برگشت. با هم دست می‌دادند که او گفت: با من در تماس

باش، هر چی که شد منتظر گزارشت هستم.

او با لبخندی مطمئن سر تکان داد و کمی بعد همکارش را با نگاه تا جلوی در اتاقش بدرقه کرد.

در که بسته شد، علی پلک د.

نگران، کلافه و سردرگم بود.

به اخوان نگاه کرد. سوالی سر زبانش بود که جوابش را از قبل می‌دانست، با این‌همه

پرسید: می‌تونم یه سر برم خونه؟ باید لباس عوض کنم.

لبخند اخوان بوی شماتت می‌داد. علی ابرویی بالا انداخت و سرش آهسته پایین افتاد.

از همین حالا می‌توانست لحظه‌های کش‌دار هواپیما را آن‌هم وقتی در معیت مأموران و با آن سر و وضع آشفته سفر می‌کرد، حس کند.

دعا می‌کرد در پرواز امشب آشنا و دوستی را نبیند. دلش می‌خواست چشم‌هایش را ببندد و وقتی دوباره بازشان می‌کرد خاطرهٔ این یک ماه و همهٔ اتفاقاتش از زندگی و ذهنش پاک شده باشد؛ همه چیز غیر از سروناز.

با یاد او مشامش پر شد از بوی وانیل!

کمی بعد بین آن دو سرباز به سوی بازداشتگاه می‌رفت.

قسمت صد و هفتاد و شش

کمربند و ساعتش را تحویل داده بود و وقتی قدم به داخل گذاشت، تنها همین یه‌دست لباس چرک را داشت با اتهامی به سنگینی اختلاس، پول‌شویی و کلاهبرداری!

چند نفری هم بودند؛ نشسته روی موکت کهنه و کثیف بازداشتگاه و بوی پا و عرق تن در فضا آکنده بود.

بی‌حرف و نگاه به کسی گوشه‌ای نشست و زانویش را ستون کرد. سرش را روی آن گذاشت و چشم‌هایش را بست.

انگار افکار مزاحمش منتظر یک فرصت بودند تا یک‌باره ذهن و روانش را به‌هم بریزند. پشت سیاهی پلک‌ها گاهی سراج را می‌دید و گاهی افشار از جایی بیرون می‌آمد.

با خودش که تعارف نداشت.

ترسیده بود!

از عاقبت این غائله می‌ترسید و از اعتبار و شرفی که یک عمر برای آن مایه گذاشته بود.

کسی به بازویش زد و او سرش را از روی زانو برداشت.

پیرمردی پاکت سیگار را مقابلش گرفته بود. علی روی پا جابه‌جا شد و نخی از آن بیرون کشید. نگاهش به جاساز کفش پیرمرد بود که فندکش را با خنده‌ای لاقید از زیر آن خارج می‌کرد.

تشکرش زیرلبی و نامفهوم بود. سیگارش را گیراند و پک محکمی به آن زد. سرش را به دیوار پر از کثافت بازداشتگاه تکیه داد و به

حلقه‌های دودی که به سوی سقف می‌رفت، خیره شد.

میان آن حلقه‌های دود هر لحظه کسی بود که محو می‌شد.

گاهی سراج بود و گاهی احدی. پک دیگری زد و سیاهی چشمش با وسواس رد لرزان دود را تا نزدیک لامپ کم‌جان سقف دنبال کرد. باران بود که با آن شکم برآمده‌اش، جایی حوالی روشنایی لامپ گم شد و تمام شد.

پلک‌هایش روی هم افتاد و میان بوی تند عرق و سیگار، خاطره‌ای از عطر وانیل و هل در مشامش جان گرفت. در این گوشهٔ بدبوی پر از کثافت انگار تنها یاد دخترک شیرینی‌پز هفت‌سنگ بود که مثل یک امید کوچک دلش را گرم می‌کرد.

سیگار را میان لب‌هایش گذاشت و با حرکتی کرخت و کش‌دار از جیب پالتواش نقاشی شکوفه را درآورد و بازش کرد.

قسمت صد و هفتاد و هفت

نادیا گفته بود: یه امید کوچیک، از یه مادر و دختر کوچیک!

به دخترکی که کودکانه نقاشی شده بود، خیره شد.

حالا همهٔ امید یک دختر چهارساله دست او بود؛ پررنگ‌تر از خوف و رجای او که در چهل‌سالگی هنوز نمی‌دانست کجای این دنیا ایستاده.

پیرمرد وقت دود کردن سیگارش زمزمه‌وار پرسید: دخترت کشیده؟

سر علی تکیه داده به دیوار، به سوی او چرخید.

پیردمرد منتظر جواب او نبود. زیر ریش و سیبیل پرپشت و سیاه‌وسفیدش با لبخند لب زد: قشنگه.

علی چشم از او گرفت و دوباره به نقاشی سادهٔ شکوفه چشم دوخت.

زمزمه کرد: دخترم!

چیزی از ته دلش جوشید و تنش را گرم کرد.

دوباره تکرار کرد: دخترم!

لب‌هایش آهسته کش آمد.

پک زد زیر لب گفت: دخترم!

آن لحظه، کنج بازداشتگاه نیمه‌روشن و بدبوی آگاهی دلش می‌رفت که یک دختر داشته باشد.

دختری به شیرینی کیک‌هایی که مادرش می‌پخت!

پیرمرد پرسید: اسمش چیه؟

علی خیره بود به لباس گل‌گلی دخترِ توی نقاشی که نجوا کرد: گلاب!

از این روزگار بدپیله غیر از شرافتش، سروناز و گلاب را طلب‌کار بود!

کاغذ را تا کرد و دوباره توی جیبش گذاشت. سرش را به دیوار تکیه داد و به نور کدر لامپ خیره شد.

میان خرناسه‌های مردی که با بی‌خیالی گوشهٔ بازداشتگاه به خواب رفته بود و میان نفس‌های صدادار مردی که گاهی سرفه

می‌کرد، می‌توانست حرکت کند و کش‌دار عقربه‌های ساعت را توی ذهنش بشمارد؛ درست مثل چک‌چک آزاردهندهٔ شیر دست‌شویی؛ تیک....تاک...!

***

صدای چرخیدن کلید در قفل آهنی و سنگین در فلزی هوشیارش کرد. با حالی کرخت به سوی در چرخید و کمی بعد باریکهٔ تندتری از نور توی اتاقک نمور راه باز کرد.

قسمت صد و هفتاد و هشت

سربازی در آستانهٔ در پشت به نور ایستاد و لاقید و با لهجه صدا زد: احتشام...علی احتشام!

علی با تأنی از دیوار جدا شد و وقتی بلند می‌شد به احترامی فکر می‌کرد که این روزها نداشت!

سرباز گفت: بیا بیرون.

او از مقابل بقیه رد شد و به سوی در رفت و کمی بعد با دستی که به دست سرباز قفل

شده بود از پله‌ها بالا رفت. شب بود و آگاهی خلوت‌تر از چند ساعت پیش.

پشت در اتاق اخوان ایستاد و سرباز در زد. صدای او را شنید که گفت: بیا داخل.

سرباز جوان در را گشود و علی را جلوتر از خود به داخل اتاق هدایت کرد. اخوان ایستاده پشت میزش، لحظه‌ای به او نگاه کرد و بعد نگاهش تا دستبندی که به دستش قفل شده بود، پایین آمد.

نه‌چندان بلند گفت: دستشو باز کن و خودت بیرون باش.

سرباز اطاعت کرد و کلید دستبند را از جیبش درآورد. وقتی آن را در قفل دستبند می‌چرخاند، علی خیره به تن فلزی دستبند بود. حقیر شده بود و تا قیام قیامت هم خاطرهٔ تلخ این روزها از یادش نمی‌رفت.

کمی بعد سرباز در را پشت سرش بست و اخوان از میز فاصله گرفت. به صندلی‌های

مقابل میزش اشاره کرد و گفت: بنشینید لطفا.

علی بی‌حرف و با قدم‌هایی آهسته به سوی میز رفت و روی یکی از صندلی‌ها آرام گرفت.

اخوان مقابلش نشست و ظرف در بستهٔ یک‌بارمصرف را آرام به سویش کشید و با لبخندی آشناتر گفت: بعید می‌دونستم تو بازداشتگاه بتونید چیزی بخورید.

او به ظرف سفید چشم دوخت. میلی به غذا نداشت. محمدرضا این‌بار بی‌توجه به غذا، جدی‌تر ادامه داد: افشار نیم‌ساعت پیش وارد فرودگاه دبی شد!

نگاه علی بالا آمد و اخوان سکوت کرد. او با چشمی جمع‌شده پرسید: بهش شک دارید؟

ابروی اخوان بالا رفت و جواب داد: کار پلیس شک کردن.

علی نفسی کشید و با طعنه‌ای تلخ واگویه کرد: تو حلقهٔ شکیّات شما انگار منم جای محکمی دارم!

محمدرضا لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد بی‌جواب به طعنهٔ او، گفت: غذا یخ می‌شه. بهتره چند قاشق بخورید مهندس. تو این سفر به انرژی و توان زیادی نیاز دارید.

-از احدی خبر دارید؟

-محل اقامتش رصد شده و تحت نظره.

-سراج چی؟ خبری ازش ندارید؟

محمدرضا با حرکت چشم و ابرو به غذا اشاره کرد و لبخند زد.

علی بی‌میل خم شد و ظرف غذا را جلو کشید. سکوت محمدرضا معنایی به تلخی اتهامش داشت.

نگاهش روی رنگ و لعاب قیمهٔ سربازخانه ثابت ماند. یکی از مظنونین اصلی این پرونده و تحت نظر پلیس بود و همین واقعیت به تنهایی برای کور شدن اشتهایش کافی بود.

بماند که قیمهٔ آشپزخانهٔ سربازخانه هم چنگی به دل نمی‌زد!

❊❊❊

قسمت صد و هفتاد و نه

با زانتیای آگاهی راهی شدند؛ یک ماشین ساده، بدون نشان پلیس!

او روی صندلی پشت کنار یکی از افسران آگاهی بود و محمدرضا روی صندلی جلو با تلفن گرم صحبت با سرهنگ رضایی بود.

علی کمی خود را به سوی در کشید و به تصویرش در آینهٔ راننده نگاه کرد. با موهایی بلند، ریشی پرپشت و با پیراهنی که در نظر اول چرک یقه‌اش به چشم می‌آمد، شبیه به

مردی نبود که حدودا یک ماه پیش از همین جاده گذشته بود.

چشم‌هایش را بست.

دلش برای حمام خانه‌اش تنگ شده بود.

مدت‌ها بعد راننده ماشین را در پارکینگ متوقف کرد و محمدرضا امر کرد: پیاده شو.

علی با نگاهی کلافه و اعصابی خراب در ماشین را باز کرد و قدم به روی آسفالت گذاشت.

زنی دستهٔ چمدانش را می‌کشید و دخترکی پشت سر او عروسک خرگوشی‌اش را در بغل گرفته و به دنبالش می‌دوید.

افسر آگاهی مقابل علی ایستاد و بی‌حرف دستبند را از کمربندش باز کرد. علی محکم پلک زد. حس می‌کرد همهٔ خونی که در تنش بود یک‌باره به صورتش دوید. نفسش رفت و شقیقه‌هایش نبض گرفت. سنگینی نگاه آن دختربچه را روی خودش حس

می‌کرد و حتی می‌توانست ضرب تند قلبش را بشمارد.

با چشم‌هایی بسته دست‌هایش را جلو برد، اما محمدرضا به کمکش آمد: نیاز به دستبند نیست.

او آب دهانش را بلعید و بدون این‌که به کسی نگاه کند چشم باز کرد. برق دستبند آگاهی را دید که دوباره دور پل کمربند آن افسر قفل می‌شد.

حقیر شده بود؛ خیلی زیاد!

کنار احمدرضا راه افتاد. نگاهش به زمین بود و هر لحظه فکری ذهنش را به بازی می‌گرفت.

نمی‌توانست تمرکز کند. این لحظه و بین دو مأمور آگاهی تنها امیدش به خدایی بود که پشت تاریکی ابرها نگاهش می‌کرد؛ این را مطمئن بود.

پاسپورت‌هایشان مهر شد و کارت‌های پروازشان را گرفتند و او همهٔ این لحظات، چه آن وقتی که در صف مهر گذرنامه بود و

چه آن‌وقتی که با سیگاری روشن کنار احمدرضا به کارت پروازش نگاه می‌کرد، ذهن نابسامانش به یاد سراج بود و نادری و احدی و همهٔ آن پولی که حالا در حسابش در بانکی در دبی بود و این میان بیشتر از هر کسی بی‌اراده افشار بود که خود را مقابل تصورات آشفتهٔ او پیش می‌کشید.

دلش عجیب شور می‌زد.

قسمت صد و هشتاد

کنار محمدرضا روی صندلی هواپیما نشست و بی‌حوصله به صحبت‌های مهماندار گوش داد.

کمربندش را بست و مدت‌ها بعد گوش‌هایش پر شد از سفیر بلند بال‌های هواپیما و نگاهش دوخته شد به باند فرودی که کم‌کم از روی آن بلند می‌شدند.

زندگی‌اش انگار روی دور تند افتاده بود. شده بود عروسکی که کسی پشت پرده بندهایش را تندتند تکان می‌داد و او هر

لحظه نه به میل خود حرکتی می‌کرد. گاهی پشت وانت انسی خیابان‌های شلوغ تهران را زیر پا طی می‌کرد و گاهی دل خوش می‌کرد به امیدهای واهی افشار!

نگاهش چسبید به دست‌های محمدرضا که در هم قلاب شده بود. حالا انگار عروسک‌گردان تازه‌اش این سرهنگ آگاهی بود که اخم آن لحظه‌اش اجازهٔ هر سوال و جوابی را از او می‌گرفت.

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را بست.

نیمه‌شب بود، اما خوابش نمی‌آمد. میان همهمهٔ محو هواپیما حالا تصویر گریان مادرش بود که پشت تاریکی پلک‌هایش جان می‌گرفت.

باید زودتر با او تماس می‌گرفت.

میان هق‌هق گریه‌های مادر که در تصوراتش هر لحظه بلندتر جان می‌گرفت، صدای زنی

رشتهٔ افکارش را پاره کرد. با موبایل صحبت می‌کرد:

به سختی تونستم مسئول بارو راضی کنم اجازه بده این سرویس الماسو با خودم بیارم!

علی چشم باز کرد و روی صندلی کش‌وقوسی به تن خسته‌اش داد. از خودش، آن ریش پرپشت و آن لباس‌های چرک‌آلود حالش به‌هم می‌خورد.

زن دوباره گفت: با عامل صرافی صحبت کردی؟ تو ایران که به من گفتن چند میلیون دلار می‌ارزه!

علی بی‌اراده به محمدرضا نگاه کرد و او با ابروهایی پرگره به عقب برگشت. زن درست پشت سرشان نشسته بود و بی‌توجه به مسافران با موبایلش گرم حرف بود.

این‌بار بلندتر گفت: من تخفیف نمی‌دم جمشید. اینو به رابطت هم بگو. گذشته از الماسی که روی این سرویس کار شده،

ارزش تاریخیش هم زیاده. خودت می‌دونی که یه جواهر موروثیه از دوران صفویه. یه جواهر عتیقه‌ست. همین الآن می‌تونم برم تو حراجی‌های لندن به بالاترین قیمت بفروشم به کلکسیونرهای اروپایی. اگه خواستم رابط تو روش قیمت بذاره، فقط برای این بود که تو هم این وسط یه پولی به جیب بزنی. وگرنه...

مهمان‌دار با قدم‌هایی بلند به سوی او رفت و صدای زن یک‌باره قطع شد.

قسمت صد و هشتاد و یک

محمدرضا روی صندلی صاف نشست و در حال مرتب کردن یقهٔ کتش زیر لب غر زد: چقدر بی‌احتیاط!

علی دستی به صورتش کشید. صدای پچ‌پچ زن و مهماندار را هنوز می‌شنید. روی صندلی جابه‌جا شد، اما قبل از اینکه به سوی پنجره برگردد، نگاهش بی‌اراده دوخته شد به مرد جوانی که چند صندلی جلوتر به عقب برگشته و به آن زن خیره مانده بود.

علی اخم کرد. یک‌باره همهٔ احساسات شور و تلخش به غلیان افتاده بود. سرش را به صندلی تکیه داد، اما دست خودش نبود که دوباره به آن جوان چشم دوخت. جوان حالا روی صندلی صاف نشسته و انگار سرش گرم موبایلش بود، اما علی در خاطرهٔ کوتاه نگاه او، احمقانه به دنبال ردی عمیق از نقشه و توطئه می‌گشت.

نزدیکی‌های ساعت سه بود که به فرودگاه دبی وارد شدند.

تنها خودشان بودند، او و سرهنگ محمدرضا اخوان!

وقت تحویل گرفتن بار اندکی که همراه محمدرضا بود، او به اطراف نگاه کرد. بی‌اراده به دنبال مأموران لباس شخصی بود که محمدرضا قبل از پرواز حرفشان را زده بود.

کسی توجهش را جلب نکرد، اما دوباره آن زن را دید؛ همسفر بی‌احتیاط‌شان را!

هنوز با موبایل گرم حرف بود و صدای "جمشید گفتنش" در صف تحویل بار، نگاه عصبی چند مسافر را به سویش کشید، اما او بی‌توجه به بقیه باز هم بلند و بی‌احتیاط می‌گفت: الآن تو کیفمه. نه...یه‌کم دیگه می‌رسم هتل...

محمدرضا کیف و ساک کوچکش را تحویل گرفت و آمرانه گفت: بریم!

علی سر تکان داد، اما قبل از حرکت نگاهش دوباره چرخید. آن جوان غریبه حالا درست

پشت سر زن بود و نگاهش دوخته به کیفی که روی ساعد زن بود.

محمدرضا بلندتر امر کرد: بریم مهندس، دیر شد.

او بی‌میل چشم از آن جوان گرفت و به سوی راه برگشت، اما قدم اول به دوم نرسیده، فریاد زن گوش‌هایش را داغ کرد: کیفم... کیفم...!

هر دو با هم و یک‌باره به عقب برگشتند.

صف به‌هم ریخته بود.

جوان تند و با عجله به سویی می‌دوید و زن مبهوت و ناباور فقط فریاد می‌زد: کیفم... کیفمو زدن!

علی گیج بود. لحظه‌ای آن جوان را دید که به سوی پله‌های برقی ته سالن می‌دوید و بعد باز هم فریادهای دردناک زن بود که در گوش‌هایش می‌پیچید: یکی کمک کنه... کیفم...!

قسمت صد و هشتاد و دو

محمدرضا زودتر از او به خود آمد. به دنبال آن جوان می‌دوید که فریاد زد: همین‌جا بمون احتشام، برمی‌گردم!

علی با حیرت این‌بار به او چشم دوخت که با قدم‌هایی بلند به دنبال آن جوان می‌دوید و زن هنوز فریاد می‌زد: کیفمو دزدیدن!

سالن یک‌باره به‌هم ریخته بود. پلیس فرودگاه به عربی دستور ایست می‌داد و مسافران مبهوت و حیران به آن چند نفری

خیره بودند که به سوی درهای خروج می‌دویدند.

علی گیج و آشفته موهای بلندش را عقب کشید و بی‌اراده به اطراف نگاه کرد.

سیاهی چشمش تندتند از روی مسافران ایرانی و عرب و ترک و افغان رد می‌شد و دوباره از نو چهره‌های غریبه را می‌کاوید. هر کسی چیزی می‌گفت. یکی به عربی ماجرا را تفسیر می‌کرد و دیگری به فارسی زن را به بی‌احتیاطی متهم می‌کرد.

زن گریه می‌کرد و آن میان حیران و نالان با راهنمایی پلیس فرودگاه به سویی می‌رفت.

علی به آرایش به‌هم‌ریخته و ریمل سائیده‌شده روی گونه‌هایش نگاه کرد. زن حرف از چند میلیون دلار زده بود و او متحیر بود از حماقتی که نتیجه‌اش این‌قدر تلخ و دردناک بود.

آهسته عقب‌عقب رفت و روی صندلی نشست. نگاهش از مسافران مبهوت فرودگاه

گذشت و بالاتر دوخته شد به ساعت. چیزی به چهار نمانده بود.

کمی به جلو خم شد و آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و بی‌اراده با پا روی زمین ضرب گرفت. عصبی بود و بلاتکلیف. دعا می‌کرد محمدرضا زودتر بازمی‌گشت و آن دو پی کارشان می‌رفتند.

حالا نگاهش دوخته به کفش‌هایش بود که مدت‌ها برق واکس به خود ندیده بودند. خاک‌آلود و کهنه به نظر می‌رسیدند و با آن

شلوار چروک که حتی روی پاچه‌هایش می‌شد رد گل خیابان را دید، شبیه به کارتن‌خواب‌های تهران شده بود؛ همان‌قدر مفلس و نومید از زندگی.

وقتی سرش را بلند کرد و دوباره به ساعت نگاه انداخت، از پنج صبح گذشته بود.

مفصل انگشتانش را با صدا شکست و از روی صندلی بلند شد.

می‌توانست سفیر بلند فرود یک هواپیما را روی باند فرود بشنود و بعد صدای پیجر زن

سالن بود که به عربی و بعد به انگلیسی شمارهٔ پروازی را اعلام کرد.

علی با دست‌هایی که پشت کمر به‌هم قلاب کرده بود به سوی پنجره رفت و به باند خیره شد.

محمدرضا دیر کرده بود.

این واقعیت را نمی‌توانست پشت هیاهوی ذهنش پنهان کند، اما تلخ‌تر این بود که جسارت ترک فرودگاه را هم نداشت.

قسمت صد و هشتاد و سه

نمی‌خواست به فرار متهم شود که در آن‌صورت اتهامات بعدی خیلی راحت به پرونده‌اش الصاق می‌شد.

هواپیما از روی باند بلند شد و نگاه او با آن کشیده شد سوی آسمان، جایی که می‌شد سرخی قبل از طلوع خورشید را دید.

گرسنه، خسته و کلافه بود.

به اطراف نگاه کرد. رفت‌وآمد زیاد بود و انگار کسی دیگر آن سرقت و آن زن و آن سرویس الماس را به یاد نمی‌آورد.

نفسی کشید و به سوی اپراتور رفت. پشت زنی ایستاد و کمی بعد به انگلیسی آدرس دفتر پلیس را پرسید.

مرد او را به سویی هدایت کرد و علی متحیر از بلاهایی که انگار از غیب روی سرش آوار می‌شد به همان سو رفت.

انتظار داشت آن زن گریان را همان حوالی ببیند، اما دفتر پلیس خلوت بود.

افکارش از نظم خارج شده بود. نفسی کشید و کلافه از سرووضع آشفته‌اش به

انگلیسی دربارهٔ آن زن سوال کرد و دربارهٔ محمدرضا اخوان که یک پلیس ایرانی بود و دربارهٔ آن جوانک دزد!

جوابش اما کوتاه بود: هنوز گزارشی مبنی بر دستگیری جوان سارق به دستمان نرسیده!

علی حیرت‌زده دوباره خواست سوالی بپرسد، اما بی‌فایده بود.

از دفتر پلیس بیرون آمد و دوباره به ساعت نگاه کرد. از پنج و نیم گذشته بود.

نگاهش در شلوغی سالن به گردش درآمد. مردی با چمدانی از مقابلش می‌گذشت و زنی با موبایل گرم حرف بود.

نگاه او بالا رفت. در کافهٔ فرودگاه مردی قهوه می‌نوشید و دختربچه‌ای روی صندلی خوابش برده بود.

میان شلوغی سالن دور خودش چرخید. نمی‌توانست بفهمد مأموران لباس شخصی که محمدرضا حرفشان را زده بود کدام یک از این مسافران بودند؛ آن مردی که سرش

توی روزنامه بود، یا آن جوانی که کوله‌پشتی سنگینی پشت خود داشت و به حرف‌های دوستش می‌خندید.

لحظه‌ای روی زانو خم شد و نفس گرفت.

ماندنش این‌جا بی‌فایده بود.

وقتی دوباره صاف ایستاد، تصمیمش را گرفته بود.

نشانی آپارتمانش در دبی را قبلا به محمدرضا داده بود. خیلی راحت می‌توانستند همان‌جا پیدایش کنند.

قدم‌هایش به سوی درهای خروج آهسته بود، اما لحظه‌ای بعد انگار در تصمیمش راسخ شد که بلندتر و مطمئن‌تر قدم برداشت.

وقتی از درهای خروج گذشت، خورشید ذره‌ذره طلوع می‌کرد.

تاکسی مقابلش توقف کرد و او وقتی سوار می‌شد، از محمدرضا ممنون بود که وقت پرواز چند اسکناس عربی به دستش داده بود.

قسمت صد و هشتاد و چهار

نشانی منزلش را داد و ناباور از سرنوشتی که به آن دچار شده بود، به لحظه‌های آغازین صبح دبی خیره شد.

از بین برج‌های سر به فلک کشیده می‌گذشتند و ذهن او در حال انفجار بود. از جیغ‌های بلند آن زنی که جواهراتش به سرقت رفته بود تا فریادهای پلیس دبی، هر لحظه در ذهنش تکرار می‌شد.

اما سرآخر خطاب آمرانهٔ محمدرضا بود که در اوهامش می‌پیچید: همین جا بمون احتشام، برمی‌گردم!

از تاکسی پیاده شد و به نمای آپارتمان پانزده طبقه نگاه کرد.

باورش سخت بود، اما بازگشته بود.

دسته کلیدهایش را از جیبش درآورد و کلیدهای خانه را جدا کرد.

از لابی گذشت و به نگاه خواب‌آلود لابی‌من لبخند زد.

حس خوبی داشت.

بعد از حدودا یک‌ماه، حالا در لابی این آپارتمان بلند و پر واحد حس روزهای قبل از اتهامش را داشت؛ همان‌قدر با اعتبار و البته شیک!

بی‌توجه به لباس‌های کثیف و چروکی که به تن داشت، یادش آمد که مدیرعامل یک شرکت بزرگ ساختمانی بود. سرعت قدم هایش بی‌اراده زیاد شد و سینه‌اش را جلو داد و آن لبخند روی لب‌هایش عمق گرفت.

دگمهٔ آسانسور را زد و در برق استیل درب به خودش خیره شد. صرف‌نظر از ظاهر آشفته‌اش، او هنوز علی احتشام بود!

و همین به تنهایی یک امید پررنگ بود برای پس گرفتن همهٔ چیزهایی که در سایهٔ آن اتهام رنگ باخته بودند.

سوار کابین شد و این‌بار در آینه به خود خیره شد. لبخندش حالا از عمق جان بود. انگار هر چه به خانه‌اش نزدیک‌تر می‌شد،

احساسات تلخ و متضاد این روزها هم از جانش رخت برمی‌کند.

وارد کریدور شد و در نور کم دیوارکوب‌ها به سوی واحدش رفت.

پشت در که ایستاد بی‌اراده نفس کشید. به خانه‌اش برگشته بود!

آب دهانش را بلعید و کلید را در قفل در چرخاند. در باز شد و او در را آهسته هل داد و لحظه‌ای بعد به چیدمان سفید و بی‌رنگ خانه‌اش خیره شد.

نفسش رفت.

با آن کفش‌های کثیف وارد شد، در را پشت سرش بست و به آن تکیه داد و ناباور و حیرت‌زده پلک زد.

خواب نبود، بعد از روزهای بلاتکلیف و آشفتهٔ تهران، حالا در منزل خودش بود.

چشم باز کرد و نفس حبسش را با صدا بیرون داد.

قسمت صد و هشتاد و پنج

وقتی آهسته جلو می‌رفت، به یاد شب‌های گلخانه بود و به یاد آن لحظه‌هایی که نومید و منگ خواب این لحظه را می‌دید؛ اینکه دوباره در خانهٔ خودش باشد و آرامش را دوباره تجربه کند.

همان‌جا وسط هال ایستاد و به کفش‌هایش نگاه کرد. روی فرش سفید و سیاه هالش ایستاده بود.

کفش‌هایش را درآورد و این‌بار به جوراب‌های سوراخش چشم دوخت.

همان‌جا روی فرش نشست و جوراب‌هایش را درآورد و آنها را بالا آورد. دستش را داخل جورابش برد و انگشتش را درست زیر سوراخش گرفت. تا همین یک ماه پیش به خواب هم نمی‌دید آن‌قدر حقیر و درمانده باشد که جوراب‌های سوراخش را با وسواس بشوید و روی والور کنج اتاقکی در یک گلخانه خشک کند.

از روی زمین بلند شد و به سوی اتاق خواب رفت.

آن لحظه تنها دلش یک وان آب گرم می‌خواست و دمی آرامش. بعدا یک فکری می‌کرد.

شیر آب را باز کرد و به آبی که وان را پر می‌کرد خیره شد.

اما بعد خم شد و جوراب‌های سوراخش را توی آب فرو کرد و همان‌جا نگه داشت.

بعضی چیزها با هیچ فنگ‌شویی‌ای از ذهن آدم کنده نمی‌شوند. بعضی خاطرات همان‌جا کنج ذهن آدم می‌مانند و گاهی از

ناکجاآباد ذهن خود را بالا می‌کشند و به آرامش و لبخند آدم پوزخند می‌زنند.

این جوراب‌ها با آن سوراخ‌های گشادشان می‌شدند همان خاطره‌ای که با وجود تلخی‌اش قرار نبود در فنگ‌شویی ذهن او زیر یک‌دنیا خاک بماند و کهنه شود.

از لب وان بلند شد و از اتاق بیرون رفت. جوراب‌های خیس و سوراخش را با وسواس لب پنجره پهن کرد و دوباره به حمام برگشت. این جوراب‌ها و آن گل سنسوریا

می‌شد ماندگارترین خاطره‌اش از روزهایی که خودش نبود؛ یک متهم فراری بود که هویتش زیر نام یک جنازهٔ سوخته می‌رفت که دفن شود.

این روزها را نباید از یاد می‌برد.

با آن لباس‌های چرک توی وان خزید و زیر هجوم قطره‌های آبِ دوش چشم‌هایش را بست.

آرامش دقیقا همین لحظه بود؛ یک وان آب گرم و تنی که کم‌کم از نفوذ آن گرمای

شکرآور کرخت می‌شد. بعدا برای بدبختی‌هایش یک فکری می‌کرد!

آهسته‌آهسته در وان فرو رفت و سرش را زیر آب برد. آن لحظه با همهٔ وجود دلش می‌خواست در همان لحظه تمام می‌شد!

مدت‌ها بعد با حوله‌ای دور کمر در اتاق خوابش مقابل کمد ایستاده بود و به لباس‌هایش نگاه می‌کرد.

معلق بود بین خوشی بودن در منزل خودش و ترس از وقایعی که انتظارش را می‌کشید.

دست پیش برد و لباس‌ها را پس و پیش کرد.
دنیای به‌هم‌ریختهٔ او این‌قدرها هم
نمی‌توانست آرام باشد.

قسمت صد و هشتاد و شش

خورشید ذره‌ذره روی سر شهر پخش می‌شد که او گره کراواتش را محکم کرد، دگمه‌های سردستش را بست و بعد به خودش در آینهٔ کنسول اتاق خوابش نگاه کرد.

علیِ یک ماه پیش بود؛ تنها فرقش نگاهش بود. دست پیش برد و گوی شیشه‌ای روی میز را برداشت و آرام تکانش داد. ستاره‌های معلقِ مایع گوی در فضا به گردش درآمدند. با همان گویی که دستش بود دوباره به خودش چشم دوخت. انگار یکی آمده و

گوی چشمانش را تکان داده بود! ستارهٔ چشمانش از رسوب درآمده و حالا توی نگاهش چشمک می‌زدند.

پلک زد و چشم از آینه گرفت. گوی شیشه‌ای را روی میز گذاشت و وقت بستن بند ساعت از آینه دور شد. کلافه بود از اتفاقی که بین او و رسیدن به آرامش یک خانهٔ گرم فاصله انداخته بود. باید زودتر تکلیف این بازی احمقانه را روشن می‌کرد و بعد دست دخترک وانیلی‌اش را می‌گرفت و می‌برد زیر

سقفی که همین اواخر یک شب را تا صبح با او آنجا سر کرده بود.

دگمهٔ آسانسور را زد و لب‌هایش با این یادآوری شیرین کش آمد. نفس که می‌کشید، بیشتر از عطر تلخی که به گردن و مچ دست‌هایش پاف کرده بود، گرمای شیرین وانیل و هل بود که در مشامش جان می‌گرفت. دلش می‌رفت برای اینکه هر صبحش با عطر هل و گلاب و دارچین شروع شود؛ به همان گرمی و شیرینی.

پشت رل ماشین نشست و با سرعتی آرام راه افتاد. مقصدش مشخص بود. یک‌راست می‌رفت بانک و در دل دعا می‌کرد برای جابه‌جایی موجودی حسابش دیر نکرده باشد.

شانس می‌آورد آن موجودی میلیاردی را به حسابش در تهران منتقل می‌کرد و بعد بی‌خیال کثافت‌کاری آدم‌هایی که دورش را گرفته بودند برمی‌گشت ایران!

رویای خوشی بود؛ درست به خوشی قصه‌های ایرانی! از همان‌ها که تنها در داستان‌ها اتفاق می‌افتاد. وگرنه در واقعیت تلخی‌ها تلخ‌تر تمام می‌شدند؛ کشدار و نفس‌گیر!

سایه‌بان ماشین را پایین داد و وقت رانندگی یک‌باره نگاهش دوخته شد به عکسی که با دیوانگی روزهای اول اقامتش در دبی آنجا گذاشته بود.

باران بود!

روزهای دانشجویی، با لباس‌های ساده و کهنه‌ای که به تن داشت.

سرعتش را کم کرد و عکس را برداشت. یک چشمش به خیابان بود و یک چشمش به بارانی که آن وقت‌ها حتی لبخندهایش غم داشت.

این عکس را توی کوچه از او گرفته بود؛ وقتی دخترک حواسش نبود و بین یگانه و ویدا به سوی بن‌بست بهار می‌رفت.

قسمت صد و هشتاد و هفت





Liked by **azarin.shakiba** and **136 others**

Zeangeezite

ماشین را کنار خیابان کشید و توقف کرد. به صندلی تکیه داد و عکس را درست مقابل نگاهش گرفت. شب عروسی باران و مازیار مثل پاک‌باخته‌های مست کل شیراز را پیاده قدم زد. حال مردی را داشت که خیانت دیده بود؛ از دوستش و از زنی که آن وقت‌ها می‌پرستیدش. وقتی در اوج غم و حیرت راهی دبی شد، هنوز گیج بود از جواب ردی که دخترک دانشجوی کوچهٔ بهار به سینه‌اش کوبیده بود. تصور رد شدن از سوی






Liked by **azarin.shakiba** and **136 others**

یک دختر چیزی نبود که حتی به آن فکر کرده باشد و بدتر، تلخی مضاعفی بود که جواب تند باران به کامش جاری کرده بود.

عکس را آهسته و با حرکتی کش‌دار از وسط پاره کرد و صدای جر خوردنش در سکوت ماشین پیچید. دیگر نه بارانی مانده بود و نه او حق داشت ذهنش را پر کند از رویای دختری که یک وقتی آهسته روی سر زندگی او باریده بود.

باران تمام شده بود!





Liked by azarin.shakiba and 136 others

به تکهٔ عکسی که در دستش بود نگاه کرد. از همهٔ آن عشق شوریده و بی‌حاصل حالا تنها یک چشم سبز بود و نگاهی که در فراسوی لبخندش هنوز غم داشت! غمی که انگار باید به گرمای عشق مازیار می‌رسید تا مثل قطره‌های بارانی که روی شیشه‌های پنجره‌ای خیس کش می‌آمدند، کم‌کم و آهسته فرو بریزد و تمام شود.

باران تمام شده بود!

Liked by azarin.shakiba and 136 others

وقتی دوباره راه می‌افتاد، شیشهٔ ماشین پایین بود. دستش را بیرون برد و وقتی سرعت می‌گرفت، مشتش را باز کرد. تکه‌های عکس درست به کرختی همان قطره‌های روی شیشه از دستش رها شد و کمی بعد پشت سرش پر بود از تکه‌هایی از باران که در ذهن و رویای او تمام شده بود.

حالا دلش می‌رفت برای نشستن کنج یک قنادی خلوت و دل دادن به بوی شیر و شکر و تخم‌مرغ و مزه کردن یک فنجان قهوهٔ

Liked by azarin.shakiba and 136 others

6/7

شیرین کنار دختری که پشت موتور با ترس و نگرانی دست‌هایش را دور کمر او حلقه می‌کرد.

نگاهش به تابلوی سردر بانک بود که با فرافکنی لبخند زد. دلش برای موتورسواری با دخترک وانیلی‌اش تنگ بود.

ریموت زد و وقت عبور از خیابان کرواتش را روی سینه مرتب کرد.

قدم هایش تند بود، ذهنش شلوغ بود و نگرانی در هر قدم با او پیش می‌آمد. دست





Liked by **azarin.shakiba** and **136 others**

Zeangeezite

خودش نبود که میان آن استرس و آشفتگی ذهن نابسامانش گریز می‌زد سوی دختری که عطر خاگینه‌هایش هوش از سر او برده بود.

فرافکنی می‌کرد، وگرنه الآن و مقابل این بانک باید به فکر عاقبت داستانی می‌بود که ناخواسته و با زیاده‌خواهی یک مشت حرام‌خوار به آن کشیده شده بود.

وارد بانک شد و به سالن شلوغ آنجا نگاه کرد.







Liked by **azarin.shakiba** and **136 others**

Zeangeezite

1/7

قسمت صد و هشتاد و هشت

Liked by **azarin.shakiba** and **137 others**

7sangeazita ...

more... #هفت سنگ

2/7

اپراتورها مشغول بودند و فضا آکنده بود از همهمهٔ گنگ مشتریان و کارمندان.

نگاهش دور چرخید و بعد با قدم‌هایی که درست همین‌جا، وسط بانک، انگار از اطمینان به یأس رسیده بود، به سوی یکی از اپرتورها راه افتاد.

پشت سر زنی که مشغول پر کردن فرم بود ایستاد و به انگلیسی زمزمه کرد: عذر می‌خوام...!






Liked by **azarin.shakiba** and **137 others**

7sangeazita ...

#هفت سنگ more

3/7 مرد عرب وقت مهر کردن برگه‌ای نیم‌نگاهش کرد و او با نگرانی بیشتری گفت: می خواستم...

نگاهش هنوز دور سالن می‌چرخید. کلمات از دهانش می‌گریختند و او گیج بود. دنبال واژهای مناسب‌تری بود که نگاهش دوخته شد به مردی که درست کنار نرده‌های طبقهٔ بالا ایستاده بود و با کسی دست می‌داد.

علی پلک زد؛ محکم!

و بعد بی‌اراده از باجه دور شد.





Liked by **azarin.shakiba** and **137 others**

7sangeazita ...

more #هفت_سنگ

4/7 نگاهش هنوز بالا بود؛ دوخته به آن مرد و رئیس بانک که با لبخند دستش را می‌فشرد.

حرکت دانه‌های عرق را روی پیشانی‌اش حس می‌کرد، اما آن لحظه نه ضعفی که یک‌باره به آن دچار شده بود مهم بود، نه نگاه پر اخم اپراتوری که وقت امضا کردن فرم‌های آن زن به او خیره مانده بود.

علی چند قدم دیگر پیش رفت. حالا درست وسط بانک بود، خیره به مردی که با مشایعت رئیس بانک به سوی پله‌ها می‌آمد.







Liked by **azarin.shakiba** and **137 others**

7sangeazita ...

more #هفت سنگ

5/7

چیزی مثل آه، یا ها از حلق او بیرون ریخت، یک نفس ناتمام که به بازدم نرسید.

دنیا دور سرش می‌چرخید.

دستش را به ستون میان سالن گرفت و سرش پایین افتاد.

هوا...

هوا کم داشت.

آب دهانش را بلعید و وقتی دوباره سرش را بلند کرد، افشار به پایین پله‌ها رسیده بود!







Liked by **azarin.shakiba** and **137 others**

7sangeazita ...

more #هفت_سنگ

6/7

رئیس میانهٔ راه به تکان دست بسنده کرده بود و افشار با لبخند از بانک بیرون می‌رفت و علی هنوز پی هوا نفس می‌زد.

بازی خورده بود؛ آن‌هم خیلی بد.

مردی با دشداشه وقت عبور تنه‌ای به او زد و بعد به هوای عذرخواهی به عقب برگشت، اما علی او را ندید.

تنها نگاهش به شیشه‌های بلند بانک بود و افشار که با قدم‌هایی مطمئن از آنجا دور می‌شد.







Liked by **azarin.shakiba** and **137 others**

7sangeazita ...

more #هفت_سنگ

7/7

با پاهایی که انگار وزنه‌ای به سنگینی همهٔ زمین به آن وصل بود، خود را بیرون کشید.

از خیابان گذشت و وقتی پشت فرمان می‌نشست، افشار تازه سوار تاکسی زردرنگ شده بود.

علی شیشه را پایین داد و وحشیانه و بلند نفس کشید. ضرب تند قلبش را حس می‌کرد و گلویش به خرخر افتاده بود.

دست پیش برد و گره کراواتش را شل کرد.







Liked by **azarin.shakiba** and **137 others**

7sangeazita ...

more #هفت سنگ

قسمت صد و هشتاد و نه

بی‌فایده بود که یک‌باره و عصبی آن را از گردنش کشید و روی صندلی انداخت.

سعی کرد محکم باشد.

عینک تیره را روی چشم‌هایش گذاشت و به تاکسی‌ای که مقابلش پیش می‌رفت خیره شد. دیر می‌جنبید هویت و شرافتش با هم توی گوری دفن می‌شد که همین آدم‌ها برایش کنده بودند.

وقتی برای نومیدی و حسرت نداشت. پایش روی پدال گاز فشرده شد و از کنار پورش

تیره‌ای سبقت گرفت. وقتی از آینه به عقب نگاه می‌کرد، بین آن‌همه ماشین رنگارنگی که توی بزرگراه بود، هنوز هم با افکاری وسواس‌گونه پی ردی از لباس‌شخصی‌هایی بود که اخوان حرفش را زده بود.

شک نداشت که زیر نظر مأموران ایران بود.

در بزرگراه شیخ زائد پیش می‌رفتند، بین آن آسمان‌خراش‌های غول‌آسا و در جاده‌ای که به موازات خط ساحلی امتداد یافته بود.

تاکسی از پل اول که گذشت علی با حالی عصبی به ساعت نگاه کرد. نزدیک مرکز خرید دبی و برج خلیفه بودند. پوزخند زد. شک داشت مردک آن‌قدر نادان باشد که بخواهد با پول‌های دزدی به همین زودی به فکر خرید بیفتد.

نگاهش به تابلوهای بزرگ‌راه بود که تاکسی از راه انحرافی وارد جادهٔ فرعی شد و علی سرعتش را کم کرد.

نگاهش هنوز به برج‌های بلند بود و آن تاکسی که بین ساختمان‌های بلند پیش می‌رفت.

تاکسی راهنما زد و به راست پیچید و علی یک‌باره ماشین را به حاشیهٔ خیابان کشید. این محدوده را می‌شناخت. مردک در هتلی همان‌حوالی اقامت کرده بود.

ریموت زد و با عجله به سوی پیچ یک ساختمان بلند دوید.

از آنجا خم شد و به هوای دنبال کردن افشار چشم چرخاند، اما او رفته بود.

علی محکم پلک زد و دوباره چشم چرخاند. افشار آن حوالی نبود!

دوباره صورتش از عرق خیس شد و با نفسی رفته خواست جلوتر برود که یک باره با دیدن زنی که بین چند مرد به سوی ماشینی سیاه کشیده می‌شد، سر جا میخکوب شد.

اشتباه نمی‌کرد. زن را به زور می‌بردند. مانتو و پوششی ایرانی به تن داشت و نگاهش بین آن مردان با نگرانی در خیابان می‌کاوید.

صدای قدم‌هایی که به او نزدیک می‌شد، نگرانش کرد. یک لحظه به عقب برگشت و با دیدن فرزانه که با نایلکسی جمع‌وجور به سوی او می‌آمد، بر حیرتش افزوده شد.

قسمت صد و نود

فرزانه بی‌توجه به اطراف، با هندزفری که توی گوش هایش بود، یک لحظه سرش را بالا گرفت و علی قبل از اینکه حیرت و بهت را در نگاه او ببیند، به سویش خیز برداشت.

دستش را روی دهانش گذاشت و یکباره از در باز ساختمانی او را داخل کشید.

نگاهش نه به دست‌وپا زدن فرزانه و تقلایش برای رهایی که به ماشینی بود که همین لحظه با زنی که بین مردان پشت آن در خود فرو رفته بود، از مقابلش گذشت.

دستش را از روی دهان فرزانه برداشت، اما میان فحش‌ها و نفس زدن‌های عصبی او گوشهٔ چشمش جمع شد. تصویر مردی که درست کنار آن زن روی صندلی نشسته و یک لحظه به عقب برگشته بود، توی سرش هر لحظه پررنگ‌تر می‌شد.

او را می‌شناخت. او را از قد بلندش و از اسمی که مادرش با آن صدایش می‌کرد، می‌شناخت.

او پسر درازه بود!

فرزانه با حرص دستش را پس زد و با بهت و حیرتی که هنوز در نگاهش بود، پرسید: تو اینجا چی کار می‌کنی؟

علی بدون جواب به او، با اشاره به ماشینی که در خم خیابان گم شه بود، پرسید: اون زن مادرت بود؟

رنگ نگاه فرزانه عوض شد. وحشت‌زده او را کنار زد و از ساختمان بیرون دوید. ماشین رفته بود.

علی با دست‌هایی توی جیب و قدم‌هایی آهسته به دنبالش رفت. سرش را با تأسف تکان داد و پرسید: پدرت کجاست؟

فرزانه نومید چشم از خیابان گرفت و به سوی او برگشت، اما دیدن دوبارهٔ او خشم و کینه‌اش را بیشتر کرد. بدون جواب به سوال او، با لحنی تند و خشمگین گفت: می‌دونستم یه ریگی به کفشت هست. اینو به اون انسی نادون هم گفتم، اما کسی باور نکرد.

این را گفت و بدون اینکه منتظرش باشد، به سوی هتلی آن سوی خیابان پا تند کرد. علی با نگاهی یخ‌زده دنبالش می‌کرد. نگران بود، نگران آن پول هنگفت دزدی، نگران آن زن و البته نگران پسر درازه!

فرزانه چند قدم بیشتر دور نشده بود که ویبرهٔ موبایل سرعتش را کم کرد. گوشی را از جیبش درآورد و با دیدن نام پدر، تند و عصبی پرسید: کجایی بابا؟

سوالش علی را هوشیار کرد. افشار توی گوشی جواب داد: گوش کن چی می‌گم.

صدای فرزانه بالا رفت: چی کار کردی؟ کجایی؟ مامانو کجا بردن؟

-کیوان!

صدای او خش برداشت و با حرصی آمیخته به ترس گفت: هر جا کارت گیر می‌کنه، من می‌شم کیوان! مامانمو کجا بردن؟ تو چه کاری افتادی بابا؟ خلاف؟

قسمت صد و نود و یک

نگاه علی از فرزانه و موهای کوتاهش کنده شد و بالاتر رفت. دور تا دور محل پر بود از ساختمان‌های بلند و هزار پنجره. به دنبال ردی از افشار می‌گشت. مطمئن بود آن مردک نادان همین حوالی بود و از دور ربودن همسرش را دیده بود.

دوباره سر تکان داد و چشم از آن اطراف گرفت. به عقب برگشت و آهسته راه افتاد. فرزانه با حرص موبایل را توی جیبش انداخت و نگاه نومیدش را به سردر هتل

دوخت. نفس‌هایش تند بود و ترس، ترس لعنتی به جانش چسبیده بود.

یک‌باره به عقب برگشت و به دنبال علی دوید. وقتی به او رسید که علی در ماشین را باز کرده بود.

بی‌دعوت کنارش جا گرفت و وقتی کمربندش را می‌بست، با پوزخندی تلخ زمزمه کرد: من می گفتم با وانت اسقاط انسی وصلهٔ ناجور بودی!

علی با نگاه به مانیتور ماشین راه افتاد. وقتی از پارک خارج می‌شد، گفت: شمارهٔ باباتو بگیر.

او نایلکس داروهایش را روی پایش گذاشت و وقت شماره گرفتن پرسید: چی کار کرده دنبالش می‌گردی؟

علی جوابی نداد و فرزانه موبایل را به سویش گرفت. بوق اول به دوم نرسیده، افشار جواب داد: گفتم باهاش برو، ردی از مادرت پیدا کردی به من خبر بده!

علی پوزخند زد: مردونگیت همین قدره!

افشار با کلافگی سکوت کرد و علی وقت راندن در بزرگراه ادامه داد: شاه‌دزد تویی، بقیه اداتو درمیارن!

-گوشی رو بده به کیوان.

-تو رو فرستادن دنبال نقد کردن پول‌ها و تو همهٔ اون پولو ریختی به حساب خودت؟!

فرزانه با ناباوری نگاهش می‌کرد، اما علی بی‌توجه به او ادامه داد: فکر کردی آدمی که اون‌همه خریدارو راحت تونست دور بزنه و

برای من پاپوش بدوزه و حتی سیستم ایمنی ماشینمو کپی کنه، از پس تو برنمیاد؟!

صدای افشار بلند شد: دو سال آزگاره لنگ یه وام کوفتی بودم برای عمل بچه‌م. هر بار درخواست دادم، اون هدایت احمق فرستادم پی نخود سیاه.

لحنش تند بود: این پول حق منه، حق من و زن و بچه‌م، حق بچه‌مه که تو یه کلینیک درست و حسابی جراحی کنه، حق منه که یه عمری شماتت و سرکوفت فامیل و غریبه

رو بابت یه بچهٔ ترنس به جون خریدم، حق منه این پول.

علی دوباره پوزخند زد: باشه، حق توئه و زن و بچه‌ت، اما قبلش بگرد دنبال خانومت.

حرفش نگاه نگران فرزانه را به سوی خود کشید. علی ادامه داد: اون آدمایی که واسه کشتن من تو جاده برنامه‌ریزی می‌کنن، به زن تو رحم نمی‌کنن افشار.

این را گفت و موبایل را بی‌اینکه خاموش کند، روی پای فرزانه انداخت. او با وحشت

گوشی را به گوشش چسباند و با صدایی لرزان نالید: بابا...

حرفش جوابی نداشت. افشار نگران از عاقبت هدیه و آن پولی که توی حسابش بود، موبایل را خاموش کرد و فرزانه با ملغمه‌ای از حیرت و ترس به نیم‌رخ علی چشم دوخت.

1/7

قسمت صد و نود و دو





Liked by **azarin.shakiba** and **133 others**

7sangeazita ...

more #هفت_سنگ

او تند می‌راند. در بزرگراه بن زائد با سرعت بالا و ماشینِ سازی که داشت، از بین ماشین‌های دیگر لایی می‌کشید و گاهی با کلافگی به ساعتش نگاه می‌انداخت. فرصت زیادی نداشت. باید زودتر جای آن پسرهٔ احمق دراز را پیدا می‌کرد.

بعد از پل سوم بزرگراه وارد یک فرعی شد و در خیابانی خلوت‌تر با آن سرعت بالا پیش افتاد.

Liked by **azarin.shakiba** and **133 others**

7sangeazita ...

more #هفت سنگ

فرزانه با نگرانی پرسید: چرا این‌قدر تند می‌ری؟

علی بی‌توجه به سوال او به مسیریاب ماشین نگاه کرد.

تا رسیدن به آرایشگاه بیوتی راه زیادی نمانده بود.

با این فکر بی‌اراده سرعتش بیشتر شد و فرزانه وحشت‌زده دستش را روی دستگیرهٔ ماشین گذاشت و سر جا، جابه‌جا شد.

Liked by azarin.shakiba and 133 others

7sangeazita ...

more #هفت سنگ

علی حالا در خیابان دیگری پیش می‌رفت و عصبی‌تر از قبل نگاهش بین مسیریاب و خیابان در گردش بود.

وقت پیچیدن به یک خیابان فرعی راهنما زد و سرعتش را پایین آورد.

فرزانه روی صندلی از آن حالت انقباض درآمد و با نگاه به اطراف موهایش را عقب زد. دورتر از برج‌های بلند شهر، در خیابانی محلی بودند. زنی با موهایی باز و رها، دست دخترکش را گرفته بود و به سوی آپارتمانی

Liked by azarin.shakiba and 133 others

7sangeazita ...

more #هفت سنگ

می‌رفت و مردی وقت صحبت با موبایل لبخند می‌زد.

علی کمربندش را باز می‌کرد که آمرانه گفت: همین‌جا بمون!

در ماشین را باز کرد، اما قبل از اینکه پیاده شود، فرانه پرسید: کجا می‌ری؟

-بمون برمی‌گردم.

-منم میام.







Liked by **azarin.shakiba** and **133 others**

7sangeazita ...

more #هفت سنگ

6/7

علی تند و پر از اخم به طرفش برگشت و فرزانه برای اولین‌بار از نگاه او ترسید. مردی که حالا با اخم به او خیره بود، هیچ شباهتی نداشت با کسی که همین چند شب پیش او را از کثافت پارک به در برده بود. مردی که او در هفت‌سنگ شناخته بود، همانی بود که برای پر شدن ریش صورتش به او راه‌کار می‌داد، نه کسی که همین حالا روی صندلی یک ماشین چند میلیون دلاری و با آن عطر ماندگارش انگار حتی خاطره‌ای هم







Liked by **azarin.shakiba** and **133 others**

7sangeazita ...

more #هفت سنگ

7/7

از آن جگرهایی که برای آرام کردن دل‌درد دخترک شیرینی‌پز هفت‌سنگ کباب کرده بود، نداشت.

با ترس به صندلی تکیه داد و دهانش را بست.

علی پیاده شد و در را پشت سرش محکم بست.

وقتی از خیابان رد می‌شد، نگاه فرزانه دوخته به قدم‌های بلندش بود.





Liked by **azarin.shakiba** and **133 others**

7sangeazita ...

more #هفت سنگ

1/7

قسمت صد و نود و سه





Liked by **azarin.shakiba** and **135 others**

7sangeazita ...

2/7

موبایلش زنگ می‌خورد. با نگاه به صفحه جواب داد: بابا کجایی؟

صدای افشار در گوشش پیچید: دور نیستم بابا. حواستو جمع کن. ببین این مرتیکه کجا می‌ره، آدرسشو به من بده.

-مامانو کجا بردن؟

-نمی دونم، اما نگران نباش. پیداش...

-داریم دربارهٔ مامان حرف می‌زنیم بابا. اصلا تو با این آدما چی‌کار داری؟ چی‌کار کردی که اونا مامانو بردن؟







Liked by **azarin.shakiba** and **135 others**

7sangeazita ...

افشار نفس بلندی کشید و آرام‌تر از قبل جواب داد: هر کاری کردم فقط به‌خاطر تو بود!

حرفش فریاد فرزانه را بالا برد: منو بهونه نکن. من ازت نخواستم با خلاف پول جراحی‌های منو جور کنی. من نگفتم مامانو بندازی تو خطر تا برام پول پیدا کنی.

-ما از این آدمکا طلب‌کاریم پسر. همین عوضی که کنارش تو اون ماشین قرمز نشستی و معلوم نیست تو اون آرایشگاه

Liked by azarin.shakiba and 135 others

7sangeazita ...

4/7 دنبال کدوم فاحشه‌ای می‌گرده، همون کسیه که واسه چندرغاز وام هی منو دست‌به‌سر کرد.

فرزانه با حیرت به عقب برگشت و با نگاهی خیره به گوشه‌وکنار خیابان پرسید: دنبال مایی بابا؟ کجایی الآن؟

-آروم باش، تابلو هم نکن. من قدم‌به‌قدم پشت سرتونم. مامانو که از چنگ اون عوضیا درآوردیم، می‌ریم جایی که دستشون بهمون نرسه. می‌ریم آمریکا...هر جا تو بخوای. الآن





Liked by **azarin.shakiba** and **135 others**

7sangeazita ...

5/7

اون‌قدر پول دارم که دیگه رفتن به آمریکا و انگلیس یه رویا نیست. می‌ریم و هر جا خواستی جراحی می‌کنی پسرم.

فرزانه به صندلی چسبید و خیره به تابلوی آرایشگاه بیوتی با نفسی بلند زمزمه کرد: نمی‌دونم چی‌کار کردی، اما بعید می‌دونم عاقبت خوشی در انتظارمون باشه.

این را گفت و موبایل را روی پایش گذاشت. خیره بود به صفحهٔ آن و اسم بابا مقابل نگاهش می‌رقصید. انگشتش را روی آیکون







Liked by **azarin.shakiba** and **135 others**

7sangeazita ...

قرمز کشید و بعد با تأنی سرش را بالا آورد. علی را دید که مقابل زنی ایستاده بود.

شهلا ناباور و منگ از مشتری دور شد. جلوتر آمد و با حیرت و صدایی لرزان زمزمه کرد: علی...خودتی؟

او با تظاهر لبخند زد. شهلا خیره به او قیچی و شانه را روی میز گذاشت و به سوی او رفت. نگاه مشتری و همکارش و چند نفر دیگر به آن دو بود. علی کلافه از سنگینی نگاه‌های غریبه اخم کرد، اما شهلا بی‌خودتر

Liked by **azarin.shakiba** and **135 others**

7sangeazita ...

از آن بود که به اخم او توجه کند. دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرد و کنار گوشش با بغض گفت: تو که منو کشتی. می دونی چی کشیدم وقتی شنیدم گفتن تو...تو...

نتوانست حرفش را تمام کند. محکم‌تر او را در آغوشش فشار داد و علی با دیدن لبخند پرمعنای زنی که موهایش زیر رنگ‌ساژ بود، عصبی و کلافه کمی او را عقب کشید.

Liked by **azarin.shakiba** and **135 others**

7sangeazita ...

قسمت صد و نود و چهار

شهلا دستش را زیر پلک خیسش کشید و بعد دست او را گرفت. می‌کشیدش سوی اتاقی انتهای سالن که گفت: بیا بریم یه جای خلوت. یه دنیا حرف دارم برات.

به یکی از همکارانش اشاره‌ای کرد و او با لبخندی آرام سر تکان داد.

نگاه علی اطراف را می‌کاوید. پوسترهایی از زنان با آرایش‌های خلیجی و لایت و موهایی شینیون‌شده و میز و آینه‌های چوبی و چند

مشتری چیزی نبود که او به دنبالش می‌گشت.

شهلا در را گشود و او را با لبخند عمیق‌تری داخل کشید.

در را بست و بعد بی‌مکث دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرد. علی محکم پلک زد. وقت نداشت، وقت لوندی این زن پنجاه‌ساله و بوسه‌های داغش را نداشت. خودش را عقب کشید و با لحنی که سعی می‌کرد نرم و

ملایم به نظر برسد، گفت: باید برم شهلا، الآن فقط اومدم ببینمت.

او دستش را روی شانهٔ علی کشید و با نازی اغواگرانه جواب داد: دلم برات تنگ شده. این مدت اون‌قدر نگرانت بودم که حتی پسردرازه هم فهمیده بود.

علی خیره به چشمان پر از ریمل و سایهٔ او یک‌تای ابرویش بالا پرید. زود به حرف اصلی رسیده بود. پرسید: پسرت فهمید دوستیم؟

شهلا بی‌حوصله خندید: آره خبر مرگش.

-الآن کجاست؟

شهلا کمی از او فاصله گرفت. به سوی میز رفت و پاکت سیگارش را از روی آن برداشت. وقت روشن کردن سیگارش جواب داد: ازم باج گرفت تا خفه بشه. این روزا با چند تا دوست بدتر از خودش یه آتلیه زده.

دود سیگارش را بیرون داد و با حرص زمزمه کرد: ارواح باباش فکر کرده به جایی می‌رسه. فعلا که خرج دوربین و هزار تا کوفت‌وزهرمار دیگه‌شو من دادم.

علی با تظاهر به خونسردی جلو رفت و پاکت سیگار را برداشت. روی آن ضربه‌ای زد و یکی از نخ‌ها را از آن بیرون کشید. دنبال فندکش می‌گشت که شهلا برایش فندک زد. او سیگارش را روشن کرد و بعد از پشت مه غلیظ دود با لحنی بی‌تفاوت گفت: آدرس آتلیه‌ش کجاست؟ بگو شاید مشتریش شدم.

شهلا پوزخند زد: فکر کن مهندس احتشام با اون اِهِن‌وتولوپ بره تو آتلیهٔ پیزوری چند تا جوون ایرونی عکس بگیره.

-اشکالش چیه؟

شهلا به سوی او رفت و دست آزادش را روی شانهٔ او گذاشت و با لوندی لب زد: بیا خودم عکستو می‌گیرم.

علی بی‌حوصله خندید. وقت نداشت و این زن این را نمی‌فهمید.

گفت: باید از دلش دربیارم.

-چیو؟

-دوستی با مادرشو!

قسمت صد و نود و پنج

شهلا این بار بلندتر به خنده افتاد و گفت: از کی تا حالا پسر من برات مهم شده؟

-این بده؟

شهلا از آن فاصلهٔ کوتاه نگاهش کرد و با لحنی که به داغی یک حس زنانه می‌رسید، زمزمه کرد: نه، اگه بدونم من برات مهممم!

ابروی علی باز هم بالا پرید و جواب داد: مهمی!

شهلا با مکث نفس پر از دودش را بیرون داد و بعد سیگارش را مقابل لب او گرفت. علی

بی‌میل پکی به آن زد و شهلا با تأنی از او جدا شد. به سوی میزی رفت و از بین بهم‌ریختگی آن کیفش را برداشت. از توی آن کارتی بیرون کشید و دوباره به سوی علی برگشت. کارت بین انگشت‌های کشیده‌اش بود که آن را به سوی علی گرفت. دست علی پیش رفت، اما شهلا کارت را دوباره عقب کشید و جدی‌تر صدا زد: علی!

نگاه او بالا آمد و شهلا لحظه‌ای کوتاه پلک زد. علی فرصت عکس‌العمل پیدا نکرد. تنها

یک لحظه گرمای دست‌های شهلا را حس کرد و بعد لب‌هایش بود که طعم رژ لب گرفت.

مدت‌ها بعد وقتی از اتاق بیرون می‌رفت، با حالی عصبی موهای به‌هم‌ریخته‌اش را مرتب می‌کرد. یکی از آرایشگران با نگاهی پر لبخند دنبالش کرد و بعد به همکار دیگری با شیطنت چشمک زد.

علی از سالن بیرون رفت و درست جلوی آرایشگاه نفس خفه‌اش را بیرون داد. تهوع

داشت، درست مثل هر بار، بعد از لمس تن زنی که به مدد ساکشن و بوتاکس و هزار حقهٔ دیگر سعی می‌کرد چروک‌هایش را پنهان کند. سال‌ها پیش بعد از طوفانی که زندگی و باورهایش را نابود کرد، به دنبال یک آرامش نیم‌بند به این زن پناه برد و هر بار تنها چیزی که به یغما می‌رفت آرامشش بود؛ آرامشی که او انگار به ویرانی کشیدنش اعتیاد پیاده کرده بود.

آن لحظه از خودش، از شهلا، از پسردرازه و از همهٔ عالم بیزار بود. نگاهش به ماشین قرمزش بود و در هر بار پلک زدن سعی می‌کرد تکه‌ای از خاطرهٔ آن اتاق نیمه‌تاریک و پر از دود را از ذهنش پاک کند.

نزدیک ماشین که رسید، بی‌اراده توقف کرد و محکم‌تر پلک زد. میان آشفتگی و نگرانی و تهوعی که از جانش کنده نمی‌شد، نمی‌خواست به سروی فکر کند، اما ذهنش با بی‌رحمی گریز می‌زد سوی دخترکی که با

بوی وانیل و دارچینش در قلب او نشسته بود.

از خودش شرمنده بود.

در ماشین را باز کرد و بدون نگاه به فرزانه روی صندلی نشست. کارت را روی پایش گذاشت و مسیر جدید را روی سیستم ثبت کرد.

راه می‌افتاد که فرزانه پرسید: کجا می‌ریم؟

علی جوابی نداد و فرزانه این‌بار بلندتر پرسید: با توام. کجا می‌ریم؟

قسمت صد و نود و شش

او با حالی عصبی نگاهش کرد. در کنترل خشمش موفق نبود. با خشم و لحنی تند فریاد زد: یا خفه‌خون می‌گیری و تو سکوت با من میای یا همین‌جا پیاده می‌شی!

فرزانه کوتاه نیامد. مثل خودش با فریاد جواب داد: مجبوری منو ببری، اما مجبوری بگی کجا می‌ریم. مادرمو گرفتن. نمی دونم ربطش به تو چیه، اما دردسری که الآن من و خونواده‌ام توش افتادیم بی‌ربط به تو هم نیست.

علی وقت رانندگی پوزخند زد: به بابات چی؟ فکر می‌کنی دزدیدن مادرت چقدرش به بابات مربوط می‌شه؟

فرزانه با خشم دندان‌هایش را روی هم فشار داد و با تأسف زمزمه کرد: وسط کثافت‌کاری تو و بابام و یه مشت عوضی دیگه، من و مادر بیچاره‌م افتادیم تو دردسر.

علی به خط قرمز مسیر نگاه کرد و بعد خیره به خیابان گفت: بهتره آروم باشی. من

حوصلهٔ سوال و جواب ندارم. زیاد حرف بزنی همین بغل پیاده‌ت می‌کنم.

فرزانه به صندلی تکیه داد و با لحنی خونسرد جواب داد: اگه سروی رو دوباره ببینم یه عکس خیلی خوشگل دارم که نشونش بدم!

علی با ابروهایی پر از گره نگاهش کرد و فرزانه موبایلش را روشن کرد. با چند کلیک وارد گالری شد و بعد از دور عکسی را مقابل نگاه او گرفت. تصویر شهلا بود، وقتی

دست‌هایش را دور گردن علی حلقه کرده بود!

علی چشم از عکس گرفت و دوباره به خیابان خیره شد. حرفی نزد.

تنها تهوعش بیشتر شد، وقتی لحظه‌های پر از دود آن اتاق دوباره به ذهنش هجوم آوردند.

سکوتش انگار فرزانه را شرمنده کرد. به صندلی تکیه داد و به تصویر خاموش موبایل

زل زد. حرف‌ها بی‌اراده روی زبانش جاری می‌شد.

گفت: با یه جسم عاریه عاشق یه دختر شدم، دختری که تو اومدی و خیلی ساده دلشو بردی. بابام قرار بود خرج عملمو جور کنه، اما سر از اینجا درآوردیم، اونم وقتی بابام قایم شده و مامانمو دزدیدن و من حیرونم چرا! نشستم تو ماشین گرون‌قیمت تویی که تو تهرون خرج سیگارتم از انسی می‌گرفتی. نیم‌ساعت پیش دیدمت که یه

پیرزن بغلت کرد و بعدشم معلوم نیست باهاش کجا رفتی...

سرش را بالا گرفت و خیره به نیم‌رخ او ادامه داد: تو باشی دیوونه نمی‌شی؟

علی نفسی کشید و کوتاه پرسید: چی می‌خوای بدونی؟

-همه چیزو از اول.

ابروی علی بالا رفت و زمزمه کرد: اولش می‌رسه به اون شبی که با تاجی خانوم اولین‌بار اومدیم هفت‌سنگ.

قسمت صد و نود و هفت

-از همون شب بگو. بگو بابای منو از کجا می‌شناسی؟

علی از ماشینی پیش افتاد و کلافه از سوالات پی‌درپی او جواب داد: بابات یکی از حسابدارهای شرکت منه.

فرزانه ناباور پوزخند زد و پرسید: تو...تو مدیرعامل "سیبی"، درسته؟

علی لحظه‌ای کوتاه نگاهش کرد و فرزانه با حیرت موهایش را عقب کشید. نمی‌توانست سکوت کند. این‌بار با لحنی که ناباوری از آن

می‌چکید، پرسید: دیهٔ برادر سروی رو تو دادی؟

او عصبی از این وضعیت سکوت کرد و فرزانه بلندتر صدا زد: علی!

-سروی قرار نیست چیزی بدونه.

-اختلاس شرکت...

-کار من نبود.

-کار بابام بود؟

-نه.

-پس چی؟

-بابات فریب خورد. احتمالا بهش وعدهٔ پول دادن، پول زیاد، اما اون دزدا رو هم دور زد.

فرزانه با ناباوری دستش را به صورتش کشید و سرش را تکان داد. با خودش بلند واگویه کرد: یعنی الآن اون پول میلیاردی تو حساب بابای منه!

او جوابی نداد و فرزانه این‌بار با نگرانی پرسید: پلیس...اون کجای این قضیه‌ست؟

او باز هم جوابی نداد و فرزانه با خنده‌ای تلخ زمزمه کرد: چه خرم من، حتما دنبالته دیگه، دنبال بابای من، دنبال دزدا!

هر لحظه به نگرانی‌اش افزوده می‌شد و از سر همین دلشوره بود که با لحنی درمانده صدا زد: علی!

او به سویش برگشت و با آرامشی بیشتر گفت: تو و مادرت هر جور که شده برمی‌گردید ایران. من نمی‌ذارم آسیبی به شما برسه.

-بابام...

او دوباره به خیابان چشم دوخت و فرزانه با حالی خراب لب زد: همه‌ش بخاطر من بود...بخاطر پول جراحی‌های من...

او سرعتش را کم کرد و گفت: الآن وقت این حرفا نیست. نگاه کن ببین می‌تونی تابلوی یه آتلیهٔ عکاسی رو پیدا کنی؟

فرزانه کرخت و نیمه‌جان به حاشیهٔ خیابان خیره شد.

خراب‌تر از آن بود که بتواند تمرکز کند.

فکر مادری که حالا معلوم نبود کجا و به دست چه کسانی گرفتار شده بود و فکر پدری نادان و زیاده‌خواه آرامش افکارش را به یغما برده بود.

علی توقف کرد و نگاه او این‌بار دوخته شد به تابلوی سیاهی که سردر یک ساختمان تجاری نصب شده بود.

علی کمربندش را باز کرد. می‌خواست پیاده شود که فرزانه با لحنی سرد پرسید: چرا اومدیم ایجا؟

او با دستی که روی دستگیرهٔ در بود نگاهش کرد و بعد کلافه از بلاتکلیفی جواب داد: فعلا تنها نشونیه که از اون آدما دارم.

-ممکنه مادرم اینجا باشه؟

-نمی‌دونم.

-بهتر نیست بریم پیش پلیس؟

علی با حرف او به عمق چشمان تیره‌اش زل زد، اما بعد از کمی مکث بی‌اراده نگاهش به گردش درآمد. آن بیرون، توی خیابان، پر بود از ماشین‌هایی که رد می‌شدند، توقف

می‌کردند و کسانی که بی‌توجه به آنها از کنارشان می‌گذشتند.

شک نداشت!

مطمئن بود که آدم‌های سرهنگ اخوان الآن همان حوالی پشت سرش بودند.

از ماشین پیاده شد و آمرانه گفت: پیاده شو.

قدم‌های فرزانه نومید بود.

قسمت صد و نود و هشت

با هم وارد ساختمان شدند، با آسانسور بالا رفتند و کمی بعد در راهروی نیمه‌خلوتی به سردر واحدها نگاه می‌کردند.

آتلیهٔ میانهٔ راهرو بود.

علی مقابل در ایستاد و لحظه‌ای به نوشته‌های عربی و انگلیسی روی تابلو نگاه کرد. شک داشت آن زن را به این‌جا آورده باشند. با این‌همه جلوتر رفت و زنگ زد. فرزانه عصبی بود و با پا روی زمین ضرب گرفته بود.

انتظارشان که طولانی شد، علی دوباره و بلندتر زنگ زد و لحظه‌ای بعد مرد جوانی در را گشود.

نگاهش بین آن دو رفت و برگشت و سرآخر با ابروهایی پرگره روی علی ثابت ماند. او معلق بین عربی و انگلیسی، سرآخر به فارسی پرسید: دانیال این‌جاست؟

مرد سر تکان داد و علی کلافه‌تر از قبل پرسید: کجا می‌تونم پیداش کنم؟

مرد شانه بالا انداخت و جواب داد: نمی‌دونم. چند روزه نیومده.

-تماس هم نگرفته؟

مرد اخم کرد و با لحنی حق‌به‌جانب پرسید: چی کارش داری؟

او نفسی کشید و سعی کرد آرام باشد. جواب داد: بهش بدهکارم. آورده بودم پولشو پس بدم!

نگاه مرد باریک شد و ناباورانه پرسید: پولشو آوردی؟

-آره. کجا می‌تونم پیداش کنم؟

-می‌خوای بده من، می‌دم بهش.

علی لبخندی زد؛ لبخندی پر معنا و مرد دوباره اخم کرد.

یک دستش را لب در گذاشت و پایش را عقب کشید. کم‌کم توی واحد برمی‌گشت که تندتر از قبل گفت: بهرحال من ازش بی‌خبرم. تو هم اگه پیداش کردی بگو بیاد سر کارش.

این را گفت و بدون دعوت و تعارف در را بست.

علی لحظه‌ای به در بسته چشم دوخت و بعد نفس حبسش را بیرون داد. روی پاشنهٔ پا به عقب برگشت و فرزانه با نگرانی پرسید: حالا چی‌کار کنیم؟

او به راه اشاره کرد و بعد با قدم‌هایی بلند به سوی آسانسور رفت. فکر می‌کرد، اما وقتی سوار کابین شدند، گفت: شمارهٔ باباتو بگیر.

فرزانه مبهوت نگاهش کرد، اما علی به موبایلی که دستش بود، اشاره کرد و او به ناچار شماره را گرفت.

از کابین بیرون می‌رفتند که افشار جواب داد: چی شد کیوان؟ برای چی اومدید این‌جا؟

علی بی‌حوصله و با حالی کلافه جواب داد: کجایی الآن؟

افشار صدای او را که شنید، سکوت کرد.

قسمت صد و نود و نه

علی و فرزانه قدم به خیابان گذاشتند و علی بی‌اراده چشم چرخاند. هیچ تصویر آشنایی آن حوالی نبود و همین بیشتر می‌ترساندش.

ریموت زد و گفت: فعلا که اون پولو ریختی به حسابت فکر می‌کنی دنیا تو مشتته!

پشت فرمان نشست و دوباره گفت: شماره‌ای که سراج باهاش بهت زنگ می‌زنه رو اس‌ام‌اس کن.

لحن افشار مدعی و طلب‌کار بود: با سراج چی‌کار داری؟

علی پوزخند زد و وقتی آهسته راه می‌افتاد، جواب داد: این‌قدر که من فکر زن تو هستم، خودت نیستی.

افشار با صدایی بلند جواب داد: تو نمی‌خواد نگران زن من باشی. برو فکر خودت باش که پات برسه ایران، یه راست باس بری هلفدونی.

-شماره رو بفرست.

-باهاش چی‌کار داری؟

فرزانه با نگرانی به نیم‌رخ علی خیره بود و او با حرص نفس‌های بلند می‌کشید.

سرآخر ماشین را به حاشیهٔ خیابان کشید و با لحنی شمرده‌تر جواب داد: بخاطر زن تو نیست که نگرانم. تا همین‌جا هم پای من تو این غائله زیادی دراز شده. می‌خوام راضیش کنم زنتو ول کنه، بعد بشینیم و این ماجرا رو بین خودمون حلش کنیم.

-ماجرا حل‌شده‌ست مهندس. من اون پولو برنمی‌گردونم. تو همین یکی دو روز هم از اینجا می‌رم.

-بدون زن و پسرت؟

سوالش نگاه فرزانه را باریک کرد و حرف را در دهان افشار خشکاند.

وقتی دوباره راه می‌افتاد، با لحن آرام‌تری گفت: نمی‌خوام خون از دواغ کسی بیاد. زنتو ول کنه، بعدش تصمیم می‌گیرید اون پولو چطور بین خودتون تقسیم کنید.

-تو چی‌کار می‌کنی؟

علی دوباره پوزخند زد و جواب داد: تو که می‌خوای بری. برات فرقی نداره متهم به پول‌شویی و کلاهبرداری بشی، اما من باید اسممو پاک کنم.

-فکر کردی سراج مغز خر خورده؟ خودت که دیدی واسه کشتنت چه برنامه‌ای تو جاده ریختن.

-شماره رو بفرست. تا باهاش حرف نزنم به جایی نمی‌رسیم.

صدای نفس کلافهٔ افشار در گوشی پیچید و بعد بدون خداحافظی تماس را قطع کرد.

علی موبایل را به فرزانه پس داد و عینک تیره‌اش را به چشم زد.

نگاهش به امتداد بزرگراه بود که صدای هشدار پیامک توجه‌اش را جلب کرد.

فرزانه روی گوشی کلیک کرد و بعد از کمی سکوت زمزمه کرد: بابا شماره رو فرستاد.

علی بی‌اینکه نگاهش کند، جواب داد: شماره‌شو بگیر.

قسمت دویست

نگاه فرزانه مردد بود. با تأنی نگاهش را از او گرفت و شماره را گرفت.

او سرعتش را کم کرد و کمی جلوتر ماشین را به حاشیهٔ کشید. موبایل را به گوشش چسباند و به بوق آزاد تماس گوش سپرد. خیلی طول کشید تا صدای مردی میان‌سال در گوشش پیچید. علی پلک زد و لب‌هایش را با زبان تر کرد. صدایش چندان محکم نبود. گفت: روز بخیر مهندس سراج!

لختی سکوت بود و بعد نفس‌هایی که در گوشی می‌پیچید. می‌توانست کلافگی او را حس کند. حتی آماده بود قطع تماسش را ببیند، اما سراج بعد از سکوتی طولانی جواب داد: به‌به! مهندس علی احتشام! مدیر عامل متوفی که خدایش بیامرزد!

علی دوباره پوزخند زد و گفت: از بخت بد شما و دوستان‌تون اون دزد بی‌نوا زودتر از من به ماشین رسید. حالا هستم در خدمت‌تون.

قهقههٔ سراج در گوشی پیچید و جواب داد: با شما دیگه کاری نداریم مهندس. همین‌که اون پول به کمک یکی از روسای بانک در ایران از حساب‌تون به حساب ارزی منتقل شد، بدون اینکه به حضور شما نیازی باشه، درواقع نقش شما تو این بازی تموم شد. می‌تونید به زندگی‌تون برسید و احتمالا از دوران حبس‌تون لذت ببرید.

علی عصبی از طعنه‌های او گفت: فعلا دست‌تون به اون پولا نرسیده مهندس. به

خیال‌تون خواستید افشار رو طعمه کنید، اما اون انگار از شما زرنگ‌تر بود.

-افشار تو مشت‌مونه. زنش همین الآن اینجا پیش منه. بخاطر زنش هم که شده، ناچاره با پای خودش بیاد و پولا رو پس بده.

-می‌خواد بره از دبی.

سراج سکوت کرد و فرزانه با گیجی به نیم‌رخ او زل زد.

علی محکم‌تر از قبل گفت: بخاطر زنش نمیاد، اینو مطمئنم، اما بخاطر پسرش...

سراج پشت گوشی به خنده افتاد و طعنه زد: همون بچهٔ دوجنسی منظورته؟

صدایش را فرزانه شنید و با دردمندی نگاهش را از او گرفت. علی کلافه از نگاه غمگین او جواب داد: پسرشو میارم ، اما قبلش باید قول بدی چهل درصد اون پول به من می‌رسه.

قهقههٔ سراج دوباره به هوا رفت و با لحنی مسخره جواب داد: اوهو! به خیالت اینهمه

به در و دیوار زدم که بخوام چهل درصد اون پولو بدم به تو؟

-اون پول الآن دست افشاره و رگ خواب افشار هم الآن تو دست منه. فکراتو بکن، اگه قبول کردی، به همین شماره زنگ بزن.

منتظر جواب او نشد و تماس را قطع کرد.

به سوی فرزانه برگشت و سعی کرد لبخند بزند، اما ناموفق بود. اهل تظاهر هم نبود.

قسمت دویست و یک

تنها با لحنی که سعی داشت آرام باشد، زمزمه کرد: قرار نیست به تو و مادرت آسیبی برسه. قرار نیست نگران باشی.

او با دهانی خشک و لحنی نامطمئن پرسید: به نظرت قبول می‌کنه؟

علی وقت کلیک روی موبایل سرش را تکان داد و زیر لب نجوا کرد: مجبوره، راه دیگه‌ای نداره.

این را گفت و موبایل را به گوشش چسباند.

از دیشب و بعد از اتفاق فرودگاه بیشتر از ده‌بار شمارهٔ هومن را گرفته و به بوق نرسیده قطع کرده بود، اما انگار چارهٔ دیگری برایش نمانده بود.

بعد از سومین بوق، هومن با لحنی جدی جواب داد: بله؟

علی با دست آزادش روی فرمان ضرب گرفت و گفت: الو، هومن!

-بفرمایید.

-علی هستم.

او مکث کرد و بعد با تردید پرسید:

علی...سلام، خوبی؟

-خوبم.

-کجایی الآن؟

-حالا می‌گم برات. یه لطفی می‌کنی؟

-آره...بگو.

-شمارهٔ اخوان رو می‌خوام. الآن جایی هستم، شماره‌شو لازم دارم.

صدای کشیده شدن پایه‌های صندلی را شنید و بعد باز هم صدای هومن در گوشش پیچید: الآن برات پیدا می‌کنم. کجایی الآن؟

او عصبی شد و با لحنی بی‌حوصله جواب داد: این‌قدر سوال نپرس هومن، فقط شماره رو بگو.

-بازم که اعصاب‌معصاب نداری...بنویس.

او به فرزانه اشاره‌ای کرد و بعد با صدای بلندی تکرار کرد: صفر نهصد و دوازده...

فرزانه شماره‌ها را حاشیهٔ اسکناسی نوشت و علی گفت: ممنون.

-الآن خوبی علی؟ چی شد؟ اون قضیه به کجا رسید؟

-بعدا مفصل می‌گم برات. کار نداری؟

-امان از تو، آدمو تو هزارتو ول می‌کنی. مراقب خودت باش.

خداحافظی کردند و علی تماس را قطع کرد. فرصت گرفتن شمارهٔ اخوان را پیدا نکرد. به شماره‌ای که روی صفحه نقش

بسته بود نگاه کرد و با لبخندی محو جواب داد: بگو سراج! فکراتو کردی؟

-سگ خورد! بیست درصد سهم تو.

-سی!

صدای سراج بالا رفت: تو فکر کردی من اینهمه جون کندم، شیتیل رییس و کارمند بانکو دادم، فقط برای اینکه اون پولو از ایران بکشم بیرون و دو دستی تقدیم تو کنم؟

-باشه، داد نزن، بیست و پنج آخرین حرفمه.

قسمت دویست و دو

او لحظه‌ای مکث کرد و بعد با میلی جواب داد: گفتم که سگ خورد!

علی لبخند عمیق‌تری زد و درحالی که دستش به سوی فرمان می‌رفت، گفت: آدرسو مسیج کن.

-باشه،اما...

نگاه علی به خیابان بود که سراج با مکثی پرمعنی ادامه داد: حتی فکرشم نکن بخوای منو دور بزنی، وگرنه این زنو بدون فکر می‌کشم.

-می‌شناسمت! منم پی پلیس‌بازی نیستم. با اون گندی هم که شما به اسم و اعتبار من زدین دیگه امکان برگشت ندارم. بنابراین اگه تو هم بخوای سهم منو بالا بکشی، بد می‌بینی مهندس.

-کُری نخون، اون بچه رو بردار بیار و خودت به اون مرتیکه قرمساق زنگ بزن.

-باشه. منتظر آدرسم.

باز هم بدون خداحافظی تماس را قطع کرد و درحالی‌که سرعتش زیاد می‌شد، گوشی را

به سوی فرزانه گرفت و گفت: شمارهٔ اخوان رو بگیر!

فرزانه گیج بود، خواست حرفی بزند که صدای علی بالا رفت: شماره‌شو بگیر، گوشی رو بده من.

فرزانه این‌بار در سکوت شماره‌ها را گرفت و بعد گوشی را به دست علی داد.

نگاه علی به خیابان بود که صدای اخوان را شنید: بدون اینکه جلب توجه بکنید به راه‌تون ادامه بدید.

نگاه علی تند و با شتاب از آینه به پشت سر دوخته شد. بین چند ماشین خارجی و گران‌قیمت محصور شده بود و هیچ نشانی از چهره‌های آشنا دیده نمی‌شد.

عصبی و دیوانه‌وار پرسید: اتفاق دیشب نمایش بود، درسته؟

-آروم باشید مهندس و کاری رو که ازتون خواستم انجام بدید.

-می‌خواستی بدونی من با اینا دستم تو یه کاسه‌ست یا نه؟!

-بهتره پیش اون بچه همه چیزو لو ندید.

صدای علی بالا رفت: بچه‌ای که ازش حرف می‌زنی لبهٔ تیغ ایستاده. مجبورم ببرمش پیش سراج، بعد تو و اون آدمات معلوم نیست کجا پنهون شدید و پی چی می‌گردید!

-برای اون بچه و مادرش اتفاقی نمی‌افته، اینو مطمئن باشید.

علی با خشم به خیابان خیره بود و نفس‌های تندش در گوشی می‌پیچید. کمی

جلوتر ماشین را به حاشیه کشید و کمربندش را باز کرد. پیاده شد و چند قدم از ماشین دور شد. اتومبیل‌ها با سرعت از کنارش می‌گذشتند و نگاه او هر لحظه از روی یکی از آنها می‌گذشت، به این امید که ردی از افراد اخوان ببیند. با صدایی آرام‌تر، اما هنوز خشمگین گفت: تو این لحظه می‌گم احتشام و شرکت و اعتبارش به درک! اما اگه یه تار مو از سر این بچه کم بشه...

قسمت دویست و سه

اخوان ملایم‌تر از او توی گوشی زمزمه کرد: به من اعتماد کنید علی جان و آروم باش. ما بیشتر از شما نگران اون بچه و مادرش هستیم.

علی باز هم خیره به خیابان سر تکان داد و بی‌حرف تماس را قطع کرد. وقتی به سوی ماشین برمی‌گشت، شقیقه‌هایش نبض گرفته بود.

پشت فرمان نشست و فرزانه با نگرانی پرسید: اخوان کیه؟

علی کمربندش را بست و وقتی راه می‌افتاد، با لحنی پر از کلافگی، ترس و نومیدی زمزمه کرد: یه عوضی خونسرد!

سرعت گرفت و وقتی وارد لاین آخر می‌شد، با آن حال عصبی‌اش گفت: آدرسو بگو.

نگاه فرزانه پایین افتاد و روی گوشی انگشت کشید. نه‌چندان بلند جواب داد: منطقهٔ دیره، خیابان الرقه!

***

آپارتمان محل اقامت سراج، جایی بود نزدیک برج ساعت.

علی در ماشین را بست و در همان‌حال به اطراف نگاه کرد. نه نشانی از اخوان بود و نه اثری از افشار.

شک مثل خوره به جانش چسبیده بود. موهای بلندش را عقب زد و نگاه از اطراف گرفت. به سوی فرزانه برگشت و سیاهی چشمش روی اجزای ظریف صورت او دوری زد. نفس بلندش را بیرون داد و سعی کرد

آرام باشد. زمزمه‌وار گفت: پشت لبت سبز شده بچه. داری مرد می‌شی.

فرزانه به تلخی پوزخند زد و جواب داد: اثر هورموناست، وگرنه اگه مرد بودم مادرمو جلوی چشمم نمی‌دزدیدن.

-پیداش می‌کنیم، نگران نباش.

فرزانه لب‌هایش را تو کشید و چشم از او گرفت. نگاهش به جایی پشت سر او بود که لب زد: می‌خواست از بابام جدا شه، به‌خاطر من موند. اگه...اگه بلایی سرش بیاد...

-چیزی نمی‌شه، نگران نباش.

این را علی گفت و دوباره به اطراف نگاه انداخت. دلشوره مثل چشمه‌ای از عمق جانش می‌جوشید و از نگاهش بیرون می‌ریخت و شک...

شک رهایش نمی‌کرد.

دوباره و بی‌اراده به فرزانه نگاه کرد و با لحنی نامطمئن گفت: نمی‌تونم تو رو وارد این ماجرا کنم.

فرزانه لبخند زد. کلاه سویشرتش را روی سر گذاشت و با حالی محزون گفت: برای مادرم همیشه فقط یه بچه بودم، بچه‌ای که معلوم نبود دختره یا پسر. بذار یه بار باور کنه بچه‌ش مرد بود، مردی که نمی‌ترسید.

این را گفت و از کنار او گذشت. علی از پشت سر نگاهش کرد و آهسته صدا زد: کیوان.

او نیم‌چرخی به عقب زد و با آن لبخند پر از حرفش لب زد: تو تنها کسی بودی که منو هیچ وقت فرزانه صدا نکردی.

قسمت دویست و چهار

با حرکت چشم و ابرو به خیابان اشاره کرد و گفت: بریم مرد.

این را گفت و با دست‌هایی که توی جیب شلوار جینش بود، راه افتاد.

علی چند قدم پشت سر او با نگرانی دوباره نگاه چرخاند.

از اخوان و آن افشار لعنتی خبری نبود.

پشت سر او پا تند کرد، اما وقت عبور از عرض خیابان صدای موبایل فرزانه هوشیارش کرد.

او به صفحهٔ موبایلش نگاه کرد و با دیدن نام پدر تلخ و بی‌حرف لبخند زد. تماس را رد کرد و موبایل را دوباره توی جیبش برد.

علی با کلافگی لب‌هایش را تو کشید و گفت: همین حوالیه و احتمالا داره ما رو می‌بینه. می‌دونم که نگرانته، برگرد تو ماشین.

فرزانه نگاهش کرد و با طعنه پرسید: بعدش می‌تونم تو آینه به خودم نگاه کنم؟ بعدش مادرم...مادرم منو می‌بخشه؟

-این وظیفهٔ تو نیست.

او نگاهش را به شلوغی آن سوی خیابان دوخت و زمزمه کرد: وقتی یه بچهٔ مشکل‌دار تو یه خونواده باشه، همیشه انگشت اتهام اول می‌ره سمت مادر. مادر من...تو همهٔ این سال‌ها از دوست و آشنا سرکوفت شنید، اما هیچ کدوم تلخ‌تر از سرکوفت‌های پدرم نبود.

لبخندش غم داشت. ادامه داد: همهٔ عمر ادعام شد خدا منو مرد آفریده، حالا قباحت

داره خودمو تو هفت تا سوراخ پنهون کنم و مادرم دست چند تا نامرد دل‌نگرون و اسیر باشه.

-کیوان!

فرزانه وقت پیاده‌روی نگاهش کرد و لب زد: مواظبش باش، سروی رو می‌گم. سختی زیاد کشیده، اما حالا می‌دونم که همهٔ امیدش به توئه. حواست بهش باشه.

علی با نگرانی پوست لبش را زیر دندانش کشید و برای هزارمین بار نگاهش دور

خیابان را کاوید. از اخوان هیچ نشانی نبود. لحظهٔ آخر تصمیمش را گرفت و بازوی فرزانه را کشید، اما دیر شده بود. دانیال، پسر شهلا را بین جمعیت دید و کنارش مرد قد بلند و تنومند دیگری هم بود؛ با لبخندی مشمئزکننده و نگاهی که تهش هیچ نبود؛ هیچ چیز!

و همین نگاه خالی ته دل علی را لرزاند.

از عاقبت این غائله می‌ترسید.

قسمت دویست و پنج

فصل ششم

باران می‌بارید!

نگاهش در سکوت به شیشه‌های خیس هواپیما بود و ذهنش هزارپاره از آن‌چه در این مدت بر سرش گذشته بود.

روی خنکای شیشه انگشت کشید و نگاهش با ابر و باران و انوار نیمه‌جان آفتاب کش آمد.

همسر افشار در صحت و سلامت برگشته بود ایران؛ البته با همراهی فرزانه که با برانکارد تا آمبولانس برده بودنش!

این‌ها را اخوان پشت تلفن گفته بود.

از سراج و احدی و کُری‌خوانی‌شان چیز زیادی به یاد نداشت؛ تنها درشت‌گویی بود و یکی دو فحش آب‌نکشیده و عصبی شدن فرزانه و خیز بلندش به سوی مادرش و بعد سفیر تند گلوله بود که توی ذهنش پیچید و بعدتر هجوم مأموران و دستور فارسی و عربی

ایست! اما از همهٔ این‌ها بلندتر، جیغ خانم افشار بود که توی ذهنش ماندگار شد و رنگ خونی که صورت فرزانه را سرخ کرد.

به صندلی تکیه داد، اما هنوز هم نگاهش از پنجره به حجم پراکندهٔ ابر بود و بارانی که خنکایش را از پشت شیشه هم حس می‌کرد.

انگار درست افتاده بود وسط یک فیلم سینمایی. از همان‌ها که روزهای نوجوانی با فرهاد و مازیار و هومن برای خرید بلیت‌هایش توی صف سینما می‌ایستاد و

بعد برای جمشید آریا و آرنولدبازی‌هایش سوت می‌زد.

تنها فرقش این بود که مرد اول این فیلم واقعی نه جمشید آریا که یک ترنس بیست و چند ساله بود که به زور قرص‌های هورمون و موزر و ژیلت صدا و صورتش را مردانه کرده بود.

پلیس به موقع رسید و حالا همهٔ آنهایی که برایش پرونده‌ای به ضخامت پول‌شویی و

کلاهبرداری و اختلاس درست کرده بودند،

با همین پرواز راهی ایران بودند.

هم سراج و احدی و هم افشار!

با یاد او بی‌اراده کمی خم شد و به ردیف

صندلی‌های کنار نگاه کرد.

افشار آن‌جا کنار احدی نشسته و نگاهش نه

به زمین که به جایی دورتر بود.

علی با نفسی بلند دوباره صاف نشست.

قسمت دویست و شش

دلیل افشار رسیدن به پولی بود که فرزندش را از برزخ جسمی عاریه برهاند، اما چه تلخ که حالا نگران سلامت همان جسم عاریه بود و نگران برای آینده‌ای که دورنمایش خیلی تار به نظر می‌رسید.

صدای کاپیتان نگاهش را بی‌اراده بالا کشید: مسافران عزیز به زودی در فرودگاه بین‌المللی امام خمینی به زمین خواهیم نشست. لطفا کمربندهای...

علی پلک زد و یاد صدای سروی جای صدای کاپیتان را گرفت: همین‌جور که می‌ری، همین‌جور برگرد؛ ساده و بدون دروغ.

به مأموری که کنارش نشسته بود نگاه کرد. گفتن از همهٔ این روزها آسان نبود.

قرار نبود دروغ بگوید، فقط قصد داشت سکوت کند.

سکوتی شاید به اندازهٔ همهٔ عمری که می‌خواست با دخترک وانیلی زیر یک سقف بگذراند.

وقت فرود باز هم نگاهش از پنجره به بیرون بود. هواپیما با سرعت پیش می‌رفت و ذهن او باز هم هزارپاره بود؛ از فرزانه و خونی که از بازویش جاری بود گرفته تا حتی صدای ریزش آبی که سروناز پشت سرش خالی کرده بود، هر لحظه تلنگری به افکارش

می‌زدند و او هنوز گیج بود از روزهایی که از سر گذرانده بود.

همراه مأمور از پله‌های هواپیما پایین رفت.

افشار و بقیه جلوتر می‌رفتند و او حالا فکرش درگیر پسر شهلا بود و پلیس‌های عرب که او را همراه خود برده بودند.

همه چیز تمام شده بود؛ آن‌هم به بدترین شکل ممکن.

فرزانه حالا روی تخت بیمارستان بود و او نمی‌دانست بعد از این قرار بود روند پرونده چطور ادامه یابد.

سوار ماشین پلیس شد و کمی بعد میان آژیر بلند آن که راه خروج از فرودگاه را پیش گرفته بود او به مادرش فکر می‌کرد.

باید زودتر با او تماس می‌گرفت.

روی صندلی راحت‌تر نشست و نگاهش را دوخت به ماشین سبز دیگری که جلوتر آژیر می‌کشید.

قسمت دویست و هفت

خوشحال بود که احدی و سراج همراهش نبودند. دلش شور فرزانه را می‌زد و باید در اولین فرصت با او تسویه‌حساب می‌کرد!

نگاهش پایین آمد و دوخته شد به خونی که روی پیراهن سفیدش خشک شده بود.

خیلی وقت بود که دیگر روی لباس و ادکلن و کراواتش وسواس نداشت. شاید درست از وقتی که در دست‌شویی بین جاده مردی خون بینی‌اش را به یقهٔ پلیور او مالید و بعدتر

رنگ سیاه ماشینش در دره‌ای نزدیک تهران با خون دزدی نگون‌بخت کدر شد.

زندگی‌اش، عقاید و حتی آرزوهایش عوض شده بود.

حالا دلش می‌رفت برای خانه‌ای که بوی وانیل بدهد و روی میزش همیشه ظرفی نان‌چایی جا خوش کرده باشد.

توی ماشین پلیس، با دستی که به دست مأمور کناری‌اش دستبند شده بود، در تارترین لحظه‌های عمرش با لبخندی که

نم‌نمک روی لب‌هایش می‌نشست، لب زد:

گلاب!

عطر گلاب را به خود و زندگی‌اش بدهکار بود!

محوطهٔ آگاهی شلوغ بود؛ مثل همیشه.

او همراه مأمور با قدم‌هایی تند از پله‌ها بالا رفت و کمی بعد وقت عبور از کریدور قدیمی آگاهی به سراج و افشار نگاه کرد که پشت سر افشار قدم به اتاقی می‌گذاشتند.

گمان می‌کرد مقصدشان همان اتاق باشد، اما مأمور در اتاق دیگری را زد و بعد آن را گشود. محکم پا کوبید و با صدایی رسا گفت: متهم در اختیار شماست قربان.

این را گفت و با حرکت دست علی را مجبور کرد جلوتر بیاید.

او معذب از آن موقعیت در آستانهٔ اتاق ایستاد و به نگاه آشنای اخوان و گره دو ابروی رضایی نگاه کرد.

اخوان از پشت میزش بلند شد. جلوتر می‌آمد که گفت: دستشو باز کن و بیرون باش.

مأمور کلید را از جیبش درآورد و قفل دستبند را گشود.

علی مچ دستش را مالید و سرش را بالا گرفت. مأمور جوان در را پشت سرش بست و اخوان مقابل او ایستاد. لبخند به لب داشت. قبل از هر حرفی دستش را جلو برد و علی حیرت‌زده از قصد او، دستش را فشرد.

قسمت دویست و هشت

اخوان دستش را رها نکرد. به سوی سرهنگ رضایی برگشت و با لحنی پرلبخند گفت: گفته بودم همشهری من، بچه‌محلِ بچه‌محل‌مون کلاهبردار نیست سرهنگ!

لبخند علی از سر کلافگی بود و نگاهش با مکث کشیده شد سوی رضایی.

او با تأنی از روی صندلی بلند شد. دست‌هایش را پشت کمر در هم قلاب کرد و با چند قدم آهسته نزدیک‌تر آمد.

نگاهش از اخوان که هنوز لبخند به لب داشت، گذشت و دوخته شد به چشم‌های علی.

لحنش محکم بود: خوشحالم که دربارهٔ بچه‌محلِ بچه‌محل‌تون اشتباه کردم سرهنگ!

این را گفت و دستش را پیش برد.

علی متحیر از رفتار آن دو، با او هم دست داد و اخوان ادامه داد: خودت بهتر متوجه شدی مهندس، اتفاقی که در فرودگاه دبی

افتاد تنها یک نمایش بود برای اینکه ازت فاصله بگیریم، اما تمام این مدت تحت نظر مأموران ما بودی.

علی با پوزخندی جواب داد: خیلی تابلو بود!

اخوان به خنده افتاد و گفت: اما فرصت فرار داشتی. می‌تونستی بی‌توجه به زنی که در دست اون افراد گرفتار شده بود، به زندگیت و به مشکلاتت برسی. یقینا رسیدگی به اون اتفاق جز وظایف تو نبود.

علی ابرویی بالا انداخت و صادقانه جواب داد: البته من برای اثبات بی‌گناهیم باید سراج رو پیدا می‌کردم. اینکه به هر دری زدم تا به اون آدما برسم، عاملی شد برای نجات اون زن، وگرنه که...

اخوان با خنده به میان حرفش رفت: باشه قبول، اما مهم اتفاقاتیه که افتاد و حالا همه می‌دونیم توی این پرونده تو بی‌گناه بودی.

لحن علی نومید بود: مهم اینه قاضی این مسئله رو قبول کنه.

-پروندهٔ تو هنوز نرفته دادسرا.

علی ناباور نگاهش کرد و این‌بار سرهنگ رضایی بود که گفت: با اتفاقاتی که در دبی افتاد و با صحبت‌هایی که سرهنگ در دبی با سراج داشتن، بی‌گناهی شما برای ما محرز شد جناب مهندس.

سیاهی چشم علی چرخید سوی اخوان و او با لبخندی امیدوار گفت: شما آزادید مهندس احتشام.

او پلک زد.

قسمت دویست و نه

شنیدن این جمله در باورش نمی‌گنجید. وقتی دوباره چشم باز می‌کرد، ضرب تند قلبش را می‌توانست بشنود.

لب‌هایش را تو کشید و زمزمه‌وار پرسید: افشار چی می‌شه؟

ابروی اخوان بالا پرید و حالت صورتش یک‌باره جدی شد. جواب داد: افشار فریب خورد. وگرنه همه می‌دونیم از ابتدا در این کلاهبرداری نقشی نداشت. حالا هم باید تاوان فریبشو پس بده.

علی آب دهانش را بلعید و نابارانه زمزمه کرد: من...می‌تونم برم؟

لب‌های اخوان دوباره به لبخندی آشنا کش آمد. سر تکان داد و جواب داد: بله...شما آزادید.

این‌بار علی بود که دستش را جلو می‌آورد. با رضایی دست می‌داد که از اخوان پرسید: اون بچه...

-فرزانه افشار منظورتونه؟

-بله.

- حالش خوبه. نگرانش نباشید.

-کدوم بیمارستان بستریه؟

-دی.

-ممنون.

این را علی گفت. حالا صاف رو به آن دو ایستاده بود. پلک زد و دوباره و محکم‌تر گفت: ممنونم.

اخوان دوباره لبخند زد و رضایی جدی‌تر از او سر تکان داد.

علی به سوی در راه افتاد. وقتی در را می‌گشود، احساسات متفاوتی داشت. ناباوری، حیرت، امید و ترس!

قدم به راهرو گذاشت، اما قبل از اینکه در را ببندد، دوباره به عقب برگشت و به آن دو نگاه کرد. رضایی در حال جمع کردن اوراقش از روی میز بود و اخوان هنوز با لبخند بدرقه‌اش می‌کرد.

علی در را بست و صدای چفت شدن آن میان هیاهوی راهروی آگاهی در ذهنش پیچید.

لحظه‌ای چشم‌هایش را بست. همهٔ آن اتهام، بی‌آبرویی و حجم کثافت سنگین آن از اسم و شرافتش پاک شده بود.

راه افتاد. نگاهش نه به متهمینی بود که در معیت مأموران و سربازان پیش می آمدند و نه به کهنگی در و دیوار ساختمانی که عمرش به تاریخ معاصر می‌رسید.

قسمت دویست و ده

ذهنش جایی جا مانده بود؛ گاهی گریز می‌زد به کهنه‌باغی که عمر آن‌هم به قدمت همان تاریخ بود و حالا مأمن چند زن بی سرپناه بود و گاهی می‌دوید سوی دختری که مردانه‌تر از پدرش از مادرش دفاع کرده بود.

برای تاکسی دست بلند کرد و در آن نیم‌روز شلوغ و سرد بلند گفت: دربست، بیمارستان دی.

راننده کمی جلوتر توقف کرد و علی با قدم‌هایی بلند خود را به آن رسانید.

سوار شد و لحظه‌ای بعد ذهنش را سپرد به حرکت مداوم ماشین و وزوز رادیویی که از قیمت دلار می‌گفت.

امروز می‌رفت شیراز!

برای دیدن مادرش بی‌قرار بود. هنوز نمی‌دانست کسی به او خبر زنده بودنش را داده یا نه، اما اگر تا آخر عمر هم خدمتش را

می‌کرد، این یک ماه غصه و غم جبران نمی‌شد.

سرش را به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. خسته بود، اما تا رسیدن به خانه و بوئیدن عطر چادر مادر گریانش آرامشی برای استراحت و خواب نداشت. لباسش کثیف بود، اما کرخت‌تر از آن بود که بخواهد به این چیزها فکر کند. حالا خوب می‌دانست چیزهای مهم‌تری هم در زندگی بود، مثل آرامش، آزادی، امید و سلامتی.

چشم باز کرد و نگاهش با شلوغی خیابان کشیده شد. باورش سخت بود، اما او روزی در این خیابان‌های شلوغ دست‌فروشی کرده بود!

لبخندش ارادی نبود. نگاهش با موتورسواری گذشت تا آن سوی خیابان. روزی با دختری توی همین خیابان‌های شلوغ پشت فرمان یک موتور زیر بارانی که بی‌مهابا می‌بارید از ته دل فریاد زده بود: خدا!

و خدا چه نزدیک بود؛ چسبیده به هر قطرهٔ بارانی که صورت پرریشش را خیس کرده بود.

نفس بلندش میان وزوز رادیو پیچید. زندگی برای کسی صبر نمی‌کرد و او انگار به این تجربهٔ سخت نیاز داشت تا یاد بگیرد دنیا و روزگار مثل مادرش نبودند که ناز او را بکشند و برای هر اخم نگاهش زمین و زمان را به‌هم بدوزند.

قسمت دویست و یازده

از ماشین که پیاده می‌شد، نگاهش به آسمان بود.

بعد از آن تجربهٔ گران حالا اینکه مدیر عامل کجا بود و چه ثروت هنگفتی داشت، مهم نبود. آن لحظه فقط به روزهایی فکر می‌کرد که پول خرید یک نخ سیگار را نداشت و به زنی که خود نانش را از زیر هفت سنگِ سنگین جامعه درمی‌آورد، پول شام و ناهارش را بدهکار شده بود.

از پله‌های بیمارستان بالا رفت و از نگهبانی گذشت.

او شبِ شهر را دیده بود، نه به زیبایی آنچه که همیشه از پشت شیشه‌های آپارتمانش دیده بود.

حالا می‌دانست زیر لایهٔ خوشگل بالای شهر، واقعیاتی هم بود، واقعیاتی به سیاهی آنچه در پارک دانشجو دیده بود و به تلخی روزگار دختری که مرد بود، اما پولی برای

جراحی و پس گرفتن جسم واقعی‌اش نداشت.

حالا یقین داشت برخلاف آنچه همیشه از این جامعهٔ سنت‌زده یاد گرفته بود، هر آدم سابقه‌داری دزد و مال مردم‌خور نبود، هر ترنسی مشکل اخلاقی نداشت،و هر کسی که دستش آغشته به خون بود، لزوما کثافت نبود. حالا می‌دانست در این جامعهٔ مردسالار با آن قوانین مردانه و عاری از مِهرش زنان همیشه سنگ زیرین آسیاب

بودند و این میان تنها چیزی که مهم نبود مهر مادری به فرزند بود که باعث می‌شد رنج کتک‌های مردانه را به جان بخرد، اما باز هم برای دیدن کودکش بال‌بال بزند.

ضربه‌ای به در زد و آن را آهسته گشود.

فرزانه را زودتر از مادرش دید و سعی کرد لبخند بزند.

هدیه از روی صندلی کنار تخت بلند شد و علی بی‌دعوت با قدم‌هایی آهسته وارد اتاق شد.

نگاهش از چشم‌های غمگین هدیه گذشت و پایین‌تر روی تخت دوخته شد به فرزانه که دستش از کتف پانسمان بود و او می‌توانست پانسمان سنگین‌تری را هم از زیر پیراهن صورتی بیمارستان روی پهلویش ببیند.

کنار تخت ایستاد و با لبخند واقعی‌تری پرسید: چطوری مرد؟

فرزانه با درد به خنده افتاد و غر زد: مردی که تو بخش زنان بستریه، نوبره!

قسمت دویست و دوازده

او سربه‌سرش گذاشت: بدم نیست، خیلیا دلشون می‌خواد جای تو باشن.

فرزانه دستش را فشرد و در نگاهش جواب داد: عوضی بودن بهت نمیاد علی.

-حالت چطوره؟

-زنده‌م.

-باز که داری مفت می‌گی بچه.

فرزانه به خنده افتاد و بعد از دردی که در پهلو و کتفش پیچیده بود، ابروهایش

چین‌دار شد. علی این بار پرسید: کی مرخص می‌شی؟

نگاه فرزانه به سوی مادرش چرخید و او با لحنی مردد و نه‌چندان محکم زمزمه کرد: فکر کنم یکی‌دو روز دیگه باید بیمارستان بمونه.

علی به سوی او برگشت و هدیه عصبی از یادآوری لحظه‌هایی که گذشته بود، نگاهش را از او گرفت. نفس علی کوتاه بود. جدی‌تر از قبل گفت: بابت این پسر بهتون تبریک

می‌گم. خیلی مردتر از اون چیزیه که نشون می‌ده.

هدیه بدون اینکه نگاهش کند بی‌هدف روی چین‌های ملحفهٔ فرزانه دست کشید و فرزانه با خنده‌ای غمگین به جای او جواب داد: الآن مثلا داری تعریفمو می‌کنی؟

علی نگاهش کرد و با اخمی شیرین جواب داد: کاش اون تیر می‌خورد به زبونت، یه مدت همه‌مون راحت می‌شدیم.

این را گفت و مکث کرد. هنوز لبخند به لب داشت. گفت: باید برم. اومدم مطمئن بشم خوبی.

-علی.

او بدون جواب سرش را تکان داد و فرزانه با نگاهی که از او می‌دزدید، زمزمه کرد: به‌خاطر بابام...به‌خاطر کارایی که کرد...

-بهش فکر نکن.

-تو دردسر افتادی.

-آره، اما حل شد.

-تکلیف اون برج چی می شه؟

-پول‌ها الآن تو حساب امن دادگستریه. به زودی کارای اداریش طی می شه و احتمالا برمی‌گرده دست صاحباش.

-تو چی‌کار می‌کنی؟

علی خیره به نگاه او لبخند زد و فرزانه ناخواسته اخم کرد.

قسمت دویست و سیزده

هیچ کدام نمی‌خواستند درباره سروناز حرفی بزنند. علی خوددارتر از او بود که گفت: فعلا دارم می‌رم شیراز.

این را گفت و دستش را پیش برد. دست سالم او را فشرد و گفت: اگه کاری داشتی می‌دونی چطور پیدام کنی. حتما بهم خبر بده.

او بی‌حرف سر تکان داد و علی به سوی هدیه برگشت. به در اشاره کرد و زمزمه‌وار گفت: مواظبش باشید.

هدیه در سکوت فقط پلک زد. غمگین بود و نمی‌توانست این را انکار کند.

علی به سوی در می‌رفت که فرزانه صدا زد: علی!

او به عقب برگشت و فرزانه گفت: تازه که اومده بودی هفت‌سنگ ازت متنفر بودم، حالا هم نکه خیلی ماه باشیا، اما...

علی با خنده نگاهش می‌کرد که فرزانه حرفش ر تمام کرد: قبلا هم گفتم بهت، خیلی مردی.

او با مهربانی و پر از مکث پلک زد و بعد نگاهش را از او گرفت. وقتی به سوی در می‌رفت، می‌توانست صدای قدم‌های آهستهٔ هدیه را پشت سرش بشنود.

در را نیمه‌باز رها کرد و یکی دو قدم از اتاق دور شد.

وقتی به عقب برگشت، هدیه داشت در را می‌بست.

سرش را بالا گرفت و با آن حال محزونش در سکوت به او نگاه کرد. علی قدم‌های رفته را

آهسته‌تر برگشت. حالا لبخند قبل هم روی صورتش نبود. داشت فکر می‌کرد از کجا شروع کند که هدیه با لحنی آرام گفت: همسرم باعث دردسرتون شد، بابت این موضوع من ازتون عذر می‌خوام.

علی به پلک‌های لرزان و پایین‌افتادهٔ او نگاه کرد. نفسی کشید و بی‌توجه به حرف او کلیدی از جیبش درآورد و مقابل او گرفت. هدیه به کلید نگاه کرد و بعد متعجب سرش

را بالا گرفت. علی بی‌حاشیه گفت: کلید آپارتمان من در دُبیه.

مکث کرد و بعد ادامه داد: می‌دونم که به زودی کیوان رو برای درمان از ایران می‌برید. اون آپارتمان در دبی شاید به دردتون بخوره.

هدیه ناباور چشم‌هایش را بست. حال ناخوشی داشت و این از لرز دست‌هایش که به بال روسری سیاهش پیله کرده بود، معلوم بود.

قسمت دویست و چهارده

علی بی‌توجه به همهٔ این‌ها دوباره گفت: من با همسرتون یه قراری داشتم، اما با وضع پیش آمده...

مکث کرد و هدیه با تردید سرش را بالا گرفت. علی حرفش را در نگاه او و با یقین بیشتری تمام کرد: به همسرتون بدهکار نیستم، اما به کیوان چرا!

دوباره مکث کرد و نگاهش روی چشم‌های او که منتظر فرصتی برای باریدن بودند، دوری زد. ادامه داد: بابت هزینه‌های درمانش

نگران نباشید. به وکیلم می‌سپرم مقدمات سفرتون رو مهیا کنه، هر جا هم به کمک نیاز داشتید با خودم تماس بگیرید.

هدیه بال روسری‌اش را رها کرد و نفسش چه تلخ از حلقش بیرون ریخت. زمزمه کرد: ممنونم.

اما تنها این نبود و دل زدن نگاهش علی را به ادامهٔ حرف او مطمئن کرد؛ حرفی که یقینا شیرین هم نبود.

هدیه آب دهانش را بلعید و لب‌هایش را با زبان تر کرد. وقتی دوباره به علی نگاه می‌کرد، گوشهٔ چشمش از اشکی نریخته، برق می‌زد. با همان حال مکدرش لب زد: مجید درخواست وام داده بود، از خیلی وقت پیش. شاید اگه همون موقع با وامش موافقت می‌کردید...

توان تمام کردن حرفش را نداشت. لب بست و سیاهی چشم علی روی کانتر ایستگاه پرستاری و سرامیک زمین و در و دیوار دور

زد. لحنش نامطمئن بود: من از ایران دور بودم و به امور شرکت دسترسی زیادی نداشتم.

لبخند هدیه تلخ بود و تلخی آن کام علی را هم زهر کرد. کلید را کف دست او گذاشت و وقتی از او چشم می‌گرفت، به مسئولیت‌هایی فکر می‌کرد که همهٔ این سال‌ها از آن شانه خالی کرده بود.

مسئولیت مدیر بودن، همکار و دوست بودن و بالاتر از همهٔ این‌ها؛ مسئولیت فرزند بودن!

پدرش را از دست داده بود و فرصتی برای جبران نداشت، اما برای رسیدن به مادرش باید عجله می‌کرد.

یاد او مثل سیالی داغ در تمام جانش پیچید. قدم هایش تندتر شد و کمی بعد زیر آسمانی که دوباره خیس شده بود، برای اولین تاکسی دست بلند کرد.

دربست می‌رفت شهرک غرب!

همان وقت زیر بارانی که تند شده بود، جوانی با ساکی در دست پشت در خانه‌باغ ایستاد و به تابلوی سردر آن نگاه کرد. درشت و سیاه نوشته شده بود: هفت‌سنگ!

درست آمده بود!

قسمت دویست و پانزده

جلوتر رفت و زنگ زد. باران سروصورتش را خیس می‌کرد و او هر لحظه بیشتر در یقهٔ کت کهنه‌اش فرو می‌رفت.

انتظارش که طولانی شد، دوباره و بلندتر زنگ زد و همان وقت دختری با تردید پرسید: کیه؟

مهدی پشت در سرش را بالا گرفت. چهره‌اش از بارش باران جمع شده بود، اما هنوز آن‌قدر عوض نشده بود که شیما، همسایهٔ قدیمی‌شان او را نشناسد.

به جواب دادن نرسید.

دخترک پشت آیفون جیغی بلند زد. در را باز کرد و مهدی وقتی در را هل می‌داد می‌توانست فریادهای هیجان‌زدهٔ او بشنود: سروی...سرو...سروی داداشت...!

در را پشت سرش بست و به باغی که طعمهٔ خزان شده بود نگاه کرد. سروی نشانی این‌جا را روزهای ملاقات داده بود و او در هر نگاهی که می‌چرخاند، نیامده بیشتر به آن

درخت‌های پیر و آن باغچه‌های خشک و یخ‌زده و آن عمارت قدیمی خو می‌کرد.

صدای قدم‌های کسی نگاه خسته‌اش را به سوی در خانه کشید.

بعد از سه سال رج زدن لحظه‌های ترسناک زندان، و بعد از تصور هر روزهٔ نیمه‌شبی که به سپیدهٔ سحر نمی‌رسید، حالا این‌جا، در آستانهٔ منزل یک زن غریبه ایستاده و به قدم‌های بلند خواهرش خیره مانده بود.

آزادی حس شیرینی بود و این‌بار نه فقط از حلق راننده‌تاکسی‌های خطی آزادی که در شرشر باران آن‌هم درست زیر سقف آسمان و در نفس‌های ناباور خواهرش آن را حس می‌کرد.

گوش‌نواز بود آزادی!

ساک از دستش سر خورد و روی زمین خیس افتاد. برای سروناز آغوش باز کرد و لحظه‌ای بعد عطر آشنای موهای خواهر جانش را گرم کرد.

لذت‌بخش بود آزادی!

سروناز مثل کودکی که میان شلوغی و هیاهوی بازار یک‌باره تصویر آشنای مادر را دیده باشد، به آغوش او پناه برد و صدای هق‌هق خفهٔ گریه‌اش میان سینهٔ برادر گم شد و نگاه مهدی از کنار شانه‌های لرزان او، و از پشت نگاهی که در گذر این سال‌ها از اشک‌های نچکیده تار شده بود، دوخته شد به چهره‌های آشنا و غریبهٔ زن‌هایی که روی ایوان ایستاده بودند.

قسمت دویست و شانزده

یکی گریه می‌کرد مثل نادیا و دیگری به زور دود سیگار بغضش را پس می‌زد، مثل انسیه و آن یکی در نی‌نی نگاه ناآشنای جوانی که تازه از چهارپایهٔ اعدام دور شده بود، حسرت‌زده دنبال حس مادرانه‌ای می‌گشت که چهل سال پیش زیر خاکی به ضخامت خشم، کینه و حقد خاک شده بود.

نگاه مهدی وقت نوازش موهای خواهر به آسمان کشیده شد. نجوای پر التماس خداخدایش در سیاهی شب‌های حبس

حالا به اجابت رسیده بود و چه شیرین بود آزادی!

سروناز سرش را بالا آورد. نگاهش به مهدی ناباور و خیس بود. برادر به نگاه بی‌ایمانش لبخند زد و اشک دخترک روی گونه چکید.

از خدای بزرگِ این دنیا دو مرد را طلب کرده بود؛ یکی برادرش بود و دیگری مردی که به امنیت چشم‌هایش یقین داشت.

همانی که همین حالا با نگاه به کارگاه ساختمانی آن سوی خیابان، کرایهٔ راننده را

حساب می‌کرد. از ماشین پیاده شد و تاکسی از مقابلش گذشت و او زیر باران با دست‌هایی در جیب هنوز خیره بود به کارگاهی که برای پا گرفتن و جان گرفتنش شب‌های زیادی بیدار مانده بود.

آهسته از عرض خیابان راه افتاد.

از شلوغی روزهای پرتنش کارگاه مقابل آن خبری نبود.

رهگذری زیر باران با قدم‌هایی تند می‌گذشت و صدای بوق ماشین‌ها هم مثل همیشه بود.

نگاهش آهسته‌آهسته بالاتر رفت و چسبید به پنجره‌های طبقهٔ آخر برج تجاری‌اش. اعتبار، هویت آبرو و شرافتش ملعبهٔ طمع‌ورزی عده‌ای شده و او برای پس گرفتن همهٔ این‌ها تا پای جانش پیش رفته بود.

مقابل درهای بستهٔ کارگاه ایستاد و از پشت حصار آهنی آن دوباره و عمیق‌تر به

ساختمان نگاه کرد. رو به اتمام بود. نما با آن ترکیب سنتی و مدرن، سنگ و آجر شده بود و کارگرها تکمیل محوطه را به خاطر باران ناتمام رها کرده بودند.

نفس بلندش مثل بخاری غلیظ از دهانش بیرون ریخت.

نگاهش چرخید سوی نگهبانی و به نگاه بهت‌زدهٔ دو نگهبانی که در اتاقک، درست کنار حصار در به او زل زده بودند، لبخند زد.

انتظارش طولانی نبود.

قسمت دویست و هفده

هر دو با حرکتی کرخت و کش‌دار از اتاقک بیرون آمدند. یکی پشت سر دیگری جلو می‌آمد و آن یکی چشم از علی نمی‌گرفت.

پشت حصار ایستاد و با صدایی معلق بین بغض و ناباوری پرسید: آقای مهندس احتشام خودتونید؟

علی با همان لبخندی که به لب‌هایش سنجاق شده بود، پلک زد.

این‌که کت و شلوارش نامرتب بود، اینکه کراوات نداشت، اینکه روی پیراهنش لک

خون فرزانه مانده بود، اینکه موهایش بلند بود و ریش بلندش را هنوز نتراشیده بود، آن‌لحظه آن‌قدر اهمیت نداشت در مقابل سوال سادهٔ کارگری که او را به نام خودش خوانده بود.

کارگری که تا پیش از این او نمی‌دیدش! هیچ‌کدام‌شان را نمی‌دید. او حتی مهندسان شرکتش را هم حساب نمی‌کرد. تا پیش از این فقط خودش بود و غرور بیش‌ازحدی که باعث می‌شد وقت گذر از کنار کارمندانش

تنها به روبه‌رو زل بزند؛ جایی دورتر از آنهایی که سلامش می‌کردند و گاه حتی جسارت کرده و لبخندی هم می‌زدند.

نگهبان قفل حصار را پایین انداخت و علی ناباورانه قدم به کارگاه ساختمانی‌اش گذاشت.

برای رسیدن دوباره به این لحظه و به این نقطه شب‌ها در نور اندک گل‌خانهٔ انسیه، وقت نوازش برگ‌های سانسوریایش حیران و منگ لب زده بود: خدا!

هر چند آن‌قدر ناباور بود که اجابت این آرزو به سراب دور ذهنش بدل گشته بود، اما حالا این‌جا بود. مقابل دو کارگری که سرووضع‌شان لااقل فعلا تفاوت زیادی با او نداشت.

علی نگاه‌شان کرد.

روزی در خیابان‌های همین شهر دست‌فروشی کرده بود. روزی پول سیگارش را از زنی گل‌فروش گرفته بود، روزی زنی به زور سعی کرده بود انعامش را کف دست او

بگذارد و روزی وقت عبور از مقابل یک ساندویچی، دلش ضعف رفته بود از بوی همبرگر و سوسیس و آن‌قدر پول ته جیبش نبود که خودش را به یک ساندویچ در مرکز شهر دعوت کند.

روزی از نظر مالی حتی پایین‌تر از این دو کارگر بود.

لبخند آن لحظه‌اش حسرت و ترس همهٔ روزهایی را که از سر گذرانده بود، با هم داشت.

قسمت دویست و هجده

نگهبان خیره در نگاه محزون اما پرلبخند او، بی‌اراده دستش را جلو برد.

نگاه همکارش قدمی پشت سر وحشت‌زده به دست او دوخته شد، اما فرصتی برای لب گزیدن پیدا نکرد. علی دستش را فشرد و ابروهای آن کارگر با حیرت به ته پیشانی‌اش چسبید.

علی آهسته از کنارشان راه افتاد. خبر آمدنش دهان‌به دهان می‌شد، اما این که

مهم نبود. نگاهش دوخته به نمای برج بود و هر لحظه خاطره‌ای به ذهنش تلنگر می‌زد.

باران تندتر می‌بارید و او با هر قدم انگار اعتمابه‌نفس گذشته‌اش را باز میافت. حالا گام‌هایش محکم‌تر بود و نگاهش هنوز لبخند داشت.

از پله‌های ورودی که بالا می‌رفت، زیر نگاه بهت‌زدهٔ کارگرانی که از پشت شیشه‌ها او را می‌دیدند، به مغازهٔ پنج دهنه‌ای که درست کنار پله‌های ورودی جا گرفته بود، نگاه

انداخت. بعد سیاهی چشمش بالاتر رفت و به سردرش چسبید. با آن سنگ سفید و یک دست جان می‌داد برای تابلوی زرکوب و بزرگی که رویش بنویسند: هفت‌سنگ!

با این فکر لبخندش عمیق‌تر شد.

درهای الکترونیک باز شدند و او قدم به ساختمان گذاشت و زیر سنگینی نگاه کارگرانی که حالا به راهرو هجوم می‌آوردند به سوی آسانسور رفت.

وارد کابین شیشه‌ای شد و به آخرین باری فکر کرد که توی این آسانسور بالا رفته بود.

وقتی از زمین فاصله می‌گرفت، نگاهش هنوز به آن پایین بود؛ نه به کارگرانی که حالا پچ‌پچ‌هایشان بلندتر شده بود، بلکه به ارتفاعی که اگر خدا اراده می‌کرد به صفر یا حتی زیر صفر می‌رسید و او درست از زیر صفرِ خواستِ خدا دوباره رسیده بود به جایی که اگر باز هم خدا نبود، رسیدن به آن یک آرزوی محال می‌شد.

خبر رسیدنش زودتر از خودش به طبقهٔ آخر رسید ، آن‌قدری که وقتی توی آسانسور به سوی طبقه برگشت، آرش را دید که جلوتر از بقیهٔ کارمندان، ناباور و حیرت‌زده درست مقابل آسانسور ایستاده بود.

کابین متوقف شد و درهای شیشه‌ای آن از هم باز شد.

لبخند علی پررنگ‌تر شد و آرش با سری که بی‌اراده تکانش می‌داد به سوی او قدم برداشت؛ قدم‌هایی سنگین و ناباور.

قسمت دویست و نوزده

علی عمیق‌تر لبخند زد و او یک‌باره پشت به بقیهٔ کارمندان دوست قدیمی‌اش را در آغوش کشید.

علی پلک زد. آن لحظه وجودش پر از گرمای حضور همان خدایی بود که روزی میان هیاهوی خیابان کنار دختری به خوشبویی وانیل و هل نامش را فریاد زده بود.

وقتی به سوی اتاق می‌رفتند، هر لحظه صدای خوش‌آمد گویی کارمندانش را می‌شنید و لبخند از لبش کنده نمی‌شد.

آرش در اتاق را بست و علی به میز جلسه چشم دوخت.

روزی پشت این میز نشسته و به حرف‌های سراج و نادری و احدی گوش داده بود.

روزی پشت این میز چند کاغذ را امضا کرده و چند سند دیگر را پس زده بود.

روزی پشت این میز با آن دبدبهٔ همیشگی‌اش میان حرف‌های سراج، عصبی از یادآوری شکم برآمدهٔ زنی که روزی دوستش داشت، اخم کرده بود.

جلوتر رفت و روی میز دست کشید.

دنیا صبر نداشت. عجول بود برای گذشتن از همهٔ چیزهایی که آدم برایشان برنامه‌ریزی می‌کند، آرزو می‌بافد، غصه می‌خورد و فکر می‌کند.

حالا از همهٔ سراج و نادری و حرف‌هایشان تنها برق دستبندهای قفل‌شده روی دست‌هایشان را به یاد داشت و از باران، خاطره‌ای دور از شب‌های برفی کوچه‌باغ بهار.

باران تمام شده بود و جایش را عطر هل دختری گرفته که او برای خاگینه‌های صبحانه‌اش و بالاتر از آن، برای بوئیدن عطر خوش موهای نرم و بلند او میان گرمای رخت‌خواب بی‌قرار بود.

پشت میز نشست و دست‌هایش را زیر چانه زد. آرش مقابلش جا گرفت و نگاهش هنوز ناباور بود.

علی لبخند زد و با اخمی شیرین گفت: این نگاه خیره‌ت عصبیم می‌کنه.

او با حرص سر تکان داد و با خشمی مهارشده گفت: این‌قدر غریبه بودم علی؟

نگاه او آهسته پایین افتاد و کاتالوگی را با انگشت پیش کشید. زمزمه کرد: نه.

-پس چرا... چرا بهم خبر ندادی؟

-نمی‌شد.

-من دوستت بودم، نبودم؟ دوستی و همکاری من و تو که مال امروز و دیروز نیست.

قسمت دویست و بیست

او سرش را دوباره بالا گرفت و آرش بی‌صبر ادامه داد: شرکتت هنوز نوپا بود که من همکارت شدم، شهربه‌شهر تو مناقصه‌ها شرکت کردیم، زیر بارون بهار و برف زمستون با هم کار کردیم. تو برام رفتی خواستگاری. یادته علی؟ تو صنمو از خواهرخونده‌اش برام خواستگاری کردی، شبایی که...شبایی که غصه داشتی، غمگین بودی از اون اتفاق...

عصبی‌تر از قبل حرفش را درز گرفت و پاکت سیگارش را جلو کشید.

اشاره‌اش به جواب رد باران بود و غصه‌هایی که بعد از آن روی سر او آوار شد.

دستش را روی کاتالوگ گذاشت و گفت: باران تموم شد!

آرش دود سیگارش را بیرون داد و بی‌حوصله به پنجره نگاه کرد. جوابش بی‌ربط بود: نه، هنوز داره می‌باره.

علی عمیق‌تر لبخند زد و بی‌اینکه حرفش را ادامه بدهد، گفت: تو شرایط بدی بودم.

نگاه آرش دلگیر بود: اون‌قدر که حتی به منم اعتماد نکردی؟

-گیج بودم آرش، گیج و درمونده. مادرمو...

پلک زد و دوباره بند کرد به کاتالوگ: مادرمو دیدم که با آمبولانس بردن بیمارستان، اما حتی اون وقت هم نتونستم دهن باز کنم.

آرش خاکستر سیگارش را در جاسیگاری تکاند و با خنده‌ای بی‌رمق گفت: خیلی دلم

می‌خواد وقتی حاج خانوم دق‌دلی این مدتو سرت درمیاره، اونجا باشم.

علی هم به خنده افتاد، از پشت میز بلند شد و گفت: برام یه بلیط بگیر، برای همین امروز.

-میری شیراز؟

-آره. غیر از اون باید یه چک بنویسم.

-به نام کی؟

علی از کنار پنجره نگاهش کرد و بعد به سوی شیشه برگشت. زمزمه‌وار جواب داد: فرزانهٔ افشار!

دست‌هایش توی جیب بود و نگاهش خیره به خیابانی که شسته می‌شد. دلش از خیلی پیشتر شسته شده بود.

***

قسمت دویست و بیست و یک

از مهمان‌دار آب خواسته بود، اما نه آن لیوان آب و نه فنجان قهوه آرامش نکرد.

دلشورهٔ دیدن مادرش را داشت و هر چه هواپیما تندتر در فرودگاه شیراز به جلو می‌رفت، ترس و نگرانی او هم از دیدن یک‌باره مادر بیشتر می‌شد.

آرش گفته بود: کم‌کم بهشون خبر می‌دیم!

و او به قلبی فکر می‌کرد که بعد از فوت پدرش شیش و هشت می‌زد!

از صحبت‌های خلبان چیزی نفهمید، حتی لحظهٔ توقف هواپیما را هم به خاطر نداشت.

تنها یک وقتی به خود آمد که مسافران در حال ترک سالن هواپیما بودند و او هم باید می‌رفت.

پشت سر پیرمردی از روی صندلی بلند شد. چیزی به همراه نداشت، جز آن لباس‌های نامرتبی که به تن داشت.

فرصت رفتن به منزلش را نیافته بود و حالا با آن سروووضع آشفته می‌رفت که بعد از حدود

یک ماه ناباوری و عزاداری برای جنازه‌ای سوخته، مادرش را ببیند.

به نگاه پر از تبسم مهمان‌داران سر تکان داد و زیر بارش برفی که کم‌کم زمین را سفید می‌کرد از آنها دور شد. فرودگاه شلوغ بود. پروازها تاخیر داشتند و مردم عصبی و خسته وقت می‌کشتند.

از کنار پیرمردی گذشت و نگاهش به ساعت سالن بود که سرعت گام‌هایش را بیشتر کرد.

بیرون سالن یخ‌زده از سرمای هوا در کت تیره‌اش فرو رفت و چشم به تاکسی فرودگاه دوخت که آهسته پیش می‌آمد و صدای کرخت سائیده شدن برف‌پاک‌کن‌هایش در هجوم برف آن لحظه عین زندگی بود.

روی صندلی پشت نشست و نفس سردش را بیرون داد. راننده راه افتاد و باز هم گوش‌های او پر شد از نغمهٔ محزون برف‌پاک‌کن و آن میان وزوز رادیو هم بود و

صدای نفس‌های راننده‌ای که سرما خورده بود و برف هنوز می‌بارید.

به جادهٔ سفید خیره شد. زمستان تمام‌عیار خود را به رخ کشیده بود، اما ته دل او گرم بود از به آخر رسیدن قصه‌ای که بی‌میل او آغاز شده بود.

روی صندلی راحت‌تر نشست و باز هم بی‌اراده به ساعت نگاه کرد. هر چه جلوتر می‌رفتند دلشورهٔ او هم بیشتر می‌شد.

قسمت دویست و بیست و دو

آرش خواسته بود قبل از رفتن با مادرش تماس بگیرد و حالا چه پشیمان بود از رد پیشنهاد او.

مادرش اگر یک‌باره او را می‌دید سکته می‌کرد.

دست‌های عرق‌آلودش را در هم چفت کرد و عصبی از لحظاتی که کش می‌آمدند، نه‌چندان بلند گفت: تندتر برید لطفا!

راننده خیره به جاده جواب داد: زیر این برف، از این تندتر نمی‌شه.

حق با راننده بود، اما او آن لحظه منطق نداشت.

روی صندلی جابه‌جا شد و دستش را به صورتش کشید. در آن هوای سرد دانه‌های عرق از پیشانی‌اش راه باز کرده بودند.

نگاهش را دوخت به خیابان و سعی کرد آرام باشد، اما نمی‌شد.

هراس و نگرانی از دیدن مادر ضرب قلبش را روی هزار برده بود.

نشانی را گفته بود و حالا در سکوت ماشینی که حرکت کش‌دار و صدای ناله‌مانند برف‌پاک‌کن، آن را می‌شکست خیره بود به خیابان‌های آشنایی که خاطراتش از آنها به اندازهٔ همهٔ عمرش بود.

نزدیک کوچهٔ بهار بودند و همین عصبی‌اش کرده بود. دوباره روی صندلی جابه‌جا شد و مشتش را مقابل دهانش گرفت. نفس‌هایش به صدا افتاده بود. انگار که هوا کم داشت و

حالا نوای آن برف‌پاک‌کن لعنتی روی مغزش کش می‌آمد.

خیره بود به قنادی سر کوچه که از مدت‌ها پیش بسته بود و در همان‌حال زمزمه‌وار گفت: نگه دارید.

راننده با آن سرعت حلزونی ماشین را کنار خیابان کشید و آهسته توقف کرد.

علی چشم به کوچه داشت که کرایه‌اش را حساب کرد.

به نگاهش ایمان نداشت.

از ماشین که پیاده شد، سایه‌ای از کسی را دید که زیر بارش برف در چهارچوب خانه‌ای ایستاده و چشم به خیابان دوخته بود.

با درد لحظه‌ای چشم‌هایش را بست. گل‌های ریز چادر مادرش را حتی زیر حجم سنگین برف هم می‌شناخت.

لبش را محکم گزید و شوری خون در دهانش پخش شد.

وقتی از روی جوی سر خیابان می گذشت، دست‌هایش مشت بود.

قسمت دویست و بیست و سه

از خودش...

آن لحظه از خودش بیزار بود.

پاهایش توان نداشتند، اما سعی کرد محکم باشد. نگاهش مات و خیره به مادرش بود و با آن حالِ نزار پیش می‌رفت.

احترام زیر برفی که هر لحظه تندتر می‌بارید، همان‌جا ایستاده بود و ناباور و با نگاهی خیس و باریک به او زل زده بود. خبر آمدنش را آرش داده و بعد تلفن‌ها شروع شده بود. سراغش را اول از مازیار گرفته بودند و بعد

هومن بود که پشت تلفن شرمگین از کتمان واقعیت، زنده بودن علی را تایید کرده بود.

خانه‌شان زود غلغله شد و حالا او ناباور زیر برف به او خیره بود که شرم داشت از آمدن و سنگینی گام‌هایش را مادر حس می‌کرد.

نفسش رفت و دستش از چهارچوب در کنده شد. وقتی روی آن برف شروع به دویدن کرد، آزاده ناباور جیغ زد: دادش اومد؟

احترام صدایش را نشنید. تنها علی را می‌دید و می‌دوید.

پشت سرش شلوغ شد، اما نگاه خیس آن لحظهٔ علی هم فقط به مادری بود که او با بی‌فکری تا مرز سکته کشانده بودش.

دیدن دویدن آسیمه‌سر مادر توانش را بیشتر کرد. قدم‌هایش سرعت گرفت و کمی بعد احترام نرسیده به او، روی برف زمین خورد. بند دل علی بود که پاره شد. نعرهٔ مادر گفتنش در فضای کوچه که از بارش برف انگار دچار سکوت شده بود، پیچید. کوچهٔ بهار انگار منتظر رسیدنش بود که مردی لای

در خانه‌اش را گشود و زنی حیرت‌زده از پنجره به بیرون سرک کشید.

علی مقابل مادرش روی زانو افتاد و احترام ناباور با چشم‌هایی خیس زیر بارش برف نگاهش کرد. دستش می‌لرزید وقتی آن را روی صورت پر از ریش پسرش کشید. چیزی در حلقش بالا و پایین می‌شد؛ نفس بود یا بغض یا هر دو که ضرب قلبش را بالا برده بود و گلویش به خرخر افتاده بود. پشت سرشان شلوغ بود.

خواهرها گریان پیش می‌آمدند و دامادها هنوز گیج بودند. عزیزه‌خانم هم بود، با نگاهی خیس اما پر از لبخند.

احترام بی‌خبر از آنچه پشت سرش در جریان بود دوباره و عمیق‌تر روی صورت پسرش دست کشید، اما در نی‌نی نگاه خیسش می‌شد تصویر آن جنازهٔ سوخته را دید و اشکی که روی گونه‌اش چکید ماحصل همان تصور ترسناک بود.

نفسش رفت، اما هنوز آن‌قدر جان در تنش بود که دستش را بلند کند و لحظه‌ای بعد گونهٔ علی داغ شد از کشیده‌ای که رخنمون بیرونی یک‌ماه غم، گریه و بغض‌های خفه‌کنندهٔ مادرش بود.

محکم پلک زد و چانه‌اش لرزید. روی سر مادرش خم شد و احترام با بغضی که آب شده بود به یقهٔ چرک لباس او چنگ زد. نالهٔ علی گفتنش میان گریه‌های دخترانش گم شد.

علی تنگ‌تر در آغوشش گرفت و نگاه خیسش بالا رفت.

خدا همان‌جا بود.

پشت ابرهایی که حتی سیاه شان هم برکت بود و خیر داشت.

قسمت دویست و بیست و چهار

نفهمید چه کسی دستش را زیر کتفش برد و بلندش کرد. تنها یک وقتی به خود آمد که در آستانهٔ خانهٔ پدری ایستاده و به حیاطی که آهسته از برف سپید می‌شد زل زده بود. انگار باید زلزله‌ای ده‌ریشتری می‌آمد و زندگی و روزگارش را این‌طور وحشیانه تکان می‌داد تا او روی نقطه‌ای که حالا ایستاده، نعمت‌ها و داشته‌هایش را می‌دید و خدا را برای داشتن‌شان شکر می‌کرد.

دست مادر که دور بازویش حلقه شد، او چشم از تراس و پنجره‌ها گرفت و روی برف راه افتاد.جلوتر و زیر سایبان تراس گوسفند قربانی را دید و لحظه‌ای بعد نگاهش را از خونی که روی برف شره می‌رفت، گرفت.

گیج بود.

هنوز هم وقتی پلک می‌زد، صدای تیری که فرزانه را زخمی کرد، توی گوشش می پیچید و هنوز هم وقتی پلک می‌زد، خودش را می‌دید؛ کنج گلخانهٔ انسیه و هنوز هم وقتی

پلک می‌زد بوی نای پالتوی کهنهٔ همسر انسیه را به یاد می‌آورد و زشتی روزگار کوتاهی که سنگینی‌اش با یک عمر آرامش و رفاهش برابری می‌کرد.

کنار مادر و خواهرها از پله‌ها بالا می‌رفت. دست مادر هنوز توی دستش بود و صداها را گنگ و دور می‌شنید. قلبش به تندی قلب یک کودک می‌زد و هنوز باورش نمی‌شد بعد از یک ماه دردبدری و به دوش کشیدن

هویت یک جنازه و تحمل تلخی آن اتهام، به خانه برگشته.

قدم بعدی را پیش رفت، اما دستش یکباره از بی‌حسی دست مادر سنگین شد.

چیزی ته قلبش فرو ریخت. به عقب برگشت و ناباور به چشم‌های احترام نگاه کرد که خیره در نگاه او بسته می‌شد.

حالا دیگر صداها را نمی‌شنید. تنها باز و بسته شدن دهان آزاده را می‌دید و تقلای

الهام را که انگار دنبال قرص‌های مادرش می‌گشت.

به سوی مادر خیز برداشت و لحظه‌ای بعد بین عموها و خاله‌ها و اقوامی که دورشان را گرفته بودند، او با تن لرزان و منقبض‌شدهٔ مادر از پله‌های خانه بالا می‌رفت. آزاده جلوتر از او بود، قدم‌هایش تند و بلند بود. حرف می‌زد و به سویی اشاره می‌کرد. علی گاهی می‌دیدش، گاهی صدایش را هم دور و نزدیک می‌شنید، اما هوش و حواسش گره

خورده به پلک‌های لرزان مادر بود که او تا ویرانی کشانده بودش.

او را آهسته روی تختش گذاشت و همان‌جا کنار تخت نشست. چادر خیس و روشن احترام زیرش مانده و گوشه‌ای از آن با شلختگی از لبهٔ تخت آویزان بود.

آزاده پتو را رویش کشید و یکی از اقوام جلوتر آمد. کیف طبابت به دست داشت.

دورشان را خلوت کردند.

قسمت دویست و بیست و پنج

علی به سنگینی و بی‌میل از کنار تخت بلند شد و چند قدم عقب‌تر رفت.

دگمه‌های پیراهن احترام با کمک آزاده باز شد و علی از کنار پنجرهٔ برفی کلافه و سردرگم خیره شد به مادرش که توسط فامیلی که او آن لحظه نسبتش را به یاد نمی‌آورد معاینه می‌شد.

قرصی زیر زبانش گذاشتند و آمپولی به بازویش تزریق شد و او همهٔ آن لحظات تنها چشم دوخته بود به صورت تکیدهٔ مادر که از

شادابی گذشته اثری در آن نمانده بود. چین‌های پیشانی‌اش عمیق‌تر شده و آن خط کنار لب‌ها بدون اینکه نشانی از لبخند داشته باشد، قطورتر شده بود.

پسرک آخرین سفارش‌ها را هم کرد و همراه آزاده از اتاق بیرون رفت. الهام پتو را تا روی سینهٔ مادر بالا کشید و با شنیدن گریهٔ نوزادش به سوی در پا تند کرد و بعد باز هم علی بود و پلک‌های بستهٔ مادر که می لرزید

و یک‌دنیا شرمندگی مقابل او که تا مرز سکته کشانده بودش.

آهسته جلو رفت، دوباره کنار تختش نشست و لبهٔ چادرش را توی دست گرفت. آن را به لبش چسباند و سرش پایین افتاد.

عطر تن مادر با مخلوطی از همهٔ خاطرات دور کودکی و نوجوانی در جانش پیچید.

چشم‌هایش بسته شد و بعد از قریب یک‌ماه پلک‌هایش خیس شد.

سنگینی دست احترام را روی سرش که حس کرد، با همهٔ شرمی که از خیره شدن در چشم‌های او داشت، بیشتر در خود فرو رفت، اما احترام با ناتوانی چانه‌اش را بالا کشید و کنار اشکی که ناخواسته از گوشهٔ چشمش سر می‌خورد، لبخند زد. علی آب دهانش را بلعید. گلویش از حضور آن بغض آزاردهنده متورم بود. لب زد: منو ببخش.

دست احترام تا روی گونهٔ پر از ریش او پایین آمد. نوازشش می‌کرد که زمزمه‌وار جواب

داد: نذاشتن من اون...اون جنازه رو ببینم، اما وقتی عموت جلوی سردخونه از حال رفت...

لب‌هایش خشک بود. علی برایش لیوانی آب ریخت و کمکش کرد آن را بنوشد. کمی بعد احترام دوباره سر روی متکا گذاشت و دست سرد او را گرفت. آن را روی سینه‌اش مشت کرد و خیره در نگاه غمگین علی ادامه داد: من از اول هم باور نکردم...عموت، خواهرات...زار می‌زدن، اما همون

وقت...جلوی سردخونه من با خدا شرط گذاشتم.

لبخندش هوای گریه داشت. لب زد: ازش خواستم بقیهٔ عمر منو به تو ببخشه.

علی پلک زد؛ محکم و بعد سرش پایین افتاد. لب‌هایش را به پوست یخ‌زدهٔ دست مادر چسباند و بی‌نفس آن را بوسید.

سرش را بلند نکرد.

همان جا کنار تن لرزان مادر، سر روی دستش گذاشت و چشم‌هایش را بست.

قسمت دویست و بیست و شش

در کنج آن گلخانهٔ کم نور رسیدن به این لحظه چه دور به نظر می‌رسید.

محکم‌تر به دست او چنگ زد و مست شد از عطر تن مادری که دیوارهای این خانه شاهد ضجه‌ها و گریه‌های خفه‌اش بودند.

مچاله کنار تخت او شیرین‌ترین خواب آن سال‌ها را تجربه می‌کرد و همان وقت مهتاج با عصایی که روی زمین می‌کوبید، لنگان‌لنگان از در باغ بیرون می‌رفت.

باران بند آمده بود، اما خنکایش استخوان‌های نازک و نیمه‌جانش را می‌لرزاند.

قبل از بستن در لحظه‌ای به عقب برگشت و به نمای ناقص باغ نگاه کرد. از این فاصله هم می‌توانست صدای خنده‌های بلند سروناز را بشنود.

دخترک را برای اولین بار خندان دیده بود.

در را بست و نگاهش چسبید به رنگ پوسیدهٔ آن؛ خاطرهٔ دوری بود از آخرین باری که رنگ

شده بود. به سوی کوچه برگشت. تاکسی تلفنی منتظرش بود.

آهسته به سوی آن رفت و کمی بعد، وقتی راننده راه می‌افتاد، او باز هم بی‌اراده به در پوسیدهٔ خانه‌باغ نگاهی انداخت.

برادر شکوه رنگش کرده بود؛ با اصرار شکوه آمده بود تا دستمزدش کمک‌خرج موقتی‌اش باشد.

هر دو دستش را روی دستهٔ عصا گذاشت و نفسش را فوت کرد. عصبی بود از تصویری که توی ذهنش کامل نمی‌شد!

انگار کسی مانده بود پشت سایه‌روشن خاطراتش و رخ نمی‌نمایاند.

با حرص مفصل انگشتش را شکاند و نگاهش به سوی دیگر خیابان چرخید. ذهنش ملغمه‌ای بود از یک مشت خاطرهٔ دور بی‌سروسامان که هر لحظه دورنمای مات یکی از آنها دیوانه‌اش می‌کرد.

چهل سال که عمر کمی نبود.

یک‌عمر گذشته بود از ناخوشی لحظه‌هایی که بعدش فقط آه بود و اشک‌های نچکیده برای دردی که مرهمی هم نداشت.

دستش آهسته از روی عصا بالا آمد و روی یقهٔ خز پالتو مشت شد.

زخم ناسور غمی که روی قلبش نشسته بود، چاره نداشت؛ الا مرگ که این روزها عجیب هوسش را کرده بود.

روی صندلی دست و پایش را کمی دراز کرد. آرزو داشت می‌رسید آن لحظه‌ای که جدا شده از خوب و بد این روزگار کج‌مدار توی خاک دراز بکشد و رو به آسمان و خدایی که پسِ ابرهایش نشسته بود لبخند بزند. امیدش برای تمام شدن این فراغ چهل‌ساله فقط خوابیدن توی گور بود.

راننده در آینه نگاهش کرد و پرسید: کجا باید برم؟

قسمت دویست و بیست و هفت

مهتاج با تأنی چشم از خیابان و نم هوا گرفت و با لب‌هایی خشک نه‌چندان محکم نجوا کرد: خیابون سپه!

راننده بی‌هیچ حرفی سر تکان داد و مهتاج عصبی از نام خیابان‌هایی که در ذهنش نمی‌ماند، دوباره از شیشه به بیرون زل زد.

پسر حاج فتح‌علی به سختی راضی شده بود نشانی آن مرد را بدهد؛ همان‌که روز هفده شهریور سرباز بود و در میدان ژاله حکم تیر داشت. بی‌اینکه بداند با انگشت‌هایش روی

دستهٔ عصا ضرب گرفته بود و نگاهش دوخته به حلقهٔ ازدواجش که این روزها توی انگشتش لق می‌زد.

پلک که می‌زد چهرهٔ نوجوان سعید می‌آمد و پشت تاریکی چشم‌هایش جان می‌گرفت. گاهی می‌خندید و گاهی بهت‌زده به سینهٔ خونی‌اش نگاه می‌کرد.

کابوس آن جوان را زیاد دیده بود. همیشهٔ خدا هم یک دست کت‌وشلوار پیچازی مستعمل دم‌پا گشاد به تن داشت با

کتانی‌های چینی. ته همهٔ کابوس‌هایش باز هم سعید خدابنده بود که وحشت‌زده در نگاه او لب می‌زد: دارم می‌میرم خاله.

خاله صدایش می‌کرد.

توی مدرسه با شاپورش هم‌کلاسی بود. او پسر یک بزاز دوره‌گرد بود و دوستی‌اش با شاپور برای سرهنگ گران می‌آمد، اما این‌ها که برای او مهم نبود. یک‌وقت‌هایی با هم می‌آمدند و توی باغ قدم می‌زدند و علوم

طبیعی می‌خواندند و شکوه برایشان بیسکوییت و چای می‌برد.

یاد شکوه کلافه‌اش کرد و سیاهی چشمش عصبی پرید سوی ویترین مغازه‌ای آن سوی خیابان.

تصویر مات برادر شکوه، وقتی قلم‌موی پهن را به در باغ می‌کشید، از ذهنش کنده نمی‌شد.

راننده با حرکتی حلزونی پیش می‌رفت و او به این فکر می‌کرد که دیدن قاتل سعید چقدر می‌توانست سخت باشد!

حاج فتح‌علی چیز زیادی از او نگفته بود. الآن فقط می‌دانست سرباز روز هفده شهریور توی خیابان سپه فروشگاه یراق‌آلات داشت و روزگارش بد نبود.

آهش در سکوت ماشین پیچید. قاتل سال‌های دور حالا وسط همین تهران زندگی

می‌کرد و کسی انگار هیچ‌وقت نپرسیده بود:

خرت به چند!

و او به همهٔ سال‌های غربتی فکر می‌کرد که به ناحق نصیب خودش و خیلی‌های دیگر شد.

راننده حالا در خیابان خلوت‌تری بود و او خیره به شلوغی پیاده‌روها افکار بی‌سروته ذهنش را پس‌وپیش می‌کرد.

حال ناخوشی داشت.

1/7

قسمت دویست و بیست و هشت

122 likes

کاغذی که نشانی را در آن نوشته بود، حالا دست راننده بود و او حیرت‌زده از خیابان‌های غریبهٔ تهران به عمر از دست‌رفته‌اش فکر می‌کرد و آروزهایی که روی درخت عمرش خشکیدند.

سرعت راننده کم شده بود و با تردید به اسم خیابان‌های محله نگاه کرده و مهتاج با ابروهایی پر گره رد نگاهش را دنبال می‌کرد.

122 likes

او کمی جلوتر توقف کرد و با لحنی خسته زمزمه کرد: همین‌جاست، یراق‌آلات عرفانی!

نگاه مهتاج چسبید به فروشگاه دودهنهٔ قدیمی که زنجیرهای بلند از ویترینش آویزان بود و کلنگ و بیل و فرغون مقابل مغازه و درست جلوی درهای آن توی ذوق می‌زد.

122 likes

نگاهش به مغازه بود که کرایهٔ راننده را حساب کرد و بعد با آن قدم‌های سنگین از ماشین پیاده شد.

آژانس وقتی از او دور می‌شد، او مانده بود کنار جوی آب و با دست‌هایی روی دستهٔ عصا خیره بود به مردی که سیاههٔ فاکتورهای ویزیتور را امضا می‌کرد، اما در آن ذهن خرابش هیاهوی غریبی بود از تکرار دور و گم و محو فریادهایی که چهل سال پیش میدان ژاله را لرزانده بود.




122 likes

یکی فریاد می‌زد: بگو مرگ بر شاه!

و دیگری ضجه می‌زد: سعیدمو کشتن!

و میان آن غریو پر خون و دیوانه‌وار یکی هم بود که با کینه نعره بزند: پسر سرهنگ...برید خونهٔ حاج فتح‌علی...تقاص سعیدو از پسر سرهنگ بگیرید!

قدم‌هایش به کندی ضرب قلبش بود که همین حالا عجیب شیش و هشت می‌زد؛ ناموزون و نامیزان!

122 likes

از روی پل رد شد و از کنار باغچه‌های یخ‌زده گذشت و یکی دو قدم دیگری هم جلو رفت و بعد از کنار فرغونی که با زنجیر به درخت قفل شده بود، با دست‌هایی روی دستهٔ عصا و گردنی کج به چهرهٔ عرفانی نگاه کرد.

شصت سال را داشت؛ شاید هم بیشتر. چاق بود با شکمی برآمده و سری طاس و سیبیلی پرپشت؛ کپی کاملی از بازمانده‌های دههٔ چهل و پنجاه خورشیدی.

122 likes

سیاهی چشم مهتاج روی صورت او می‌کاوید. از چشم‌های ریز و ابروهای کم‌پشتش می‌گذشت و روی صورت گردش دوری می‌زد و دوباره دوخته می‌شد به آن چشم‌ها؛ همان‌ها که چهل سال پیش رنگ خون دیده بود و بعد معلوم نبود چطور از آن مهلکه گریخت که در گذر این سال‌ها بدون اینکه کسی معترضش شود برای خودش دفتر و دستکی به‌هم زد و زندگی ساخت.





122 likes

1/7

قسمت دویست و بیست و نه







Liked by **azarin.shakiba** and **119 others**

7sangeazita

عرفانی زیر سنگینی نگاه او، فاکتورها را به مرد جوان پس داد و بعد حق‌به‌جانب به سویش چرخید. حالا تمام‌رخش مقابل مهتاج بود و او بی‌اینکه ابایی از اخم او داشته باشد، دقیق‌تر نگاهش کرد.

باورش سخت بود، اما این مرد روزهای سربازی‌اش در شلوغی جمعهٔ سیاه یک نوجوان را کشته بود!

Liked by azarin.shakiba and 119 others
7sangeazita

واقعیت سنگین این اعتراف ذهنی بس بود تا دست‌هایش بی‌حس شوند و نفسش در سینه گره بخورد.

مرد با ابروهایی که به گره محکمی آذین شده بود، پرسید: امری داری حاج خانوم؟

او پوزخند زد، اما نگاهش هنوز دوخته به چشم‌های ریز و سیاه مرد بود. بی‌اینکه از جایش تکان بخورد، جواب داد: یه سری خرت و پرت می‌خوام!

Liked by azarin.shakiba and 119 others

7sangeazita

نگاهش دوید سوی لوله‌ها و بیل و کلنگ توی ویترین. عصبی بود. ادامه داد: لوله و همین چیزا!

گره دو ابروی عرفانی باز شد و با آرامش بیشتری پرسید: لوله ترکیده؟

او سر تکان داد. لحنش به زمزمه شبیه بود: اونیکه ترکیده لوله نیست!

دلش بود که از حجم سنگینی غصه‌های این چهل سال در حال انفجار بود. مرد زمزمه‌اش را نشنید. بلند صدا کرد: ممد!





Liked by **azarin.shakiba** and **119 others**

7sangeazita

به ثانیه نرسیده بلندتر تکرار کرد: ممد کجایی؟

حالا باز هم نیم‌رخش به مهتاج بود. دسته‌ای کاغذ در دست داشت و وقتی جوانکی از ته مغازه به سویش می‌دوید، او مدادی را از پشت گوشش برداشت و درحال نوشتن چیزی توی کاغذ، بی‌حوصله و خونسرد گفت: ببین خانوم چی می‌خواد، کارشو راه بنداز.

Liked by azarin.shakiba and 119 others
7sangeazita

این را گفت و قدمی از مهتاج دور شد. پیرزن بی‌اینکه به ممد نگاه کند، با حالی سرد و بی‌تفاوت گفت: می‌خوام خودت بیای. کار این جوون نیست.

نگاه ممد از زیر ابروی بالارفته‌اش به سوی عرفانی چرخید و او متعجب با مدادی که حالا روی کاغذ نگه داشته بود، به سوی مهتاج برگشت.

با لحن جدی‌تری پرسید: ترکیده حاج خانوم؟

Liked by azarin.shakiba and 119 others

7sangeazita

او خیره در نگاه مرد سر تکان داد و لب زد:

داره می‌ترکه!

-نشونی خونه‌تو بده، سرم خلوت بشه خودم میام یه سر می‌زنم.

-دیر می‌شه.

-ای بابا، گیری کردیما.

مهتاج نگاهش هنوز به او بود که عرفانی با لحنی مدعی گفت: دست‌مزدش زیاده‌ها، از حالا بگم بعدا دبّه نکنی.

Liked by azarin.shakiba and 119 others

7sangeazita

قسمت دویست و سی

Liked by azarin.shakiba and 121 others

او در آرامش سر تکان داد و عرفانی این‌بار رو به ممد گفت: من یه سر با این خانوم می‌رم ببینم ترکیدگی لوله‌هاش چقدره. گوشِت به تلفن باشه، لازم شد جلد خودتو برسون.

-رو چِشَم اوسا!

این را ممد گفت و عرفانی دفتر و دستکش را به او تحویل داد. ریموتش را از جیب شلوار گشادش درآورد و وقتی دگمه‌اش را فشار می‌داد، پرسید: خیلی دوره؟

Liked by azarin.shakiba and 121 others

مهتاج پشت سرش با قدم‌هایی آرام راه افتاد و با حالی پرمعنی زمزمه کرد: راهشو بلدی اوستا.

دستش به دستگیرهٔ ماشین بود که نگاهش به آسمان ابری کشیده شد.

از باران و ابر بیزار بود.

روی صندلی پشت نشست و عرفانی از پارک درآمد. نگاه مهتاج در آینهٔ ماشین خیره به او بود. او با سرعت کمی که پیش گرفته بود، پرسید: خونه‌ت کدوم وره؟

1945

Liked by azarin.shakiba and 121 others

مهتاج راحت‌تر به صندلی تکیه داد. هنوز هم آن عصا را مقابل پاهایش نگه داشته و دست‌هایش روی آن در هم مشت بود. خیره به آینه جواب داد: میدون ژاله، کوچهٔ شهید سعید خدابنده!

پلک زدن پر از مکث عرفانی را دید و بعد سیاهی چشمش بود که در آینه به او خیره شد، اما مکثش طولانی نبود.

چند متری جلوتر از مغازه ماشین را دوباره کنار خیابان کشید و با لحنی که یک‌باره تند

Liked by azarin shakiba and 121 others

و عصبی شده بود گفت: دوره، پیاده شو برو دنبال یه لوله بازکن دیگه!

مهتاج با آن لحن خونسرد آزاردهنده‌اش جواب داد: اهل ژاله نشونی تو رو دادن اوستا.

صدای عرفانی بالا رفت: غلط کردن، مگه تو این تهرون خراب‌شده فقط یه لوله بازکن هست؟

سر مهتاج کمی کج شد، اما نگاهش هنوز خیره به چشم‌های عرفانی بود که کم‌کم از

Liked by azarin shakiba and 121 others

شدت خشم و کلافگی سرخ می‌شد. گفت: خیلی هم دور نیست. نزدیک تکیهٔ امام زمان، وقف شاپور مستوفی، پایین‌تر از کفش‌فروشی قدیمی حاج فتعلی!

دست‌های عرفانی دور فرمان مشت شده بود و نفس‌های عمیق می‌کشید. یک‌باره روی صندلی به عقب برگشت و دستش را روی پشتی صندلی گذاشت و به مهتاج خیره شد. عصبی بود و ناآرام نوک سیبیلش را می‌جوید. آب دهانش را بلعید و با حالی

Liked by azarin.shakiba and 121 others

بی‌نفس به خیابان اشاره کرد و گفت: پیاده شو.

مهتاج لبخند زد. این خونسردی برای خودش هم عجیب بود. نیم‌نگاهی به خیابان شلوغ دم غروب انداخت و جواب داد: فکر نکنم خوشت بیاد یه پیرزن تو محل دوره بیفته و جلوی کسبه و همسایه‌ها از روزهای انقلاب حرف بزنه!

Liked by azarin.shakiba and 121 others

قسمت دویست و سی و یک

Liked by azarin.shakiba and 121 others

نگاه عرفانی تیز بود. از میان دندان‌های چفت‌شده‌اش غرید: تاوانشو پس دادم پیرزن!

-ندادی...ندادی که واسه خودت فاکتور امضا می‌کنی و تو آرامش جنس سفارش می‌دی.

-من حبسمو کشیدم، دیهٔ اون جوونم دادم. بی‌حسابم با قانون. منو از چی می‌ترسونی؟







او با لبخندی تلخ جواب داد: یه پیرزن پیزوری چه قدرتی داره که بخواد تو رو بترسونه!

-پس برو رد کارت.

-می‌رم، اما...

-اما و اگر نداره. فقط برو.

مهتاج کمی به جلو خم شد و از فاصله‌ای نزدیک‌تر و با لحنی آرام‌تر گفت: تو زیر مشت و لگد مردم بودی وقتی یه نفر اسم مستوفی رو آورد.





او با حالی خراب از یادآوری روزهای سیاه آن سال، مشت به صندلی کوبید و بلندتر گفت: برو پیرزن، برو تا...

-تو دیدی کی بود. چهل ساله دنبال یه اسم می‌گردم. شاپورم که کشته شد، بعدش اون‌قدر غم و غصه داشتم که نتونستم دنبال اون نامرد بگردم، نتونستم بدونم کی بود، اما حالا...

-منم نمی‌دونم.

Liked by azarin.abolkiba and 121 others

-می‌دونی. همه‌تون می‌دونید، هم تو هم پسر حاج فتعلی!

این را مهتاج با حرص و صدایی بلند گفت. دست‌هایش می‌لرزید. ادامه داد: حاج فتعلی دهن باز نمی‌کنه، اما تو باید بگی کی بود وگرنه...

-وگرنه چی؟ دوره میفتی تو محل و سینه‌به‌سینه از کاسب محل می‌گی و خبط و خطایی که چل سال پیش مرتکب شده؟!

مهتاج لحظه‌ای در سکوت نگاهش کرد. این مرد انگار قرار نبود با او راه بیاید.

لب‌هایش را تو کشید و یک‌باره به سوی در برگشت. عرفانی مجالی برای اعتراض پیدا نکرد. مهتاج قدم به خیابان گذاشت و او ناباور به پیرزن نگاه کرد. ترس مثل عنکبوتی سیاه به قلبش چنگ زد.

نگاهش دور محل چرخید. کاسبان و همسایه‌ها همه بودند و صدای اذان از مسجد محل بلند بود.

بی‌امان به دنبال او از ماشین پیاده شد و وقتی مهتاج با گام‌هایی لنگ و عصازنان به سوی جوی آب می‌رفت، یک‌باره و بی‌حاشیه گفت: اسمش ناصر بود! کمکم کرد اون روز از محل فرار کنم!

مهتاج با حرکتی آهسته به سوی او برگشت. در تیرگی کم‌جانِ نگاهش خاطره‌ای محو از جوانکی بود که درهای خانه‌باغشان را رنگ می‌زد!

قسمت دویست و سی و دو

احترام قاشق را پس زد و علی دستش را عقب کشید. بشقاب غذا در دستش بود و نگاهش از پایین تخت دوخته به چشمان مادرش که هنوز نم اشک را در خود داشتند. نه‌چندان بلند گفت: چیزی نخوردی.

لبخند احترام باز هم هوای گریه داشت، اما خود را کنترل کرد و جواب داد: دیدنت...دوباره دیدنت...سالم بودنت...برای من خودِ زندگیه.

علی با شرمندگی سرش را پایین انداخت و بی‌هدف قاشق را توی غذا چرخاند. احترام نفس بلندی کشید و با آن لحن خسته و از نفس‌افتاده‌اش ادامه داد: کوتاهی کردم برات. همون وقتی که دل از دنیا بریدی و چمدونتو بستی که بری غربت، باید هر جور شده دستتو اینجا بند می‌کردم.

دستش را آهسته به سینه‌اش زد و لب زد: منِ مادر کوتاهی کردم برات.

علی با تأنی سرش را بالا آورد و احترام دوباره لبخند زد. روی تخت نشسته و سرش را به دیوار پشت سر تکیه داده بود. چادرش هنوز با آشفتگی دور کمر و پاهایش بود و با هر بار نفس سینه‌اش به خرخر می‌افتاد. با آن نگاه مهربان و امیدوارش در نگاه علی زمزمه کرد: نجمه خانوم و دخترش قراره امشب بیان این‌جا. تو این مدت...

علی پلک زد و دوباره و بی‌اراده قاشق را توی غذا چرخاند. نگاهش که پایین افتاد، احترام

با کلافگی مکث کرد، اما بعد با لحن تندتری گفت: به من نگاه کن پسر.

او بی‌حرف سرش را بالا گرفت و احترام خود را جلو کشید. بغضش دوباره و نم‌نم آب می‌شد. کمی خم شد و با هر دو دست لرزانش صورت پسرش را قاب گرفت و از آن فاصلهٔ اندک و با صدایی که می‌لرزید، در نگاه پسرش گفت: من تو رو دوباره از خدا گرفتم. برای من عین تولد دوباره‌ت بود...تو نمی دونی این یه ماه چی به روز من اومد.

نمی‌دونی چی کشیدم پسر...حالا...حالا نمی‌ذارم دوباره از دستم بری...نمی‌ذارم دوباره بری کنج خونه‌ت و بیفتی به خودخوری و غصه خوردن و تنهایی.

آب دهانش را بلعید. انگشت‌هایش را روی چشم‌های او کشید و بعد روی گونه‌هایش و بعد روی همهٔ صورتش. بغضش آب شد. سر او را در آغوش کشید و وقت نوازش موهایش که کم‌کم تارهای نقره‌ای‌رنگی میان سیاهی‌اش ظاهر می‌شد، نجوا کرد:

می‌خوام سر و سامون گرفتنتو ببینم، می‌خوام بچه‌تو ببینم، خواستهٔ زیادیه علی؟

او مچاله در آغوش مادر، بشقاب را روی فرش گذاشت و بعد آهسته دست‌هایش را روی دست مادر کشید. نجوا کرد: نه مادر.

احترام کمی خود را عقب کشید. حالا چشم‌هایش هم می‌خندید. هنوز صورت پسرش در قاب دستان او بود که گفت: دختر نجمه خانوم...

او پلک زد و آهسته میان حرف مادرش رفت:

نه!

لحن احترام ناباور بود: علی!

-دختر نجمه خانوم نه!

نگاه احترام روی چشم‌های پسرش می‌دوید. کمی خود را عقب کشید و حیرت‌زده پرسید: کسی...کسی هست علی؟

نگاه او پایین افتاد و با تأنی سرش را تکان داد.

می‌خواست بلند شود که احترام به بازویش چنگ زد و با نگرانی پرسید: کی...کیه علی جان؟

او مکث کرد، اما این‌بار کنار مادرش لب تخت نشست و کمی روی زانو خم شد. دست‌هایش را در هم قلاب کرد و با نگاهی دوخته به فرش لب زد: اسمش سرونازه!

احترام به نیم‌رخ او خیره بود و او در ذهنش جمله‌ها را پس‌وپیش می‌کرد. باید همه را همین حالا می‌گفت.

قسمت دویست و سی و سه

کمی سرش را بالا آورد و نگاه دوخته به نور دیوارکوب‌های حیاط که از پشت پردهٔ حریر به اتاق می‌تابید، ادامه داد: تو کار پخت شیرینیه، خوشگله، آرومه...

حرف در دهانش ماند، اما وقت سکوت نبود. نفسی کشید و آرام‌تر گفت: مادرش فوت کرده و پدرش...

پلک زد و احترام حیرت‌زده از کلافگی‌های پسرش پرسید: پدرش چی؟

علی لحظه‌ای مکث کرد، اما بعد چشم از نور حیاط گرفت و به سوی مادر برگشت. لب‌هایش را تو کشید، اما سرآخر در نگاه او جواب داد: پدرش معتاد بود، آخرش هم به‌خاطر اعتیاد به دست پسرش...

سکوت کرد و احترام ناباورانه هر دو دستش را روی لب‌هایش گذاشت. علی نفس حبسش را فوت کرد. منتظر این بهت‌زدگی و سکوت پرمعنا بود، اما کوتاه نیامد.

دست‌های سرد مادر را گرفت و بی‌حاشیه پرسید: با من میای خواستگاری؟

نگاه احترام هنوز دل می‌زد و نگرانی از آن شره می‌رفت. حرف‌ها در سرش می‌چرخیدند و هر جملهٔ علی بارها تکرا می‌شد. اما سرآخر نفسی کشید و آرام‌تر از درون ناآرامش پرسید: دوسش داری؟

نگاه علی پایین افتاد و آهسته سرش را تکان داد. لب‌های باریک احترام آهسته کش آمد. انگار قسمت پسرش دل دادن به دختران

بی‌پناه بود. یک‌وقتی باران آمد و با همهٔ غصه‌هایش کنج دل او جا خوش کرد و حالا این دخترک وانیلی بود که دل از او برده بود.

سوالی سر زبانش بود که پرسیدنش اصلا راحت نبود، با این‌همه با حالی پر از تردید سوتال کرد: به اندازهٔ باران...دوسش داری؟

لبخند علی آرامش لحظه‌های پس از توفان بود؛ همان‌قدر عمیق و همان‌قدر طولانی.

جواب داد: باران تمام شد مادر!

به گلی روی چادر او خیره شد و انگار با خودش بود که واگویه می‌کرد: از نم غریب باران رسیدم به عطر وانیل و هل...

آهسته از کنار او بلند شد و آهسته‌تر نجوا کرد: دلم رفته برای بوی دارچین و مارمالاد.

دستش را روی خنکای شیشه گذاشت و به شلوغی حیاط خیره شد. شوهرخواهرش میهمانی را بدرقه می‌کرد.

دست احترام که روی شانه‌اش نشست، او چشم از آن هیاهو گرفت و به عقب برگشت.

چشم‌های مادر می‌خندید. مکث نکرد. هر دو دستش را دور شانه‌های پهن پسرش حلقه کرد و کنار گوشش لب زد: این نوبه نمی‌ذارم دیر بشه. فردا...همین فردا راهی می‌شیم پسرم.

این را که گفت، کمی خود را عقب کشید و با تردید پرسید: دختره تهرونیه دیگه؛ نه؟!

علی لبخند زد؛ عمیق و طولانی و در همان حین سرش را تکان داد. احترام ابرو کشید و

با شیرینی غر زد: آخرشم دخترتهرونیا پسرمو قُر زدن!

روی یقهٔ چرک او دست کشید و با شادمانی غریبی گفت: خوشگل‌موشگل باشه‌ها، من پسر خوش‌بروروموو دست هر دختری نمی‌دم.

علی موهای سیاه و سفید پیشانی او را کنار زد و با لحنی مردانه و مهربان جواب داد: مادرشوهری بهت نمیاد!

نگاه احترام با لبخند به نگاه او دوخته شد و علی سرش را جلو برد. پیشانی او را بوسید و بدون اینکه خود را عقب بکشد، نجوا کرد: سروی مادر نداره، براش مادری کن مامان.

دست‌های احترام روی یقهٔ او مشت شد. باز هم بغض بود که توی حلقش جا خوش می‌کرد. به سختی سعی داشت صدایش نلرزد، اما این غیرممکن بود. گونه‌هایش که خیس شد، سرش را به سینهٔ پسرش چسباند و چشم‌هایش را بست. صدای

شنیدن دوبارهٔ ضرب قلب پسرش عین زندگی بود.

کسی ضربه‌ای به در زد و علی از بالای سر مادر نه‌چندان بلند جواب داد: بله.

آزاده بود. با لبخندی پر از دلتنگی در آستانهٔ در ایستاد و نگاه‌شان کرد. چادری روشن به کمر داشت و صدای هیاهو و شلوغی خانه از میان در نیمه‌باز بیشتر به گوش می‌رسید.

قسمت دویست و سی و چهار







Liked by **azarin.shakiba** and **110 others**

برای کاری آمده بود، اما با دیدن دوبارهٔ برادر بغض او هم آب شد و علی با دست آزادش برای او هم آغوش گشود.

به دقیقه نرسیده الهام هم آمد و لحظه‌ای بعد آن چهار نفر مچاله در آغوش هم روزهای نومیدی و اشک و شیون را به خاطره‌ها می‌سپردند؛ خاطراتی که تلخی و رنج دمادم‌شان محال بود از ذهن آنها پاک شود.

***

Liked by azarin.shakiba and 110 others

ساعت از هشت گذشته بود که راننده مقابل مغازه‌ای توقف کرد و با آن لحن بم و مردانه‌اش گفت: رسیدیم مادر، ظروف کرایهٔ شالباف!

مهتاج بدون اینکه برای پیاده شدن تقلایی بکند، با دست‌هایی که روی دستهٔ عصا خشک شده بود، از پشت شیشه‌های خیس ماشین به چراغ‌های چشمک‌زن روی شیشهٔ مغازه چشم دوخت. نزدیک پارک شهر بودند

Liked by azarin shakiba and 110 others

و خیابان‌ها بخاطر باران کم‌کم خلوت می‌شد.

مرد جوانی در حال پایین بردن صندلی‌ها از پشت یک وانت بود و دیگری آنها را تندتند توی مغازه می‌چید. کم‌کم مغازه را تعطیل می‌کردند.

راننده در آینه نگاهش کرد و با تردید پرسید: امر دیگه‌ای هست مادر؟

سیاهی کم‌سوی چشم مهتاج دوخته شد به ناصر که جلوی مغازه و زیر سایبان ایستاده

Liked by azarin.ahakiha and 110 others

بود و با صدای بلندی به شاگردانش دستوراتی می‌داد.

او برادر شکوه بود! به صندلی تکیه داد و خیره به ناصر زمزمه کرد: کرایه‌ت تا اینجا چقدره جوون؟

مرد جاهل‌مآبانه جواب داد: مهمون ما باش مادر.

مهتاج با آن لحن سنگی و نگاه خیره به خیسی خیابان لب زد: من مادر کسی نیستم!

Liked by azarin.shakiba and 110 others

راننده خود را جمع‌وجور کرد و این‌بار بی‌تعارف جواب داد: سی تومن می‌شه. دربست اومدیم، راه هم...

مهتاج چند اسکناس به سوی او گرفت و مرد دست از توضیح برداشت.

مهتاج هنوز خیره به خیابان بود که گفت: اون پژوی نقره‌ای رو تعقیب کن.

مرد روی صندلی صاف نشست و این‌بار با اطمینان جواب داد: رو چِشَم ماد...





Liked by azarin.shakiba and 110 others

حرف در دهانش ماند. پیرزن از کلمهٔ مادر بیزار بود انگار. به جای آن پا را روی پدال گاز فشرد و کمی بعد پشت سر ماشین نقره‌ای ناصر به ترافیک خیس خیابان پیوست.

مهتاج نفس حبسش را بیرون داد و برجستگی عصا در مشتش فشرده شد.

حلقه‌اش را از جوراب شکوه پیدا کرده بودند و سرهنگ اصرار داشت اخراجش کنند، اما او نگران از آیندهٔ بچه‌های قدونیم‌قد زن وساطتش را کرده بود.

Liked by azarin.shakiba and 110 others

نگاهش آهسته پایین آمد و دوخته شد به حلقه‌ای که سنگین بود از خاطرات عمری که با حسرت و حرمان گذشته بود.

شکوه در خانه‌شان ماند، با کینه‌ای سنگین از شوکت و مکنت و جلال خانهٔ سرهنگ و او چه دیر این را فهمید.

با آهی بلند سر بلند کرد و به رد خیس پژوی ناصر در شلوغی خیابان زل زد.

آن روزها حرف از برابری بود و برادری و مردم حرف‌های قشنگ می‌زدند؛ آن‌قدری که





سرهنگ و تیمسار و وزیر و وکیل شده بودند خار توی چشم و عامهٔ مردم کینه‌شان را به دل داشتند.

زندگی او هم انگار قربانی همین کینهٔ سیاه شده بود.

ناصر از کوچه‌پس‌کوچه‌ها راه باز می‌کرد و مهتاج در شلوغی خیابان در اوهام دور و درازش غرق بود.

کمی بعد با حرکتی کرخت دست از عصا کشید و کیفش را گشود. کیف پولش را

1024

Liked by azarin shakiba and 110 others

بیرون آورد و چند اسکناس ریال و دلاری را که توی آن بود پس زد. مدارکش را جابجا کرد و سرآخر از پشت گذرنامه‌اش یک عکس قدیمی را بیرون کشید.

لب‌هایش به آرامی کش آمد و طرحی از یک لبخند خیس روی صورتش جا خوش کرد. چشم‌هایش با آن اشک‌های شور دوخته شد به آخرین عکسی که شاپورش در فوتوگراف‌خانهٔ آقای مِنوهیم گرفته بود.

Liked by azarin.shakiba and 110 others

قسمت دویست و سی و پنج

آن وقت‌ها گمان می‌کرد عکاس پیر یهودی‌ست، اما بعد از انقلاب و در آمریکا بود که خبر اعدامش را به جرم بهایی بودن شنید.

انگشت لرزانش را روی صورت شاپور کشید و همان وقت قطره‌ای اشک روی صورت متبسم پسرش چکید.

زندگی‌شان هزارتکه شده بود. از یک‌سو سرهنگ در ستاد ارتش با بقیهٔ صاحب‌منصبان دنبال راه حلی بود برای آرام

کردن اغتشاشات خیابانی و از سوی دیگر تنها پسرش در خیابان با مشت‌هایی گره کرده شعار می‌داد: مرگ بر شاه!

و او معلق مانده بود بین همسر و پسرش و نمی‌دانست در همان روزها نقاش دروازه‌های خانه‌باغ‌شان در گوشه‌وکنار خانه با خواهر خدمتکارش نقشه‌های سیاه می‌کشید.

وارد کوچه‌ای باریک شدند و راننده سرعتش را کم کرد.

ناصر بی‌خبر از پشت سرش جلوتر و میانهٔ کوچه مقابل خانه‌ای قدیمی توقف کرد و مهتاج با نگاهی شور از اشک‌های نچکیده به او خیره شد.

مرد از ماشین پیاده شد. موبایل کنار گوشش بود و با کسی حرف می‌زد که در پشت ماشین را باز کرد و چند کیسهٔ خرید را از آن پشت برداشت.

با موبایل به سوی در رفت و کلید انداخت و لحظه‌ای بعد از چشم‌های او محو شد.

در که بسته شد، راننده خسته و کلافه از رانندگی طولانی و ترافیک خسته‌کننده پرسید: چی کار کنیم حالا؟ می‌خوای برم درشونو بزنم؟

لحنش هر لحظه عصبی‌تر می‌شد: اصلا این مرتیکه کیه آبجی؟ نکنه بدچشم و بدخواه و بدپیله باشه؛ ها؟ کافیه امر کنی خودم شکمشو همین‌جا وسط این کوچه سفره می‌کنم برات.

مهتاج نفسی کشید و سر تکان داد. نگاهش دور محل کاوید و سرآخر با لحنی آرام زمزمه کرد: آدرس این خونه رو تو یه کاغذ بنویس بده به من.

-رو چِشَم همشیره.

مهتاج با پوزخندی تلخ دوباره نگاهش را به کوچهٔ نیمه‌تاریک دوخت. یک‌زمانی کسی جرأت نداشت کمتر از خانم سرهنگ صدایش کند و حالا شده بود همشیرهٔ یک راننده تاکسی اسقاط!

راننده کاغذ را به دستش داد و کمی بعد بی‌حرف اضافه راه افتاد و مهتاج با نگاهی دوخته به بیرون به روزگاری فکر می‌کرد که با او راه نیامده بود.

***

علی حوله را به موهایش کشید و در همان‌حال به لباس‌هایی نگاه کرد که با سلیقهٔ مادر روی تخت چیده شده بودند.

لبخندش نرم بود و عمیق.

لب تخت نشست و پیچ کراواتش را باز کرد. زرشکی بود با پیراهنی سفید و شلواری مشکی.

خانه هنوز شلوغ بود و مادرش انگار می‌خواست مقابل مهمانانی که برای شام مانده بودند، دلش را به سلامت و وقار و آراستگی پسرش خوش کند.

مقابل آینه ایستاد و دگمه‌های پیراهنش را بست. کراواتش را گره زد و دگمه‌های سردستش را محکم کرد.

کمی عطر زد و به خودش نگاه کرد.

حالا یک ته‌ریش مرتب روی صورتش بود و از چرک و شلختگی گذشته اثری در وجودش نمانده بود.

نگاهش از آینه کنده شد و آهسته به سوی پنجره رفت. از پشت پرده لحظه‌ای به حیاط نگاه کرد و بعد سرش بالا رفت. آسمان هنوز ابری و تیره بود، اما در پس آن سیاهی خدایی نشسته بود که او را از قعر بدنامی و آلودگی به آرامش این لحظه‌ها رسانده بود.

آهسته پلک زد و لب‌هایش به نجوایی در دل از هم تکان خورد: خدایا...شکرت!

وقتی به سوی میز می‌رفت، قلبش آرام می‌کوبید؛ آرام‌تر از آن وقتی که کنار گل سانسوریای انسی کنج آن گلخانهٔ نمور سیگار پشت سیگار دود می‌کرد و برای آینده دلش شور می‌زد.

گوشی تلفن را برداشت و درهمان حال به ساعت روی دستش نگاه انداخت.

قسمت دویست و سی و شش

شماره‌ها را حفظ بود. صفر و نهصد و سی و پنج را گرفت و بعد هفت بود و بعد چهار و بعدتر دو.

آهنگ پیشوار دخترک "کجایی" محسن چاوشی بود.

خنده‌اش گرفت.

لب تخت نشست و به متکا تکیه داد.

هیچ وقت این‌قدر آرامش نداشت و این عالی بود. محسن می‌خواند: غم جمعه عصر و غریبی حصر و یه دنیا سوالو تو سینه‌م

گذاشتی و گوش های او پر بود از زخم صدای غم‌آلود چاوشی که صدای دخترک در گوشش پیچید: بله.

علی با حال خوش‌تری موهایش را عقب زد و شیطنتش گل کرد. پرسید: خانم پیله‌چی؟

دخترک او را نشناخت. با آن لحن محجوبش جواب داد: بله، شما؟

علی خنده‌اش را پس زد و گفت: می‌گن شما خوب شیرینی می‌پزید!

سروناز حیران و منگ سکوت کرد و علی با پاهایی که از تخت آویزان بود، روی تخت دراز کشید. نگاهش به لوستر سقف بود که با لحنی آرام‌تر ادامه داد: یه دیس شیرینی می‌خوام مخصوص جلسهٔ خواستگاری!

دخترک نادان هنوز نشناخته بودش. آب دهانش را بلعید و با لحن جدی‌اش جواب داد: بله، حتما، فقط نوع شیرینی رو مشخص کنید تا...

علی میان حرفش رفت: مرسوم نیست تو خواستگاری خاگینه سرو بشه؟!

سروناز محکم پلک زد و به سوی در آشپزخانه چرخید. گونه‌هایش گل انداخته بودند. ناباور و حیرت‌زده لب زد: علی!

صدای خندهٔ علی در گوشش پیچید و بعد نجوای دورش را شنید: سروی خانوم حالا دیگه صدای ما رو نمی‌شناسه!

ضرب قلب سروناز روی هزار بود. صدای صحبت انسیه و شیما را از هال می‌شنید و

نگران برادرش بود که توی حیاط منتظر او ایستاده بود.

دست آزادش را روی گونه‌اش گذاشت و با لحنی دلتنگ پرسید: کجایی؟

-شیراز.

-شیراز برای چی؟

-خونهٔ مادرمم.

او با لبخندی گذرا زمزمه کرد: نمی‌دونستم پسر شیرازی هستی!

علی دوباره به خنده افتاد و جواب داد:

دختر تهرونی دقیقا چی می‌دونی از من؟

سروناز پشت پنجره ایستاد و روی برگ گل حسن یوسفش دست کشید. لب زد:

هیچی، فقط...

-فقط چی؟

-به چشمات اعتماد کردم پسرشیرازی!

علی روی تخت خود را بالا کشید و نفسش گوش دخترک را گرم کرد. با جدیت بیشتری گفت: خاگینه رو بپز که دارم میام.

2002

نگاه سروناز بالا آمد و در تاریکی شیشه به تصویر خودش خیره شد. نفس‌هایش را که به شماره افتاده بود، علی می‌شنید. زمزمه کرد: فردا صبح با مادرم راهی تهرونم. داره میاد خوشگل‌ترین دختر تهرونو ببینه.

سروناز پلک زد و گلویش از سنگینی اشک‌هایی که پشت پلک‌هایش جا خوش کرده بودند، سوخت. صدا زد: علی!

-جان علی.

صدایش، لحنش، مهربانی حرف‌هایش دل می‌برد از دخترک. با درد پرسید: از من...از من چی گفتی به مادرت؟

سوالش پر معنی بود و علی این را خوب فهمید. از روی تخت بلند شد و قدم‌زنان به سوی پنجره رفت. گوشهٔ پرده را کنار زد و به یکی از اقوام که با سبدی گل از دروازه وارد حیاط می‌شد نگاه انداخت، اما بعد پرده را رها کرد و دستش را توی جیب گذاشت. با آن لحن پر از آرامشش جواب داد: گفتم

مسقطی و رنگینک و حلوا خارک شیراز باید لنگ بندازه جلوی خاگینه‌های دخترتهرونی که از قضا تنش همیشه بوی وانیل می‌ده.

سروناز شرمگین از حرف‌های بی‌پروای او لب زد: علی.

او دوباره به خنده افتاد و با آرامش بیشتری گفت: قرار نیست مادرشوهر باشه برات دختر. از چی نگرانی؟

-داداشم برگشت خونه!

قسمت دویست و سی و هفت



Liked by azarin.shakiba and 112 others

حرف بی‌مقدمه‌اش لبخند علی را عمیق‌تر کرد و آرام‌تر جواب داد: کار ما رو راحت کرد. حالا دیگه می دونم باید از کی تو رو بخوام.

سروناز با قلبی که از حرف‌های داغ او تند می‌کوبید، کلافه و نگران نجوا کرد: اینجا تو این خونهٔ سرایداری...داداشم گفته دنبال خونه می‌گرده، یکم صبر کنی...

لبخند علی رفت و جایش را جدیتی پر اخم گرفت. توی حرف او رفت و گفت: از املاک







برای خرید خونه نمی‌آیم دختروانیلی. آب و جارو کن فردا شب میایم هفت‌سنگ.

او با حالی ملتهب لب زد: علی...

او نفس بلندش را بیرون داد و با لبخندی نرم جواب داد: علی گفتنت دلمو می‌لرزونه دختروانیلی. همیشه همین‌جوری صدام کن.

سروناز با بی‌قراری پلک زد. نفس‌هایش تند شده بود. توان بیشتر ماندن نداشت و در همان‌حال در حاشیهٔ نفس های علی صدای

دختری را شنید: علی جان...عمو صدات می‌کنه!

صدای علی بلند شد: اومدم آزاده جان.

این را که گفت، توی گوشی با صدای آرام‌تری گفت: من باید برم سروی. فردا می‌بینمت.

-مواظب خودت باش.

-تو که بگی، هستم.

Liked by ezarin.ghakiha and 112 others

سروناز صدای خداحافظی‌اش را شنید و بعد موبایل را پایین آورد. وجودش پر از احساسات متناقض بود.

دلش لرزیده بود از احساسات عیان پسرشیرازی و در کنار همهٔ آن شور و التهاب، اما نگرانی رهایش نمی‌کرد.

پررنگ‌ترین خاطره‌اش از مردی که دلش را برده بود، ورود بی‌اجازه به خانه‌ای اعیانی در شمال شهر بود و برنامه‌ریزی برای سرقتی کلان!





از عاقبت تصمیمی که گرفته بود، می‌ترسید.

به سوی اجاق رفت و در قابلمه را برداشت. بوی خورش قیمهٔ انسیه در مشامش پیچید. لبخندش محو بود. انسیه برای آزادی برادر او انگار جشن گرفته بود، وگرنه معمولا از این ناپرهیزی‌ها نمی‌کرد. ظرفی غذا کشید و با لیوانی آب توی سینی گذاشت. به سوی در آشپزخانه می‌رفت که شیما با قدم‌هایی آهسته در چهارچوب در ایستاد.

Liked by azarin.ghakiha and 112 others

دست‌هایش را پشت دامن فون چهارخانه‌اش در هم قلاب کرده و موهایش را ساده بافته بود. با لبخندی پر از شیطنت توی بشقاب سرک کشید و پرسید: می‌بری واسه داداشت؟

سروناز با لبخند جواب مثبت داد و شیما آرام از سر راه او کنار رفت؛ بدون اینکه از خواب‌های تازهٔ سروی خبر داشته باشد!

روی ایوان کفش‌هایش را می‌پوشید که با صدای باز شدن در حیاط بی‌اراده به عقب







برگشت. مهتاج در تاریکی حیاط در را پشت سرش بست و لحظه‌ای سر جا مکث کرد. دهانش خشک شده بود. سروناز را ندید. اصلا آنجا نبود. افکار شلوغش جا مانده بود در کوچهٔ قدیمی‌ای که خانهٔ آن مرد در آن جا داشت.

با دست‌های لرزانش کیفش را باز کرد و قوطی قرص‌هایش را پیش کشید. قرصی از آن بیرون آورد و بدون آب زیر زبانش گذاشت. فعلا وقت مردن نبود!

وقتی آرام جلو می‌آمد، لحظه‌ای سرش را بالا گرفت و سروناز با صدایی نامطمئن زمزمه کرد: سلام.

پیرزن رنگ به رو نداشت و شال سیاه و سرشانه‌های پالتواش خیس بود. با حرکت سر جوابش را داشت و از کنارش گذشت. حالا برعکس همیشه آن لبخند نمادین و تصنعی را هم روی لب نداشت و غصه از نگاهش می‌چکید.





در را پشت سرش بست و سروناز با نیم‌نگاهی به در بسته از پلهٔ ایوان پایین رفت.

مهدی در حیاط نبود. احتمالا به اتاقک گوشهٔ گلخانه برگشته بود که همین سر شب انسیه با بزرگ‌منشی در اختیار او گذاشته بود.

وقتی از خم ساختمان می‌گذشت، لبخندی کجکی روی لب‌هایش جا خوش کرده بود.

Liked by azarin.abolkiba and 112 others

قسمت دویست و سی و هشت

خودشان در آن خانه‌باغ عاریه مانده بودند و بعد گوشه‌وکنارش را پیشکش می‌کردند؛ یک‌وقتی به علی و حالا هم به مهدی.

در گلخانه را با پا بست و از میان گل‌های انسیه گذشت. هوای گرم و نم‌دار این‌جا را دوست داشت و بیشتر، آن بوی معطری که از برگ‌وبار گل‌ها در هوا آکنده بود.

جلوی در لحظه‌ای ایستاد و به در چوبی زل زد. عمر همسایگی علی در این گلخانه

کوتاه بود، اما آن‌قدری عمیق که اسم و مِهرش را روی قلب دخترک جا گذاشته بود.

در را آهسته باز کرد و مهدی وقت زیرورو کردن فرکانس‌های رادیو نگاهش کرد.

سروناز ایستاده کنار در لبخند زد.

دیدن دوبارهٔ برادر آن‌هم وقتی میانهٔ تشکی دراز کشیده و استکانی چای کنارش نیم‌خورده مانده بود، در باورش نمی‌گنجید. سال‌ها بود یاد مهدی عجین شده بود با تصور تلخ و وحشتناکی از صبحی که

طلوعش به تیرگی روزگار او می‌رسید، اما حالا مهدی این‌جا بود. مقابلش توی تشکی گل‌گلی و با رادیوی قدیمی انسیه ور می‌رفت.

کنارش نشست و سینی غذا را مقابلش گذاشت. مهدی رادیو را کناری گذاشت و به نگاه خواهر خندید. یک لحظه هر دو با هم نفسی عمیق کشیدند. انگار دلتنگی گذشته بود که از ته وجودشان بیرون می‌ریخت. فرقی نداشت این‌سو یا آن‌سوی میله‌ها

بودند. برای هر دویشان بود که انگار برای سروناز بیشتر هم بود. وحشت آینده‌ای بدون برادر کابوس همهٔ شب‌هایی بود که از سر گذرانده بود.

نگاهش پایین افتاد و با صدایی نه‌چندان بلند گفت: شام امشب ولیمهٔ آزادی توئه داداش.

مهدی بی‌هدف دستش را لبهٔ بشقاب کشید و خیره به رنگ‌ولعاب غذا زمزمه کرد: بهت سخت گذشت سروی، ببخش.

توان سروناز تا همان‌جا بود. گوشهٔ شال را به چشمانش کشید و با بغضی که کم‌کم سر باز می‌کرد، جواب داد: اونیکه شرمنده‌ست منم داداش. به‌خاطر من بود که...

دست مهدی روی شانه‌اش نشست و بعد صدایش بود که میان گریه‌های بی‌صدای سروناز می‌پیچید: گوشهٔ زندون روزی هزاربار آرزو می‌کردم یه جور دیگه تموم می‌شد، روزی هزار بار قصه رو از اول می‌چیدم و ته‌تهش بابا رو می‌دیدم که از در

خونه می‌رفت بیرون، برای همیشه می‌رفت، اما...اما نمی‌مرد. تو قصهٔ من بابا همیشه زنده می‌موند.

بغض سروناز آب شد و مهدی سر او را در آغوش گرفت. موهایش را نوازش می‌کرد که خیره به جرز دیوار ادامه داد: زندون سخت بود، اما نه به‌خاطر ترس و حبسش...اینا هم بود، اما بابا...غصهٔ مرگ بابا...

سروناز سرش را بالا آورد و با نگاه خیس و درمانده‌اش گفت: به خاطر من بود...ببخش.

مهدی روی گونه‌های خیس او دست کشید و با تبسمی محزون جواب داد: به‌خاطر خودم بود سروی. کارم هر چی که بود، حماقت, غیرت، تعصب...هر چی که بود به‌خاطر خودم بود. اگه...اگه...

صدایش دورگه شده بود. او را عقب زد و از روی تشک بلند شد. عصبی بود. به سوی

تاقچهٔ چوبی دیوار رفت و مشت را روی آن کوبید و گفت: اگه دست نامحرم بهت می‌رسید...من می‌مردم سروی...می‌فهمی...می‌مردم.

به سوی او برگشت. نگاهش خیس بود و سیب گلویش می‌لرزید. سرش را تکان داد و با لحنی که کم‌کم به حیرت می‌رسید ادامه داد: به مردن راضی شده بودم...وقتی عمه کبری اومد ملاقاتم و با کینه گفت که رضایت نمی‌ده...فهمیدم مردنم حتمیه، اما

آخرش...نفهمیدم چی شد! هنوز منگم سروی...پول دیه کم نبود. نفهمیدم یهو از آسمون چطور اون پول افتاد پایین.

نفس سروناز بلند بود. دستش را پشت پلکش کشید و زمزمه‌وار جواب داد: منم نفهمیدم کی اون پولو داد، اما هر کی که بود...همهٔ عمر دعاش می‌کنم.

مهدی جلوتر آمد. حالا نگاهش از امیدی محو برق می‌زد. روی تشک نشست و به دیوار تکیه داد.

قسمت دویست و سی و نه

نگاهش دوروبر اتاق را کاوید و گفت: باید زودتر خودمو جمع‌وجور کنم. از فردا می‌گردم دنبال کار.

موهایش را عقب کشید و دوباره گفت: باید از قنادیای پایین شروع کنم. شاگرد قنادی یا..یا حتی پادویی یه قنادی...چه فرقی می‌کنه، ها؟

او بدون حرف فقط با لبخند نگاهش می‌کرد. به قول مهدی چه فرقی داشت! حالا برادرش کنارش بود و دل او گرم از

امنیتی که به کثافت نگاه‌های هرزهٔ یکی مثل ناصر آلوده نمی‌شد. باقی‌اش را خدا درست می‌کرد.

سینی غذا را مقابلش گذاشت و گفت: غذات یخ می‌شه.

این را گفت و به سنگینی بلند شد. مهدی از پایین نگاهش کرد و صدا زد: سروی!

صدای او نرم بود و از عمق دلش: جان سروی داداش.

-هر جور شده هم کار پیدا می‌کنم هم خونه. غصه نخوریا!

لبخند و اشکی که از چشمش می‌چکید با هم جور در نمی‌آمد. زمزمه کرد: غصهٔ چیو بخورم وقتی صحیح و سالم جلوم نشستی داداش؟!

این را گفت و آرام به عقب چرخید. نگاهش هر لحظه خیس‌تر می‌شد. از کنار تاقچه می‌گذشت که لحظه‌ای بی‌اراده مکث کرد. مهدی پشت سرش قاشق را توی برنج

می‌چرخاند و نگاه سروناز به پاکت سیگاری بود که روی تاقچه جا مانده بود.

در سکوت آن را برداشت و لحظه‌ای بعد در را پشت سرش بست. وقتی از گلخانه بیرون می‌رفت نگاهش به بستهٔ سیگاری بود که یک‌وقتی دست علی دیده بودش.

در گلخانه را بست و در تاریکی پشت باغ به آسمان نگاه کرد. خدا دیده بودش؛ آن‌قدری که برادرش همین حالا توی اتاقش قیمه

می‌خورد و علی فردا شب با مادرش همین‌جا مهمان بود.

از این بیشتر از خدا چه می‌خواست؟!

قسمت دویست و چهل

فصل هفتم

از گیت گذشته بودند. او ساک جمع‌وجور مادر را با دست آزادش برداشت و به راه اشاره کرد. احترام از پشت چادری که گوشه‌ای از صوتش را پوشانده بود، به نگاه آرام پسرش لبخند زد. حالا دورتر از قرص‌هایی که هر شب باید زیر زبانش می‌گذاشت، قلبش آرام می‌کوبید و آن‌قدر از حضور پسرش خوش و شاد بود که شمارهٔ پروازی را که همین چند دقیقهٔ پیش در باند به زمین نشسته بود،

نشنید. علی قدمی پشت سر او روی پلهٔ برقی ایستاد و پشت به مانیتور سالن به ساعتش نگاه انداخت. هیاهوی ذهنش بیشتر از آن بود که به صحبت پیجر سالن گوش دهد. زن پشت بلندگو با آن صدای رسا و رادیویی‌اش می‌گفت:

پرواز شمارهٔ ششصد و بیست و پنج شرکت هواپیمایی آسمان از مبدأ دبی همینک به زمین نشست!

علی و احترام از درهای الکترونیک گذشتند و کمی بعد او زیر بارانی که نم‌نم زمین را خیس می‌کرد، در تاکسی را برای مادرش گشود.

با کمک راننده چمدان‌های اندک‌شان را در صندوق عقب گذاشت و خود کنار مادر جا گرفت. نگاه احترام به بارانی که می‌بارید، پر از لبخند بود. انگار کنار پسرش حالا فرصت یافته بود زیبایی‌های اطرافش را عیان‌تر ببیند و برای روزهای نیامده برنامه بریزد.

راننده راه افتاد و وقتی از محوطهٔ فرودگاه خارج می‌شد، شهلا با نگرانی چمدان‌هایش را تحویل گیت می‌داد!

به درخواست پلیس ایران پسرش تحویل نیروهای انتظامی ایران شده و او بعد از سال‌ها با دلی سنگین از غصه برگشته بود. موهای هایلایتش را زیر شالی کشید که با لاقیدی روی سر داشت. یقه‌های پالتواش را جلو کشید و با عجله به سوی سالن راه افتاد.

وقتی از درهای الکترونیکی می‌گذشت، باران تندتر شده بود.

تاکسی فرودگاه مقابلش ایستاد و او بعد از جابه‌جایی چمدانش روی صندلی عقب جا گرفت. نفس سردش مثل بخار از دهانش بیرون ریخت. به صندلی تکیه داد و با حالی کلافه کیفش را باز کرد. دنبال سیگار و فندکش می‌گشت. سرآخر نخی از پاکت سیگار بیرون آورد و آن را گوشهٔ لبش گذاشت.

قسمت دویست و چهل و یک

فندک می‌زد که راننده با اخم از آینه نگاهش کرد، اما حرفی نزد. شهلا دود سیگارش را بیرون داد و فندک را توی کیفش و میان شلوغی آن رها کرد. موبایلش را بیرون کشید و با انگشت‌های کشیده و ناخنی که رنگ آبی آن روی گِلَس گوشی می‌درخشید، چندباری کلیک کرد و سرآخر به تصویری که روی شمارهٔ علی سیو شده بود خیره شد.

این سلفی را خودش گرفته بود، بدون اینکه علی میلی به بودن در قاب دوربین او داشته

باشد. عکس را یکی‌دو سال پیش در یکی از کلاب‌های شبانهٔ دبی گرفته بود، وقتی علی پیکی را سر می‌کشید و خودش با سری که به سر او چسبانده بود، به دوربین خندیده بود.

روی نامش کلیک کرد و لحظه‌ای بعد به صدای بوق گوش سپرد. انتظارش طولانی شد. عصبی و خسته گوشی را از گوشش دور کرد و بعد توی کیف دنبال دفترچهٔ یادداشتش گشت. وقتی آن را یافت، بدون

مکث ورقش زد و سرآخر روی صفحه‌ای مکث کرد.

علی اهل آدرس دادن و شماره گرفتن نبود. همین آدرس و شماره را هم به سختی و از میان شلوغی کیفش یافته بود.

پک دیگری به سیگارش زد و دود را در نگاه پر اخم راننده بیرون داد. کیفش را می‌بست که گفت: بریم شهرک غرب!

راننده جوابی نداد و او نگاهش را به جادهٔ خیس و سرد دوخت. دلش شور پسرش را

می‌زد. پسردرازهٔ احمقش آن تو دوام نمی‌آورد و وسط این مصیبت همهٔ امید او به علی بود. علی باید کمکش می‌کرد!

***

علی کرایهٔ راننده را حساب کرد و به سوی مادرش چرخید. احترام رو به ساختمان ایستاده بود و به پنجره‌های طبقهٔ آخر نگاه می‌کرد.

علی با سری پایین از کنارش گذشت و کلید انداخت. در را آهسته هل داد و نه چندان بلند گفت: خوش اومدی مادر.

احترام شماتت‌بار نگاهش کرد. دورتر از خوشی و شادمانی از دیدن دوبارهٔ پسرش، اما دیدن این خانه و یادآوری رنج وحشتناکی که از شنیدن خبر مرگ علی تحمل کرده بود، خارج از توانش بود. در سکوت و جلوتر از او قدم به خانه گذاشت و به سوی آسانسور رفت.

قسمت دویست و چهل و دو

با هم بالا رفتند؛ در سکوتِ پر از حرف احترام و کلافگی‌های علی.

مدتی بعد او دوباره دسته‌کلیدش را از جیبش درآورد و وقتی آن را در قفل می‌چرخاند، به یاد آخرین باری بود که از این در گذشته بود.

کنار ایستاد و احترام جلوتر از او قدم به منزل پسرش گذاشت. چادرش را حالا شل گرفته و قدم‌هایش آهسته بود.

از سرسرا گذشت و نگاهش دور هال را کاوید. وقتی به سوی آشپزخانه می‌رفت، چادرش را توی کمرش نگه داشته بود. به شلوغی استکان‌های کثیف و زیرسیگاری پر نگاه کرد و بعد آرام به سوی علی چرخید. او خود را با چمدان‌ها سرگرم کرده بود و توان نگاه دوختن به چشم‌های مادر را نداشت.

احترام با صدایی بی‌حالت گفت: دلم می‌خواست مثل روزای بچگیت، مثل وقتایی

که نمرهٔ امتحانت کم می‌شد یا شیشهٔ یکی از همسایه‌ها رو می‌شکستی، می‌زدمت!

علی بالاخره دست از چمدان کشید و با تأنی سرش را بلند کرد.

احترام از کنار کانتر گذشت و بی‌توجه به او تا کنار مبل‌های نشیمن رفت و از بالا به به‌هم ریختگی میزهای عسلی چشم دوخت.

حرکت سرش آرام و پر از ملامت بود. از کنار مبل راه گرفت و تا کنار میز تلفن رفت. کمی خم شد و روی دگمه‌های آن انگشت کشید.

لحظه‌ای بعد صدای پر از گریه‌اش در سکوت خانه می‌پیچید: علی...علی جان... یه مشت استخون سوخته نشونم دادن، گفتن پسرته...!

با درد پلک زد و پخش را متوقف کرد.

از همان‌جا به عقب چرخید و با سری که کج شده بود،و با لحنی پر از شماتت گفت: اون‌وقتی که من جز می‌زدم و جیگرم سوخته بود، تو مهمونی گرفته بودی علی؟

او لبش را تو کشید. هر حرفی که می‌گفت، جبران دل سوختهٔ مادرش نبود. نگاهش روی وسایل نشیمن دوری زد و جواب داد: پنهونی اومده بودم خونه، تو بدترین شرایط بودم، تو دردسر افتاده بودم و وسط ترس و دلشوررہ ناچار شدم با مازیار تماس بگیرم...

احترام میان حرف‌های او راه افتاد. حرف‌های او را دور و نزدیک می‌شنید. در آستانهٔ اتاق خواب ایستاد و به روتختی مچاله‌شده نگاه کرد.

قسمت دویست و چهل و سه

علی هنوز با لحنی دستپاچه حرف می‌زد: هومن از سرهنگ اخوان دعوت کرد...

احترام جلوتر رفت و چادرش را توی کمر بالا کشید. لب تخت نشست و دستش را روی متکا کشید. وقتی به سوی علی برمی‌گشت، او به آخر حرف‌هایش رسیده بود: مجبور بودم سکوت کنم. اخوان ازم خواست...

احترام دستش را بالا آورد و نگاه علی چسبید به گیرهٔ مویی زنانه که انگار روی تختش جا مانده بود.

حرف در دهانش یخ کرد و با کلافگی پلک زد. از سن و سال جوانی گذشته بود، اما هنوز مقابل نگاه تیز مادرش حس نوجوانی را داشت که وقت کشیدن شمع و گل و پروانه وسط دفتر انشا مچش را گرفته بودند. احترام از لب تخت بلند شد و با گیره‌ای که میان مشتش می‌فشرد از کنار او گذشت. قدم‌هایش روی پارکت نشیمن آهسته و با طمأنینه بود. از بین مبل‌ها عبور کرد و کمی بعد مقابل کانتر و رو به عکس روبان‌خوردهٔ

علی ایستاد. دستش آهسته بالا رفت و روی تصویر خاک‌گرفتهٔ او دست کشید، بعد دستش آهسته روی روبان رفت و آن را پس زد. پلک زد و نفسش را ها کرد. به عقب برنگشت. چادرش را لب کانتر گذاشت و وقتی به سوی آشپزخانه می‌رفت، با لحنی به ظاهر اخم‌آلود پرسید: مگه نمی‌خواستی بری شرکت؟

مکث نکرد. دگمه‌های مانتواش را گشود و مقابل سینک ایستاد.

علی کلافه از نگاه‌های پراخم مادر سر تکان داد و روی پاشنهٔ پا به عقب چرخید. وقتی به سوی اتاق خواب می‌رفت، احترام با نگاهی از گوشهٔ چشم دنبالش می‌کرد.

علی در اتاق را بست و لحظه‌ای به تخت و روتختی مچالهٔ آن نگاه کرد. یاد آن شب، دلهره‌ها و نگرانی و بلاتکلیفی آن شب، روان و افکارش را به‌هم می‌ریخت.

در کمد را باز کرد و به لباس‌هایش نگاهی انداخت. باید دوش می‌گرفت، اصلاح

می‌کرد و بعد راهی می‌شد. ساعات شلوغی در پیش داشت.

وقتی از اتاق بیرون آمد، احترام مشغول دستمال کشیدن به میز بود. او را که دید، قد راست کرد. از بالا تا پایین براندازش کرد و بعد با نفسی بلند لبخند زد.

علی کیفش را دست‌به‌دست کرد و پرسید: کاری نداری مادر؟

او دستمال را روی میز رها کرد و به سوی کانتر آمد.

قسمت دویست و چهل و چهار

از پلهٔ کوتاه آشپزخانه پایین آمد و با لبخندی که کم‌کم عمق می‌گرفت، جواب داد: برو به سلامت.

او به سوی در می‌رفت که احترام با عجله صدا زد: علی.

او نگاهش کرد و احترام این‌بار با نگاهی پر از آرامش لب زد: مواظب خودت باش پسرم.

او لحظه‌ای خیره نگاهش کرد. تا قیام قیامت هم نمی‌توانست خاطرهٔ روزهای سیاه این یک ماه را از خاطر مادرش پاک کند. در

سکوت سری تکان داد و لحظه‌ای بعد در را پشت سرش بست.

وقتی با آسانسور از پله‌ها پایین می‌رفت، به یاد شبی بود که روی نوک پا و در سکوت از پله‌های منزل خودش بالا رفته بود.

چه شبی بود آن‌شب!

حتی فکر کردن به آن روزها و لحظات هم دیوانه‌اش می‌کرد.

باید می‌رفت سفر!

باید دست دخترک وانیلی‌اش را می‌گرفت و می‌رفت یک جای دور. جایی که سیاهی آن لحظه‌ها را از ذهنش پس می‌زد.

آژانس منتظرش بود. وقتی روی صندلی پشت می‌نشست به یاد اتومبیل سیاهش بود که لاشهٔ سوخته‌اش را از قعر دره‌ای نزدیک تهران بیرون کشیده بودند.

روزهایی که از سر گذرانده بود به سناریوی یک فیلم هالیوودی بیشتر شباهت داشت تا واقعیت زندگی یک آدم!

چشم از خیابان بارانی گرفت و موبایلش را از جیب بیرون آورد.

صفر و نهصد و سی و پنج را گرفت و کمی بعد ابروهایش بالا پرید از آهنگ پیشواز گوشی دخترک.

از "کجایی" محسن چاوشی رسیده بود به "الهی نمیری" برادران مهان!

لبخندش ارادی نبود.

انگار دخترک حرف‌هایش را با آهنگ پیشواز موبایلش به زبان می‌آورد.

راحت‌تر به صندلی تکیه داد و آرزو کرد دخترک دیرتر جواب تماسش را بدهد.

صدای دو برادر مهان گرم بود:

یادته برات نوشتم اگه عاشقم نباشی

الهی بمیری

اگه دوسم نداشته باشی غیر من کسیو داشته باشی

الهی بمیری

بعدش برات نوشتم همه رو دروغ نوشتم

خودم بمیرم

اگه تو یه روز خواسته باشی که منو دوست نداشته باشی

خودم می‌میرم

برات بمیرم برات بمیرم برات بمیرم...

صدای سروناز میان ملودی نرم ترانه پیچید:

بله.

قسمت دویست و چهل و پنج

علی دستی به کراواتش کشید و بی‌توجه به راننده با شیطنت زمزمه کرد:

بمونه سایه‌ت روی سرم

می‌دونی برات دربه‌درم

الهی نمیری

الهی نمیری

سروناز به خنده افتاد. طره مویی را پشت گوشش کشید و با نگاهی نگران به در اتاق لب زد: علی.

او با خنده دوباره زمزمه کرد:

وقتی تو چشات زل می‌زنم

با غم نگات فال می‌زنم

وقتی می‌بینم دوسم داری

از ته دلم داد می‌زنم

سروناز پشت میز نشست و از پنجره به آسمان ابری چشم دوخت. لبخندش به شیرینی شیرینی‌هایی بود که پیش از این با غم دل برای شادمانی و سرور مردم

می‌پخت. نجوای علی هنوز در گوشش می‌پیچید:

-اگه یه روزی فرشته‌ها بخوان تو رو زودتر ببرن

به اونا می‌گم که از قدیم ماهی رو با تنگش می‌برن

ماهی رو با تنگش می‌برن....

نفس بلندش با آخرین نجواهای علی در هم آمیخت. زمزمه کرد: علی جان!

علی پلک زد و تنش داغ شد از جانی که به ته اسمش چسبیده بود. نگاهش تندتند مغازه‌ها و مردم پیاده‌رو و شلوغی خیابان را دوره می‌کرد. مثل دونده‌ای بود آخر مسابقه و نگاهش با امید دوخته به روبانی که با باد می‌رقصید. لب زد: پیرهن پرپرری‌تو بپوش، یه شال خوشگل هم سرت کن که شب مهمون دارید دختر وانیلی.

نفس سروناز در گوشش پیچید و بعد صدایش بود که آهسته آمد: علی...علی باید حرف بزنیم.

-حرفم می‌زنیم.

-قبل از اینکه...

علی اخم کرد و روی صندلی جابه‌جا شد. با تردید پرسید: چیزی شده؟

-نه فقط...

-فقط چی؟

سروناز بلند شد و وسط صحبت شیما و انسیه در اتاق را بست. نگاهش به تن مچالهٔ مهتاج بود که زیر پتو انگار می‌لرزید. دستش را روی بخاری گذاشت و بعد وقت کشیدن پتویی دیگر روی تن لرزان پیرزن نجوا کرد: راجع‌به کارت....

ابروهای علی بالا پرید و با حیرت تکرار کرد: کارم؟

سروناز تا کنار پنجره رفت و وقت دنبال کردن پرواز دو پرنده تا زیر سایبان دیوار آهسته و

آرام جواب داد: قول دادی دیگه خلاف نمی‌کنی.

علی پلک زد و خنده‌اش گرفت. با شیطنتی نیمه‌جان جواب داد: نمی‌ذارم سابقه‌م سنگین‌تر بشه.

-علی دارم جدی حرف می‌زنم.

-یکی دو ساعت دیگه میام هفت‌سنگ حرف می‌زنیم. داداشت هست؟

-الآن آره، اما فکر کنم قراره سفارشای انسی رو ببره.

او به ساعتش نگاه کرد و وقتی با حرکت انگشت مسیر را به راننده نشان می‌داد، توی گوشی گفت: باشه مهم نیست. شب می‌بینمش، اما یکی دوساعت دیگه میام خونه‌باغ.

-باشه.

این را سروناز گفت و بعد با لحنی خجالت‌زده گفت: خاگینه درست کردم. زود بیا.

مکث علی با تبسم عمیقش همراه بود.

زمزمه کرد: میام...زود میام.

خداحافظی کردند و علی موبایل را توی جیبش گذاشت. چیزی به شرکت نمانده بود. خبر نداشت که همین حالا شهلا روی مبلی در اتاق انتظار شرکت، چشم به راه رسیدن او بود!

قسمت دویست و چهل و شش

کمی مانده به دفتر اصلی شرکت از ماشین پیاده شد. باران بند آمده و تنها خنکای خیسش را جا گذاشته بود.

از عرض خیابان هم گذشت و نگاهی به نمای ساختمان بلند شرکت انداخت.

دفترش طبقهٔ آخر بود. از لابی عبور کرد و بی‌توجه به نگاه خیره و مبهوت لابی‌من مقابل آسانسور ایستاد.

نگاهش به چراغ طبقات بود که کسی قدمی از پشت سر با تردید پرسید: آقای مهندس احتشام؟

علی با ابروهایی پرگره به سوی او برگشت و چین پیشانی آن مرد باز شد. از همسایگان برج بود. توی همین ساختمان مطب داشت و به‌قدر سلام و علیک با هم رابطهٔ دوستی داشتند.

آسانسور رسیده بود. علی در را باز نگه داشت و مرد میان‌سال وقتی قدم به کابین

می‌گذاشت با لبخندی گرم گفت: شکر خدا خوبید مهندس. این مدت که این‌قدر اخبار ضدونقیض از شما شنیدیم...

حرفش را درز گرفت و علی با کلافگی دستمالی به پیشانی‌اش کشید. دکتر کمی سرش را خم کرد و این‌بار پرسید: ان‌شالله که برطرف شده مهندس، درسته؟

او با تأنی سرش را بالا آورد و در همان‌حال که سرش را تکان می‌داد جواب داد: بله، البته پرونده اختلاس شرکت هنوز مفتوحه،

اما شکر خدا همه چیز داره روال قانونی‌شو طی می می‌کنه.

-خدا رو شکر.

این را دکتر گفت و دستی به کرواتش کشید. چیزی به پیاده شدن او نمانده بود. چشمکی زد و با خنده گفت: خلاصه اگه یه وقتی خواستید کل صورتتونو با جراحی پلاستیک تغییر بدید، من در خدمت‌تون هستم!

این را که گفت، لب‌هایش بیشتر کش آمد و با خداحافظی سرپایین و پر از لبخندی از کابین بیرون رفت و علی بی‌حرف و با نگاه دنبالش کرد. شقیقه‌هایش نبض گرفته بود. درک طعنهٔ دکتر نیاز به هوش بالایی نداشت و او خوب می‌دانست این مردم چیزی را باور می‌کردند که دلشان می‌خواست.

حالا هم لابد راحت‌تر بودند که گمان کنند او در آن سرقت میلیاردی دست داشته و بعدش هم حتما قسر در رفته.

نفس حبسش را بیرون داد و به خودش در آینه نگاه کرد. باید به این طعنه‌ها و نگاه‌ها عادت می‌کرد. این هم می‌گذشت، مثل خیلی از اتفاقاتی که یک دوره مثل سونامی جامعه را در برمی‌گرفت و بعد در سایهٔ یک حادثهٔ دیگر به فراموشی سپرده می‌شد. خوب یا بد، اما حافظهٔ کوتاه‌مدت این مردم خیلی ضعیف بود!

از میان درهای باز آسانسور گذشت و به سوی شرکت راه افتاد.

کنار لغلغهٔ دهان مردم و پیش‌داوری‌ها، اما اینکه حالا سر جای خودش ایستاده بود، لذت‌بخش بود. در شرکت را باز کرد و با قدم‌های بلندِ یک مدیرعامل وارد دفتر شد.

کیفش را محکم گرفته و دست آزادش را صاف کنار بدنش نگه داشته بود. نگاهش مستقیم دوخته به مقابل بود که حرکت منشی را در حاشیهٔ نگاهش حس کرد. دخترک جوان از روی صندلی بلند شد و با لبخندی زیرلبی سلام کرد.

قسمت دویست و چهل و هفت

علی سر تکان داد. می‌توانست بهت نگاه دخترک را ببیند، اما وقتی برای تفسیر بیشتر آن نگاه پیدا نکرد.

بی‌اراده به سوی دیگر سالن چرخید و چشم‌هایش پر شد از بهتی تمام‌نشدنی.

شهلا با شالی که لاقید روی موهای هایلایتش سر کرده و با پانچویی پشمی و سیاه و بوت‌هایی بلند و چرم مقابلش ایستاده بود و آن لبخند...

علی پلک زد.

این لحظه دیدن آن زن میان‌سال آخرین چیز در دنیا بود که ممکن بود از خدا بخواهد.

منشی با آن صدای نازک و آرامش گفت: این خانوم نیم‌ساعتی هست منتظر شما هستن.

علی نگاهش را از چشم‌های متبسم شهلا گرفت و با کلافگی سر تکان داد.

به سوی دفترش می‌رفت که گفت: تشریف بیارید داخل.

شهلا به دنبالش آرام و با طمأنینه راه افتاد و منشی با عجله سرک کشید و پرسید: قهوه آقای رئیس؟

علی وسط اتاقش بود که با اخم جواب داد: بله.

نگاهش در اتاق دوری زد. چیزی تغییر نکرده بود، الا پرده‌هایی که سایه‌روشن بودند و نورشان فضا را مرموز جلوه می‌داد.

کیفش را روی میزش گذاشت و وقتی شهلا در را پشت سرش می‌بست، او به عقب چرخید.

چرا عصبی بود؟!

پیشترها زیاد هم را می‌دیدند. شب و نیمه‌شب، مست و هشیار خیابان‌های دبی را می‌گشتند و گاهی تا خود صبح سر توی لاک هم داشتند!

لبش را با حرص تو کشید و بیشتر از دست خودش عصبی شد. یادش نمی‌آمد کی نشانی دفترش را به این زن داده بود.

شهلا با لبخند پیش می‌آمد. نسبت به سن و سالش زیبا بود و البته آرایش ماهرانه‌اش هم بی‌ربط نبود به این زیبایی.

سرش یک‌وری کج شد و موهای روشنش روی چهره‌اش سایه انداخت. آهسته و نرم لب زد: علی جانم!

نگاه علی از بالای شانهٔ او تا در بستهٔ اتاق رفت و دوباره برگشت توی صورت او. بی‌توجه به آغوشی که او برایش گشوده بود، روی صندلی چرمش نشست و با دست به مبل‌های مقابل میز اشاره کرد.

یک‌تای ابروی شهلا بالا پرید، اما خودش را نباخت. با همان لوندی میان‌سالی روی مبلی نشست و شالش را با حرکتی نرم از روی سرش برداشت. علی کلافه بود.

سیگاری روشن کرد و وقتی یک‌وری روی صندلی می‌نشست، پرسید: کی برگشتی؟

-امروز صبح.

این را شهلا گفت و بعد دستش را برای گرفتن سیگاری که علی تعارفش کرده بود دراز کرد. نگاهش به فندک بود که ادامه داد: پسردرازه الآن ایرانه. دیپورتش کردن. اومدم پی کاراش.

قسمت دویست و چهل و هشت

علی دود سیگارش را بیرون داد و چانه‌اش را بالا کشید. فکرش آنجا نبود. بی‌ربط گفت: باید براش وکیل بگیری.

شهلا خاکستر سیگارش را در جاسیگاری کریستال روی میز ریخت و بی‌حاشیه گفت: تو می‌تونی کمکش کنی.

حرفش را در همین چمند جملهٔ اول گفته بود و همین خیالش را راحت کرد.

به مبل تکیه داد و وقتی دوباره به سیگارش پک می‌زد، به علی چشم دوخت.

او با کلافگی دود دهانش را ها کرد و نگاهش تا در بسته رفت. نه‌چندان بلند جواب داد: بیا تو.

دخترک منشی با سینی جمع‌وجوری قهوه و بیسکوییت وارد شد و وقتی پیش می‌آمد، نگاه شهلا به قدم‌های کوتاه و پاهای ظریف او بود.

دخترک قهوه‌ها را روی میز و مقابلشان گذاشت و بعد با همان ناز همیشگی پرسید: امر دیگه‌ای ندارید آقای مهندس؟

علی سیگارش را در جا سیگاری می‌تکاند که جواب داد: با هدایت تماس بگیر. هر جا بود، بهش خبر بده بیاد دفتر.

-چشم.

-از چند سال پیش یه سری کاتالوگِ ماشین تو دفتر باید مونده باشه. تماس بگیر و لیست قیمت و شرایط تحویل رو بپرس و خبرشو بهم بده.

-چشم.

-سرچ کن و شماره تماس چند تا مرکز حسابرسی مالی رو برام پیدا کن.

-چشم.

-می‌تونی بری.

-چشم.

این را دخترک گفت و لحظه‌ای بعد صدای پاشنهٔ کفش‌هایش سکوت کوتاه اتاق را می‌شکست.

در را که بست، شهلا خم شد و وقتی فنجان قهوه‌اش را برمی‌داشت، با لبخندی مرموز گفت: چه خوشگلایی دورت جمع کردی.

علی از گوشهٔ چشم نگاهش کرد و بعد بی‌اراده به ساعتش نگاه انداخت. هدایت کدام گوری بود؟!

سوال شهلا او را به خود آورد. کوتاه و ساده پرسید: با من میای آگاهی؟

علی سیگارش را در جاسیگاری فشار داد و به دود کوتاهی که از آن بالا می‌رفت نگاه

کرد، اما بعد به آهستگی سرش را بلند کرد و به چشم‌های پر از ریمل و سایهٔ شهلا چشم دوخت. در فکر بود که سرش را تکان داد و بعد با نفسی بلند جواب داد: پسرت شاکی خصوصی داره. اومدن یا نیومدن من کمکی بهش نمی‌کنه.

شهلا فنجانش را روی میز گذاشت و این‌بار بی‌لبخند گفت: تو شاکیشو می‌شناسی. اگه تو ازشون بخوای، اونا رضایت می‌دن.

علی روی صندلی نیم چرخی خورد و این‌بار با دست‌هایی که روی میز در هم قلاب می‌کرد، خیره در نگاه او سرد و سخت پرسید: من چرا باید اینکارو بکنم؟

-چون من ازت می‌خوام!

دلیلش منطقی بود!

تاوان همهٔ آن شب‌بیداری‌های دبی را حالا باید یک‌جا پس می‌داد!

از روی صندلی بلند شد، اما قبل از آن پاکت سیگار و فندکش را هم برداشت.

قسمت دویست و چهل و نه

قدم‌زنان به سوی پنجره رفت و یکی از پرده‌ها را آهسته بالا کشید. پشت به شهلا فندک زد و به خیابان خیس و ابری زل زد. شهلا کمی به عقب چرخید و نگاهش کرد، اما بعد با پانچویی که دگمه‌هایش باز بود و بدون شال از روی مبل بلند شد. علی صدای قدم‌هایش را می‌شنید، اما به عقب برنگشت و دوباره و در سکوت به سیگارش پک زد.

شهلا قدمی پشت سرش ایستاد و به نیم‌رخ بی‌حالت او نگاه کرد، اما این کافی نبود.

یک دستش را با احتیاط بالا آورد و انگشت کشیده‌اش را لای موهای پشت گردن او برد. کمی سرش را جلوتر برد و کنار گوشش زمزمه کرد: پسردرازه رو از اون تو بیار بیرون، بعدش من دنیا رو برات گلستون می‌کنم.

علی دود سیگارش را بیرون داد و از آن فاصلهٔ کم نگاهش کرد. سال‌های غمش با این زن گذشته بود، بدون مِهر و علاقه. تنها یک دیوانگی محض بود در روزها و شب‌هایی که فکر و خیال راحتش نمی‌گذاشت.

نفسش عمیق و بلند بود. دوباره به سیگارش پک زد و رو به شیشه‌های خیس نجوا کرد: دارم ازدواج می‌کنم!

شهلا پلک زد، اما بهت‌زده نشد. دستش هنوز لای موهای او بود که گفت: تو با این دخترا دووم نمیاری!

اشارهٔ ابرویش به بیرون از اتاق بود. لب‌های کالباسی‌رنگش کم‌کم به لبخندی محو کش می‌آمدند. دوباره گفت: این دخترا برای یه شب و دو شب خوبن اما...

علی خود را عقب کشید و عصبی جواب داد: بس کن.

شهلا کوتاه نیامد. با آن لبخند خونسردش ادامه داد: من تو رو بلدم علی، می‌دونم چقدر ناشی‌بازی عصبیت می‌کنه. این دخترا فقط خوشگلن، طنازن، ادا دارن، اما تو رو راضی نمی‌کنن.

-بس کن گفتم.

-پشیمون می‌شی.

علی با قدم‌هایی بلند از او دور شد. سیگارش را در جاسیگاری فشار داد؛ با خشم و بعد از پشت میز توی چشم‌های شهلا گفت: برای پسرت وکیل می‌گیرم، اما بیشتر از این ازم نخواه.

شهلا جلوتر رفت و صدای تق‌تق پاشنهٔ بوت‌هایش در اتاق پیچید. حالا دیگر لبخند هم نداشت. با صدایی بلند گفت: این کافی نیست علی. نه برای منی که سه سال تموم برات کم نذاشتم.

نگاه عصبی او تا در بستهٔ اتاق رفت و برگشت، اما کوتاه نیامد. انگشت اشاره‌اش را بلند کرد و با خشم جواب داد: هر چیزی که بود، شرعی بود، توافقی بود، با رضایت خودت بود.

-اما...

-نمی‌خوام یادت بیارم بیشتر از چیزی که توافق کردیم بهت دادم. سهمت از سالن، سند خونه‌ای که گروی رهن بانک بود، اون ماشین چند هزاردلاری...

انگشت اشارهٔ شهلا هم بلند شد و به تندی توی حرف او رفت: عشق و حال هزینه داره جونم. منتی سر من نداری.

نفس علی از سر خشم بود. سعی کرد آرام باشد، اما نمی‌شد. پوفی کشید و گفت: با هم بی‌حسابیم شهلا.

باز و بسته شدن پره‌های بینی او را می‌دید و نبض تند رگ گردنش را و دست‌هایش که حالا از سر خشم می لرزیدند.

قسمت دویست و پنجاه

شهلا کمی سرش را کج کرد و با ناباوری پرسید: حرف آخرته علی؟

او پلک زد. حالا پشت میزش بود، با دست‌هایی که روی آن ستون کرده و نگاهی که در نگاه پر از رنگ او دودو می‌زد. سرش را تکان داد.

شهلا آب دهانش را بلعید. نگاهش با حالی عصبی از نگاه او کنده شد. گیج بود. وقتی به سوی مبل می‌رفت، قدم‌هایش تند بود و پر از خشم. شکمش از زیر آن بلوز مشکی

برجسته دیده می‌شد و ران‌هایش زیر آن شلوار غواصی براق چاق‌تر از حد واقعی به نظر می‌رسید.

شال و کیفش را چنگ زد و با نگاهی پر معنی به علی به سوی در برگشت. علی با نگاه و از همان‌جا بدرقه‌اش کرد.

شهلا در اتاق را پشت سرش بست؛ محکم و او به گندی فکر می‌کرد که در سابقهٔ زندگی‌اش ثبت شده بود؛ چه می‌خواست و چه نمی خواست.

هدایت پشت در منتظر بود. شهلا بدون نگاه به آنها شال را بی‌حوصله روی موهایش انداخت و لحظه‌ای بعد نگاه آرش به دری بود که او پشت سرش با خشم به‌هم کوبیده بود.

ابروهایش بالا بودند. با حیرت به سوی اتاق رفت و ضربه‌ای به در زد.

منتظر جواب علی نماند و آهسته آن را گشود.

بوی تند سیگار مشامش را پر کرد.

در را پشت سرش بست و با حیرت گفت: ماشین دودی شدی پسر. سر صبحی می‌خوای خودتو خفه کنی؟

علی با تأسف سر تکان داد و دوباره به سوی پنجره برگشت.

کمی بعد شهلا را دید، با قدم‌هایی تند از خط عابر می‌گذشت و در هر قدم گوشهٔ شال سیاهش بازیچهٔ باد اسفند می‌شد.

***

تلخی ملاقاتش با شهلا را شیرینی خرید ماشینی که حالا مقابل دفتر شرکتش پارک شده بود، خنثی کرد. کلیدش را ده دقیقهٔ پیش تحویلش داده بودند. کارهایی که می‌خواست انجام شده بود.

تا فردا حسابرس مالی جدید به شرکت معرفی می‌شد و وکیل حقوقی قول فک پلمپ کارگاه را به او داده بود.

کیف و سوئیچش را برداشت و به سوی در رفت. آرش رفته و حالا غیر از خانم منشی

کسی در دفتر نبود. دخترک تا او را دید، مثل فنر از جا برخاست. علی نگاه گذرایی به او انداخت و وقتی به سوی در می‌رفت جواب خداحافظی‌اش را زیر لب داد.

نمی‌خواست به حرف‌های ناخوشایند شهلا فکر کند و بقیهٔ روزش تباه شود.

برای دیدن سروناز بی‌قرار بود و برای مزه کردن خاگینه‌ای که از حالا می‌دانست طعم عشق می‌داد.

از کابین آسانسور خارج شد و از لابی گذشت و جلوی ساختمان ریموت زد.

سانتافهٔ سیاهش بیب‌بیب صدا کرد و او موشکافانه جلو رفت. به ماشین قبلی‌اش عادت داشت، اما این هم به نظر بد نبود.

در را گشود و پشت فرمان نشست و با سرعتی آرام به جریان خیس خیابان پیوست.

قسمت دویست و پنجاه و یک

همان‌وقت شهلا نشسته روی صندلی پشت یک آژانس با نگاهی که خیره بود به علی و سانتافهٔ جدیدش، گفت: اون هیوندای سیاه رو تعقیب کن!

راننده بی‌حرف راه افتاد و شهلا بی‌اراده کمی به جلو خم شد.

سیاهی چشمش دوخته به علی بود که پشت فرمان نشسته و نرم می‌راند.

مدتی بعد در ترافیک چهارراه ایستاد و پسرک گل‌فروش به شیشه زد. علی نگاهش

کرد. زیر آن باران بی‌رحم، خیسِ خیس بود. شیشه را پایین داد و پسرک التماس کرد: آقا یه شاخه...

حرفش تمام نشده، علی چند اسکناس مقابلش گرفت و وقتی دسته گل رز را از دستش می‌گرفت، گفت: دیگه برو خونه، زیر بارون نمون.

پسرک جملهٔ آخر او را نشنید. خوشحال از آنهمه پول از ماشین دور شد و علی دسته گل را روی صندلی گذاشت. نگاهش به

گل‌ها متبسم بود. پشت سر ماشینی راه افتاد و در همان‌حال از آینه نگاهی به خودش انداخت.

ته‌ریشش مرتب بود، عطرش ماندگار و بارانی سیاهی که روی کت‌وشلوارش به تن داشت، به خوش‌پوشی و وقارش می‌افزود.

وقت رانندگی با انگشت روی فرمان ضرب گرفت.

دخترک وانیلی‌اش او را همیشه با یک‌دست لباس نه‌چندان مرتب دیده بود و با موهایی

بلند و ریشی آشفته و تنی که همیشه بوی عرق می‌داد.

بی‌اراده دستی به موهایش کشید و نگاهش دوباره روی سروصورتش دوری زد.

نمی‌توانست دخترک را شوکه کند. سروناز او را با این ماشین و این سر و شکل می‌دید، یقین می‌کرد یک جای کار این پسر می‌لنگد. تا همین حالا هم دلهرهٔ کار و خلاف‌های سنگینش را داشت. این شکلی

به دیدنش می‌رفت، سروی توی خلاف و دست‌به‌کجی او شک نمی‌کرد.

وقت رانندگی و با دست آزادش گره کراوات را گشود و آن را از گردنش کشید.

کلافه بود. به آن یک ماه و اسکانش در گلخانهٔ هفت‌سنگ که فکر می‌کرد از خودش ناامید می‌شد.

راهنما زد و وارد یک فرعی شد و سرعتش را بیشتر کرد. نمی‌توانست یکباره از خودِ

واقعی‌اش بگوید و شغل واقعی‌اش و زندگی واقعی‌اش.

دخترک می ترسید، شوکه می‌شد،و می‌رفت.

این را مطمئن بود. سروناز دنبال ثبات بود و دانستن واقعیات زندگی او نظم افکارش را به‌هم می‌ریخت.

نزدیک هفت‌سنگ بود. از کوچه‌ای گذشت و یکی‌دو کوچه مانده به هفت‌سنگ توقف کرد.

دچار وسواس شده بود انگار که دوباره در آینه به خودش نگاه انداخت. به موهایش دست می‌کشید که چشمش به ساعت گران‌قیمتش افتاد. با کلافگی آن را هم از مچ دستش باز کرد و توی کیفش گذاشت.

پیاده که می‌شد، خدا را بخاطر بند آمدن باران شکر کرد. نگاهش به سرووضعش بود و از آن پرشیای سیاهی که پشت ماشینی توقف کرده و زنی که از پشت شیشه می‌پاییدش، بی‌خبر بود.

قسمت دویست و پنجاه و دو

با دسته گل رزش وقتی راه افتاد، شهلا با عجله کرایهٔ راننده را حساب کرد و با تأخیر پشت سر او از ماشین پیاده شد.

سرعت گام‌هایش زیاد نبود. از حاشیهٔ دیوار و پشت‌به‌پشت ماشین‌هایی پیش می‌رفت که زیر سینهٔ دیوار پارک شده بودند.

علی بی‌خبر از پشت سرش پا تند کرد و از کنار تیر برق هم گذشت.

دست‌هایش توی جیب بارانی سیاهش بود و نگاهش به خیسی کف کوچه. برای امشب بی‌قرار بود.

مدتی بعد پشت در هفت‌سنگ ایستاد و وقتی نگاهش به تابلوی سردر آنجا دوخته می‌شد، شهلا از دور و از پشت تیر چراغ برق هم می‌توانست لبخند محو او را ببیند.

علی زنگ زد؛ دوبا پشت هم و لحظه‌ای بعد با نگاه به دوربین آیفون با خنده گفت: باز کن سروی خانوم.

شهلا صدایش را میان بالا و پایین گریهٔ کودکی شنید که با مادرش از آن حوالی رد می‌شد. پلک زد و بعد چشم از در بسته گرفت. وقتی به تیر برق تکیه می‌داد، ذهنش پر از اسم سروی بود.

سروناز روی ایوان دوید.

خانه خلوت بود. مهدی یکی دو ساعت پیش با انسیه رفته بود و نادیا به امید دیوار شکوفه‌اش با حقوقی که از انسیه گرفته بود، راهی جنوب شهر شده بود. امید داشت در

نبود قاسم، جاری‌اش را برادی دیدن دوبارهٔ دخترکش مجاب کند.

سروناز بال شالش را روی شانه‌اش می‌انداخت که دمپایی‌هایش را پوشید و روی ایوان سرایداری به سوی او برگشت.

لبخند داشت، اما یک لحظه و با دیدن سراپای علی لبخندش جای خود را به بهت داد.

سیاهی چشمش با شتاب قدوقامت او را رصد می‌کرد. آن بارانی مارک، آن کفش‌های

زمستانی چرم، آن پلیور بافت اصل و آن عطر گرم و مردانه چیزی نبود که بتواند به آسانی در قامت علی هضمش کند. مردی که او از در همین خانه بدرقه‌اش کرده بود، تنها یک‌دست لباس داشت و تنها عطرش بوی عرقی بود که از تن و لباس‌هایش کنده نمی‌شد.

دستش را بی‌اراده روی سینه‌اش گذاشت و بالاخره چشم از سر و شکل او گرفت. وقتی نگاهش به نگاه خیره و پر از لبخند علی گره

می‌خورد، هم بهت‌زده بود و هم التهاب داشت.

علی شیرین اخم کرد. آهسته به سوی او می‌رفت که گفت: دختر وانیلی چرا ماتش برده؟

این را گفت و دسته گل را مقابلش گرفت.

لبخند سروناز از سر رفع تکلیف بود. گل‌ها را گرفت و نه‌چندان محکم گفت: خوش اومدید.

علی کمی سرش را خم کرد و در نگاه او با شیطنت گفت: اوه، چه رسمی!

او دست‌هایش را در هم مشت کرد. با این شخصیت علی راحت نبود و او این را خوب فهمید.

نفسی کشید و جدی‌تر از قبل پرسید: چی عوض شده سروی؟

او آب دهانش را بلعید. نگاهش مدام از چشم‌های او گریز می‌زد.

قسمت دویست و پنجاه و سه

علی دستش را پیش برد، اما سروناز کمی خود را عقب کشید و بی‌ربط پرسید: چای می‌خورید؟

علی این بار بدون جواب فقط نگاهش کرد.

دخترک هنوز همه چیز را نمی‌دانست و این‌طور شوکه شده بود. دست‌هایش را پشت به‌هم قلاب کرد و لحظه‌ای بعد چشم به اویی دوخت که به هوای آوردن چای به خانه برگشته بود، اما سروناز آن لحظه به هوای

دیگری نیاز داشت. جایی دورتر از عطر شیک و گرم مردی که انگار نمی‌شناختش.

شیما از پنجرهٔ آشپزخانه دور شد و با صدایی شبیه به پچ‌پچ پرسید: این چرا این‌قدر عوض شده؟

سروی با کلافگی سر تکان داد. با نگاهی پر مکث به گل‌ها، آنها را روی میز گذاشت و وقتی به سوی اجاق گاز می‌رفت، زمزمه کرد: غیر از صدا و چشماش هیچیش آشنا نیست.

این را گفت و ظرفی از خاگینه‌های عسلی پر کرد. فنجانی برداشت و می‌خواست پرش کند که شیما فنجان دیگری را هم کنار دستش گذاشت. نگاه سروناز به آن فنجان عصبی بود، اما چاره‌ای نداشت. باید حرف می‌زدند.

کمی بعد با سینی خاگینه و چای از آشپزخانه بیرون رفت و شیما با نگاه بدرقه‌اش کرد.

وقتی قدم به حیاط گذاشت، علی را ندید. نگران و نومید چشم چرخاند، اما بعد با دیدن او که کنار آن بیوک قدیمی ایستاده بود، سری تکان داد و بی‌میل راه افتاد. از بین باغچه‌های خیس و گِلی گذشت و نزدیک ماشین که رسید، گفت: زیر سایبون می‌نشستید، ممکنه دوباره بارون بیاد.

علی روی پاشنهٔ پا به طرفش برگشت. هنوز دست‌هایش پشت کمر به‌هم قلاب بود و

دیگر لبخند به لب نداشت. این لحن رسمی و غریبهٔ دخترک می‌ترساندش.

دست پیش برد و با نگاهی که خیره به او بود، در ماشین را باز کرد. با چشم به آن اشاره کرد و زمزمه‌وار گفت: سوار شو.

سروناز با کلافگی به صندلی‌های چرم ماشین نگاه کرد. معذب بود، اما صدای علی جای بحثی نمی‌گذاشت.

به ناچار جلو رفت و وقتی روی صندلی می‌نشست، با دست آزادش دامنش را جمع

کرد. علی در را بست و بی‌اینکه عجله‌ای داشته باشد، ماشین را دور زد.

شیما از پشت پردهٔ آشپزخانه نگاه‌شان می‌کرد، اما همهٔ حواس علی پی سروی بود و آن نگاهی که یکباره به غریبگی رسیده بود.

درِ کنار سروناز را گشود و وقتی روی صندلی می‌نشست، او بی‌اراده کمی بیشتر عقب رفت. دوری کردن‌هایش را علی می‌دید و همین عصبی‌اش می‌کرد.

حالا هر دو روی صندلی پشت ماشین قدیمی سرهنگ مستوفی بودند و بین‌شان تنها به قدر یک سینی چای فاصله بود.

علی چشم از نمای خانهٔ سرایداری گرفت و با تأنی به سوی او برگشت. سروناز معذب از سنگینی نگاه او دست‌هایش را روی دامن مشت کرد و خیره شد به انگشت‌هایش.

مردمک چشم علی روی نیم رخ صورت او می‌کاوید.

قسمت دویست و پنجاه و چهار

از چشم‌های درشتش می‌گذشت و پایین‌تر از بینی باریکش به لب‌هایش می‌رسید و دوباره از نو شروع می‌شد.

نه‌چندان بلند و بی‌مقدمه گفت: عاشق دختری بودم به اسم باران!

سروناز با تردید و بهت به سوی او برگشت و علی حرفش را در نگاه او تمام کرد: منو نخواست!

ابرویش بالا بود و نگاهش آرام نمی‌شد. عصبی بود. ادامه داد: بعد از اون فکر نمی‌کردم دل به زنی بدم، اما تو...

مکث کرد. نفسی کشید و لب زد: وقتی از این در می‌رفتم بیرون باورم شده بود تو سهم منی از این دنیا، اما حالا...چی شده که یهو از تو بودن رسیدم به شما؟ چی شد که یهو این قدر غریبه شدی سروی؟

سیاهی چشم سروناز آهسته پایین آمد و جایی روی پلیورش مکث کرد. نفس که

می‌کشید عطر او در مشامش می‌پیچید. عادت نمی‌کرد. به عطر شیک و گران او عادت نمی‌کرد و این همهٔ چیزی بود که نمی‌توانست هضمش کند.

با حرکتی آهسته چند غنچهٔ گل کنار چای او گذاشت و فنجان را با نعلبکی به سوی او گرفت. علی خیره نگاهش می‌کرد که به جای نعلبکی، تمام دستش را گرفت. مردمک چشم او بالا آمد و علی با نگرانی زمزمه کرد: به چی شک کردی سروی؟

صدای سروی اوج و فرودی نداشت. خیره در نگاه او لب زد: به تو!

دستش را آرام پس کشید و با حوصله چند تکه خاگینه توی بشقابی گذاشت. آن را مقابلش گرفت و ادامه داد: من یه شب تو اوج درموندگی با تو رفتم دزدی! فقط خدا می‌دونه از اون شب تا الآن چه عذاب وجدانی رو تحمل کردم، اما لااقل دلم قرصه دستم به اون پول‌ها نخورد.

نگاهش آرام‌آرام بالا آمد و خیره به او گفت: وقتی از این خونه می‌رفتی می‌دونستم یه چیزی هست، یه چیزی که خوب هم نبود. یه چیزی که باعث شده بود تو دل بدی به گلخونهٔ انسی و شباتو اونجا به سحر برسونی، اما لااقل دلم قرص بود اهل دروغ نیستی!

علی حیرت‌زده اخم کرد، اما سروناز کوتاه نیامد. ادامه داد: من نمی‌دونم یهو چی شد

مردی که لباساش بشوربپوش بود، یهو این‌قدر...

نگاهش با کلافگی دوباره دوخته شد به بارانی گران‌قیمت او و بعد نومید حرفش را نصفه رها کرد.

علی غنچهٔ ریزی را توی چای انداخت و به لرز آهستهٔ آن چشم دوخت، اما کمی بعد سرش را بلند کرد و گفت: تو هیچ وقت ازم نپرسیدی شغلم چیه!

سروناز به در بستهٔ ماشین تکیه داد و رو به او پرسید: الآن بپرسم بهم می‌گی؟

علی تکه‌ای خاگینه برداشت، آن را مقابل دهان سروناز گرفت و او اخم کرد. علی دستش را تکان داد و او بی‌میل گازی به شیرینی عسلی زد. علی تکهٔ خاگینه را به سوی دهانش برد و قبل از خوردن جواب داد: شب از مادرم بپرس.

او محتویات دهانش را بلعید. آرام نبود. با شک پرسید: تو کار خلاف که نیستی؟

علی فنجان را به لبش نزدیک کرد و با شیطنت گفت: عسل کم ریختی دختروانیلی!

او عصبی‌تر از قبل تکرار کرد: جواب سوالمو بده، تو که خلاف نمی‌کنی؟

-زعفرونش هم به قاعده نیست. خسیس شدی دختر.

-علی!

این را سروناز با حرص گفت و علی با عشق نگاهش کرد. دخترک کلافه از آن لحن ساده

و صمیمی‌اش نگاهش را دزدید، اما علی تکهٔ آخر خاگینه‌اش را هم بلعید و با خنده جواب داد: خلاف سنگینم دل دادن به دختریه که حداقل پونزده سال ازم کوچیک‌تره!

این را که گفت، فنجان و بشقاب خالی را در سینی گذاشت و موشکافانه نگاهش کرد. بعد با شک پرسید: تو که مشکلی با این موضوع نداری؟

قسمت دویست و پنجاه و پنج

او نفس بلندش را فوت کرد و بی‌توجه به سوال او، پرسید: غیر از شغلت که قرار شد از مادرت بپرسم، چیز دیگه‌ای هم هست که به من نگفته باشی؟

او هم به در تکیه داد. نگاهش به سروناز خیره و نرم بود. سرش را تکان داد و گفت: هست!

-چی؟

-دلیل اسکان یک‌ماهه‌ام تو هفت سنگ!

سروی موهایش را پشت گوش کشید و با حالی نگران لب زد: می‌دونستم یه چیزی هست.

این را گفت و بعد با شک بیشتری پرسید: خلاف کرده بودی؟

علی این بار با صدای بلند به خنده افتاد و با حالی بین خنده و نومیدی به جای جواب، پرسید: تو چرا این قدر از من ناامیدی دختر. یعنی این‌قدر بهم میاد تو کار خلاف باشم؟

شیطنتش گل کرده بود. ادامه داد: خب واقعیتش اینه که من مدیر یه کارتل بزرگ مواد مخدرم، اینترپل و پلیس ایران برای سرم جایزه تعیین کردن. هروئین و کراک کل خاورمیانه رو من تغذیه می‌کنم...

سروناز با اخم میان حرفش رفت و لب زد: حتی شوخیشم زشته!

عی سکوت کرد. دلواپسی و ترس‌های او را می‌دید و نمی خواست بیشتر از این آزارش دهد. جدی‌تر از قبل گفت: هیچ نقطهٔ

تاریکی تو زندگی و گذشتهٔ من نیست. نه خلاف کردم نه کار حروم، البته...

نگاه سروناز تیز شد و علی با خنده گفت: البته غیر از نوشیدنی و سیگار که یه وقتایی از دستم در می‌ره.

سروناز چانه‌اش را بالا کشید و دستش به سوی سینی رفت. با دست دیگرش در را باز کرد و سرما توی ماشین پیچید. نگاهش به علی بود که گفت: تو از همهٔ زندگیم خبر داری، از عاقبت پدرم، از حبسی که برادرم

به‌خاطر من بهش محکوم شد، از وضعیت مالیمون، از...

علی عصبی از حرف‌های پر از نگرانی سرناز به میان حرفش رفت: ته این حرفا به کجا می‌رسه سروی؟

-حرف پنهان نمی‌خوام علی. اگه چیزی هست که باید بدونم، همین الآن بهم بگو.

او دست‌هایش را به سینه زد و جواب داد: چیری که نگرانت کنه وجود نداره عزیزم.

نگاه سروناز هنوز ناباور بود. با این‌همه سرش را تکان داد و می‌خواست پیاده شود که علی صدا زد: سروی!

او دوباره به عقب برگشت و علی این بار بی‌مقدمه گفت: من برای عقد عجله دارم. می‌خوام سال نو رو خونهٔ خودمون باشیم، کنار هم، زیر یه سقف.

حرف‌هایش گونه‌های دخترک را گلی کرد. بدون حرف می‌خواست پیاده شود که علی این‌بار با لبخندی سرخوش ادامه داد: یه

گلاب پیشت امانت دارم، می‌خوام اونو زودتر بهم بدی!

او بهت‌زده و با حیرت پرسید: چه گلابی؟ پیش من...

علی با لبخند به میان حرفش رفت: دخترم... گلاب!

سروناز این بار تا پیشانی سرخ شد و با اخمی آشکار از ماشین پایین رفت. وقتی از میان باغچه‌ها می‌گذشت علی صدای

غرغرش را می‌شنید: واسه خودش چه اسمم انتخاب کرده!

او در خلوتی ماشین دوباره به خنده افتاد و راحت‌تر به صندلی تکیه داد. نگاهش به آسمان ابری بود و خبر نداشت همین حالا پشت در خانه‌باغ شهلا منتظر خروجش بود!

قسمت دویست و پنجاه و شش

با نگاه سروناز را دنبال می‌کرد، اما نرسیده به در خانه سیاهی چشمش چرخید سوی مهتاج!

پیرزن عصازنان روی ایوان آمد و از سردی هوا لبه‌های کت پشمی‌اش را به‌هم آورد.علی او را که دید، با سنگینی از ماشین پیاده شد. از میان باغچه‌ها عبور می‌کرد و نگاهش هنوز روی روسری گل‌گلی سروناز بود که آهسته از کنار پیرزن گذشت قدم به خانه گذاشت.

کمی بعد با لبخندی پت‌وپهن مقابل مهتاج ایستاد و گفت: سلام تاجی خانوم.

لب‌های باریک پیرزن آهسته کش آمد. لبخندش اما جان نداشت. نفسش را بیرون داد و زمزمه کرد: سلام.

نگاهش روی لباس‌های او دوری زد و گرم‌تر گفت: کاش همهٔ رفتن‌ها مثل رفتن تو بود. هم زود برگشتی، هم خوب...

مکث کرد، دوباره قدوقامت او را کاوید و حرفش راتمام کرد: خوب برگشتی شکر خدا.

علی بی‌هدف دستی به موهای براقش کشید و مهتاج این‌بار گفت: همهٔ عمر آرزوی داشتن پسری به برازندگی تو روی دلم موند.

نفسش پر از درد بود: خدا تو رو ببخشه به مادرت.

صدای علی زیرلبی و بدون لبخند بود: ممنونم.

این را گفت و بعد با تردید پرسید: حال‌تون خوب نیست تاجی خانوم؟

-نه!

دستش روی سینه مشت شد و لب زد: اینکه شیش‌وهشت می‌زنه و فشار خونمم که مدام بالاست.

-بریم دکتر؟

-دکتر صدای قلبمو می‌شنوه و فشارمو می‌گیره و ته تهش یه مشت قرص رنگی‌رنگی دیگه بهم می‌ده، بدون این‌که

بدونه تو این قلب بی‌صاحب چقدر غصه خوابیده.

آه بلندش با لبخندی نیمه‌جان همراه شد. بلندتر ادامه داد: نیومدم ناراحتت کنم، راستش کارت دارم.

-شما امر بفرمایید تاجی خانوم.

-امشب که انگاری سرت شلوغه.

این را مهتاج گفت و با خنده ادامه داد: شیما اگه لب وا نمی‌کرد، از آب و جارویی که

سروی به خونه می‌زد می‌فهمیدم امشب قرار به خواستگاری گذاشتید.

علی با آن چهرهٔ متبسمش سر تکان داد و مهتاج دوباره گفت: فردا شب اگه وقت داشتی بیا جایی بریم.

ابروهای او به‌هم چسبید: چیزی شده؟

-نه، فقط...

نفس بلندش را ها کرد و لب زد: می‌خوام برم زل بزنم تو چشمای یکی! میای با من؟

او با نگاهی خیره و با مکث سر تکان داد: هر جا که باشه.

-تنها این نیست.

علی سکوت کرد و پیرزن با نگاهی به نمای نم‌زدهٔ عمارت گفت: تو هواپیما وقتی برمی‌گشتیم ایران، گفتی مهندسی. منم اینجا رو می‌سپرم به خودت. برای مرمت و بازسازیش هر چی لازمه، هر کاری که باید، انجام بده. بابت پولش هم...حساب‌کتابتو قبول دارم.

دستش را به زبری سیمان دیوار گرفت و با نفسی رفته لب زد: طبقهٔ بالا رو برای چند تا زن مهیا کن. فکر نکنم لازم باشه خیلی توش دست ببری، همین‌که کف و کاشی و نمش اصلاح بشه، فکر کنم بس باشه، اما طبقهٔ پایین...

قلبش تند می‌زد. علی با نگرانی پرسید: داروهاتونو خوردید؟

او سر تکان داد، اما بی‌توجه به حرف او ادامه داد: طبقهٔ پایین خیلی کار داره. باید دیوارا رو برداری و یه سالن بزرگ دربیاری.

او متعجب پرسید: سالن؟ دقیقا چی تو فکرتونه؟

او به دیوار تکیه داد. نفس‌هایش تند بود، مثل آدمی که راه درازی را دویده باشد. سرش آهسته چرخید سوی عمارت و علی دید که مردمک چشمش تا پنجرهٔ اتاق قدیمی شاپور بالا رفت.

قسمت دویست و پنجاه و هفت

نجوا کرد: قسمت نشد عروسی شاپورمو تو این خونه ببینم، اما می‌خوام یه سالن عروسی راه بندازم.

لب‌های باریکش طرحی از یک لبخند را با خود داشت. رو به علی ادامه داد: شکل این باغچه‌ها، اون استخر...هر چی که لازمه یا عوض کن یا خراب کن، اما می‌خوام یه سالن خوب برام دربیاری.

-این فکر خیلی خوبیه تاجی خانوم، اما برای تغییر کاربری حتما باید مجوز بگیرید.

او نومید پرسید: فکر می‌کنی به من مجوز ندن؟

علی لب‌هایش را تو کشید. قرار نبود این پیرزن را بترساند. با لحن نرم‌تری جواب داد: یه کاریش می‌کنیم. نگران نباشید.

-باید وکیل بگیرم؟

-به این چیزا فکر نکنید. وکیل شرکت هست، تو اداره‌های دولتی هم آشنا زیاده. حلش می‌کنیم.

او نفس بلندی کشید و با لبخندی بی‌جان گفت: شاید عروسی خودتو اینجا گرفتی. پس یه چیز تک بساز.

نگاهش تا راهروی خانه رفت و برگشت و آرامتر گفت: یه چیزی که لایق این دختر ملیح باشه.

گوشهٔ چشم‌های علی چین خورد از عمق لبخندی که داشت.

سرش را آهسته تکان داد و گفت: از فردا شروع می‌کنیم، به امید خدا بهار سالن رو آماده تحویل‌تون می‌دم.

-لازمه قرارداد بنویسیم؟

علی با اخمی ریز و آن لبخندی که سنجاق شده بود به لب‌هایش سر تکان داد.

پیرزن موهای سفیدش را زیر شال پشمی کشید و وقتی به سوی در خانه می‌چرخید با خودش واگویه می‌کرد: من که پِی پولش

نیستم، همین‌که بدونم چارتا زن اینجا سقف و پناه دارن...

نماند و در را آرام پشت سرش بست.

علی لحظه‌ای به جای خالی‌اش چشم دوخت و بعد دست‌هایش را توی جیب بارانی بلندش گذاشت. به سوی در حیاط برگشت، اما وقت عبور از مقابل پنجرهٔ آشپزخانه با شیطنتی شیرین و صدایی نه‌چندان آهسته گفت: قرمز بهت میاد

دختر وانیلی. امشب با روسری قرمز ببینمتا!

نماند و در حیاط را پشت سرش بست و شیما در سکوت آشپزخانه لحظه‌ای به سروناز نگاه کرد.

اخم او شیرین بود. سینی فلورها را توی فر می‌گذاشت که با لبخند غر زد: از لج تو هم شده یه روسری گل‌درشت نارنجی سر می‌کنم!

شیما با صدای بلندی به خنده افتاد و سروناز در فر را بست. به سوی او برگشت و با تردید پرسید: فکر نمی‌کنی شیرینی کم باشه؟

او با اخمی پر لبخند جواب داد: هیئتو که نمی‌خوای شیرینی بدی؟ مگه چند نفریم؟ اونم که انگار فقط مادرش همراهشه.

سروی دست‌هایش را مقابل صورتش در هم قلاب کرد و زمزمه‌وار گفت: دلم شور میزنه.

-این که طبیعیه. نگران نباش.

سروناز دست‌هایش را پایین آورد و با نگاهی که می‌خندید توی نگاه او شیطنت کرد: فعلا مننتظر اجازهٔ انسی هستم. وقتی قبول کنه، شب خواستگاری حالتو می‌پرسم دختر خانوم!

با اشارهٔ مستقیم او شیما خجالت‌زده موهایش راپشت گوش کشید و وقتی به سوی در می‌رفت، زیرلب غر زد: ا...تو هم وقت گیر آوردی!

علی یقهٔ بارانی‌اش را بالا زد و راه افتاد. وقتی از مقابل تیر چراغ برق عبور می‌کرد، آن‌قدر در فکر بود که متوجه سایهٔ شهلا نشد.

او با نگاهی خیره دنبالش کرد تا وقتی در خم کوچه از نگاهش محو گردید.

بعد با تأنی به سوی هفت‌سنگ برگشت و به در بسته، دیوارهای بلند و تابلوی آن چشم دوخت.

قسمت دویست و پنجاه و هشت

پلک که می‌زد خودش را می‌دید؛ وقتی در پیست شنی دبی پشت موتور علی نشسته بود و موهای بلندش بازیچهٔ باد گرم بیابان می‌شد.

با قدم‌هایی سنگین راه افتاد و در همان‌حال موهایش را با بی‌حوصلگی زیر شال پشمی کشید.

پشت در هفت‌سنگ ایستاد و دوباره لحظه‌ای به تابلو زل زد، اما بعد انگار با خودش یک‌دله شد و دستش روی زنگ

آیفون رفت. صدای زنگ را که شنید، با حالی عصبی پاشنهٔ بوتش را روی زمین کوبید. نفس‌هایش تند شده بود. لب‌های کالباسی‌اش را تو کشید و در جواب شیما جواب داد: سفارش کیک دارم. اگه ممکنه...

حرفش تمام نشده شیما دگمه را فشار داد و بعد گوشی را گذاشت.

شهلا با تردید در را آهسته هل داد، اما وقتی انتظارش طولانی شد، در را بیشتر باز کرد و

به نمای آشفتهٔ حیاط خزان‌زده نگاهی انداخت.

همان وقت شیما روی ایوان گفت: بفرمایید خانوم.

او جسارت بیشتری خرج کرد و قدم به حیاط خاکی گذاشت. وقتی جلو می‌رفت، نگاه کنجکاوش اطراف را می‌کاوید. موهایش را به عادت همیشه زیر شال کشید و چند قدم دورتر در نگاه شیما تکرار کرد: اومدم کیک سفارش بدم.

او سر تکان داد و بلند صدا زد: سروی...سروی جون سفارش کیک داری.

این را که گفت، سکوت کرد. دعوتش نکرد بیاید داخل. حتی جلوتر هم نرفت و از روی ایوان زل زد به او که آب رو رنگ صورتش کم نبود.

لحظه‌ای بعد سروناز با دسته‌ای فاکتور و خودکاری در دست قدم به ایوان گذاشت و نگاه شهلا صاف به چشمان او چسبید.

پس سروی او بود! دختری که دل و دین مرد او را برده بود.

نگاهش آهسته به حرکت درآمد. ابروهایش دخترانه تمیز شده و شاید تنها ریمل کم‌جانی به مژه‌هایش داشت. زیبا بود، بدون دست‌کاری و بدون رنگ و لعاب عاریه زیبا بود و همین واقعیت انگار عصبی‌ترش کرد.

سرش کج شد و با لحنی که ملایمتی در آن نبود، پرسید: کیک تصویری هم درست می‌کنید؟

او سعی کرد لبخند بزند، هر چند نگاه خیرهٔ زن ناراحتش می‌کرد. جواب داد: بله.

شهلا گوشهٔ ابرویش را بالا داد و بی‌مقدمه گفت: سالگرد ازدواج‌مونه. می‌خوام تصویر خودم و شوهرم روی کیک باشه!

-باید عکس‌تونو بهم بدید، برای کی می‌خواید؟

-چهارپنج ساعت آینده. تلگرام دارید؟

-بله.

-خوبه، عکسو براتون می‌فرستم.

سروناز متحیر از لحن گزندهٔ زن خودکارش را روی فاکتور گرفت و پرسید: حدودا چند کیلو باشه؟

شهلا لبخندی موذیانه زد و جواب داد: خیلی بزرگ نمی‌خوام. یه جشن کوچیک دونفره‌ست که قراره تو خلوت خودمون برگزار بشه.

شیما دور از چشم او با مسخرگی چشم‌هایش را لوچ کرد و سروناز درحالی‌که

سعی داشت جلوی خنده‌اش را بگیرد، پرسید: روش چیزی نوشته بشه؟

-حتما.

این را شهلا گفت و بعد با لحنی ملایم‌تر از قبل ادامه داد: بنویسید علی جان، عشق ابدی من، پیوندمان مبارک.

حرفش خندهٔ شیما را پیش کشید و سروناز با اخمی ساختگی به او نگاه کرد. شهلا پوزخند زد. کمی دیگر وقت گریهٔ این دخترها هم می‌رسید!

سروناز شمارهٔ موبایلش را زیر فاکتور نوشت، آن را از ته‌فیشش جدا کرد و مقابلش گرفت و گفت: فقط زودتر عکسو برام بفرستید. باید زودتر آماده‌ش کنم تا وقتی کیک آماده می‌شه خیلی علاف نشیم.

شهلا کیف پولش را درآورد. نگاهش به قیمت روی فاکتوربود که با لبخندی پرمعنی جواب داد: دیر نمی‌شه خانوم قناد. می‌فرستم براتون.

این را گفت و چند اسکناس مقابل او گرفت.

قسمت دویست و پنجاه و نه

سروناز پول‌ها را به دست شیما داد و شهلا با لبخندی ساختگی گفت: یه چیز تک می‌خوام. من و شوهرم از این مناسبتا زیاد می‌گیریم.اگه کارتون خوب باشه مشتری دائم‌تون می‌شیم.

-خیال‌تون راحت خانوم. یه کیک خوب و زیبا بهتون تحویل می‌دم.

شهلا موذیانه خندید و با خداحافظی آهسته‌ای به سوی در برگشت، اما هنوز گامی دور نشده بود که به سوی آن دو

چرخید و گفت: راستی دیگه نمی‌تونم بیام خودم کیکو تحویل بگیرم. لطفا نشونی رو بنویسید کیک که آمده شد بفرستید به آدرس دفتر همسرم.

او خودکارش را دوباره روی دستهٔ فاکتور گذاشت و گفت: بله، حتما. بفرمایید لطفا.

-شهرک غرب...

سروناز نشانی را نوشت و شهلا کمی بعد از در بیرون رفت. شیما با خنده‌ای خفه‌شده گفت: چه شوهرم‌شوهرمی می‌کرد زنه.

سروناز به خانه برمی‌گشت که جواب داد: عشقه دیگه.

-اونم چه عشقی، معلوم بود از اون کفترای بغ‌بغویی بودن.

او خنده‌اش گرفت و وقتی قدم به آشپزخانه می‌گذاشت، با شیطنت طعنه زد: مردمو مسخره نکن. میاد اون روزی که خودت همین لوس‌بازیا رو دربیاری و ازم بخوای عکس خودت و داداشمو بزنم رو کیک عروسی‌تون.

او با اخمی ریز غر زد: حالا کی قبول کرده؟!

سروناز آرد و شکر را روی میز گذاشت و وقتی ترازو را صفر می‌کرد، با خنده جواب داد: قبول می‌کنی!

شهلا در تاکسی را بست و موبایلش را روشن کرد. روی گالری کلیک کرد و عکس‌ها را پایین کشید. بیشتر فضای گالری‌اش پر شده بود از سلفی‌هایی که از خودش گرفته بود.

با سرعت صفحه را پایین می‌کشید و مکثش روی هر عکس کمتر از چند ثانیه بود. عکس زیادی از علی نداشت؛ تنها همان چند تصویری بود که یک وقت‌هایی توی کافه و رستوران گرفته بودند، اما سرآخر روی عکسی مکث کرد.

لب‌های چربش کش آمد و ابروی باریکش بالا پرید. همین بود؛ چیزی را که دنبالش می‌گشت، پیدا کرده بود.

علی با نیم‌تنه‌ای برهنه، در آغوش او روی تخت آپارتمانش دراز کشیده و نگاهش به دوربین موبایل او مست بود، به سنگینی پیک‌هایی که آن شب نوشیده و آنقدر منگ بود که نفهمید کی این تصویر از او به ثبت رسید.

انگشتش را روی عکس زد و لحظه‌ای بعد قبل از اینکه از تصمیمش منصرف شود، عکس را به شمارهٔ سروناز ارسال کرد.

بعد خیره به خیابان نفس بلندی کشید و رو به راننده پرسید: اجازه هست سیگار بکشم؟!

سروناز مایهٔ کیک را توی قالب می‌ریخت که صدای دینگ موبایلش را شنید. سرش به کار گرم بود که گفت: شیما ببین کیه.

او موبایل سروی را از روی میز برداشت و قفل صفحه را باز کرد. روی آن انگشت کشید و وقتی وارد تلگرام می‌شد گفت: فکر کنم این زنه عکسو فرستاده.

-خوبه.

قالب را توی فر گذاشت و به سوی پرینتر رفت. آن را روشن می‌کرد که شیما وارد صفحه شد و لحظه‌ای به تصویری که آن زن فرستاده بود نگاه کرد، اما بعد حس کرد جریان تند برق از بندبند وجودش عبور کرد.

سروناز توی کابینت به دنبال کاغذهای خوراکی مخصوص شیرینی می‌گشت. جوهرهای شش رنگ خوراکی را هم روی میز گذاشت و با خودش واگویه کرد: یادم

باشه به انسی بگم یه بسته دیگه از این کاغذا بگیره.

به سوی میز برگشت.

پرینتر را آماده می‌کرد که با نیم‌نگاهی به شیما پرسید: چی شد؟ عکس اومد؟

او آب دهانش را بلعید، سرش را بالا گرفت و تنها از حلقش یک کلمه بیرون آمد: سروی!

او جوهر را به دستگاه می‌ریخت که جواب داد: چی شده؟ کیفیت نداره؟ بیار ببینم.

قسمت دویست و شصت

شیما به صندلی چسبیده بود. تنها نگاهش بین سروناز و گوشی در گردش بود. سروناز لحظه‌ای دقیق نگاهش کرد و بعد با حالی کلافه گفت: بده من ببینم دختر. مگه جن دیدی؟

با چند گام به سوی او رفت و موبایل را از دستش گرفت. روسری سفید مخصوص قنادی را از سرش کشید و موبایل را بالا آورد.

لحظه‌ای نفس تازه کرد، اما بعد چیزی که در حلقش گلوله شد، همان نفس ناتمامی بود که انگار قرار نبود به بازدم برسد.

شیما می‌دید که چشم‌هایش ناباورانه تا انتها باز شد و گوشی توی دستش به لرز افتاد.

یک‌باره سرش را بالا آورد و بهت‌زده به شیما نگاه کرد.

نفس نداشت. دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش راه باز کرده بود و داغی مفرطی

کم‌کم از گوش‌هایش در تمام جانش پخش می‌شد.

شیما با عجله لیوانی آب ریخت و مقابلش گذاشت. سروناز ندید، بی‌رمق روی صندلی رها شد و آن موبایل هنوز توی دستش بود.

نگاهش از تصویر مست علی کنده نمی‌شد.

شیما با دهانی خشک زمزمه کرد: شاید...شاید فقط شبیه‌شه.

سروناز پلک زد.

خودش بود.

خودش با نیم‌تنه‌ای لخت در آغوش زنی که پیک مشروب در دست داشت.

شیما با حالی خراب لیوان آب را سرکشید و خیره در نگاه او لبش را گزید. خودش بهتر می‌دانست که مزخرف گفته.

با این‌حال از تک‌وتا نیفتاد. دستهٔ فاکتور را از روی کابینت برداشت و با حرص گفت: الآن زنگ می‌زنم برگرده ببینیم این عکس مسخره چیه برات فرستاده.

منتظر جواب او نماند. با گوشی خودش تندتند شماره‌ها را گرفت و همهٔ آن مدت نگاه لرزان سروناز خیره بود به علی که با آن چشم‌های مست هیچ قرابتی با مردی نداشت که همین چند ساعت پیش از او خواسته بود روسری قرمز سر کند.

چشم‌هایش را بست و پلک‌هایش خیس شد. به آن چشم‌ها اعتماد کرده بود، اما مستی حرام آن نگاه چیزی نبود که بتواند باورش کند.

شیما با حرص دوباره شماره گرفت، اما صدای اپراتور اعصابش را بهم ریخت.

موبایل را روی میز پرت کرد و با عصبانیت گفت: زنیکه خاموش کرده.

سروناز جوابی نداد. اصلا آنجا نبود. تنها خیره بود به آن تصویر و هر لحظه در خیالاتش کثیف‌ترین اوهامش را پس می‌زد.

مدت‌ها بعد با سری که روی میز بود، صدای شیما را شنید. عصبی و بی‌حوصله بود: سروی سوخت!

او مثل ربات سرش را بالا آورد. بوی کیک سوخته فضا را پر کرده بود.

شیما در فر را باز کرد و بی‌ملاحظه دستش را به سوی قالب برد، اما یک لحظه با حس داغی آن دستش را پس کشید و انگشتش را توی دهانش گرفت.

سروناز بی‌حالت فقط نگاهش می‌کرد.

شیما به سوی کابینت رفت و دستکش فر را پوشید. وقتی قالب را از توی آن بیرون

می‌آورد بلندبلند غر می‌زد: زنیکه بدشگون کارش هم نحسه. دستم سوخت.

کیک را روی میز گذاشت و سروناز به سطح قهوه‌ای آن خیره شد.

از برشتگی گذشته و تقریبا روی آن سوخته بود. با این اوصاف قطعا ته آن ناجور سوخته بود، اما اینکه مهم نبود.

شیما با تردید پرسید: حالا چیکار کنیم؟

سروناز با کرختی دست پیش برد و موبایلش را روشن کرد. انگار در یک لحظه همهٔ شور و

توانش را به یغما برده بودند. یک دستش زیر چانه بود و با دست دیگرش بی‌حس و حالت روی صفحه انگشت کشید. کمی بعد دوباره آن تصویر نحس مقابل نگاهش بود.

شیما لحظه‌ای به چشم‌های بی‌روح سروناز نگاه کرد و بعد به سوی گوشی او خم شد. می‌خواست آن را بردارد که سروناز دستش را پس زد. با کرختی روی صندلی صاف نشست و با صدایی بی‌جان گفت: پرینترو روشن کن.

قسمت دویست و شصت و یک

-می‌خوای چیکار کنی؟

او از پشت میز بلند شد. روسری را دور گردنش گره می‌زد که زمزمه کرد: باید سفارششو تحویل بدم.

-سروی این کیک سوخته!

-به درک!

سروناز این را با حرص گفت و مشغول به کار شد.

دنیا دور سرش می‌چرخید.

کاغذ خوراکی را که از جنس ذرت نشاسته و گلوکز و آب بود توی دستگاه گذاشت و نفس حبسش را فوت کرد.

خیلی طول نکشید که نگاه لرزانش دوباره دوخته شد به تصویر علی با آن چشم‌های مست که از دستگاه پرینتر بیرون می‌آمد.

سعی کرد آب دهانش را ببلعد، اما تنها یک بغض سنگین بود که تا حلقش را سوزاند.

عکس را برداشت و آن را مقابل نگاهش گرفت. حالا علی روی کاغذ آ پنج بزرگتر به

نظر میرسید و آن نگاه مست و آلوده همهٔ باور سروی را می‌لرزاند.

کیک قهوه‌ای‌شدهٔ خنک را با خامه پوشاند و همهٔ وقتی که با لیسک سطح آن را صاف می‌کرد، نگاهش خیس بود.

چند ساعت بعد بود که کیک خنک را از یخچال بیرون آورد و کاغذ نازک پشت عکس را از آن جداکرد. وقتی عکس را روی سطح خامه می‌چسباند دستانش می‌لرزید.

دستش را روی سطح عکس زد و وقتی آن را صاف می‌کرد قلبش انگار از سینه بیرون می‌زد. قیف را پر کرد از مایهٔ کاکائو و روی کیک خم شد. می‌خواست جملهٔ آن زن را بنویسد، اما نتوانست.

قیف را روی میز پرت کرد و روی صندلی رها شد.

صبرش به انتها رسید. سرش را روی میز گذاشت و با صدایی نه‌چندان بلند به

هق‌هق افتاد. باورش سوخته بود و این درد کمی نبود.

شیما از آن سوی میز با غصه نگاهش می‌کرد. خواست چیزی بگوید، اما صدای تق‌تق عصای مهتاج نگاه غمگینش را به سوی خود کشید.

پیرزن با قرصی در مشت به دنبال آب آمده بود، اما حال پریشان آن دو را که دید متحیر ابرو بالا انداخت و پرسید: چی شده؟

قسمت دویست و شصت و دو

شیما فقط به تکان سر بسنده کرد و دوباره و بی‌اراده به سوی کیک چرخید. مهتاج رد نگاهش را دنبال کرد. از آن فاصلهٔ بعید چیزی متوجه نشد. جلوتر می‌آمد که عینک بنددار را از روی سینه برداشت و به چشمش زد. مقابل کیک ایستاد و با نگاهی باریک به تصویر روی عکس زل زد. دنیادیده‌تر از آن بود که حیرتش را با کلام به زبان آورد. تنها سیاهی چشمش بالا رفت و دوخته شد به

سروناز که به سختی سعی داشت جلوی گریه‌اش را بگیرد.

دخترک از روی صندلی بلند شد. توان نگاه کردن به کسی را نداشت. به سوی شیرآب می‌رفت که با صدایی زخمی گفت: زنگ بزن یه آژانس بیاد شیما.

او با شک نیم‌نگاهی به مهتاج انداخت و بعد نگران پرسید: کجا می‌خوای بری؟

سروی مشتی آب به صورتش کوبید و پشت به آن دو با گوشهٔ پیشبند صورتش را خشک

کرد. لحنش عصبی بود: باید سفارش مردمو ببرم.

شیما بی‌اراده دوباره به مهتاج نگاه کرد و او با آرامش پلک زد. قرصش را با لیوانی آب فرو داد و وقتی سروناز از آشپزخانه بیرون می‌رفت، مهتاج زمزمه کرد: من همرات میام.

سروی پشت به او لحظه‌ای سرجا مکث کرد، اما بعد پا تند کرد و از مقابل چشم آن دو محو شد.

شیما وحشت‌زده گفت: من تنها می‌ترسم تو این خونهٔ درندشت.

مهتاج عصازنان به سوی در رفت و جواب داد: پس زودتر حاضر شو.

نماند و کمی بعد پشت دیوار اتاق پالتوی سیاهش را به تن کرد.

سروناز آخرین کسی بود که با آن کیک شوم از در خانه‌باغ خارج شد. مهتاج نشسته روی صندلی جلوی ماشین با نگاه دنبالش کرد و بعد صاف نشست. سروناز سینی پلاستیکی

کیک را بین خودش و شیما گذاشت و تن یخ‌زده‌اش را به صندلی چسباند. وقتی راننده راه افتاد، دنیا دور سر او می‌چرخید.

خبر نداشت که همان وقت شهلا با بلوز تنگ و شلوار غواصی بدون پانچو و شال در اتاق علی با او بحث می‌کرد.

دویست و شصت و سه

خم شده بود روی میز علی و با لحنی بین خشم و التماس می‌گفت: تو مرد موندن نیستی علی. اینجا برای تو مثل قفس می‌مونه، تو...تو مرد زن و بچه نیستی، مردی که شب‌به‌شب با پاکت میوه درو باز کنه و دنبال شیرخشک بدوئه. چرا لج می‌کنی...؟

صدای علی روی حرف‌هایش پخش شد: بس کن!

-نه! توالآن داغی، دلت رفته برای یه جفت چشم سیاه، اما دوفردای دیگه که عقلت اومد سرجاش می‌فهمی چه اشتباهی کردی.

لحنش بوی دلسوزی گرفت: دلت بسوزه برای خودت پسر، آخه خودت بگو، تو رو چه به اون دختر شیرینی‌فروش؟ علی احتشام کجا، اون دخترهٔ...

صدای علی بلند بود: بفهم داری چی می‌گی!

این را گفت و از پشت میز بلند شد. نگاهش به شهلا تند و خشمگین بود: حرمت دوستی‌مونو نگه داشتم، وگرنه وقتی فهمیدم تعقیبم کردی و تا هفت‌سنگ اومدی...

شهلا فندک را پایین آورد و دود سیگارش را بیرون داد. نگاه پرلبخندش در نگاه علی بود که با خونسردی به میان حرف او رفت: دوستی‌مون به کنار، اما یادت نره ما هنوز زن و شوهیم!

چند قدمی از میز دور شد. موهای روشنش حالا روی شانه رها بود و از میان یقهٔ باز بلوز سیاهش، گلوبند روی سفیدی سینه‌اش برق می‌زد.

پک دیگری به سیگارش زد و با لبخند ادامه داد: پسر خوبی باش، کمک کن پسردرازه رو از اون تو بیارم بیرون و بعد با من برگرد خونه!

"خانه‌اش" را غلیظ‌تر گفت و راه رفته را برگشت. سیگار هنوز میان انگشتانش بود. با هر دو دست صورت او را قاب گرفت و از آن

فاصلهٔ کم با لحنی مخمور و نرم زمزمه کرد: مال من باش علی، همون‌جور که همهٔ این چند سال مال من بودی. من تو رو با کسی شریک نمی‌شم.

نگاه علی خیره در نگاه او بود و پشت آن در، مهتاج با لبخندی آرام با دخترک منشی حرف می‌زد.

تازه رسیده بودند. دیس کیک در دستان سروناز بود و نگاه خیره و ناباورش به تصویر روی آن.

منشی گوشی تلفن را برداشت و صبر سروی سر آمد. منتظر تماس او نشد.

نگاهش چرخید سوی دری که نام مدیر عامل روی آن حک شده بود. به همان‌سو رفت و نگاه بهت‌زدهٔ شیما به دنبالش کشیده شد. صدای زنگ تلفن از آن سوی در به گوش می‌سید. سروناز در نزد.

دستان شهلا هنوز قاب صورت علی بود و او فرصتی برای پاسخ به تماس منشی نیافت.

تنها لحظه‌ای بعد سیاهی چشمش دوید سوی در و بعد...

آوار دنیا همین‌قدر سنگین بود و شانه‌های باریک دخترک شیرینی‌فروش زیر سنگینی آن له می‌شد.

نگاهش خیس، ناباور و نومید دوخته بود به مردی که یک‌وقتی به چشم‌هایش اعتماد کرده بود، اما حالا میان دست‌های آن زن غریبه، غریبه‌تر از هر وقتی به نظر می‌رسید؛

حتی غریبه‌تر از شبی که به جرمی مسخره بازداشت‌شان کرده بودند.

علی مثل برق‌گرفته‌ها خود را عقب کشید و شهلا وقت پک زدن به سیگارش خیره به بهتِ سروناز لبخند زد.

صدای جیغ‌جیغ دخترک منشی از پشت سر به گوش می‌رسید، اما مهم نبود؛ نه وقتی صورت علی در حصار دستان آن زن میانسال بود و نه وقتی کیک سالگرد ازدواجشان در دست او سنگینی می‌کرد.

سیاهی نگاهش قد و قامت او را کاوید. از لباس‌های عاریهٔ اصغرآقا رسیده بود به کت و شلوار مارک و کراواتی که او گره زدنش را بلد نبود و آن عطر شیک. حالا در ذهنش تنها یک واقعیت پررنگ می‌شد؛ او این مرد را نمی‌شناخت!

نگاهش با مکث از نگاه مبهوت علی کنده شد. راه افتاد. گام‌هایش نامطمئن و سست بود.

دویست و شصت و چهار

آن لحظه بوی آن کیک سوخته و عطری که در اتاق پخش بود، با دود سیگار آن زن تهوعش را بیشتر می‌کرد.

مقابل میز ایستاد و گوشش پر شد از صدای علی: سروی!

لب‌هایش کش آمد. دلش گریه می‌خواست، اما حالا وقتش نبود. خم شد و کیک را روی میز گذاشت و نگاه علی پایین رفت. برق‌گرفتگی حتما یک چیزی بود مثل حسی که همین لحظه او تجربه‌اش می‌کرد.

دیدن وقاحت آن تصویر وجودش را به لرز کشید.

سروی صاف ایستاد.

نگاهش به علی شور بود، به شوری همهٔ اشک‌هایی که پشت چشم‌خانه‌اش منتظر باریدن بودند.

زمزمه کرد: سالگرد ازدواج‌تون مبارک!

چشم علی تیک گرفته و رگی توی مغزش می‌کوفت.

نفسش بالا نمی‌آمد.

سروی رفت.

نماند و رفت و نگاه ناباور علی به او دوخته شد که با شانه‌هایی افتاده از بین مهتاج و شیما می‌گذشت.

نومید بود.

خسته بود.

و غم‌زده؛ مثل روزی که از منزل عمه کبرایش برگشته بود.

دخترک منشی پشت سر او در را بست و صدای آن مثل افتادن یک سنگ میان برکه، در ذهنش پژواک یافت.

پلک زد و شهلا کنار گوشش حرفی زد.

نشنید.

نگاهش دوباره پایین رفت و دوخته شد به تصویر مست و نیمه‌هوشیار خودش.

یادش نبود شهلا کی این سلفی را گرفته بود. مهم هم نبود.

شهلا میان حرف‌هایش صورت او را آهسته به سوی خود کشید و علی از آن فاصلهٔ کم نگاهش کرد.

باران تمام شده و حالا سروی هم رفته بود. انگار قرار بود روزگارش با حسرت عشق‌های ناکام سر آید.

پلک زد و بعد صدای کوبیده شدن دستش روی صورت چرب شهلا میان حرف‌هایش پیچید.

نگاهش جان نداشت.

تنها دوخته به آن زن بود که ناباور قدمی عقب رفت، باز هم و بعد با گام‌هایی بلند به سوی پانچو و کیفش رفت.

وقتی آنها را از روی مبل چنگ زد، رو به علی ایستاد و انگشت اشاره‌اش را بالا آورد. حرف می‌زد، فریاد می‌کشید، اما نگاه علی گاهی به لرز شکم برجسته‌اش بود و گاهی به تکان غبغب آویزانش و گاهی از ورای کرم و پنکک سعی می‌کرد چین‌های کنار چشمانش را بشمارد.

کمی بعد او هم رفته بود و علی پشت میز با دست‌هایی که زیر چانه در هم مشت کرده بود، هنوز خیره بود به کیکی که دخترک با بی‌حوصلگی پخته بود.

اصلا قرارشان کیک نبود.

او خاگینه می‌خواست و نان چایی و شاید حتی عصرهای تابستان شربت خاکشیر هم هوس می‌کرد با کمی گلاب و نعناع و لیمو!

ذهنش مزخرف می‌بافت.

سروی رفته بود، مثل باران که تمام شده بود.

نگاهش چرخید سوی پنجره. آسمان دوباره خیس بود.

***

تلفن روی میزش زنگ می‌خورد، اما او از جایش تکان نخورد. هنوز هم نگاهش با وحشی‌گری دوخته به وقاحت روی کیک بود. اصلا مگر می‌شد به آن کثافت لب زد؟!

منشی دفترش ساعتی پیش رفته بود و هوا کم‌کم تاریک می‌شد، اما چه فرقی می‌کرد.

صدای زنگ موبایل کلافه‌اش کرد.

با مکث روی صندلی صاف نشست و نام مادر روی صفحهٔ گوشی نفسش راحبس کرد.

کاش می‌توانست دوباره خودش را گم‌وگور کند. روی صفحه انگشت کشید و زمزمه کرد: بله!

خودش هم تمام شده بود.

دویست و شصت و پنج

خودش امروز زیر نگاه پر از ندامت سروی تمام شده بود.

مادر با نگرانی گفت: الو، علی جان کجایی پس؟ داره دیر می‌شه.

او نفسش را بیرون داد، مثل یک آه بلند.

دستی به موهایش کشید و لب زد: الآن راه میفتم.

-دیره علی جان، زود بیا.

خداحافظی‌اش یک زمزمهٔ تلخ بود.

گوشی را توی جیبش گذاشت و با سنگینی از پشت میز بلند شد. بارانی‌اش را پوشید و لحظه‌ای کنار میز ایستاد. دیدن هربارهٔ آن تصویر تهوع و شرمندگی‌اش را بیشترمی‌کرد.

کیف و کیک را برداشت و در سکوت دفتر به سوی در راه افتاد.

کمی بعد وارد آبدارخانه شد و کیک را روی کابینت گذاشت. کاردی برداشت و لحظه‌ای

دوباره به خودش و شهلا و آن‌همه حماقت چشم دوخت.

می‌خواست مقابل سروناز گذشته‌اش را در هالهٔ سکوت پنهان کند، اما انگار یادش رفته بود دست روی دست بسیار بود!

یک وقتی او با کنجکاوی اسرار باران را رو کرده بود و حالا هم کسی بود که گذشته‌اش را با وقاحت تف کند.

عکس را با کارد تراشید و بعد همهٔ کیک را در کیسهٔ زباله انداخت.

وقتی از بالا به سیاهی پلاستیک نگاه می‌کرد، آرزو داشت گذشته‌اش را هم به همین سادگی پاک کند، اما این به یک رویا شبیه بود.

از آبدارخانه بیرون رفت.

چراغ‌ها را خاموش کرد و از در دفتر گذشت.

حال ناخوشی داشت.

ترافیک و باران دیوانه‌اش می‌کرد. دلش یک خلوت طولانی می‌خواست و پاکتی سیگار و بعدش یک خواب طولانی، اما این هم

نشدنی بود. پا را روی پدال گاز فشرد و کمی بعد درست وسط ترافیک بود.

مدت‌ها بعد کلید انداخت. سرش پایین بود که از سرسرا گذشت. کیف و کلیدش را روی کانتر گذاشت و احترام با لحنی به شادمانی مادری که می‌خواست برای پسرش به خواستگاری برود، از پشت سرگفت: معلومه کجایی؟ دیر شد، برات لباس آماده کردم. یه دوش بگیر زودتر راه بیفتیم.

علی با تأنی به طرفش برگشت و احترام با سرخوشی به سبدی از ارکیده و رز روی میز اشاره کرد و با اخمی شیرین ادامه داد: اولین جلسه سلیقهٔ مادرشوهر مهمه.

دستش را به سینه‌اش زد و با لبخندی شادتر گفت: دلم می‌خواست یه چیز تک باشه واسه عروسم. اون یاس خوشه‌ای دور سبد...امروز دور تهرون گشتم تا تونستم تو یه گلفروشی پیداش کنم. رز هم که باید باشه...

خندید: گل عاشقاست. ارکیده هم...

یک‌باره مکث کرد و نگاه نیمه‌جان علی از گل‌ها کنده شد. احترام حرفش را نیمه رها کرد و با نگرانی پرسید: چیزی شده؟

او سر تکان داد. دستی به صورتش کشید و وقتی آهسته راه می‌افتاد، زمزمه کرد: براشون کاری پیش اومده!

پشت به احترام پلک زد. از خودش شرمنده بود. لب زد: قرار امشب موند برا یه شب دیگه.

هنوز قدمی برنداشته بود که احترام به بازویش چنگ زد و او بی‌میل به عقب برگشت. لبخند احترام پریده و جایش راترس گرفته بود. نجوا کرد: علی!

او فقط پلک زد. سخت بود در چشم مادر زل بزند و دروغ بگوید. آب دهانش را بلعید و زمزمه کرد: هیچی نپرس مادر...بعدا...

او یکباره توی حرفش رفت: مربوط به اون زنه‌ست؟

انگشتش را به سوی تلفن نشانه گرفت و حرفش را کامل کرد: همون‌که صداش رو پیغام‌گیر تلفنت بود!

مکث علی اینبار طولانی‌تر بود. با کلافگی نگاهش را از مادر گرفت. می‌خواست دوباره راه بیفتد که احترام تندتر گفت: نمی‌دونم چیکار کردی علی، نمی‌دونم تو دبی چطور زندگی کردی، اما الآن فقط می‌خوام بی‌حرف راه بیفتی و با من بیای.

دویست و شصت و شش

او سر تکان داد. صدایش جان نداشت: همه چیز به‌هم خورد.

-الآن فقط بیا علی.

این را احترام با عصبانیت گفت و او لب‌هایش را تو کشید. نگاهش در چشمان سورمه‌کشیدهٔ مادر دودو میزد. نومید زمزمه کرد: اون منو نمی‌بخشه.

صدای احترام بالا رفت: اون دخترو می‌خوای یا نه؟

-الآن رفتن‌مون بی‌فایده‌ست.

-اونو می‌خوای علی؟

او نفسی کشید و بی‌حالت فقط سر تکان داد. احترام خم شد و سبد گل را از روی میز برداشت. آن را محکم به بغل علی کوبید و با خشم گفت: نمی‌ذارم دوباره قصهٔ باران تکرار بشه. اون دفعه من حماقت کردم. تو دلت شور دوستیت با مازیارو زد و من دلم شور همسایگی با عزیزه خانومو، اما این نوبه دیگه نمی‌شینم کنار تا تو یکبار دیگه گه

بزنی به زندگیت و لابد این‌دفعه سر از آفریقا دربیاری.

قدم‌هایش در خانه تند بود.

در یخچال را محکم به‌هم کوبید و با جعبهٔ شیرینی بازگشت. چادرش را روی مانتو و روسری سر می‌کرد که گفت: سرووضعت خوبه. یکم بوی عرق می‌دی اما به درک! الآن فقط بریم.

لحن علی نگران بود: نمی‌خوام بهت بی‌احترامی بشه.

نگاه احترام تیز بود در نگاه او: بعیده یکی رو انتخاب کرده باشی که به مادرت توهین کنه.

-اون نمیاد مادر...می‌دونم که از اتاق بیرون نمیاد.

احترام چادرش را زیر بغل زد و مقابل او ایستاد. با دست آزادش به سینهٔ او کوبید و با خشم گفت: دختری که ناز نداشته باشه، غرور نداشته باشه به درد لای جرز دیوار هم

نمی‌خوره. تو هم هر غلطی که کردی پاش واستا و درستش کن.

-اما...

احترام بند کراوات او را گرفت و وقتی به سوی در می‌کشید، با همان تندی توی حرفش رفت: حرف نزن، فقط بیا.

در را باز کرد و کمی بعد هر دو در آسانسور بودند.

هنوز باران می‌بارید که احترام در صندلی جلو را باز کرد و سوار شد.

علی لحظه‌ای به آسمان ابری زل زد. صورتش خیس خیس بود. همهٔ امیدش به روشنایی پشت آن ابرها بود؛ جایی که خدا نشسته بود!

پشت رل جا گرفت و با سرعتی آرام راه افتاد.

نگاه احترام به خیابان‌های بارانی بود و صدای کش‌دار برف‌پاک‌کن سکوت بین‌شان را می‌شکست. علی روی فرمان ضرب گرفته بود. نگران بود و آن لحظه تنها امیدش به

حجبی بود که همیشه در رفتار سروناز دیده بود.

وارد کوچه شد و اینبار بدون تردید ماشین را مقابل هفت سنگ پارک کرد. سروناز دفتر و شرکتش را دیده بود و کم‌کم باید با همهٔ واقعیت زندگی او روبه‌رو می‌شد؛ شاید چیزهایی مهم‌تر از حضور آن زن میانسال در زندگی‌اش.

احترام چادرش را با دندان گرفت و شیرینی را در بغلش دست‌به‌دست کرد.

علی درهای ماشین را بست و ریموت زد. سبد گل در دستش بود. با همهٔ شور و علاقه‌ای که برای رسیدن به این لحظه داشت، اما حالا میلی به رفتن در وجودش نمانده بود.

مقابل آیفون ایستاد و با مکث زنگ زد.

نگاه احترام از تابلوی سردرخانه پایین آمد و دوخته شد به نی‌مرخ بی‌حالت پسرش.

آن سوی دیوارها، نادیا و شیما ناباور مقابل آیفون ایستاده بودند. نادیا بهت‌زده پرسید: این همونه؟

شیما خیره به تصویر علی سر تکان داد و نادیا پچ‌پچ کرد: چه شیک شده، اون ماشینشه؟

شیما ناباور شانه بالا انداخت و نادیا دوباره زمزمه کرد: از کجا آورد؟ اونکه حتی پول نداشت بره هتل.

دویست و شصت و هفت

صدای آیفون دوباره بلند شد و انسیه وقت پشت و رو کردن کوکوهای داخل ماهیتابه غر زد: چه مرگتونه؟ کیه پشت در؟

شیما از کنار دیوار سرک کشید: این پسره...علی فکر کنم با مادرش اومده.

مهتاج وقت کرم زدن به دست‌های پرچروکش لحظه‌ای نگاه‌شان کرد و سروناز پشت دیوار اتاق، وقتی در تاریکی در خود مچاله شده بود، سر از روی زانو برداشت.

انسیه با عجله اجاق را خاموش کرد و به سوی آیفون دوید. شکمش زیر کمرکش آن دامن گل‌درشت می‌لرزید. مقابل آیفون ایستاد و با ابروهایی پرگره به تصویر علی و مادرش نگاه کرد و بعد با حرص زمزمه کرد: چه وقت اومدن بود؟!

صدای زنگ برای بار سوم بلند شد و او به ناچار دگمه را فشار داد. به سوی آشپزخانه می‌دوید که با صدای بلندی گفت: این وسطو جمع کنید.

کلافه و گیج بود. بلندتر گفت: شیما اون استکانا رو بیار آشپزخونه. نادیا اون قابلمه‌ها رو از زیر سولاخای سقف بردار.

دیوانه شده بود که بلندتر غر زد: ای گه تو این زندگی.

انگار یکباره زلزله شده بود.

هر کسی به سویی می‌دوید. تنها آن میان مهتاج بود که با آرامش پوست نازک دستانش را می‌مالید و البته سروناز که از جایش تکان نخورد.

نادیا با بغلی روفرشی و لباس وارد اتاق شد و وقتی آنها را گوشهٔ اتاق روی هم می‌ریخت، هولکی گفت: پاشو لباس عوض کن، خواستگارات اومدن.

اما او انگار نشنید.

انسیه گره روسری‌اش را محکم کرد و به سوی در پا تند کرد. توی راهرو بود که گفت: شیما برو مهدی رو از گلخونه صدا کن.

منتظر جواب او نماند.

در را گشود و هوای سرد یک لحظه عرق تنش را خشک کرد. لرزش شد. دنبال دمپایی‌هایش بود که چشمش به علی افتاد. دمپایی‌ها از یادش رفت.

دهانش نیمه‌باز بود، اما بعد آب دهانش را بلعید و بی‌اراده بال‌های روسری‌اش را صاف کرد.

احترام با لبخندی بلاتکلیف پیش می‌آمد. جلوتر که رسید، نه‌چندان بلند سلام کرد و انسیه انگار تازه به خودش آمد.

جلوتر رفت و زبان ریخت: سلام علیکم، خوش اومدید...بفرمایید حاج خانوم...خیلی خوش اومدید.

احترام جعبهٔ شیرینی را به سوی او گرفت و او بی‌هدف لبخندی دندان‌نما زد. پشت سر او وقتی دوباره نگاهش به علی افتاد باز هم بزاغش زیاد شد. این مرد با آن موهای براق و بارانی سیاه و بدتر از همه، با آن کراوات شبیه کسی نبود که او با مسخرگی شازده صدایش می‌کرد.

سلام علی به نجوا شبیه بود.

از مقابل انسیه گذشت و او وقتی از پشت سر به قامت بلند علی نگاه می‌کرد، با ناباوری لب زد: علیک سلام!

احترام ابتدای هال چشم چرخاند. آن لحظه تنها یک پیرزن مقابلش بود که با لبخند دست‌هایش را می‌مالید. گیج شد. سرش را به اطراف چرخاند و بعد نادیا بود که با عجله به سویش رفت. سلام او دستپاچه بود.

علی سبد گل را به طرفش گرفت و مهتاج با اشاره به مبل رنگ‌ورو رفتهٔ کنارش گفت: خوش اومدید خانوم.

او سعی کرد لبخند بزند، اما هنوز گیج بود.

چادرش راجمع کرد و روی مبل جا گرفت. انسیه با جعبهٔ شیرینی هنوز گیج و منگ ابتدای راهرو ایستاده بود.

احترام معذب از آن نگاه خیره بی‌هدف چادرش را مرتب کرد و مهتاج با آن لبخند همیشگی‌اش اشاره‌ای به انسیه کرد.

او به خود آمد.

به سوی آشپزخانه می‌رفت که با لحنی دستپاچه گفت: باس ببخشید حاج خانوم. راستش...فکر نمی‌کردیم دیگه امشب تشریف بیارید!

پشت دیوار آشپزخانه رسیده بود که بی‌اراده روی دهانش کوبید. چه جای این حرف بود؟!

شیما اخم‌آلود سر تکان داد و نگاهش تا در نیمه‌باز آشپزخانه رفت و برگشت.

دویست و شصت و هشت

انسیه جعبهٔ شیرینی را روی میز گذاشت و با صدایی عصبی، اما آهسته پرسید: مگه نگفتید خواستگاری بهم خورد؟

شیما شانه‌ای بالا انداخت و نادیا با منگی فقط به او نگاه کرد.

انسیه در یخچال را باز کرد و دوباره غر زد: شیرینی‌های سروی که سوخت، میوهٔ درست و حسابی هم که نداریم.

در یخچال را بست و رو به آن دو با حیرت پرسید: حالا چه خاکی سرمون بریزیم؟

شیما با عجله جعبهٔ شیرینی را باز کرد و با نگاه به رولت‌ها و ناپلئونی‌ها گفت: همینا رو بچینیم تو ظرف.

-خاک تو سرمون که یه دیس شیرینی نداریم بذاریم جلوی مهمون.

این را انسیه گفت و رو به نادیا ادامه داد: برو بهش بگو بیاد آشپزخونه. باس چای ببره.

-گفتم اما تکون نخورد.

-گه خورد. اینا که واسه دیدن آکنهٔ روی من نیومدن.

و رو به شیما دوباره تکرار کرد: برو بگو داداشش بیاد.

عصبی بود.

وسط آشپزخانه ایستاد و اینبار بی توجه به آن دو با خودش غر زد: الله‌وکیلی من سر از کار این شازده درنیاوردم. نه به اون که یه دست رخت و لباس اضافه همراش نبود، نه به اینکه با "شانسی‌بلند" میاد خواستگاری!

پا تند کرد سوی در، اما قبل از خروج با آن حال عصبی اش دوباره گفت: بگو بیاد چای بریزه.

از آشپزخانه بیرون رفت و اینبار با خودش واگویه کرد: گه تو این زندگی، آبرومون رفت.

نادیا پشت سر او با سری پایین از حاشیهٔ دیوار گذشت و در اتاق را باز کرد. نالهٔ لولا در سکوت سنگین فضا پیچید.

او مکث نکرد. در را پشت سرش بست و کلید برق را فشار داد. سروناز با خشم و چشمانی

که به‌خاطرنور ناگهانی باریک شده بود، سر از روی زانو برداشت و به او چشم دوخت.

نادیا با دستپاچگی پچ‌پچ کرد: پاشو قربونت برم. پاشو یه دست لباس مرتب بپوش و بیا...

-برو بیرون!

این را سروناز گفت، اما نادیا بی‌توجه به حرف او در کمد را باز کرد و وقت زیر و رو کردن لباس‌های اندک سروی با لحنی آرام‌تر گفت: آخه این‌که راهش نیست. بیا ببین چه

سبد گلی برات آوردن. بیا فقط مادرشو ببین، یه پارچه خانمه بخدا...

-می‌گم برو بیرون.

او یک‌دست بلوز و دامن ساده از کمد بیرون کشید و به سوی سروناز برگشت. سعی داشت لحنش ملایم باشد. مقابل او روی زانو نشست و گفت: مادرشو آورده سروی جان، زشته بخدا، به‌خاطر اون بیا بیرون.

صدای سروناز از شور گریه‌هایش زخم داشت. جواب داد: برو بیرون نادیا...جون هر کی دوست داری...

-داری لگد به بختت می‌زنی سروی.

-جون شکوفه برو.

دست گذاشت روی نقطه‌ضعف نادیا و او سکوت کرد. اما بعد بدون حرف دیگری از مقابل سروناز بلند شد و با قدم‌هایی سست به سوی در رفت.

از پشت سر احترام می‌گذشت که یک لحظه نگاهش در نگاه خیرهٔ علی گره خورد. لبش را گزید و سرش را پایین انداخت، اما قبل از آن دید که علی با دستمالی چروک عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. وارد آشپزخانه شد و به سوی سماور رفت. شیما با عجله پشت سر او وارد آشپزخانه شد و آهسته پرسید: چی شد؟

او شانه بالا انداخت: نمیاد بیرون.

شیما سر تکان داد و به سوی میز رفت.

آخرین شیرینی را توی ظرف می‌گذاشت که جواب داد: منم بودم بهش نگاهم نمی‌کردم.

نادیا جوابی نداد.

سینی را برداشت و به سوی در رفت.

مهدی تازه رسیده بود.

دویست و شصت و نه

با نگاهی مکدر دست علی را فشرد و بی‌حرف کنار انسیه روی مبل‌هایی که پیش از این از سمساری سرگذر خریده بودند، جا گرفت.

نگاهش را دوخت به قطره‌هایی که آهسته از جایی در سقف گوشهٔ اتاق می‌چکید.

نادیا بی توجه به اشارهٔ انسیه مقابل احترام خم شد و او پرمعنی به صورت زن نگاه کرد.

مکثش طولانی بود و همین نگرانی علی را بیشتر می‌کرد.

اما در نهایت بی‌میل فنجانی چای برداشت و روی میز گذاشت. ذهنش شلوغ بود.

گاهی نگاهش می‌دوید سوی پسرش و گاهی در شلوغی افکارش باز هم او را می‌دید؛ خاطرهٔ تلخی از شب عروسی باران و مازیار!

سرش را بالا آورد و چادرش را جلو کشید. نگاهش توی نگاه انسیه رسوب کرد. بی حاشیه پرسید: عروس خانوم تشریف نمیارن؟

صدایش رسا بود و سروناز پشت دیوار اتاق از رنج و حسرت لحظه‌هایی که سوخته بود، بیشتر در خود جمع شد.

انسیه با دستپاچگی خواست چیزی بگوید که مهتاج سرفه‌ای کرد.

هنوز هم آن لبخند نرم را روی صورتش داشت. با ملایمت جواب داد: تو برگشت از دبی با علی جان همسفر بودم!

نگاه احترام به سوی او چرخید و مهتاج ادامه داد: ازشما برام زیاد گفته، از خوبی، از خانومی...از صبرتون!

حرفش پرمعنا بود و همین پیشانی علی را دوباره خیس کرد. او خم شد و دیس شیرینی را از روی میز برداشت. آن را مقابل احترام گرفت و با خنده گفت: دخترک ما امروز "فلور" پخته بود، اما شیرینیاش سوخت.

احترام در سکوت رولتی برداشت و مهتاج دوباره دیس را روی میز گذاشت.

اینبار گفت: دیدن سروی جون یه بهونه باشه تا دوباره شما رو زیر سقف این خونه ببینیم.

نگاهش دور اتاق چرخی زد و با لبخند ادامه داد: البته اینجا که خونهٔ موقته. این بهم‌ریختگی و شلوغی رو باید ببخشید.

حرفش انسیه را به وحشت انداخت، اما احترام تنها به نفسی بلند بسنده کرد.

لحظه‌ای به شلوغی روی میز چشم دوخت، اما بعد بدون نگاه به علی و دیگران حلقه‌اش را از انگشت بیرون کشید. انگشتری پشت حلقه‌اش را درآورد و بعد دوباره حلقه را به انگشتش کرد.

لحظه‌ای کوتاه به انگشتری قدیمی‌اش با آن تک‌تخمهٔ برلیان نگاه کرد و بعد آن را توی پیش‌دستی کنار رولت گذاشت. سیاهی چشمش از چهرهٔ معذب مهدی گذشت و رو به مهتاج گفت: این انگشتر تو خونوادهٔ

شوهرم چند نسل چرخیده. از مادرشوهر رسیده به عروس بزرگتر تا آخرش قسمت من شد.

اینبار به علی نگاه کرد و با لبخندی نرم ادامه داد: علی تنها پسر منه، این انگشتر هم دست من امانت بود تا بدم دست عروسش.

لبخندش عمق گرفت. کمی روی مبل جابه‌جا شد و با نیم‌نگاهی به در بستهٔ اتاق گفت: دختر این خونه عروس منه. صبر می‌کنم چاییمو خودش بیاره.

نگاه و لبخند مهتاج دیدنی بود.

احترام چادرش را جمع کرد و از روی مبل بلند شد. به تبعیت از او بقیه هم ایستادند و انسیه با دستپاچگی گفت: تو رو خدا ببخشید حاج خانوم،جوونه، جاهله.

احترام میان حرف‌های او تنها لبخندی زد و به سوی در رفت.

پشت سر او، علی قبل از اینکه قدمی بردارد لحظه‌ای به در بستهٔ اتاق چشم دوخت و بعد بی اراده به مهتاج نگاه کرد.

او به شیرینی طعنه زد: عاشقی کار سری نیست که بر بالین است.

او بی‌حرف تنها سرش را پایین انداخت و کمی بعد با بدرقهٔ پرسروصدای انسیه و میان سکوت طولانی مهدی از در باغ بیرون رفت.

سروناز در تاریکی اتاق سرش را بالا گرفت. آسمان تاریک بود، مثل دل او که انگار همهٔ نور و امیدش یک‌جا پر کشیده بود.

دویست و هفتاد

سروصدای دخترها را از پشت در می‌شنید. یکی فنجان‌ها را جمع می‌کرد و دیگری پیش‌دستی‌ها را روی هم می‌چید.

از روی زمین بلند شد. گام‌هایش عصبی و تند بود. در اتاق را که باز کرد، نور چشمش را زد.

نگاهش باریک شد و بی‌مکث نشست روی سبد گلی که نمی‌دانست زیبایی و طراوتش سلیقهٔ احترام بود؛ بغلی رز و ارکیده در حلقه‌ای از یاس‌های بنفش.

زیبا بود، اما نمی‌توانست خاطرهٔ وقیح تصویر علی روی آن کیک سوخته را از ذهنش پس بزند.

شیما با سینی در بغل سرجایش ایستاد و نادیا وقت برداشتن دیس شیرینی با کلافگی نفسش را فوت کرد.

انسیه او را که دید از جلوی در آشپزخانه برگشت. بشقابی دستش بود. انگشتر احترام را از توی آن برداشت و با حرص گفت:

عینهو خر چموش داری جفتک می‌ندازی به زندگیت.

انگشتر را مقابل چشم او بالا آورد و در حالی‌که آن را میان دو انگشتش تکان می‌داد، ادامه داد: با یه نگین این انگشتر می‌تونن کل زندگی ما رو بخرن و بفروشن.

سروناز با نفرت به سوی دیگر چرخید، اما انسیه با یک گام بلند مقابلش ایستاد و بلندتر گفت: هوا برت داشته دختر چی‌چی‌السلطنه‌ای ناز می‌کنی؟!

لب‌هایش را روی هم فشار داد، اما نتوانست جلوی زبانش را بگیرد: سر تا پا بشمری یه شیرینی‌پزی که از بداقبالی بابات معتاد بود و داشِت سه سال کنج زندون چوب‌خط عمرشو شمرد.

شیما وحشت‌زده روی دهانش کوبید و نادیا با نگاهی به چشم‌های وحشی سروناز با نگرانی صدا زد: انسی!

-تو حرف نزن.

این را انسیه با لحنی تند گفت و رو به سروناز با همان تلخی ادامه داد: خدا برات ساخته، اگه نه الآن سیاه‌پوش مهدی بودی. نه اینکه واسه اون زن ناز کنی و از تو اتاق بیرون نیایی.

با تاسف سر تکان داد: زن صیغه کرده؟ لابد داشته که کرده. فکر کردی مردی تو سن و سال اون با اون مال و منال تا الآن صبرکرده واسه خاطر تو؟ به چیت می‌نازی سروی؟

او با خشم توی نگاه انسیه غرید: همیشه همینه. اونی که باید لالمونی بگیره زنه، چون مرده پول داشته و هر غلطی خواسته کرده.

-لالمونی نگیر. بروسر زندگیت، بعدش اگه پاشو کج گذاشت بزن قلم پاشو بشکن.

-من زیرسقف خونهٔ آدمی نمی‌رم که بهم دروغ گفته.

انسیه پوزخند زد و با تنفر جواب داد: چون خری، چون خرفتی، خنگی. همین الآن

واسش می‌میرن. از اون زن پنچاه‌ساله بگیر تا دختر هیژده ساله. اما تو چی؟ یه دختر بینوا که اَ وقتی من یادم میاد فقط یه نفر می‌خواستت. یکی مثل اون فرزانهٔ بدبخت که خودش حیرون بود تو خلقتش و واسه بدبختیاش پی شریک می‌گشت.

-بس کن انسی.

-باشه، اصلا من لال می‌شم، اما...

نگاهش تا نگاه خونسرد مهتاج رفت و با نفسی رفته ادامه داد: مهمونی تموم شد

خانوم خوشگله. حالاکه صاحابش اومده فکر نکن قراره تا آخر اینجا بمونیم. همینکه خانومی کرده و اجارهٔ این سه چهار سالو ازمون نخواسته خیلیه، اما دیگه باس دنبال جا بگردیم.

نگاهش از سروناز گذشت و به نادیا رسید. با لحنی عصبی‌تر گفت: دوره، دورهٔ فدات بشم و قربونت برم نیست. زندگی‌های گه ما هم کلید اسرار نیست که یهو یه خانوم‌پیری

از وسط آسمون بیفته پایین و زرتی ماله بکشه به هر چی کثافته توی زندگی ماها.

به سوی اتاق می‌رفت که حرف آخرش را زد:

تو هم دیگه داشِت اومده. بعد از این تو می‌دونی و داشِت. من خیلی هنر کنم دختر جوونمو از تو گه این شهر گه‌گرفته به سلامت بکشم بیرون.

نماند و در را بست و نادیا سر جا به خود لرزید.

دویست و هفتاد و یک

سروناز لحظه‌ای چشم‌هایش را بست. گیج بود. حرف‌های انسیه تلخ، اما حقیقت داشت.

باید خودش را جمع‌وجور می‌کرد.

باید با مهدی یک خاکی به سرش می‌ریخت.

بدون نگاه به کسی به سوی در رفت و کمی بعد در تاریکی باغ به سوی گلخانه می‌رفت.

در را که باز کرد نم فضا و عطر گل‌ها با هم به جانش ریخت.

لبش را محکم گزید. حالا وقت معلق شدن درخاطرات یک ماه پیش نبود.

خشمگین، نگران و کلافه بود. با گام‌هایی بلند به سوی اتاقک چوبی می‌رفت و هر لحظه خاطره‌ای را از ذهنش پس می‌زد.

ضربه‌ای به در زد و بعد آن را گشود.

مهدی میان تشک دراز کشیده بود. دست‌هایش را زیر سرگذاشته و نگاهش به لامپ کم‌سوی سقف بود.

با حرکتی آرام به سوی او چرخید و سروناز بی‌دعوت وارد اتاق شد. انگار انرژی و خشمش با هم به انتها رسیده بود.

پایین تشک نشست و آرام صدا زد: مهدی!

او بدون جواب فقط نفسش را فوت کرد و روی تشک به پهلو چرخید. حالا نگاهش مستقیم به سروناز بود. انگار هنوز خاطرهٔ سیاه روزهای زندان از ذهنش نرفته بود. دنبال گوش مفت می‌گشت.

با مکثی کوتاه و بی‌مقدمه گفت: اعدامیا رو قبل از سپیدهٔ سحر می‌برن پای چارپایه!

صدای سروناز پر از درد بود: تموم شد مهدی.

-آره...اما فکر کن جور دیگه‌ای تموم می‌شد!

اشک سروناز روی گونه‌اش چکید. از عصر تا الآن به سختی خودش را کنترل کرده بود، اما حالا لااقل برای باریدن بهانه داشت.

مهدی با صدایی آهسته و بی‌حالت گفت: یه چارپایه، یه طناب، یه آمبولانس...

-مهدی جان بهش فکر نکن.

-ترسناک بود سروی...سه سال زیر سایهٔ اون ترس لعنتی...

-به‌خاطر من بود...ببخش داداش.

-ربطی به تو نداشت، هر کسی دیگه‌ای اگه جای من بود...

-اما تموم شد.

او روی تشک نشست. دنبال پاکت سیگارش می‌گشت که پرسید: فکر می‌کنی کی پولو داد؟

سروناز روی گونه‌اش دست کشید و زمزمه کرد: نمی‌دونم، اما...اما وکیلت می‌گفت گاهی از این خیّرا پیدا می‌شه که یهویی پول آزادی یه زندونی رو بده و از اون تو نجاتش بده.

مهدی فندک زد، اما خیره به شعلهٔ لرزان آن نجوا کرد: هر کی بود خدا عوضش بده.

مهدی!

او سیگارش را گیراند و سروناز گفت: باید بگردیم دنبال کار.

او دود سیگارش را بیرون داد و بی‌مقدمه پرسید: این پسره رو نمی‌خوای؟

سروناز لحظه‌ای نگاهش کرد. برادری که سه سال پیش میله‌ها از او جدایش کرده بودند فرق داشت با این مردی که سیگار می‌کشید و کلامش گاهی پر از درد بود و گاهی صراحت تلخ آن تا عمق جانش را می‌سوزاند.

سرش را تکان داد: نه!

و بعد به تندی ادامه داد: اما سر زندگی تو هوار نمی‌شم داداش.

او خاکستر سیگارش را در پاکت بیسکوییت تکاند: چرت نگو.

-نمی‌تونیم دیگه اینجا بمونیم. صاحابش می‌خواد خونه رو بازسازی کنه.

-از فردا می‌گردم دنبال کار.

-منم...

-من هنوز نمردم.

-دور از جونت، اما نمی‌تونم دست رو دست بذارم.

-سروی!

او نگاهش کرد ومهدی پرسید: فکراتو کردی؟ این پسره...یکم سنش زیاد بود، اما انگاری آدم حسابی بود.

سروناز دستش را روی زانویش گذاشت. بلند شد و از بالا نگاهش کرد.

دویست و هفتاد و دو

زمزمه‌وار جواب داد: بیا قول بدیم گول ظاهر آدما رو نخوریم!

آهسته به سوی در چرخید، اما نگاهش کشیده شد سوی تاقچه و گلدان سانسوریایی که جا مانده بود.

مهدی اهل گل و گلدان نبود و برگ‌های بلند سانسوری خانم حالا طراوت نداشتند. مقابلش ایستاد و بی‌هدف روی برگی دست کشید. اما بعد آن را برداشت و وقتی به سوی

در می‌رفت، نجوا کرد: شیما دلش با توئه. کار که پیدا کنی، می‌رم برات خواستگاری.

در راپشت سرش بست. وقتی از میان گلدان‌ها عبور می‌کرد نگاهش هنوز دوخته به برگ‌های بلند سانسوریا بود؛ یادگاری از مردی که دل به خاگینه‌های او بسته بود و او حالا فقط گیج بود.

***

فصل آخر

هوای اردیبهشت که گفتن نداشت. معطر، ملایم و ملس. جان می‌داد برای یک پیاده‌روی عاشقانه که البته او از آن محروم بود.

قهوه‌اش را بی‌هدف هم زد. سرد شده بود و میلی به نوشیدن نداشت. فرهاد کلید را روی میز به سوی او کشید و گفت: الوعده وفا مهندس.

علی نگاهش را از کلید گرفت و سرش را بلند کرد. فرهاد لبخند زد: دیزاین داخلی هفت‌سنگ تموم شد. فکر می‌کنم همون چیزی شد که می‌خواستی.

او سر تکان داد و نه‌چندان بلند جواب داد: کارت خوب بود، ممنونم.

-قابلتو نداشت.

این را فرهاد گفت و بعد با تردید پرسید: به نتیجه نرسیدی علی؟

لبخند او تلخ بود. فنجانش را عقب زد و بدون جواب به سوالش گفت: احتمالا برمی‌گردم دبی!

فرهاد ابروهایش را بالا داد: بازم فرار می‌کنی؟

-اسمش فرارنیست.

او حرفش را مزه‌مزه میکرد، اما سرآخر توی نگاه علی گفت: این دفعه که پای رقیب وسط نیست. چرا یه دفعه نمی‌مونی و سهمتو از زندگی نمی‌گیری؟

او دستش را لای موهایش برد و به آسمان بارانی اردیبهشت زل زد.

نجوا کرد: شاید سهمی ندارم از روزگار.

-آره؛ البته اگه خودت اینطور فکر کنی!

فرهاد این را گفت و پشت میز کافه نیم‌خیز شد. کمی سرش را جلو برد و آرام‌تر گفت: روزای مدرسه رئیس تو بودی، بازنده بودن بهت نمیاد.

علی از پایین نگاهش کرد و او اینبار با قدی صاف ادامه داد: نرگس تماس گرفت، باید برم.

علی فقط نگاهش کرد. انگار نگفته مقصد فرهاد را از بر بود، اما او هم کارش را بلد بود. با لبخندی پرمعنا حرفش را تمام کرد: خانوم مازیار بستری شده. امروز و فرداست که دخترشون به دنیا بیاد.

علی به صندلی تکیه داد. لبخند آن لحظهٔ فرهاد را دوست نداشت. وقتی او دستش را

دراز کرد، بی‌میل دست او را فشرد. فرهاد دستش را رها نکرد و گفت: خبر تولدشو بهت می‌دم.

او فقط سر تکان داد و لحظه‌ای بعد قدم‌های او را تا در کافه می‌شمرد.

او که دور شد، نگاه علی هم چرخید سوی پنجره‌های خیس و به غرغر آسمان اردیبهشت زل زد. بارانِ ذهن او مدت‌ها پیش تمام شده بود.

دویست و هفتاد و سه

با کرختی بلند شد و کیف و کتش را برداشت. وقتی از بین میز و صندلی‌ها می‌گذشت، بی‌اراده یاد مهتاج بود که پررنگ‌تر از باران و آن شکم برآمده‌اش در ذهن او جولان می‌داد...

اواخر اسفند بود. شبی در سرمای آن کوچه ایستاده بودند پشت در منزلی قدیمی و پیرزن اِبا داشت از در زدن.

علی به نیم‌رخ ماتش نگاه کرده و سرآخر انگار پیرزن با دلش یک‌دله شده بود که زنگ زد.

علی هنوز هم می‌توانست لخ‌لخ دمپایی‌های ناصر را به یاد بیاورد، اما تندتر از آن یاد نگاه بهت‌زده‌اش بود که با پیژامه‌ای راه‌راه و سیگاری لای انگشت، وقتی کاپشنی روی زیرپیراهنش روی شانه انداخته بود، میان قاب در ایستاده و ناباور زل زده بود به مهتاج.

علی ریموت زد و بعد بی‌حوصله کیف و کتش را روی صندلی پشت انداخت. پشت رل نشست و کمی بعد راه افتاد.

با مهتاج و زیر سنگینی تعارف نیمه‌جان ناصر قدم به خانه‌اش گذاشته بود.

از حیاط سیمانی با موزائیک‌های لب‌پر و شکسته گذشته و بعد ابتدای هال میان صدای بلند گویندهٔ شبکهٔ خبر و گریه‌های نوزادی، مهتاج را دید که زل زده بود به

پیرزنی که وسط تشک گوشهٔ دیوار دراز کشیده بود.

وقت رانندگی نگاهش دوخته شد به آویزی که مادر قبل از بازگشت به شیراز از آینهٔ ماشینش آویزان کرده بود.

عقیق‌نوشته‌ای بود از آیت‌الکرسی.

آن را میان انگشتانش گرفت و نفس کشید. خدا بود. گاهی میان نفس‌های پر از "امن یجیب" مادر و گاهی در رطوبت بارانی که شیشهٔ ماشینش را می‌شست.

ناصر نگران و با لحنی مرتعش گفته بود: آلزایمر داره. شما رو یادش نمیاد.

و مهتاج تنها لب زده بود: شکوه!

زیاد نمانده بودند. مهتاج چشم گرفته بود از شکوهِ فراموشی‌گرفته و آن تابلوی نقاشی روی دیوار که انگار از حراج اثاث عمارت او جان به در برده بود.

خدا خوب خدایی بود؛ آنقدر که نسیانش گاهی دوا بود روی درد وجدانی که یک روزی عجیب به خواب رفته بود.

توی حیاط، در تیرگی شب سرد اسفند زل زده بود توی چشم ناصر و بعد آهسته آن لنگه کتانی را گذاشته بود روی ترک موتور کنار دیوار.

ناصر می‌دانست یک روزی، یک جایی چه شکری خورده که لام‌تاکام حرف نزد و حرف‌های دل غمبادگرفتهٔ مهتاج به قول خودش شد یک حساب ناتمام تا کی سر پل صراط یقهٔ او را بگیرد.

نقدا که توی این دنیا و با آن عقبه دستش به قانون این مملکت نمی‌رسید! و علی تنها کلید هفت‌سنگ را از او گرفته بود، به نشانهٔ پایان دخل و تصرف در عمارتی که یک روزی، یک جایی پسر نوجوانش به تیر غیب عقده‌های این مرد و خواهر نسیان‌گرفته‌اش دچار شده بود و یقینا نه آن تکیهٔ وقف‌شدهٔ امام زمان و نه هیچ حسنه‌ای نمی‌توانست رد خون به ناحق چکیده روی آن کتانی‌های برزنتی را پاک کند.

نزدیک شرکت بود.

چیزی به پایان بازسازی خانه‌باغ سرهنگ مستوفی نمانده بود و بعد از آن قصهٔ هفت‌سنگ تمام می‌شد. درست مثل قصهٔ دخترک شیرینی‌فروشی که خسیس بود در پختن خاگینه و در گره زدن بال‌های روسری قرمزش که عجیب به آن صورت زیبا اما بی‌رحمش می‌آمد.

کلافه و خسته راهنما زد و از محوطهٔ فضاسازی‌شدهٔ برج سیب گذشت.

همان وقت مهدی پاشنهٔ کفش‌هایش را بالا می‌کشید.

سروناز با نگرانی روی ایوان پرسید: بالاخره چی می‌شه

صدای دستگاه برش سنگ نگاه کلافهٔ مهدی را عقب کشید. کارگران مشغول کار بودند. دوباره به سوی سروی برگشت و سعی کرد لبخند بزند. جواب داد: نگران نباش، بالاخره درست می‌شه.

دویست و هفتاد و چهار

-می دونی چند جا سر زدی؟ چند تا فرم پر کردی؟

-غصه نخور.

صدای سروناز لرزید: همه‌ش به‌خاطر سابقه‌ته.

مهدی اینبار نتوانست ظاهرش را حفظ کند و با کلافگی نفسش را فوت کرد. واقعیت همین بود. کسی به یک جوان سابقه‌دار کار نمی‌داد. انسیه از کنار سروناز گذشت و وقت پوشیدن کفش‌هایش با آرامشی غیر قابل

باور گفت: کار ما دست اون آدماست، اما روزی‌مون که دست‌شون نیست.

شالش را مرتب کرد و با اشاره به پشت سرش گفت: خونه پر کارگره. درو از تو قفل کن. نادیا هم هر جا باشه، زود برمی‌گرده.

این را گفت و سوئیچ را مقابل مهدی گرفت. او می‌خواست راه بیفتد که صدای زنگ موبایلش بلند شد.

یکی دو قدمی جلو رفت و با نگاه به شمارهٔ ناآشنا جواب داد: بله.

دختری از آن سو پرسید: آقای پیله‌چی؟

-بله، خودمم.

-شما درخواست کار داده بودید؟

نگاه مهدی برق زد. بی‌اراده به سوی سروناز برگشت و با شادمانی جواب داد: بله خانوم.

صدای جابه‌جایی اوراقی را از آن سوی خط می‌شنید. زن پرسید: همراه خانوم...خانم انسیه برزگر تشریف آورده بودید؟

-بله...بله خانوم.

-شماره همراه ایشون در دسترس نیست. لطفا همراه ایشون تا دو ساعت دیگه تشریف بیارید شرکت.

-حتما...حتما...فقط آدرس...

-پیامک می‌کنم به همین شماره.

-بله، ممنونم. حتما خانوم.

تماس قطع شد و سروناز با ناباوری پرسید: برای کار زنگ زدن؟

او خندید. به انسیه نگاه کرد و با شادی جواب داد: یکی از اون جاهایی بود که با هم رفتیم فرم پر کردیم.

لب‌های پهن انسیه به لبخندی دندان‌نما کش آمد. با گام‌های بلند و مردانه‌اش به سوی وانت می‌رفت که گفت: بجنب پسر، وقت نداریم.

مهدی با سرخوشی سر تکان داد. اما لحظهٔ آخر بی‌اراده نگاهش به پنجرهٔ آشپزخانه کشیده شد و با دیدن شیما لبخندش را

جمع کرد. پشت فرمان نشست و وقتی دنده عقب می‌گرفت سروناز نفس پر از هوای آیت‌الکرسی‌اش را پشت سر آنها فوت کرد.

می‌رفت درهای باغ را ببندد که نادیا را دید. سلانه‌سلانه و با شانه‌هایی افتاده از در گذشت و همان‌دم با دیدن سروناز کیف از شانه‌اش سر خورد و پایین افتاد.

چشم‌های سروی تا ته باز شد. دو سه قدم آخر را دوید و مقابلش ایستاد. با وحشت پرسید: چی شده؟

اشک نادیا روی گونه‌اش برق زد. با دستی که می‌لرزید، کاغذی به طرف او گرفت و نالید: حکم دادگاهه.

سروناز ناباور لحظه‌ای به او نگاه کرد و بعد تای کاغذ را باز کرد. مجال خواندن نیافت. نادیا از کنارش می‌گذشت که با حالی خراب نجوا کرد: تا کار آبرومند و یه خونهٔ مرتب نداشته باشم، دادگاه حضانت شکوفه رو بهم نمی‌ده.

از ایوان بالا می‌رفت که به بی‌حالتیِ یک ربات لب زد: تو این شهرخراب‌شده کی به یه زن سابقه‌دار بی‌شوهر خونه می‌ده، کار می‌ده؟!

در را نیمه‌باز رها کرد و سروناز به کفش‌های گلی او زل زد.

همین حالا دلش شور عاقبت مهدی را می‌زد و برگهٔ دادگاه میان انگشتانش می‌لرزید.

مهتاج با حوصله سیب می‌خورد.

سروناز در را قفل کرد و با برگهٔ دادگاه راه افتاد. باران‌های بهار کوتاه بود؛ نه آنقدرجان‌دار که سوراخ‌های سقف را به ناله بیندازد و دوباره صف قابلمه و کاسه و لگن به راه شود.

بی‌اراده به دیوار تکیه داد و نگاهش دوخته شد به مهتاج. او کارد را توی بشقاب انداخت و به مبل تکیه داد. آن لبخند معروفش را هنوز به صورت داشت.

دویست و هفتاد و پنج

بی‌خیال نگرانی‌های زنان این خانهٔ عاریه پرسید: یکم حلوا درست می‌کنی؟

او به خود آمد. نفس بلندی کشید و آهسته سر تکان داد. وقتی به سوی آشپزخانه می‌رفت مهتاج صدا زد: نادیا جان!

او پشت دیوار اتاق مقنعه را از سرش کشید و با درد سرش را بالاگرفت، به این امید که اشک‌های شورش را در چشم‌خانه نگه دارد.

صدای پیرزن دوباره بلند شد: نادیا جان!

و او پشت دیوار با حرص و بی‌حوصله پا روی زمین کوبید.

صدایش می‌لرزید: بله خانوم؟

-یه لحظه میایی.

او مکث کرد، اما سرآخر لای در را باز کرد و پیرزن پرسید: میای بریم عمارت؟ می‌خوام ببینم کارگرا به کجا رسیدن.

او خسته و نزار موهایش را عقب زد: خسته‌ام تاجی خانوم، با دخترا برید.

-می‌خوام تو بیایی.

سروناز پشت دیوار آشپزخانه بی‌اراده جلوی کابینت مکث کرد و شیما توی اتاق یک تای ابرویش بالا پرید.

اما نادیا با مکث جواب داد: بذارید مقنعه‌مو سر کنم.

به اتاق برگشت. بی‌میل بود برای رفتن، اما فعلا چاره‌ای نداشت. کمی بعد هم‌پای پیرزن از میان راه سنگ‌فرشی که بین

باغچه‌ها باز شده بود، به سوی عمارت می‌رفتند.

شکل هندسی باغچه‌ها تغییر کرده بود. علف‌های هرز وجین شده و شاخه‌های درختان هرس شده بود. حالاحاشیهٔ باغچه‌ها پر بود از شمشاد و رز و شاه‌پسند و انتهای همهٔ این زیبایی می‌رسید به عمارتی که آخرین ردیف سنگ نمایش را می‌چیدند.

مهتاج خیره به ساختمان با رضایت زمزمه کرد: قشنگ شده.

نادیا رد نگاهش را دنبال کرد. آن لحظه لنگ یک اتاق جمع‌وجور بود و یک حقوق بخورنمیر تا دخترکش رازیر سایبان پناهش بگیرد.

نه زیبایی این عمارت افسانه‌ای به چشمش می‌آمد و نه حوصله‌ای برای رج زدن کاشی‌های ریز و آبی استخر داشت.

مهتاج با استاد بنا سلام علیکی کرد و نادیا بی‌حرف و بی‌هدف به دنبالش از پله‌های مدور ورودی بالارفت.

در باز بود.

میان آن سالن اشرافی ایستاد و چشم چرخاند.

حکمتیِ خدا یکی عین این پیرزن در هشتادسالگی خانه‌باغی چندهزارمتری داشت و یکی مثل او لنگ خانهٔ سرایداری همین عمارت بود.

سالن برای مجالس آماده بود. کارگران آخرین ریزه‌کاری‌ها را انجام می‌دادند و کم‌کم کار بازسازی به انتها می‌رسید.

مهتاج دستش را به نرده‌های نو شده گرفت و جلوتر از نادیا و لنگ‌لنگان بالا رفت. پشت سر او، نگاه نادیا به تجمل اطراف پر از حیرت و حتی آکنده از خشم بود.

کمی بعد از آخرین پله هم بالا رفت و دورتر از مهتاج دور خودش چرخی زد. بوی رنگ و گچ از همه طرف بلند بود.

این بالا از سالن و ستون خبری نبود. تنها چند اتاق بود با درهایی بازمانده که نور

آفتابِ پشت ابرِ اردیبهشت برای روشنایی‌شان بس بود.

مهتاج قدم‌زنان به سوی اتاقی رفت و با دستی روی دستگیر به داخل نگاه کرد.

بزرگ بود و کمد و ویترین گوشهٔ دیوار و سرویس بهداشتی آن سوی اتاق تکمیلش می‌کرد.

از همانجا به سوی نادیا برگشت و پرسید: چطوره؟

صدایش در لُختی فضا پخش شد. نادیا شانه‌ای بالا انداخت: مبارک‌تون باشه.

-بیا.

این را مهتاج گفت و قدم به اتاق گذاشت. او بی‌میل پشت سرش وارد شد و مهتاج وقتی توی دستشویی سرک می‌کشید، پرسید: فکر می‌کنی تو این ویترین بشه عروسکای یه دختربچهٔ چهارپنج ساله رو جا داد؟

او با ابروهایی پرگره فقط نگاهش کرد.

دویست و هفتاد و شش

مهتاج اینبار به سوی پنجره رفت و از آن بالا به باغ نگاه کرد. بعد نچ‌نچی کرد و گفت: باید خیلی مواظب باشی. بچه‌ها همیشه کنجکاون. یه وقت نزنه به سرش از این پنجره‌ها خم بشه.

چند گام عقب‌تر رفت و با نگاه به پنجره‌های بلند گفت: اصلا یادم باشه بگم پنجرهٔ این اتاقو نرده بکشن.

لبخند زد. انگار از تصمیمش راضی بود. به سوی نادیا برگشت و پرسید: تختشو کجا می‌ذاری، کنار دیوار، دور از پنجره؟

دوباره به سوی کمد رفت و گفت: پرنسست چند دست لباس خوب هم می‌خواد. بهرحال قراره اینجا عروسی داشته باشیم. دختربچه‌ها عاشق لباس عروسن.

نادیا پشت سرش ایستاد و با صدایی زخمی و خش‌دار گفت: با من بازی نکن تاجی خانوم!

او چشم از فضای خالی کمد گرفت و به سوی نادیا برگشت. نگاه زن وحشی بود. مهتاج نفسی کشید و با آن لحن ملایمش گفت: سروناز دیر یا زود می‌ره پی زندگیش، شیما هم...

لبخندش شادتر بود: بعید نیست با اون جوون، مهدی، بُر بخوره و برن دنبال بخت‌شون. بعدش من می‌مونم و تو و انسی.

نگاهش در و دیوار را کاوید و دوباره گفت: شکوفه رو میاری پیش خودت.

صدایش لرزید: دلم لک زده برای شنیدن خندهٔ یه بچه.

سیبک گلوی نادیا می‌لرزید. توانش تمام شد. اشک دوید روی گونه‌اش اما مهتاج بی‌توجه به گریهٔ او ادامه داد: آشپزخونهٔ تالارو که نمی‌شه بی‌سروصاحب رها کرد.

بعد با نگرانی پرلبخندی پرسید: بلدی چند تا زنو مدیریت کنی؟ آشپز و پیش‌خدمت و ...بلدی دختر؟

نادیا لب‌هایش را روی هم فشارداد، اما بی‌فایده بود. بغضش به هق‌هق بدل شد و روی زانو خم شد.

مهتاج شانه‌اش را کمی فشار داد و از کنارش گذشت. مقابل پنجره ایستاد و رو به درختان پیر باغ زمزمه کرد: هفت‌سنگ داره از اینجا می‌ره. اسمشم می‌بره. اسم این تالار باشه...دردانه، باغ‌تالار دردانه!

یادگاریِ پرحسرتی از تنها دردانه‌اش که به جوانی نرسید.

***

نشسته بودند روی صندلی‌های چرم دفتر و میان صحبت‌های منشی با تلفن، نگاه انسیه اتاق انتظار را می‌کاوید.

مهدی برعکس او، آرام‌تر و توی فکر بود. آرنج‌هایش را روی زانو گذاشته و نگاهش به سرامیک‌های کرم‌رنگ کف سالن بود.

انسیه کمی خود را به سوی او کشید و توی گوشش پچ‌پچ کرد: تو یادت میاد اینجا فرم پر کرده باشیم؟

او با حیرت سر تکان داد. انسیه روی صندلی صاف نشست و اینبار رو به منشی گفت: ببخشید خانوم، آقای رئیس...

نگاه دخترک یکباره تغییر جهت داد و در حالیکه از روی صندلی‌اش بلند می‌شد، گفت: سلام آقای مهندس.

انسیه و بعد مهدی به سوی در برگشتند و با دیدن علی که جلوتر از آرش پیش می‌آمد، حیرت‌زده از روی صندلی بلند شدند.

علی به نگاه منشی‌اش سر تکان داد. نیم‌نگاهی به انسیه و مهدی انداخت، اما بعد رو به آرش گفت: همهٔ واحدها آماده‌ن. پیش‌فروش معنا نداره.

منشی کارتابل را مقابل او گرفت و او وقت امضای چند برگه ادامه داد: فقط فروش قطعی. به نائینی بگو تبلیغاتشو شروع کنه، آگهی تلویزیون، ماهواره، بیلبورد...هر چی که لازمه.

خودکار را به دست منشی داد و تک‌دگمهٔ کتش را باز کرد. به سوی اتاقش می‌رفت که گفت: خبرشو به من بده.

در اتاق را باز کرد و با نگاهی به انسیه و بعد مهدی به داخل اشاره کرد. دهان انسیه باز بود و قدم‌هایش آهسته. جلوتر از مهدی به سوی اتاقی می‌رفت که عنوان مدیرعامل روی تابلوی زرین کنار درش عجیب توی چشم می‌زد.

دویست و هفتاد و هفت

مهدی از مقابل علی می‌گذشت که آرش پرسید: راجع به زمینی که تو لویزان بود...

او دستی به کراواتش کشید و وقتی پشت سر مهدی وارد اتاق می‌شد، گفت: بمونه برای بعد، الآن کار دارم.

در را بست و آرش با نگاهی باریک بی‌اراده به منشی نگاه کرد.

انسیه و مهدی کنار مبل‌های اتاق بلاتکلیف ایستاده بودند. علی با قدم‌های بلندش به

سوی میز می‌رفت. خوش‌روتر از قبل گفت: خوش اومدید.

با دست به مبل‌ها اشاره کرد و ادامه داد: بفرمائید لطفا.

پشت میزش ایستاد و سعی کرد لبخند بزند. نمی‌خواست معذبشان کند. جلال و تجمل شرکت و بیشتر از همه، خودش، آن دو را گیج کرده بود و او این را خوب می‌فهمید.

روی صندلی چرمش نشست و آرنج‌هایش را روی میز گذاشت. نگاه پرلبخندش به انسیه بود که پرسید: چای یا قهوه؟

او آب دهانش را بلعید و بدون اینکه توانی برای جواب داشته باشد، فقط نگاهش کرد.

علی کمی خود را عقب کشید. باید آن فضای سنگین را می‌شکست. پاکت سیگار و فندکش را برداشت و بلند شد.

میز را دور زد و بعد با یک صندلی فاصله کنار مهدی نشست. پاکت و فندک را روی میز

گذاشت و رو به انسیه پرسید: روشن کنم برات؟

نگاه انسیه با پاکت سیگار پایین آمد، اما بعد روی مبل جابه‌جا شد و ازجیب بزرگ مانتوی سیاهش پاکت بهمن را بیرون آورد.

نخی روشن می‌کرد که جواب داد: به این خارجیا عادت ندارم. بدعادتم می‌کنه.

علی لبخند زد. این زن هنوز تلخی زبانش را داشت، هر چند دلش به سادگی دل یک بچه بود.

انسیه پکی به سیگارش زد و یک راست رفت سر اصل مطلب: من و مهدی زیاد دنبال کار گشتیم، اما یادم نمیاد اینجا هم اومده باشیم.

او به مبل تکیه داد و پرسید: ناراحتی اینجایی؟

لحن انسیه تند بود: از بازی خوشم نمیاد.

به گوشه و کنار دفتر نگاهی انداخت و بعد خیره در چشم علی بی‌حاشیه پرسید: تو کی هستی؟

لبخند او نرم بود. با طمانینه خم شد و خاکستر سیگارش را توی جاسیگاری کریستال تکاند. وقتی صاف نشست، سنگینی نگاه مهدی را روی نیم‌رخش حس می‌کرد.

جواب داد: مهندس عمرانم، اینجا هم شرکتمه، انبوه‌سازی سیب.

صورت انسیه پشت هالهٔ دود محو به نظر می‌رسید. با نگاه باریک و خیره‌اش پرسید: با این اِهِن‌وتولوپ چطور باور کنم یه ماه تو

اون سولاخی سر کردی، به بهمن راضی شدی، پشت وانت نشستی، تو خیابون شیرینی فروختی؟

خندهٔ علی بی‌موقع بود: اونو که تو مجبورم کردی!

-شازده!

علی دوباره نرم لبخند زد و جواب داد: مشکلی پیش اومده بود که...حل شد شکر خدا.

انسیه زیرچانه‌اش را خاراند: شکر خدا.

نگاهش به مهدی افتاد و وقتی از روی مبل بلند می‌شد گفت: بریم دیگه.

او همان‌طور بی‌حرف از روی مبل بلند شد، اما علی با خونسردی پرسید: مگه دنبال کار نیستید؟

انسیه خم شده بود و سیگار نیم‌سوخته‌اش را توی جاسیگاری خاموش می‌کرد. جواب داد: من غیر از کف‌زنی یه قدری از گل و گلدون سر درمیارم. این جوون هم که شیرینی‌پزه. نه بنایی بلدیم، نه گچ‌کاری، نه

سیم‌کشی و لوله‌کشی. پس به دردت نمی‌خوریم.

او یکباره از روی مبل بلند شد و مقابل نگاه آن دو به سوی میزش رفت. بین به‌هم‌ریختگی اوراق و اسناد قاب خاتم کوچکی را برداشت و قدم‌زنان به سوی انسیه برگشت.

اخلاق سگی این زن را می‌شناخت، اما وقت تعلل نداشت. قاب را مقابل انسیه گرفت و گفت: بگیرش.

1/10

دویست و هفتاد و هشت

او با ابرویی بالارفته قاب را گرفت و بی‌اجازه بازش کرد. دو کلید درست کنار هم روی پوشش مخملی قاب برق می‌زد.

نگاهش بالا آمد و علی کلافه از خیرگی آن نگاه گفت: کلیدای فروشگاه ورودی همین برجه...به اسم...هفت‌سنگ.

لبش را تو کشید و بعد حرف آخرش را زد: دیزاین شده و وسطش دیوار کشیده شده. آماده‌ست هم برای گلفروشی و هم قنادی.

آنسیه لحظه‌ای نگاهش کرد، اما بعد با خشم قاب را به سینهٔ او کوبید و با عصبانیت گفت: من اگه دنبال صدقه بودم می‌نشستم کنار خیابون و یه چادر پاره می‌کشیدم سرم. هم درآمدش بیشتر بود هم کسی صورتمو نمی‌شناخت.

-چرت نگو.

-پولتو واسه خودت نگه دار. دِینی هم به گردنت نیست. اون خونه هم ارث بابام نبود که بخوای اَ خجالتم دربیای.

-انسی.

-انسی باباته.

این را گفت و قدمی از او دور شد، اما علی تند گفت: اجاره‌شو بده!

او به عقب برگشت و سرش را تکان داد: تو بگو اجاره‌ش چند میلیونه؟ تو یه همچین برجی، تو این خیابون....به خیالت می‌تونم؟

بغض کرده بود. به مهدی نگاهی انداخت و بعد با خشمی پر از بغض گفت: ما رو

کشیدی اینجا پول و مالتو نشون‌مون بدی؟ که بگی بخشنده‌ای؟ خیلی کَرَم داری؟ بابا خواهر این بدبختو می‌خوای برو راضیش کن، دیگه چرا دل ما رو خون می‌کنی؟

این را گفت و راه گرفت سوی در، اما علی آرام‌تر صدا زد: انسی.

-انسی و درد، انسی مرد.

علی پشت او ایستاد و گفت: اجاره‌شو بده، هر چقدر شد، هر چقدر سود کردی.

او ناباور به عقب برگشت. علی خندید. نرم و آرام و بعد قاب را به دستش داد و گفت: یه وقتی تو و اون دخترا به یکی مثل من پناه دادید، حالا بذار فکر کنم منم به یه دردی می خورم.

او ناباور بود. عقلش قاب خاتم را پس می‌زد و دلش پیش می کشید.

پلک که زد علی با آن لحن آرامش گفت: تو از یه خونه باغ یه گلخونهٔ معروف درست کردی، اینکه دیگه یه فروشگاهه.

او نامطمئن سرش را تکان داد و با نگاه به کلیدهای توی قاب گفت: اجاره‌ش بالاست.

-تو کارتو بلدی.

-فکر می‌کنی آدمای چیتان‌پیتان این اطراف از دو تا سابقه‌دار خرید می‌کنن؟

علی با دست‌هایی توی جیب با لبخند طعنه زد: رو جواز کسبت حتما بنویس سابقه‌داری!

انسیه نفسش را فوت کرد. زندگی و آیندهٔ دختر جوانش شوخی برنمی‌داشت. بی‌اراده

مشتی به سینهٔ او زد و با آن لحن کوچه‌بازاری آشنایش گفت: دهنت سرویس!

علی با آرامش بیشتری نفس کشید و بعد در حاشیهٔ نگاهش مهدی را دید که آهسته جلو می‌آمد.

با حرکتی آرام به سوی او برگشت. حالا لبخند نداشت، اما نگاهش آشنا بود. مهدی دستی به موهای پرپشتش کشید. نگاهش صاف در نگاه علی بود که بی حاشیه پرسید: پول دیه رو شما دادید؟

سوالش چشم‌های انسیه را تا ته باز کرد، اما علی فقط پلک زد. سرش را پایین انداخت و بعد از لحظه‌ای بی‌حرف از کنار او گذشت.

مهدی لب‌هایش را تو کشید. ته نگاهش قطره اشکی برق می‌زد. سرش را بلند کرد، اما تلاشش بی‌فایده بود و زیر پلکش خیس شد. با نگاه به علی که به سوی سیگارش می‌رفت، زمزمه کرد: چقدر بهت مدیونم... چقدر!

علی با سیگاری در دست رو به او ایستاد. فندکش را چندبار باز و بسته کرد و بعد جواب داد: دِینتو ادا کن.

-نمی‌تونم...نمی‌تونم.

او به طرفش برگشت. سیگار را روشن کرد و گفت: بیا بهت یه لشگر زندونی نشون بدم که لنگ چندرغاز پول واسه آزادی‌ان.

سیگار روشن را مقابل او گرفت و سر مهدی پایین افتاد.

دویست و هفتاد و نه

او ادامه داد: برو واستا کار کن، اجاره‌ای که می‌خوای به من بدی، خرج اون آدما کن.

مهدی دوباره که سرش را بالا گرفت، صورتش خیس بود. فقط توانست سرش را تکان بدهد. حرفی روی زبانش نیامد و با نگاهی خیس از در بیرون رفت.

دخترک منشی با سینی قهوه پشت در بهت‌زده نگاهش کرد. پشت سر او انسیه رو به علی ایستاد. لبخند داشت، اما صدایش می‌لرزید.

لب زد: گاهی فرشته‌ها مردن، سیگار می‌کشن...

دستش تا کراوات او رفت و با خنده‌ای خیس گفت: کراوات هم میزنن.

علی تنها لبخند زد و او با قاب خاتمی که با هر دو دستش گرفته بود گفت: خدا بیامرزه باباتو...شازده!

نماند و با چشم‌هایی که هر لحظه خیس‌تر می‌شد از کنار دخترک گذشت و او متعجب به علی نگاه کرد.

علی نفس بلندی کشید و بدون اینکه در اتاق را ببندد به عقب چرخید و قدم‌زنان به سوی پنجره رفت. خیابان‌ها دوباره و آرام خیس می‌شدند.

***

ساک جمع‌وجورش را روی صندلی گذاشت و وقتی راننده راه می‌افتاد او با نگاهی به محوطهٔ فرودگاه توی موبایلش گفت: پس به سلامتی فارغ شد.

راننده سرعت گرفت و او ادامه داد: ایشالله به سلامتی باشه عزیزه خانوم. قدمش مبارک باشه و زیر سایهٔ پدر و مادر بزرگ بشه.

...

-آره قربونتون برم. من همین الآن رسیدم تهران.

...

-نه علی خبر نداره.

خندید و ادامه داد: خواستم به قول جوونا غافلگیرش کنم.

...

-آره فدات شم، حتما مزاحم می‌شم.

...

-از طرف من بارانو...یعنی فریماهو ببوسید. ایشالله میام دیدن خودش و بچه‌ش.

...

-زنده باشید، سلام برسونید. در پناه خدا.

تماس را قطع کرد و موبایل را توی کیفش انداخت. راننده از فرصت استفاده کرد و پرسید: کجا تشریف می‌برید؟

احترام روی صندلی جابه‌جا شد و جواب داد: خیابون شهید مطهری!

این را گفت و به باران جاده چشم دوخت.

***

علی با قدم‌های بلند از پله‌های خروجی برج پایین می‌رفت که بی‌اراده نگاهش چرخید سوی فروشگاهی که حالا تابلوی بزرگ و

زرگوب هفت‌سنگ بالای آن خودنمایی می‌کرد. مهدی را دید؛ منگ و حیرت‌زده روی سکوی چوبی فروشگاه نشسته بود و انسیه با حرارت حرف می‌زد.

او مکث نکرد. به سوی ماشینش رفت و کمی بعد پشت فرمان بود. با عجله راه افتاد. باید سری به خانه‌باغ می‌زد و پیشرفت کارها را بررسی می‌کرد.

شاید بخت یاری‌اش می‌کرد و دخترک بداخم شیرینش را هم می‌دید.

آینه را تنظیم کرد و به سرعتش افزود.

شیما بود که توی آیفون پرسید: کیه؟

علی قدمی جلوتر آمد و وقتی موهایش را عقب می‌زد جواب داد: باز کن لطفا.

شیما مکث نکرد و در آهسته باز شد.

او در را هل داد و وقتی نگاهش به عمارت و استاد سنگ‌کار و داربست بود، قدم به باغ گذاشت.

دست خودش نبود که وقتی به اینجا می‌رسید عمیق نفس می‌کشید. بوی حلوا در فضا آکنده بود.

قدم‌زنان راه افتاد و از سنگفرش میان باغچه‌ها گذشت. اما فکرش چسبیده بود به آن خانهٔ سرایداری و دخترکی که این روزها از او دوری می‌کرد.

دویست و هشتاد

سری به استخر زد، با سری بالاگرفته حال استاد را پرسید، توی خانه گشتی زد و وضعیت نم و لوله و برق ساختمان را چک کرد. همه چیز درست و اصولی بود.

این را خودش می‌دانست. بهترین استادکاران را سر کار این عمارت گمارده بود تا خیالش از هر جهت راحت باشد. تنها بهانه‌اش برای آمدن به اینجا دیدن سروی بود که او هم این روزها ستارهٔ سهیل شده بود.

از میان باغچه‌ها به عقب برگشت. نادیا را دید که با سینی چای از در می‌گذشت. پوزخند زد. دلش می‌رفت برای نوشیدن چایی که دخترک برایش می‌ریخت.

سلام نادیا پر از لبخند بود و او بعد از مدت‌ها برق نگاه همیشه خیس آن زن را دید. استکان را برداشت و پرسید: دخترت چطوره؟

لبخند او عمق گرفت: خوبه شکر خدا.

علی قندی دهانش گذاشت و نادیا با شادمانی غریبی گفت: به زودی میارمش پیش خودم.

او پلک زد. اولین بار این زن را با رگی پاره پشت وانت انسیه دیده بود؛ وقتی باران روی سرشان می‌بارید.

نگاهش را از او گرفت و سعی کرد لحنش بی‌تفاوت باشد: سروی کجاست؟

-رفت!

او بهت‌زده با قندی در دهان نگاهش کرد و بعد به سختی محتویات دهانش را بلعید. تکرار کرد: رفت؟

-بله. یه آگهی کار دید تو روزنامه. آدرس گرفت و رفت.

علی با حالی عصبی استکان نیم‌خورده را توی سینی گذاشت و پرسید: روزنامه رو داری؟

-بله، تو خونه‌ست.

-آگهی رو بیار.

نادیا با عجله به خانه برگشت و کمی بعد با روزنامهٔ تاشده بازگشت. او به آگهی‌ای که دورش خط کشیده شده بود نگاه کرد و وقتی به سوی در حیاط می‌رفت شماره‌اش را گرفت.

پشت رل می‌نشست که آدرس را یادداشت کرد و بعد با شتاب راه افتاد و آنقدر عجله داشت که تاکسی فرودگاه را پشت سرش ندید.

عصبی بود و وقتی به ترافیک خیابان گره خورد با حرص مشتش را روی فرمان کوبید.

در سکوت ماشین غر زد: دخترهٔ خنگ نفهم آخه تو از راسته‌دوزی چی می‌دونی؟

به سختی از میان ماشین‌ها راه باز می‌کرد.

دوباره به نشانی نگاه کرد و بلندتر واگویه کرد: تک و تنها راه افتادی رفتی تو کدوم زیرزمین تولیدی دنبال کار بگردی؟

بوقی ممتد زد و بی‌توجه به فحش رانندهٔ جلویی بلند غر زد: آدمت می‌کنم دخترهٔ

نادون. تو فقط باید شیرینی بپزی، اونم واسه من. غیر از این باشه...

با سرعت از کنار اتوبوس خط واحد گذشت و داخل یک خیابان فرعی پیچید.

سرعتش زیاد بود.

وقت ورود به خیابان دیگر از آینه به عقب نگاه کرد. ماشین‌ها پشت سرش صف بسته بودند.

نشانی تولیدی سرراست بود؛ یک تولیدی روتختی در پاساژی حوالی لاله‌زار.

جای پارک نبود. نگاهش به ردیف ماشین‌های حاشیهٔ خیابان تند و عصبی بود. وقت نداشت.

ماشین را کنار یک سمند دوبله پارک کرد و بی‌فکر پیاده شد. پاساژ مقابلش بود. با عجله از عرض خیابان گذشت و از پله‌های موزائیکی آن بالا رفت. همان وقت سروناز نشسته کنار زنی میانسال با پا روی موزائیک ضرب گرفته بود.

فرم پر کرده و حالا منتظر بود صدایش کنند.

دعا می‌کرد کار سختی نباشد و استخدامش کنند.

مرد جوانی از میان دری چوبی صدا زد: سروناز پیله‌چی!

او از روی صندلی بلند شد و با گام‌هایی نامطئن به سوی اتاق رفت.

اما نرسیده به در، مچ دستش در مشتی مردانه گره خورد و او وحشت‌زده به عقب برگشت. نگاه علی پر از اخم بود. با خشم گفت: بریم.

دویست و هشتاد و یک

مرد بی‌حوصله خودکارش را روی کاغذ زد و دوباره تکرار کرد: سروناز پیله‌چی.

صدای او علی را عصبی کرد. محکم‌تر مچ دست او را چسبید و وقتی از اتاق دورش می‌کرد به تندی گفت: دعا کن دوباره اسمتو به زبون نیاره، وگرنه خودشو مغازه‌شو با هم می‌فرستم هوا.

سروناز با خشم اما لب‌هایی فروبسته به دنبال او کشیده شد. علی او را به دنبال خود از پله‌ها پایین کشید و کمی بعد زیر

سنگینی غرغر رانندهٔ سمند در ماشین را برایش گشود.

نگاه سروی به سانتافهٔ علی ملغمه‌ای بود از سکوت و سوال، اما در نهایت سوار شد و علی راه افتاد.

از خفگی لاله‌زار و ترافیک خیابان بعد از آن گذشتند، در سکوت سنگین سروناز و حال پریشان علی.

اما وقتی به خیابان خلوت‌تری رسیدند، سروناز خیره به روبه‌رو پرسید: چرا دخالت کردی؟

او پوزخند زد و سکوتش سروی را دیوانه کرد: به تو ربطی نداشت. چرا اومدی همه چیزو بهم زدی؟

-تو از خیاطی چی بلدی؟

-به تو ربطی نداره.

علی ماشین رابه حاشیهٔ خیابان کشید و به سوی او برگشت. پر از شماتت پرسید: به من

ربطی نداره سروی؟ کار تو، زندگیت به من ربطی نداره؟

نگاه او خالی بود. بدون بغض و اخم پرسید: خونه‌ت کجاست؟

گوشهٔ چشم علی جمع شد و سروناز اینبار بی‌مقدمه گفت: منو ببر خونه‌ت!

علی گیج بود.

سروناز دوباره به سوی خیابان برگشت و به درختان تازه سبزشدهٔ خیس زل زد.

علی بدون سوال راه افتاد، اما هزار سوال در مغزش می‌چرخید.

در آن خیابان‌های پر ترافیک تحمل سکوت و نگاه خیرهٔ دخترک سخت بود. خیابان به خیابان و بزرگ‌راه به بزرگ‌راه پیش می‌رفت و در هر نفس به دنبال ردی از عطر وانیل تن دخترک می‌گشت، اما سرونازش انگار مدت‌ها بود سراغ آرد و شکر و گلاب نرفته بود.

سرعتش را کم کرد و نگاه سروناز به سوی دیگر خیابان چرخید. آپارتمان علی درست مقابلش بود.

لب‌هایش کش آمد؛ طرح تلخی از یک پوزخند.

انگشتش را روی شیشه کشید و با نگاهی که دوخته به پنجره‌های بستهٔ آپارتمان او بود، پرسید: اینجا خونه‌ته؟

او سر تکان داد. حالا می‌توانست افکار او را بخواند. اما سروی مجال اندیشیدن به او

نداد. به سویش برگشت و با تاسف پرسید: منو آورده بودی خونهٔ خودت واسه دزدی؟

علی بی‌حرف نگاهش می‌کرد. لبخند سروناز غم داشت. دوباره به سوی آپارتمان او چرخید و پرسید: اون وقتی که دنبال پول تو خونهٔ تو کمدا رو می‌گشتم و کشوها رو باز می‌کردم دربارهٔ من چی فکر می‌کردی؟

به سوی علی برگشت: اگه اون کیف پر ازپولو برمی‌داشتم چی؟ بازم مادرتو میاوردی خواستگاری من؟

او لب زد: سروی...من...

صدای سروناز می‌لرزید: من باورت کردم علی، اینکه اون روزا حتی پول یه بسته سیگار نداشتی برام مهم نبود، حتی اینکه الآن می‌دونم اون خونهٔ اشرافی هم مال توئه بازم برام مهم نیست. من فقط...امنیت می‌خواستم...عشق...امید... تو همه رو گرفتی، با دروغ، با اون ازدواج موقت...دروغ...تو بهم دروغ گفتی علی.

لب‌هایش را جمع کرد و با لحنی زخمی پرسید: پول دیهٔ مهدی رو تو دادی؟

او پلک زد و بدون جواب نگاهش را به خیابان دوخت. سروناز با غم خندید و لب زد: بهت مدیونم...عمر و زندگی برادرمو بهت مدیونم. تو خونه‌ت کنیز نمی‌خوای؟!

-سروی بسه.

دویست و هشتاد و دو

انگشت سروناز آپارتمان را نشانه گرفت و با صدایی که می‌لرزید گفت: من واسه اون خونه آب و رنگ ندارم، نه مثل اون زن...اما کنیز...

-بس کن دختر.

دست سروناز روی دستگیره رفت، اما علی با لحنی سرد نجوا کرد: اون خونه یه خانوم کم داره، یه دختری که بوی وانیل بده.

سروناز در ماشین را باز کرد.

و علی لب زد: من قبلا این راهو تا ته رفتم، راه عشق یه‌طرفه. تهش افسردگی بود و ...رسوایی.

سروناز پیاده شد و علی خیره به خیابان زمزمه کرد: منو دوباره نکشون تو این راه سروی.

او در را بست و علی چشم‌هایش را.

انگار باید باور می‌کرد خاطرهٔ کوتاه وانیل و هل و عطر خوش گلاب هم به ناکامی‌های گذشته‌اش اضافه شده بود.

وقتی چشم باز کرد سروی رفته بود و او باز هم ابتدای راهی بود که پایانش افسردگی بود و غم و رسوایی.

موبایلش زنگ می‌خورد. یک بار، دوبار، سه بار...

با کرختی آن را از جیبش درآورد و نام شهلا به نگاهش پوزخند زد.

چشم‌هایش را بست و روی آیکون قرمز انگشت کشید!

***

سروناز با تنی یخ‌زده از در باغ گذشت. حضور کارگران و صدای دستگاه سنگ‌بری رنجش می‌داد.

آن لحظه فقط یک خلوت تاریک می‌خواست، یک متکا و خوابی طولانی.

دلش را...

همهٔ دلش را امروز توی خیابان جا گذاشته بود. اما یاد تصویر آن زن که می‌افتاد حالش از زن بودن خودش به‌هم می‌خورد و با

خاطرهٔ شب دزدی از آن خانه عرق شرم روی پیشانی‌اش آبله میزد.

از ایوان گذشت و در خانه را باز کرد. تنها که این نبود. دلش لرزیده بود و برای زلزله‌ای که روح و قلبش را مثل منارجنبان اصفهان به تکان واداشته بود، چاره‌ای نداشت.

از راهرو گذشت و ابتدای ورودی هال چشمش به احترام افتاد. او را نمی‌شناخت.

بی‌اراده به مهتاج نگاهی انداخت و او به مبل اشاره کرد.

سروناز آب دهانش را بلعید و با تردید گفت:

اگه سفارش شیرینی دارید...

احترام لبخند زد. روی مبل زیر چادر سیاه و معطرش صاف نشسته و نگاهش سر و صورت و قد و قامت او را وجب می‌زد. بی‌توجه به حرف ناتمام او گفت: پسر من ماه‌پسنده!

گونه‌های سروناز گلی شد و یکباره او را شناخت. گیر کرده بود. نگاهش روی میز و

گل و برق آن انگشتر توی بشقاب دودو می‌زد.

مهتاج با مهربانی گفت: بیا عزیزم، بیا بشین.

او با سری پایین جلو رفت و روی مبلی جا گرفت. نگاهش حالا دوخته به مریم‌های توی گلدان بود.

نادیا با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد و احترام با لبخند گفت: آخرش یه چایی به ما ندادی سروی خانوم.

حرفش او را بیشتر خجالت داد. به نگاه شاد نادیا سر تکان داد و بعد بی‌هدف چین‌های مانتواش را صاف کرد.

احترام راحت‌تر روی مبل نشست. نمی‌توانست چشم از سروناز بگیرد. دخترک زیبا و محجوب بود و دل پسرش می‌رفت برای آن چشم‌های کشیدهٔ سیاه.

بقیه‌اش باد هوا بود. نه این خانهٔ عاریتی می‌توانست نومیدش کند نه سابقهٔ برادری که خودش از قهر روزگاری شاکی بود.

با آن لبخند گرم یکباره و بی‌مقدمه گفت:

دوست علی امروز پدر شد!

سروناز با تعجب سر بلند کرد و احترام حرفش را کامل کرد: بچهٔ باران امروز به دنیا اومد.

او پلک زد. باران را با تعاریف علی می‌شناخت. نفسی کشید و دوباره سرش را پایین انداخت.

دویست و هشتاد و سه

احترام با کمی مکث ادامه داد: تو بیمارستان خصوصی بستریه. اینو گفتم که بدونی حتی اگه شب هم برید ملاقاتش بهتون اجازه می‌دن!

نادیا پشت سر سروناز به خنده افتاد و لب‌های شیما کش آمد.

سروناز اما میخ مریم‌های روی میز بود.

احترام کمی به جلو خم شد و با لحن جدی‌تری گفت: هر خبط و خطایی جای بخشش داره، نداره؟!

نگاه سروی دودو می‌زد، اما توی سرش جنگ بود. خودش را می‌دید وقتی به عمه کبری التماس می‌کرد و از بخشش می‌گفت.

احترام انگشتر قدیمی‌اش را برداشت و دستش را به سوی او گرفت. سروناز بی‌حرکت فقط به آن انگشتر زل زد.

احترام دوباره گفت: ببخش، هم علی رو...هم خودتو!

او سرش را بالا گرفت و احترام دوباره گفت:

هر دوتون لیاقت یه زندگی خوبو دارید، ندارید؟

تصویر وقیح شهلا جلوی چشمان سروی می‌رقصید، اما همان وقت باز هم علی بود آن شبی که فرزانه را صحیح و سلامت از کثافت پارک به خانه رسانده بود.

نادیا آهسته صدا زد: سروی!

او با چشمانی براق نگاهش کرد و نادیا پلک زد. خط عمیق بخیه هنوز روی مچ دستش

بود؛ یک یادگاری زشت از روزهای ترس و بی‌پناهی.

به سوی احترام برگشت و او با یقین لبخند زد.

لحظه‌ای بعد انگشتر عتیقهٔ احترام روی انگشتش برق می‌زد و گوش‌هایش پر بود از صدای جیغ و کِل و هورای نادیا و شیما.

دستش را بالا آورد. علی بود که توی گوش‌هایش لب می‌زد: اون خونه یه خانوم کم داره، یه دختری که بوی وانیل بده.

احترام بوسیدش و بعد مهتاج و بعد دخترها.

نفهمید انسیه و مهدی کی از راه رسیدند.

یک وقتی به خودش آمد که توی آشپزخانه با پیمانه آرد و شکر را اندازه می‌کرد. صدای صحبت‌های پرحرارت انسیه را می‌شنید و گاهی احترام هم جوابی می‌داد. مهدی هم بود؛ مثل همیشه ساکت و سربه‌زیر.

آرد بادام و شکر را توی آسیاب ریخت و وقت آسیاب شدن آنها به انگشترش نگاه کرد.

چیزی بود!

چیزی بین شادی، ترس و دلتنگی و این آخری انگار غالب بود به بقیهٔ آن احساسات که آن لحظه عجیب جای مادرش را خالی می‌دید.

کسی دستش را روی شانهٔ او گذاشت و او به عقب برگشت. مهدی بود. لبخند زد و او بی‌حرف به آغوش برادرش پناه برد.

باران می‌بارید.

نرم، نم‌نم و معطر و دل او گرم بود از حس عطر تن برادر و امید به آینده‌ای که قرار بود

کنار علی طی شود؛ مردی که یک شبی در باران آمده بود.

ماکارون‌هایش با آن خامه‌های رنگی آماده شده بود. میان شیطنت و ناخنک زدن دخترها آنها را توی ظرف چید و بعد توی جعبه گذاشت.

احترام پشت سرش ایستاده بود. حاصل کارش راکه دید با خنده گفت: پسر شکموی من فکر کنم به سال نکشیده چند کیلو اضافه وزن پیدا کنه.

او با لبخند در جعبه را گذاشت.

موبایل احترام زنگ می‌خورد. گوشی را به گوشش چسباند و وقتی از میز دور می‌شد گفت: الو علی جان.

سروناز با روبان دور جعبه پاپیون بست و بعد باز هم به انگشترش نگاه کرد.

یخ قلبش آب می‌شد.

احترام پشت شیشه ایستاد و جواب داد: راهتو دور نکن پسرم. بیا سمت بیمارستان اونجا می‌بینمت.

-خب بگو کجایی، بیام دنبالت.

-دیره علی جان. بیا بیمارستان.

-نگرانم می‌کنی مامان. اصلا امروز کی رسیدی؟ چرا به من اطلاع ندادی بیام فرودگاه دنبالت.

-یهویی شد پسرم. عزیزه خانوم که خبر داد عروسشو بردن بیمارستان منم دیگه معطل نکردم.

دویست و هشتاد و چهار

علی بی‌میل از اصرار مادر جواب داد: باشه. جلوی بیمارستان می‌بینمت. بارون میاد. مواظب خودت باش.

-باشه پسرم. مواظب بیا.

تماس را قطع کرد و همان وقت شیما با سرخوشی گفت: آژانس رسید.

سروناز هولکی گفت: من هنوز حاضر نشدم.

نادیا دستش را گرفت وبا خنده به سوی اتاق کشید. شیما به دنبال‌شان پا تند کرد و لحظه‌ای بعد در اتاق را بست. مانتوی

عیدش را از کمد بیرون آورد و آن را مقابل سروناز گرفت و گفت: فقط یه بار پوشیدمش، فکر می‌کنم بهت بیاد.

او بهت‌زده جواب داد: نه، ممنون. مانتوی خودم خوبه.

-بگیر دختر. معلوم نیست اونجا قراره کیا رو ببینی.

اینبار نادیا بود که روسری قرمزش را مقابلش گرفت و گفت: اینو سر کن، بیشتر بهت میاد.

او لب تخت مهتاج نشست و با حالی بین درماندگی و حیرت نگاه‌شان کرد. شیما خندید. رژلبی به لب‌های او مالید و گفت: یکم به خودت برس، فکر نکنن این علی آقا چه بی‌سلیقه‌ست.

اینبار نادیا بود که موهای او را از پشت سر محکم جمع می‌کرد.

دخترک که حاضر شد، میان شیطنت نادیا و شیما و سرآخر با حالی خجالت‌زده از اتاق بیرون رفت.

نگاهش در آن جمع دوخته به برادرش بود. انسیه جعبهٔ شیرینی را به دستش داد و احترام گونه‌اش را بوسید.

او به سوی در راه افتاد و مقابل مهدی ایستاد. باید اجازه می‌گرفت. بی‌حرف سرش را پایین انداخت و به سه سالی فکر کرد که دیواری به ترسناکی میله‌های زندان بین‌شان فاصله انداخته بود.

صدای باران هنوز بود و او به خدای باران می‌اندیشید و رحمتی که روی زندگی‌شان سرازیر شده بود.

مهدی پیشانی‌اش را بوسید و کنار گوشش زمزمه کرد: خدا رو شکر گول آدم خوبی رو خوردی!

سروناز لحظه‌ای مبهوت نگاهش کرد و مهدی خندید. فقط خودشان منظور هم را می‌فهمیدند.

لحظه‌ای بعد او با گلویی که حجم می‌گرفت از مقابلش گذشت. کمی بعد توی ماشین بود. راننده راه افتاد و او بی‌اراده کمی به عقب برگشت. تابلوی هفت‌سنگ با آب باران شسته می‌شد و او امید داشت روزی تلخی و سیاهی خاطرات گذشته‌اش مثل چرک این تابلو شسته شود؛ شاید کنار مِهری که می‌خواست از مرد زندگی‌اش بگیرد.

باران بالاخره تمام شد!

او با جعبه‌ای در دست از روی پل عبور کرد و کمی بعد درست کنار پله‌های بیمارستان منتظر علی بود.

دیدش که از خیابان می‌گذشت، اما با لباس‌های شیما و آن روسری قرمز غریبه‌تر از آن بود که علی بشناسدش.

او می خواست از کنار سروناز بگذرد که لحظه‌ای ناباور نگاهش کرد. سروناز خجالت‌زده سلام کرد و علی راه رفته را برگشت.

به نگاهش ایمان نداشت.

ناباور صدا زد: سروی!

او لبش را گزید و نه‌چندان بلند گفت: مادرتون...

عصبی شد از این حس غریبه‌ای که گریبانش را گرفته بود. سعی کرد آرام باشد. نفسی گرفت و دوباره گفت: مادرت گفت بچهٔ دوستت امروز دنیا اومد.

نگاه علی حیرت‌زده بود: مادرم پیش تو بود؟

او بی‌حرف روی گونه‌اش دست کشید.

لعنت به شیما با آن رژلب بی‌وقتش!

نگاه علی اما میخ آن انگشتری بود که روی انگشتر دخترک برق می‌زد.

نفسش رفت و بی‌نفس دم گرفت:

سروی....سروی...!

دخترک شرمگین بود. کمی دستش را جلو آورد و گفت: من... من فکر کردم شاید... این شیرینی‌های رنگی...

دویست و هشتاد و پنج

قلب علی توی سینه دیوانه‌وار می‌کوبید.

بی‌فکر روبان دور جعبه را باز کرد و ابروهای سروناز بالا پرید.

او در جعبه را برداشت و با دیدن ماکارون‌های فرانسوی رنگی‌رنگی ناباورانه لبخند زد.

سروناز با تردید سرش را بالا گرفت و علی بی‌تعارف یکی از آنها را توی دهانش گذاشت.

او اخم کرد: ناقص‌شون نکن.

علی خندید. دست او را گرفت و وقتی او را از بیمارستان دور می‌کرد، گفت: فکر کن من از این شیرینی‌ها بگذرم.

ریموت زد و سروناز حیرت‌زده پرسید: چیکار می کنی؟

دوستت...باران...بچه‌شون!

علی عمیق لبخند زد. به آسمان اشاره کرد و گفت: باران تموم شد دختر وانیلی.

در ماشین را برای او باز کرد و پرسید: بریم؟

-کجا؟

او به جعبه اشاره کرد و خندید: یه جایی که دوتایی دخل این شیرینی‌ها رو بیاریم.

هر دو سوار شدند.

علی بی‌اینکه عجله‌ای برای حرکت داشته باشد، لحظه‌ای به خیابان بهاری چشم دوخت و بعد با لبخندی پر از شیطنت پرسید: بریم دزدی؟

سروناز ناباور نگاهش کرد.

او چشمکی زد و گفت: خونهٔ همون دوستم که تازگی مرده!

او با اخمی شیرین خندید و جواب داد: یه بار مثل یه دزد اومدم تو اون خونه، دیگه این‌جوری..

-این دفعه مثل یه خانوم بیا خونه‌م...خونهٔ خودت.

-حالا چه عجله‌ایه؟

-قربون شما برم، دیر هم شده والله!

-جون شما نمی‌شه، ایشالله یه وقت دیگه!

-یه توک پا بریم یه چایی شربتی چیزی در خدمت‌تون باشیم!

خندهٔ سروناز بلند شد: علی!

-علی برات می‌میره دختر وانیلی.

دل او غنج رفت از اعتراف سادهٔ علی و علی پرسید: بریم؟

-کجا؟

-دزدی دیگه.

-چی بدزدیم؟

-دل همو!

-بریم!

این را سروناز گفت و با لبخند ادامه داد:

بریم یه کافهٔ دنج قهوه با ماکارون بخوریم.

-هر چی خانوم خونه بگه.

این را علی گفت و با شتاب راه افتاد.

آن سوی خیابان پنج طبقه بالاتر، عزیزه خانم از پشت پنجرهٔ خیس اتاق با نگاهی پرلبخند بدرقه‌شان می‌کرد.

پایان

هجدهم آبان هزار و سیصد و نود و هشت

خورشیدی

جمعه‌ای در پاییز.